

مصحف تیسویں جلد کی تفصیل

اسمہ گیلہ

بہالدین محمد فرزند

مولانا جلال الدین رومی مشہور بہ

سلطان ولد

شامہ تصحیح و تعلیق

محمد علی خزانہ دار لو

بسم الله الرحمن الرحيم

حق سبحانه و تعالی اساس قرآن مجید را که کلام اوست برین^۱ ترتیب نهاد که موعظه و نصیحت را مکرر می فرماید به عبارت گوناگون و امثله متنوع^۲. غالب در کلام مجید بیان این معنی است که صالحان را مقام جنات است و طالحان را مکان نیران. حکمت تکرار نصایح^۳ آن است که بر بنی آدم غفلت و نسیان غالب است. نفس و شیطان دم به دم ایشان را می فریبند و دنیا را که دوزخ است در حقیقت به سحر همچون بهشت می نمایند^۴. حق تعالی نیز از غایت مرحمت یک معنی را در هزار^۵ عبارت آورد تا مردم فریفته نفس و شیطان نشوند و ازین مقام که الدنیا سجن المومن به صورتی که حق تعالی نموده است اجتهاد نمایند در خلاص خود. و آن به امثال اوامر الهی است که وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون^۶. ما نیز بر وفق آن سنت و عظم و نصیحت را مکرر می کنیم دفتری، اول برین ترتیب گفته شد. و شرح احوال مولانا قدس الله سره العزیز و اصحاب برگزیده او که همدل و همدم او^۷ بودند قدسنا الله بسرهم کرده آمد و در ضمن احوال ایشان آنچه شرط طریقت بود گفته شد. بعد از آن دفتری دیگر بر وزن مثنوی مولانا^۸ گفته آمد و در آنجا هم بیان این معنی مکرر شد الی آخره، چندانکه خلق فریب نفس و شیطان بگوش می کنند؛ ما نیز موعظه و نصیحت را مکرر می کنیم. آورده اند که امیرالمومنین عمر - رضی الله عنه - اگرچه حقیقت می دانست که مرگ در پیش است لیکن یکی را جامگی تعیین کرده بود که هر لحظه می گفت: الموت یا عمر، چون بدان عظمت و آگاهی بر او نسیان واقع می شد و می خواست که او را دم به دم مذکری باشد. مثنی بیچارگان را که غرق غفلتند بنگر که چگونه فراموشی باشد پس هر لحظه تکرار موعظه^۹ از لوازم آمد به^{۱۰} طالبان و راغبان که به قدر وسع خود اجتهاد می نمایند و به عون باری تعالی که - لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم - و - ماتشاءون الان یشاء الله رب العالمین^{۱۱} - از شر و مکر نفس و شیطان برهند و خلاص یابند - ان شاء الله تعالی.

۱ - مج: بدین	۲ - مج: متنوع	۳ - مج: نصیحت
۴ - مج: بهشتی نماید	۵ - مج: همه	۶ - س ۵۱ (ذاریات) ی ۵۶
۷ - همدم او قدس الله سرهم	۸ - مج: مولانا قدسنا الله بسرهم العزیز	
۹ - مج: موعظه و نصیحت	۱۰ - مج: با	۱۱ - س ۸۱ (تکویر) ی ۲۹

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين^۱

در بیان آنکه اولیای واصل در نام حق حق را دیده‌اند زیرا که حق از نام خود جدا نیست به خلاف نامهای دیگر؛ چنانکه کسی نام نان برد آنچه از نان یابد از نام نان نیابد، نام غیر نان است و از نان جداست. همچنین غیر نام خدا همه برین منوال است که گفتیم. مردان و واصلان در نام خدا خدا را دیده‌اند، چنانکه تو در بحری یا در جویی آب را ببینی و آب از جو جدا نباشد. و این معنی را دور نباید داشتن. نه منقول است از ابایزید - قدس الله سره العزیز - که فرمود: ما رأیت شیئا الا ورأیت الله فیه، در هر چه نظر کردم خدا را دیدم. پس چون ابایزید - قدس الله سره العزیز^۲ - در غیر اسمای خدا خدا را دید اگر در کوه نظر کرد و اگر در کاه. و این دعوی را ذوی العقول و صالحان قبول کردند و از او این معنی را مصدق داشتند. پس اگر گفتم که در اسمای خدا خدا را باید دیدن و خدا از اسمای خود جدا نیست به طریق اولی بود که این معنی را مصدق دارند و قبول کنند والله اعلم.

می‌کنم با نام حق آغاز باز	نکته‌های نادر ^۳ پر راز باز
زانکه این گفتار و وعظ و نظم ما	هست رهبر خلق را سوی خدا
آن ^۴ خدایی کاین زمین و آسمان	کمترین موج است از آن دریای جان ^۵
آن جوادی کانییا و اولیا	یافتند از جود او کار و کیا

۱ - نسخه مجلس بسم الله... را ندارد.

۲ - مع: نادر و

۳ - مع: قدس سره

۴ - مع: این

۵ - مع: از دریای جان

- آن عظیمی که چو نور او بتافت
 ۶ ذره ذره گشت آن هستی کوه
 آن لطیفی که گل سرخش چو دید
 آن کریمی که کرمهای جهان
 ۹ آن حلیمی که ز حلم او چنین
 داد مجرم را ز حلم خود چنان
 از حلیمی و ز لطفش مجرمان
 ۱۲ ورنه خود در حال، مجرم سوختی
 کی توانستی به عالم کرد جرم
 مجرمان را حلم او آمد سند
 ۱۵ حلم حق را نیست پایان ای سلیم
 آن علیمی کز علومش قطره‌ای
 گفت اوتیتیم من العلم قلیل^۱
 ۱۸ همچنین از جمله اوصافش به ما
 هم ز سمع و از بصر وز لطف و قهر
 جمله اوصاف خدا در آدمی است
 ۲۱ گر بگویم جمله را گردد دراز
 تا نگردد فوت اسرار دگر
 زانکه عاقل ز اندکی بسیار را
 ۲۴ طالب انبار گردد او ز جان
 سعی در راه خدا شد بندگی
 گر به طاعت عقل خود را پروری
 ۲۷ نقص تو یابد ز داد حق کمال
 طاعت و ذکر خدا بینا کند
 ذکر حق کن نام حق بر روز و شب
 ۳۰ زانکه حق از نام خود نبود جدا
- کوه طور از هیبتش بر خود شکافت
 چون برو زد تاب نور با شکوه
 از خجالت پیرهن بر خود درید
 قطره‌ای باشد از آن بحر نهان
 گشت هر مجرم قرین با اهل دین
 تا که شد همخوان و یار صالحان
 می‌کنند این جرم‌ها را در جهان
 جرم‌ها را از کجا اندوختی
 چون رسیدی در پی هر جرم غم^۱
 تا که حلمش شد پناه نیک و بد
 هم‌چنین می‌گوی از جان کای علیم
 سوی ما آمد چو از خور ذره‌ای
 در کلام پاک خود رب جلیل
 از حلیمی وز رحیمی وز سخا
 قطره‌ای داد او به ما زان بحر بهر
 بیند این را آنکه جانش آن دمی است
 کردم از تطویل آن من احتراز
 عاقلان را هست کافی این قدر
 داند از یک مشت پر انبار را^۲
 تا رسد از سعی بسیار اندران
 تا رسی زان بندگی در زندگی
 کل شوی از عقل جزوی بگذری
 چشم تو گردد منور زان جمال
 سینه‌ها را صاف چون سینا کند
 تا ترا جنت رسد بی‌شک ز رب
 پس رو از جان نام حق گو دایما

تا ز نامش خوب و فرخنده شوی	
هرچه گویم من به نام پاک او	
جانهای مرده دل زنده شوند	۳۳
مردگان را نام حق بخشد حیات	
هر که شد بر نام حق عاشق ز جان	
وانکه نبود عاشق او بر نام حق	۳۶
غیر نام حق مجو چیزی دگر	
بینی از نامش جهان روح را	
چونکه حق از نام خود نبود جدا	۳۹
تا رسی از نام حق در حق یقین	
چونکه نامش حصن جان تو شود	
هم شود در تو روان نوری کزان	۴۲
بینی اندر نام حق را بی غلط	
نی که دانا زیر هر لفظی عیان	
لیک نادان را از آن لفظ گزین	۴۵
لفظ را خواند نبیند اندر آن	
عکس او دانا ببیند در زمان	
همچنین در نام حق مرد خدا	۴۸
ذکر از مذکور چون نامد جدا	
آنچنانکه بینی اندر جسم جان	
اسم چون جسم و مسمی اندرو	۵۱
لیک اسمای دگر نبود چنین	
نام گندم باشد از گندم جدا	
جمله اسما غیر اسمای خدا	۵۲
پس بود مخصوص نام حق بدین	
هست این مخصوص در نام خدا	
جمله عالم دانه‌ای در کف حق	۵۷
همچو مهر و ماه رخشنده شوی	
نور گیرد زان سخن ^۱ سفل و علو	
در بهشت خلد پاینده شوند	
آن حیاتی کز پیش نبود ممات	
صادق و بیدار باشد در جهان	
ماند او محروم از انعام حق	
تا بینی بی حجابش ای پسر	
آشکارا فاتح و مفتوح را	
دایماً می‌جوی در نامش ورا	
از دل و جان نام حق را می‌گزین	
هر دو عالم دان که آن تو شود	
زنده مانی در دو عالم جاودان	
آنچنانکه آب را در بحر و شط	
بیند او چون بنگرد معنی آن	
ره نباشد جانب معنی یقین	
تحت هر لفظی چه علم است و بیان	
چونکه خواند حرفها معنی آن	
بیند اندر عین نام الله را	
پس تو اندر ذکر بین مذکور را	
بین مسمی را ز اسم حق چنان	
همچو ظرفی کان بود پر آب جو	
کی خوری از نام تین ^۲ تین ای متین ^۳	
کی ز نام نان شوی سپر ای گدا	
از مسمی دور باشند و جدا	
غیر نام حق نباشد این چنین	
گرچه نبود هیچ شی از حق جدا	
هست ازو شد زو همی گیرد سبق	

صانع از صنعش جدا نبود بجو	حق محیط و هر دو عالم صنع او
فاش بینی سزهایی کان خفی است	گر بجویی آنچنانکه جستنی است
هیچ نوع از آب دریا ای فتی	هرچه در دریا بود نبود جدا ۶۰
بایزید آن سرور و فخر کبار	نی که فرمود آن بزرگ نامدار
که نبذ حق اندران چیز ای عزیز	که ندیدم در جهان من هیچ چیز
دیدم اندر هر شیئی روی خدا	درکه و درکوه و ^۱ در ارض و سما ۶۳
وین خبر در عقل هر دانا سزید	چونکه در اشیا بدیدش بایزید
هست اولی‌تر قبول این یقین	پس اگر در اسم حق گفتم چنین
چشم تو یابد ز نورش آن صفا	چون بگیری قوت از نام خدا ۶۴
فاش بینی در همه اشیا ورا	که تو هم از نور او باز ای فتی
بینی اندروی جمال بی‌نشان	پیش تو آینه گردد این جهان
حبذا آن کو چنین شربت مزید	پس شوی چون بایزید اندرمزید ۶۹
منتها اینست پس تمّ الکلام	نیست طالب را ازین برتر مقام

در بیان آنکه چون دو دفتر از مثنوی تمام شد در موعظه و نصیحت را از طریق نظم بسته بودم که آنچه که گفته شد اگر خلق بدان عمل خواهند کردن کافی است و تمام. پس عالم خموشی پیش گرفته بودم و به عالم باطن مشغول شده. در عین آن خموشی^۱ الهام حق در رسید بی‌چون و چگونه^۲، که به پند و موعظه مشغول شو که آنچه در عالم خموشی می‌طلبی در بیان و گفتار حاصل شود که - خیرالناس من ینفع الناس. پس لازم شد امثال امر حق تعالی کردن و به دفتر ثالث مشغول شدن؛ زیرا که ثالث کمال است و کمال در سوم است، نی در وضو هر عضوی را که یکبار بشویند نماز بدان وضو جایز است اگر دوبار بشویند فضیلت و ثواب آن مضاعف می‌گردد و چون سوم بار بشویند تمام است و کمال. اگر چهارم^۳ بار بشویند ثواب نباشد زیرا که ثواب و کمال در سه بار شستن است^۴. همچنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم - به نفس خود برابر صحابه - رضوان الله علیهم - وضو کرد بدین وجه که بیان می‌کنیم؛ چون اعضا را یکبار شست فرمود که: هذا وضوء من لا یقبل الله الصلوه الا به^۵، و چون دوبار شست فرمود که: هذا وضوء من له الاجر مرتین، و چون سه بار شست فرمود که: هذا وضوی و

۱ - مع: در کوه. در ارض... ۲ - مع: مشغولی ۳ - مع: بی چگون و چگونه.

۴ - مع: چهار

۵ - قابل توجه اینکه در شیعه برای وضو شستن بار اول واجب بار دوم جایز و بار سوم حرام است.

۶ - مع: هذا وضوء لا یقبل الله الصلوه.

وضوء الانبیاء^۱ من قبلی فمن زاد علی هذا او نقص فقد تعدی و ظلم. معنی اش این است کہ کمال سه بار را داند اگر چهار را کمال داند متعدی باشند و ظالم و اگر کم از سه را کمال داند ہم متعدی باشند و ظالم. و همچنین در ہر عبادتی برین منوال است کہ گفته شد. انبیاء علیہم السلام^۲ در وضو و سایر طاعات آنچه اکمل است بہ جای آوردند بنابراین معنی دو مجلد مثنوی در باب نصایح گفته شد بہ عبارات^۳ و امثال مختلف بر وفق کلام مجیدہ تا خلایق از منافی مجتنب شوند و بہ انابت و طاعت مشغول گردند بہ امر حق - تعالی - و بر وفق سنت رسول - صلی اللہ علیہ و سلم - در مجلد ثالث شروع رفت امید است کہ حق تعالی این را نیز بہ اتمام رساند. ان شاء اللہ تعالی^۴.

چون دو دفتر از بیان معنوی	نظم کردم نامشان شد مثنوی
گفته در وی ہرچہ آن بدگفتنی	از معانی و ز اسرار سنی ^۵
بعد آن پرداختم سوی درون	در فرو بستم ز احوال برون
ظاہراً ساکن بہ باطن خوش روان	آب نطقم در ریاض عقل و جان
دل بدادہ پند جان را کین بس است	بس بود بانگی اگر در دہ کس است ^۶
ملک باقی را گزیدہ در طلب	زان خموشی جان بدیدہ صد طرب
غرق آن دریای بی پایان بدہ	بی خود و مستهلک جانان شدہ
ناگہان الہام حق اندر رسید	گوش و ہوش من ندای آن شنید
کہ توی آن من و من آن تو	جان تو آن من و من جان تو
دان کہ ملک توست این عالی مقام	لیک بہر مصلحت بیرون خرام
طالبان را سوی ما داعی توی	چون رمہ ایشان ہمہ راعی توی
پند ما در گوش ایشان می رسان	تا پذیرند و روند آن سو روان
سوی بی سوکان بود دارالقرار	بر حذر باشند ازین دارالقرار
گوش جانم امر حق را چون شنید	بی سرو بی پا سوی خلقان دوید
چشمہ حکمت ز جانم بر زبان	گشت سوی طالبان چون جو روان
کردم اندر دفتر ثالث شروع	بازم افتاد از چنان وصلت رجوع
پس شدم مشغول در ثالث کتاب	تا رهند این خلق از بند و حجاب
زانکہ سنت در سوم بار است و بس ^۷	این چنین فرمود سلطان عیس ^۸

۱ - مع: هذا وضوء وضوء الانبیاء
 ۲ - مع: انبیاء در وضو
 ۳ - مع: عبارت
 ۴ - مع: اتمام رسانید.
 ۵ - سنی: رفیع، بلند، عالی رتبہ
 ۶ - مساوی این ضرب المثل: در خانہ اگر کس است یک حرف بس است.
 ۷ - مع: تا سوم باز است بس
 ۸ - سلطان عیس استعارہ از برای پیامبر اکرم (ص)

- شد روا یکبار شستن در وضو
 ۹۰ در سوم شستن بود اندر کمال^۱
 چون سوم را هست اجرش بیشتر
 در عبادت هر چه اکمل به بود
 ۹۲ انبیا و اولیا اندر جهان
 در وضو آورده اکمل را به جا
 از صلوٰه و صوم و از حج او زکات
 ۹۴ رتبت ایشان به نزد حق فزود
 مستجاب آمد دعای انبیا
 بلکه دارند از چنان^۲ برتر مقام
 ۹۶ همچنین هم اولیا را از خدا
 آن چنان کاینجا به دنیا هر امیر
 بیش و کم هر یک ز شه دارد جدا
 ۱۰۲ پس به قدر رتبت هر یک امیر
 بر تفاوت آنچنانکه گفته شد
 تو ازین آنرا بدان ای باخرد
 ۱۰۵ احتیاج اول خدا در جان نهد
 تا نباشد احتیاج از جان خدا
 حق به حاجت می دهد هر چیز را
 ۱۰۸ حاجت آن نبود که خواهی از گراف
 حاجت آن باشد که بی آن یک زمان
 آن چنان حاجت بد اندر انبیا
 ۱۱۱ هر چه بد در جان ایشان ز آرزو
 هر که را باشد چنان جد و طلب
 ۱۱۳ از وصال و از جمال و از کمال
- گر دو شویند اجر آن باشد دو تر
 بیشتر اجرش رسد از ذوالجلال
 زین سوم هم من برم کاری به سر
 مه شود اکمل^۲ هر آنکه که بود
 هر چه آن اکمل بود کردند آن
 همچنین در جمله افعال^۳ ای فتی
 کرده اکمل را به امید نجات
 با اجابت هم دعاهاشان شنود
 یافتند اندر جهان کار و کیا
 دور از وهم خواص و هم عوام
 هست برتر از چنان ملکی جدا
 از خواص و حاجبان و از وزیر
 سروری و ملکت و کار و کیا
 داده شاه از جود ملکی ای فقیر
 این چنین دری ز رحمت سفته شد
 تا که فهم این ترا آنجا برد
 بعد از آن مقصود را آسان دهد
 کی کند مقصود خلقان را روا
 کی تو بی حاجت بری از حق عطا
 سرسری نز جان و دل گویی ز لاف
 زنده نتوانی بدن اندر جهان
 لاجرم مقصودهاشان شد روا
 می رسانید از کرم اکرام^۵ هو
 هم رسد او را یقین از جود رب
 هر چه خواهد در زمان از ذوالجلال

در بیان آنکه مومنان و طالبان سه نوعند بعضی در دنیا عمل و جهد و طاعت بسیار کردند که الدنیا مزرعة الآخرة. هر که را طاعت افزون باشد لایق آن بر بردارد و آن بر بهشت است. سپس مومنان را در بهشت مرتبه و مقام بر تفاوت باشد؛ همچنانکه اهل دنیا که مقامات و احتشام ایشان هم^۱ متفاوت است لیکن این فانی است و بقایی ندارد و آن باقی است و مخلص. بعضی را از بس عمل و طاعت که کردند دیدار حق تعالی حاصل شد، قایمند به حق. هر چه موعود است اینجا نقد یافتند و آلت حق گشته اند^۲ هر چه از ایشان آید همه را از حق باید دیدن چنانکه فرموده اند که:

فانی ز خود و به دوست باقی این طرفه که نیستند و هستند

همچنانکه یک من مس از کیمیا زر گردد از روی آنکه زر گشت «نیست»^۳ شد، و از روی آنکه همان یک من است «هست» است. پس از اینرو اولیا را ابدال می گویند زیرا که همان ذات است که مبدل شده است. این چنین قوم اولیای حق اند و واصل. مقام ایشان بالای اهل بهشت است. اهل بهشت^۴ از ایشان دورند و بی خبر. منتهای مقام ایشان را رسیده است و آن دیدار است و وصال حق با آن همه که این منتهای مقام است و ازین مقام گذر نیست. چنانکه منصور اناالحق گفت و ابایزید سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله. جمله اولیا در عبارات مختلف همین گفته اند و این جمله عاشقان حقند و واصلان کامل^۵. لیکن بدان که بالای این مقام و عظمت که نادر و کمیاب است حق تعالی را قومی دیگر هستند که ایشان نادر نادرند و معشوقان حق اند. اهل جنت از مقام اولیای واصل دورند و محبوب. این واصلان که کاملاند از آن معشوقان هم بعیدند و مخفی، حق ایشان را از غیبت به کس نمی نماید. چنانکه درین دنیا پادشاه بزرگ به امرا و وزرا و نواب^۶ که همنشین و همدل وی اند هر یکی را ولایت و حکومت و سروری داده است پادشاه را هیچ چیز از ایشان دریغ نیست. اگر چنانکه از پادشاه التماس کنند که معشوق خود را به ما بنما و همنشین گردان؛ خوف سر باشد. پس ازین معلوم باید کرد که حق تعالی از غیبت معشوق خود را^۷ بدین عاشقان واصل نمی خواهد که بنماید. و این چنین عاشقان واصل از مقام آن معشوقان دورند.

چنانکه حضرت مولانا - قدسنا الله سره - فرموده است:

حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد از تندی اسرارم حلاج زند دارم^۸
و جایی دیگر حضرتش فرموده است که:

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند با در سنایی رو کند یا بر دهد عطار را^۹
و برین معنی در دواوین خود آیات بسیار فرموده است و همچنین مولانا شمس الدین تبریزی و

۱ - مع: همه ۲ - مع: گشتند ۳ - مع: مس نیست شد
۴ - مع: عبارت «اهل بهشت» را ندارد. ۵ - مع: و واصل و کامل.
۶ - مع: بواب ۷ - مع: عبارت «معشوق خود را» را ندارد
۸ - دیوان کبیریبت ۱۴۵۲۶ ۹ - همان، بیت ۲۹۲

والدم^۱ مولانا - قدسنا الله بسرهما - آن^۲ معشوقان خاص خاص حق بودند؛ یک ذات و یک نور به صورت مختلف و به معنی متحد. چنانکه فرموده است:

به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم

- | | | |
|-----|--|---|
| ۱۱۴ | اهل جنت را بود هم از ^۳ خدا | لایق اعمالشان کار و کیا |
| | گفت فیها تشتهی الانفس خدا | هم تلذّ الاعین آنجا از لقا ^۴ |
| | باشد ایشان را لقا با حوریان | بی قیاس و بی کران اندر جنان |
| ۱۱۷ | چونکه مقبولان حق اند آن گروه | هستشان اندر جنان صدگون شکوه |
| | اهل جنت را وسط آمد مقام | هست بالاتر مقام آن کرام |
| | در کلام خویش داد این وعده را | که به مومن جنس این آید عطا |
| ۱۲۰ | در بهشت جاودان اجر عمل | دم به دم از لطف حق عزّ و جل |
| | مومنان را باشد این اندر جنان | اولیا دارند نقد اندر جنان |
| | زانکه پیش از مرگ مردند این طرف | لاجرم اینجا بودشان آن شرف |
| ۱۲۳ | اهل جنت را نباشد آن مقام | زانکه مخصوص اند پیش حق کوام |
| | اولیایی فی قبایی غیر من | هیچ کس نشناسد ایشان را به فن |
| | همچو من ^۵ از جمله پنهان مانده اند | زانکه مرکب سوی بی سو رانده اند |
| ۱۲۶ | جان ایشان چون منم اندر جهان | لاجرم ماندند از خلقتان نهان |
| | حالت مردان نهان است از بصر | این بصر پرده است پیش آن نظر |
| | صورت عالم جنان را پرده است | آنک ازین بگذشت او ره برده است |
| ۱۲۹ | هم چنان پرده است پیش آن وصال | ره ندارد سوی آن فضل و کمال |
| | هست عالی آن جناب بی نشان | نادری آنجا رسد از سالکان |
| | خالق عقبی ورا بگزید و بس | می نوازد در کنارش هر نفس |
| ۱۳۲ | گرچه لطف و رحمتش بر جمله هست | بر خواص و اولیا افزونتر است |
| | اولیا گرچه که نور مطلق اند | بی حجابی مست دیدار حق اند |
| | لیک حق را هست معشوقی نهان | که ندیدش هیچ کس از واصلان |

۲ - مع: از

۱ - مع: مولا شمس الدین و حضرت والدم

۴ - مقتبس از س ۴۳ (ز خرف) ی ۷۱

۳ - مع: با

۵ - من: مراد ذات حضرت حق است.

- ۱۳۵ شمس تبریزی است^۱ آن شاه عظیم
نیست کس را در مقام او رهی
ذات او را سر سر حق بدان
غیرت حق حسن او را پرده بود
۱۳۸ غیر مولانا که یک معنی بدند
هر دو با هم جنس بودند از قدیم
۱۴۱ اولیا میران و او سلطان فرد
شرح سر او نگنجد در کلام
هست هر یک را ز حق دادی دگر
۱۴۲ دو جهان را می‌نوازد لطف هو
از صغیر و از کبیر و میر و شاه
در پناه این چنین قادر درآ
۱۴۷ می‌پرست از جان خدا را روز و شب
بو که حق رحمت کند بر زاریت
تا کنی هر روز افزون بندگی
۱۵۰ راه حق اینست ازین بیرون مرو
باش اندر طاعت و تقوی مقیم
اندران منزل که هست آن منتها
۱۵۳ این خودی را صرف کن در راه حق
تا نگرودی مبدل از هستی تمام
کار مردان برترست از فهم و عقل
۱۵۶ گر نداری در طلب آن دیده تو
یومنون بالغیب گفت اندر نبی^۶
تا در آخر همچو ایشان رهبری
۱۵۹ اعتقادی چون بود راسخ ترا
- کوست با حق دایما یار و ندیم
غیر مولانا نشد زو آگهی
زان نهان ماند از دو چشم واصلان
ز اولیا کم کس بدو ره برده بود
از ازل گرچه به صورت دو شدند
پیش حق معشوق و هم خاص و ندیم
شرح این را من نیارم فاش کرد
لب بیندم بس کنم من والسلام
می نیاید آن مراتب در شمر
از تر و ز خشک وز بد وز نکو^۲
جمله را لطف است و رحمت از اله
تا ز خوف ایمن شوی در دو سرا
از درون می زار و باش اندر طلب
زین شب^۳ غفلت دهد بیداریت
تا بری از بندگی نو زندگی
سخره شیطان مشو هر سو مدو^۴
تا رسی نو زین صراط مستقیم
زندگی زانجا رسد ارواح را
تا شوی مقبول بر درگاه حق
کی شوی دانای آن سر ای غلام
دیده حاصل کن گذر از علم و نقل
چون شنیدی کن قبول این را زهر^۵
پس فزا ایمان خود را ای فنی
اندران منزل ز باغش برخوردار
پس بری از وعده^۷ موعود ای فنی

۱ - مع: شمس تبریزست
۲ - مع: از تر و از خشک و از بد وز نکو
۳ - مع: ره
۴ - مع: مرو
۵ - این بیت در مع نیست
۶ - نبی: قرآن، یومنون بالغیب بخشی از آیه ۳ سوره ۲ (بقره)
۷ - مع: معده

- اعتقادات را بیفزای در طریق
در نماز و روزه افزای روز و شب
۱۶۲ اذکروالله^۱ گفت یزدان در کلام
بهر جود و رحمت این را حق بگفت
تا فزاید قطره‌ات دریا شود
۱۶۵ حق منزّه آمد از یارو معین
تا که ما در بندگی افزون شویم
لطفها کرد و دو صد رحمت نمود
۱۶۸ وآنکه نفسش بود غالب ماند دور
گفت غزتهم^۲ حیات این جهان
پس مشو مغرور با افسون دهر
۱۷۱ هر که شد مغرور از^۳ افسون او
کرد او ظلم از بدی بر جان خود
گشت محبوس و مقید در جهان
۱۷۴ شرح آن سود و زیان بی حد بود
شادی عالم از آن یم قطره‌ایست
فکر می‌کن اندرین ای با خرد
۱۷۷ تا رسی آخر از آن فکرت درین
اندران رتبت چنان گردی که تو
این به گفتن کی شود معلوم تو
نیست باید گشتن از هستی تمام
روفتا شو تا شوی باقی به حق
همچو سنگ لعل خور از تاب خور
۱۸۳ تا ز سنگی واره‌ی خوش زان خورش
پر شوی از خود چو جامی از شراب
تا چنان گردی که نپذیری دگر
- تا شوی آخر تو بر معنی مفیق
دایما از جان و دل کن ذکر رب
تا رسی از ذکر آخر در مرام
تا شوی با حور و جنت یار و جفت
تا که جانت باقی و بینا شود
خیر ما را خواست در طاعت یقین
از جهان مردگی بیرون رویم
آنکه عقلش بود ازین رحمت فزود
بست راهش را جهان پر غرور
در کلام خود خدای رازدان
تا نگریدی در جهنم جفت قهر
دان که بر خود کرد ظلم تو به تو
ماند اندر درد از آن درمان خود
از چنان سودی بماند اندرزیان
کی چنان مشکل ز گفتن حل شود
رنجهای جمله زان غم ذره‌ایست
بوکه^۴ آن فکرت ترا بالا برد
که شود بر تو زهر شی حق مبین
می‌بینی هیچ چیزی غیر او
تا نگریدی مبدل اندر عشق هو
تا که آن خود را ببینی بی‌غمام
تا رسیدن گیر از حق وو سبق
با دهان معنوی بی‌کام خور
نوع دیگریابی از خود پرورش
سنگ تو لعلی شود زان نور و تاب
از پری تو هیچ چیز از خیر و شر

۱۸۶ پس بگیرد خلق خالق ذات تو هم شود چون صابق ذات تو

در بیان این معنی که حق تعالی می‌فرماید: فالحق الاصباح^۱، فلق شکافتن است حق تعالی صبح را می‌شکافت تا از وی نور آفتاب ظاهر شود و عالم از روشن گردد^۲. تا بواسطه آن نور خلقان صنع‌های حق را که در جهان پیدا کرده است از عجایب‌های بی‌شمار بر و بحر بینند و مشاهده کنند. این فلق و ظهور آیین آفتاب برای اهل صورت است که ایشان را به عالم علوی راه نیست محبوس این عالم سفلی‌اند. باز فلقى دیگر است در عالم معنی که حق تعالی ظلمات نفس و شیطان را می‌شکافت؛ آفتاب معنی ظاهر میگردد تا عالم بقا را که اصل است و این عالم فرع آن می‌بینند آن عالم ارواح است و این عالم اشباح. هستی این عالم از آن عالم اندکی است و از آن دریا قطره‌ای. اهل بصیرت که از حبس و دام دنیا رهیده^۳ از نور آن آفتاب عالم بقا را که بی‌نهایت است و عجایب‌های آن بغایت تماشا می‌کنند؛ و هر عجایی که آنجا بینند باقی^۴ و بی‌زوال باشد شرح آن در بیان نگنجد چون از دیدن این عالم که فانی است و فرع چنین خوشی‌ها و ذوق‌ها رو می‌نماید قیاس باید کردن که^۵ از دیدن آن عالم اصل و بی‌زوال چه ذوق‌ها و لذت‌ها ای ابدی میسر گردد و العاقل یکفیه الاشارة. به آسمان و زمین و سایر مخلوقات از آن دریای حسن و حیات قطره‌ای رسیده است؛ جمله از آن یک قطره زنده‌اند و زیبا. پس آن ولی حق که دریا درو باشد که: وسعنی قلب عبیدی^۶ المؤمن و آن دریای بی‌پایان جان او شده و قابم بالله گشته تصور باید کردن که بزرگی و عظمت او تا چه حد است اکنون ای آدمی تو از پشت آدمی، اگر سعی کنی ترا آن بزرگی و عظمت حاصل شود که آدم را علیه (السلام) بود^۷.

لیل ظاهر لیل باطن را ز جود	نور بخشی چون شادی پر از ودود
تا که بنمایی ز فلق آسمان	شاهدان و باغ‌ها و گلستان
در بر و در بحر بینند از ضیا	نقش‌های مختلف بی‌منتها
پس از آن فلقى که هست از تن نهان	دل چمها بیند در آن اقلیم جان
پیش آن خور باشد این خور همچو ابر	کی رسد آنجا مگر بینای حبر ^۸
آن جهان منظور آن مردان بود	چرخ عالم زان هوا گردان بود
چرخ معنی را هوایی دیگر است	پیش آن چرخ ابن کثیف و ابتر است
پیش آن خور هر دو عالم ذره‌ای است	زندگی جمله از آن ^۹ یم قطره‌ای است

۲ - مع: از آن نور روشن شود

۵ - مع: «که» ندارد

۷ - مع: بعد از بود: صلوات الله علی نبینا و علیه السلام

۹ - مع: زان

۱ - بخشی از ی ۹۵ س ۶ (انعام)

۳ - مع: رهیده‌اند.

۶ - مع: عبدالمومن

۸ - حبر: دانشمند صالح و نیکوکار

- ۱۹۵ این جهان زنده ز یک قطره بود
زنده زان دریا ولی واصل است
این جهان فانی است وان باقی بدان
۱۹۸ باشد از جان زندگی تن را یقین
سوی بی‌سویی بود جان را حیات
تو ک کن سو را و در بی‌سو بران
۲۰۱ زنده مانی بی‌تنی اندر بقا
غیر حق چیزی نبینی در وجود
سر حق کردی نهان از غیر حق
۲۰۴ زنده ماند در وصالش^۱ جان تو
هر چه خواهی در^۱ دو عالم آن شود
حاکم مطلق کند یزدان تو را
۲۰۷ بر تنابی^۲ گر کنم من شرح این
این قدر پیذیر باقی را خدا
چون ببینی آن ز حق مقبل شوی
۲۱۰ حاملی محمول گردی بعد از آن
بار برگیرند و خوش بارت دهند
باشدت اندریقا کار و کیا
۲۱۳ اولیا اسرار حقاند ای پسر
کاولیا را داند و بیند عیان
مر ولی را هم ولی داند یقین
۲۱۶ آن ملایک با ملایک در نماز
اولیا با اولیا در باغ وصل
چونکه گردی بنده‌شان سلطان شوی
۲۱۹ اولیا را همچو خود عاجز بدان
بوده اول جسم و آخر جان شده
- بین چه کردی چون بمت حاصل شود
گنج‌های آن جهانش حاصل است
این جهان همچون که تن وان همچو جان
لیک بی‌جان مرده ماند بر زمین
سوی سو رفتن بود آخر ممات
تا رسی اندر حیات جاودان
باقی و قایم همیشه با خدا
فارغ آبی از زیان و هم ز سود
سیر تو باشد روان در سیر حق
این جهان و آن جهان کل آن تو
زنده گردد تن ز امرت جان شود
دایما اندر سفول و برعلا
که چه‌ها بخشد خدا با مرد دین
با تو بنماید ز جود ای کدخدا
مقبل و مقبول گردی ای روی
بی ز رنجی گنج‌یابی شایگان
بی‌دخان^۳ و نار انوارت دهند
قرب‌یابی نزد حق چون اولیا
هر کسی را نیست آن عقل و بصر
سر یزدانند و سر باشد نهان
مر گزین را جنس نبود جز گزین
دیو هم با دیو در نار و گداز
خوش خرامان در میانشان نیست فصل
همچو عیسی بر سر کیوان روی
حکم‌ها جمله ازیشان بین روان
بعد از آن بی‌جسم و جان جانان شده

۲۲۶ همچو مسی کان شود ز^۱ اکسیر زر شد ولی کل خیر و از وی رفت شر
اولیا را نام از آن ابدال شد کز خداشان این چنین احوال شد
کل نفاذ حکم حق زان جان بود کو چو آلت در کف رحمان^۲ بود
هیچ بی امرش نگوید نشنود هرچه آید از وی آن از حق بود
۲۲۵ آلت است او پیش امر کردگار دایما می‌داردش یزدان به کار
زو نباید دیدن آن کردار را می‌نماید حق ازو هر کار را^۳
در حقیقت جملہ اشیا خود چنین بوده‌اند از آسمان و از زمین

در بیان آنکه آدمی در مقام خاکی اختیاری نداشت محکوم حق بود چون نبات شد هم محکوم بود در معده هضم گشت قوت شد بعد از آن شهوت گشت و شهوت علقه و مضغه شد آخر صورت چنین شد همچنان بی خواست، خدا او را در هر مقامی می‌پرورد و درو تصرف می‌کرد چنانکه^۴ می‌خواست و چون به حالت بلوغ رسید مختارش کرد و اختیار او را رتبی داد که اگر بدی اختیار کند حکم بدان گیرد و در دوزخ رود و اگر نیکی اختیار کند و امتثال امر خدا بجا آورد از نیکان باشد و مقامش بهشت گردد لاجرم اولیا خواستند که باز محکوم باشند همچون حالت اول که خاک بودند قدرت و اختیار خود را که سبب رنج بود ترک کردند و از آن کلی پاک شدند همچون حالت اول آلت حق گشتند تا در ایشان حق تعالی تصرف می‌کند و از انبیا و اولیا معجزات و کرامات ظاهر می‌گرداند پس فعل و قول ایشان را از ایشان مدان از حق دان.

و در تقریر آنکه خالق همه اشیا خداست، صانع مطلق است، عجزی ندارد، هم خوب می‌سازد و هم زشت، بر همه قادر است، مثلاً نقاشی اگر نقش خوب سازد و زشت نتواند^۵ ساختن، نسبت به نقاشی دیگر که بر هر دو نقش قادر است ناقص باشد. پس حق تعالی در ازل خوب و زشت آفرید و به ملایکه خبر داد که از گروه نیکان نیکی آید و از بدان بدی. و می‌خواست که راستی این خبر بر ملایکه محقق شود. از آن عالم نیکان را و بدان^۶ را بدین عالم فرستاد تا نیکی و بدی‌شان ظاهر گردد از اینرو خواهان است که از بد بدی آید لیکن به بد راضی نیست که:

مرید الخیر والشر القبیح ولكن ليس يرضى بالمحال
آدمی چون خاک بود این حکم داشت تخم نیکی و بدی هرگز نکاشت
بود اول چون زمین متقاد او آلت مطلق به دست امرهو
۲۳۱ چون زمین و آسمان در حکم حق دم به دم از حق پذیرفتی سبق

۳ - مع: از و آن کار را
۶ - مع: نیکان و بدان

۲ - مع: یزدان
۵ - مع: نتوان

۱ - مع: «ز» ندارد
۴ - مع: چنان

- جان و دل بخشید و صورت جود هو
حق ورا مختار کرد اندرجهان
۲۳۲ جسم کل را چون فدای دل کند
میرد از هستی رود زو اختیار
گیرد او حکم زمین و آسمان
۲۳۷ همچو اول بار باز آلت شود
کل خدا را باشد و گردد بری
از خودی چون مرد گوید از خدا
۲۴۰ زان سبب خاکی شدند این عاشقان
حالت اول که بدشان در زمین
مانده عاجز تا چه فرماید خدا
۲۴۳ هرچه خواهد حق کنند^۱ ایشان همان
پیش قدرت عجز بنما تا ترا
طفل را نی دست می‌گیرد پدر
۲۴۶ طفل چون بالیده و بالغ شود
بعد از آن گردد یقین حمال خود
که شود شادان و که غمگین در آن
۲۴۹ از^۲ تکالیف خدا آزاد بود
بار^۳ امر و نهی حق را شد حمل
شد قلم بروی روان در نیک و بد
۲۵۲ حال اول به بد آن بیچاره را
حال اول را گزیدند انبیا
زین خودی گشتند پاک اندرجهان
۲۵۵ پیشتر از مرگ مردن این بود
نی پیمبر گفت موتوا در خطاب
آلت یزدان شوی بی این توی
- گشت او را نوع دیگر طبع و خو
تا که از وی گشت نیک و بدعیان
روح را از نور حق حامل کند
تا شود آلت به دست کردگار
گردد از امر خدا روز و شبان
هرچه آید از وی آن از حق بود
ز اختیار و هستی خود یکسری
نبود او را بی‌خدا کاری جدا
تا رود این ما و من شان از میان
همچنان در حکم رب‌العالمین
بر مثال آتش و آب و هوا
آدمی چون مرد از خود شد چنان
از جناب حق رسد مقصودها
می‌شود حمال او بر بام و در
ز اختیار خویشتن آید رود
که سوی نیکی رود که سوی بد
می‌کشد از قدرت این بار گران
در صغر چون بالغی رویش نمود
زین حمولی گشت شادان آن جهول
زان شود مقبول آخر یا که رد
کش نبود اندر سفر این دست و پا
جهدا کردند بی‌حد اولیا
تا خداشان رهنما شد در جنان
آدمی چون شد چنین حق بین شود
تا شود زین موت بر تو فتح باب
ز امر حق‌پویی به هر سو که روی

- ۲۵۸ ہرچہ آید از تو آن نبود ز تو
در حقیقت هست اشیا همچنین
جملہ عالم چون تن و حق همچو جان
- ۲۶۱ اہل صورت آلت اند و حق چو روح
چون قلم اجسامشان در دست او
میل او دان میل تو در نیک و بد
- ۲۶۴ تو گمان داری کہ از تست این و آن
ماتشاءون گفت الا ان یشا
فعل بد را مگر نخواہد کی شود
- ۲۶۷ لیک این را ہم بدان ای با خرد
پس مرید خیر و شر باشد یقین
دان کہ یزدان با ملایک این خبر
- ۲۷۰ کز بشر آید فعال نیک و بد
کرد تعیین ہر یکی را حق جدا
زین سبب خواہد کہ تا گردد عیان
- ۲۷۳ تا فزاید زان یقین ایمانشان
چون بفرمود این کہ آید بد ز بد
پس وقوع این خبر خواہان بود
- ۲۷۶ مرد صالح را سوی راہ آورد
تا برند او را بہ راہ ناصواب
ہرچہ حق کرد و کند بر جای دان^۴
- ۲۷۹ شرح این عالی است آنجا کی رسی
سر پنهان را ازو یابی مگر
دامن مرد خدا را رو بگیر
- ۲۸۲ ہر کہ مقبول ولی شد در جہان
در بہشت جاودانش گشت جا
- فعل و قولت دایما باشد ز ہو
از زمین پست و از چرخ برین
فعل خود را جان کند از تن عیان
فعلشان از حق بود شام و صبح
می‌نماید صنع خود از خلق ہو
جملہ را از خیر و شر مقبول و رد
نین گذر کن جملہ را از وی بدان
تا نخواہم تو نخواہی چیز را
کی برون امر او کاری رود
قلب را حق همچو نقدی کی خرد
لیک راضی نبود از شر ای امین
داد اول پیش از ایجاد بشر
گرچہ پیش ما بہ جز نیکی^۱ است رد
کہ ازین آید جفا و زان وفا
بر ملایک ہرچہ حق فرمود آن
قوت افزون پذیرد جانشان
نیک آید ہم ز نیک ای با خرد
لیک کی با بد خدا راضی شود
مرد طالح^۲ را بر دیوان برد
تا کشد همچون کہ ایشان بس^۳ عذاب
و آنچه خود بر جای نبود نیست آن
کشف گردد چون بہ مرد حی رسی
کو بود خاص و ندیم داد مگر
تا شود مقصود حاصل ای فقیر
رست او از خوف و رفت اندرمان
ماند باقی جست از خوف و رجا

۲ - طالح: بدکار، تہکار، بدعمل، مقابل صالح

۴ - مع: برجایشان

۱ - مع: نیک

۳ - مع: پس

- ۲۸۵ چون شود از تو ولی راضی بدان
پا فرورفتن به گنجی این بود
- ۲۸۸ صد چنان یابی ازو اندرجنان
کز تو آن مرد خدا راضی شود
از صمیم دل هریدا و نهان
رو مراد و کام تو حاصل شود
نی چنان دولت ز کس گوشت شنود
در درون خویش بینی بی غطا^۲
پیش آن سر باشد اینها سوسری
پیش دریا رو مگو از رود و نیل
ترک گفتگو کنم بندم دهان
کس چنین گوهر از آن دریا نسفت
کم کسی را آن رسیدست از عباد
تا به حق آرند از شیطان پناه
دل مبندید از جهالت در جهان
در چنین دامی نیفتید از عمی
زود بگریزید و در الله^۴ روید
برکشد بالا برد زین پستان^۶
تا ببرد پی محابا خلق را
می برد بی تیغ هر دم آن لعین
خلق دین در آدمی ربانی است
گیر آن را تا بمانی با احد
شخص خود دین است و این تن پیرهن
جامه های دیگرش حاصل شود
می شوی گردان به هر بامی و در
می نماید خوشتن را ای پسر
گاه همچون بنده و گه همچو شاه
- ۲۹۱ دایما می جوی مردی را ز جان
بوکه دریابی^۱ اگر بخت بود
آن بری از وی که در و همت نبود
گرچه از طاعات و کوشش صد عطا
لیک آن کز مرد حق هر دم بری
پیش آن بخشش بود اینها قلیل
وصف مردان می نگجد در بیان
زانکه آن اوصاف می ناید به گفت
۲۹۲ نادری آنجا رسد بعد از جهاد
بگذرم زین گفت گویم وصف راه^۳
بشنوید این را ز جان ای طالبان
کین جهان دام است و ذوقش دانه ها
از فریب و مکر او آگه شوید
تا بگیرد حق ز رحمت دستتان^۵
- ۳۰۰ ذوق دنیا می فریبد خلق را
خلق معنی را که آن صدق است و دین
خلق تن سهل است چون قربانی است
این نمائد وان بماند تا ابد
عزت انسان ز دین دان نی ز تن
شخص چون باقی است جامه گر رود
۳۰۶ نی تو اندر خواب در شهر دگر
تن^۷ چو شد در خواب^۸ جان با صد صور
گاه پیر و گه جوان^۹ همچو ماه

۱ - مج: دریا پیش، ۲ - مج: دایما،

۳ - مج: بگذرم زین گفت و گویم وصف ره

۵ - مج: دستشان ۶ - مج: پستان

۸ - نسخه اساسی خاب نوشته که غلط است

۴ - مج: حضرت

۷ - مج: نی

۹ - مج: جوانی

- ۳۰۹ پس یقین شد نیست جان را جسم^۱ کم
ذوق دنیا حلق جان را می برد
با خرد ضدست و با نفس است یار
آن برد از تو که با آئی عزیز
۳۱۲ هر که از دم های او مغرور شد
هر صوابی کو نماید کل خطاست
کار دنیا را همه معکوس دان
نقد او قلب است هان مپذیر ازو
ورنه در بازار او مغبون شوی
چون ندارد حاصلی دنیای دون
آزمایش بس بود طاعت گزین
پیش از آن کو رخت دینت را برد
۳۲۱ احتیاط خویش کن در حق گریز
حرص دنیا هست کار غافلان
عافلان تقوی و دین بگزیده اند
ذوق^۵ حالی گرچه خوششان می نمود
چشم آخر بینشان چون باز بود
عقل خود آنست کآخر بین بود
برگ و اسبابی که مرگش در پی است
۳۲۷ هر که در دزدی ببیند زجردار
دایما زان مال باشد بر حذر
نفس حالی بیند و پاپان خرد
عقل آخرین سوی آخر رود
از برای حالتی کش خوش نمود
۳۳۲ در خوشی ها ناخوشی ها را ندید
- هیچ نوعی در وجود و در عدم
تا بماند زنده این^۲ حلق جسد
زو حذر کن تا نمائی رد و خوار
چون برد آن را نیرزی هیچ چیز
عاقبت اندرسقر^۳ مقهور شد
در وفا و لطف او قهر و جفاست
سر فرازی ورا منکوس^۴ دان
پای واکش دست را برگیر ازو
گرچه شادی عاقبت محزون شوی
ترک گویش درگذر از آزمون
تا نخابی دست خود در بوم دین
سبزی ایمان جانب را چرد
آب روی دین پی دنیا مریز
حرص عقبی شد طریق عافلان
از عذاب آخرت ترسیده اند
ترک کردند از پی امر و دود
شهد حالیشان چو زهری می نمود
آن طرف پرآن به پر دین بود
پیش عاقل ناسزا و لاشی است
در نظر بنمایدش آن مال مار
ناخوش و زشتش نماید چون قذر^۶
قلب را چون نقد دانا کی خرد
نفس حالی بین در آخر می دود
رغبتش در ذوق آن از جہل بود
از جہالت ریو^۷ دشمن را شنید

۳ - سفر: جہنم

۵ - مع: ذوق و

۲ - مع: از حلق

۴ - منکوس: سرنگون، واژگونه، سرازیر شده

۷ - ریو: مکر، نیرنگ، حیلہ

۱ - مع: چشم

۶ - قذر: پلیدی، سرگین

تا که شد زان ریو در قمر سفر
چون خفیری^۱ کو بود از رهنان
۳۳۶ مهر و الفت‌ها نماید چون پدر
چون بیابد فرصتی رهشان زند
این خوشی و ذوق حالی را چنین
تا ۳۳۹ نمانی در پشیمانی مقیم
ذوق دنیا چون فریب رهن است
مرد و زن را می‌برد همچون اسیر
۳۴۲ هین فسون گرم او را مشنوید
تا نمائید اندراین حبس جهان
از سعادت سوی حق گر پا نهید
۳۴۵ مر شما را دست گیرد لطف حق
هر سخن کان نفس گرید مشنوید
از حیات چند روزه بگذرید
۳۴۸ پیشتر از مرگ میرید این زمان
در بیان آنکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم - می‌فرماید که: موتوا قبل ان تموتوا از مبدا
آفرینش بقا در فناست تا خاک نیست نشد نبات نگشت، و نبات تا نیست نشد حیوان نگشت، و حیوان
تا نیست نشد در آدمی قوت و شهوت نگشت، پس دایم از مرگ و فنا زنده‌ای؛ هر حالتی^۲ که داشتی در
صورت و معنی تا اولین نمرود و نیست نگشت از دوم زنده نگشتی پس محقق شد که بقا در فناست
اکنون از فنا مترس که زندگی حقیقی در آن است. والله اعلم^۳
زندگی در مرگ آمد خوش بمیر
گفت موتوا من هواکم قبل موت
۳۵۱ زندگی در موت آمد ای فتی
در فنا آمد بقا بنگر نکو
از فناها^۴ رسته‌ای اندرجهان
مصفی فرمود این از جان‌پذیر
تا نگردد از شما دیدار فوت
رو فنا شود تا رسی اندر بقا
پس بقا را در فنا می‌جوی تو
ای عجب چون گشت این بر تو نهان

۲ - مع: کاربان

۱ - خفیر: نگهبان، محافظ، حامی

۴ - سعیر: آتش افروخته، زبانه آتش

۳ - مع: زر

۶ - مع: عبارت «والله اعلم» را ندارد.

۵ - مع: حالت

۷ - مع: از فنا گر

۳۵۴	از فناها آمدستی این طرف	باز فانی شو کہ بابی آن شرف ^۱
	شرط تبدیل ذوات است ای پسر	چون شوی مبدل شود سنگت گھر
	مرد چون تبدیل یابد از خودی	پاک گردد جان ز نیکی و بدی
۳۵۷	نیک و بد هر دو ازین عالم بود	آن طرف نی شادی و نی غم بود
	بی عدد اضداد اندر صورت است	در معانی وحدت است و رویتست
	آنکہ مبدل گشت در راه خدا	شد بہ کلی از خودی خود جدا
۳۶۰	بر مثال خون کہ آن بگردد لہن	با چو نطفہ کان شود بر شکل تن
	یا چنانکہ دانه می گردد شجر	می دهد همچون شکر شیرین ثمر
	یا چو سنگی کان شود لعل گزین	یا چو قطرہ کان شود در ثمین ^۲
۳۶۳	فہم کن اینرا اگر داری تو عقل	از خودی کن سوی وحدت زود نقل
	تا خودی ظلمت نوری شود	نفس همچون دیو تو حوری شود
	قطرہ دردت شود دریای صاف	جغد تو عنقا شود بر کوه قاف
۳۶۶	نی کہ از اکسیر مس زر می شود	ہستی کش بود اول می رود
	می شود در ہست آخر نقد زر	ہم همان ذات است و ہم چیز دگر
	گرچہ در صورت بود وزنش همان	نیست در معنی همان نیکو بدان
۳۶۹	ذات مس چون شد مبدل گشت زر	می نماید زان مسی بر وی اثر

در بیان آنکہ چون ہستی آدمی از بندگی خدا و تربیت شیخ راستین نیست شد و مبدل گشت این جهان را کہ با ہستی اول می دید نوعی دیگر بیند و از آن بینش فایده ای دیگر برد کہ اول نمی برد. ہم چنانکہ کودک خورد اشخاص مختلف مردم را می بیند و مراتب و قدر و قیمت ہر یکی را نمی داند چون بزرگ می شود^۳ و عاقل و عالم می گردد ہر کسی را نوعی دیگر می بیند و از ہر یکی نوعی دیگر لذت می ستاند. آدمی عاقل نیز چون ازین ہستی مبدل شود و آن دمی گردد این جهان را و آنچه در وی است لونی دیگر بیند.

۳۷۲	همچنین طالب چو در رہ می رود	نفس تار یکش منور می شود
	آن ظلامش نور می گردد تمام	می درخشد آفتابش بی غمام
	او چو مبدل شد جهان ہم پیش او	می شود مبدل یقین دان این نکر
	می نماید عالمش نوعی دگر	چون شد او نوعی دگر از دادگر

گشت از تبدیل او مبدل جهان	
می‌نماید این جهانش در نظر	۳۷۵
می‌برد نونو ز عالم هر زمان	
عرش و کرسی لوح و حورا و ملک	
نورها تابان ازین بم موج موج	۳۷۸
باغ‌ها و قصرها و نه‌رها	
صد هزاران نوع ازین بی‌عد و حد	
نی که طفلان را بود روشن دو چشم	۳۸۱
هر یکی را دانش و فهمی بود	
آسمان را طفل کی داند ز کیست	
کی برد از صنع ره سوی خدا	۳۸۴
لیک اندر دیده عاقل جهان	
هرچه عاقل بیند اندر نیک و بد	
رتبت هر شخص را آن طفل خورد	۳۸۷
کیست دانا کیست نادان در جهان	
غیر عاقل این نداند نیک دان	
همچنین چون عقل محو عشق شد	۳۹۰
شد مبدل ظلمت نفسش به نور	
نام مردان زین سبب ابدال شد	
کاندر ایشان هستی ناری نماند	۳۹۳
این چنین معنی نیامد در سخن	
هرکه این را خواند و با این کار کرد	
بحر بی‌حد گشت قطره جان او	۳۹۶
لب ببندم چون سخن اینجا رسید	
بعد ازین بی حرف و صوتی گویم این	
زانکه آن سو می‌نگنجد جان و تن	۳۹۹
شرح سر این بود بی‌حد بلند	
نوع دیگر شد زمین و آسمان	
شکل دیگر صاف و روشن چون قمر	
خط نادر کان نیابد در بیان	
می‌نمایندش معین بر فلک	
می‌رسند از اوج بی‌سو فوج فوج	
در جهان روح بی‌چون شهرها	
می‌نماید دیده او را احد	
همچو ما اگه نبند از صلح و خشم	
لابق خود فکرت و وهمی بود	
یا زمین و نیک و بد از بهر چیست	
چون نداند حکمت هر صنع را	
می‌نماید نوع دیگر هر زمان	
هست از آن محبوب طفل بی‌خرد	
می‌نداند کیست صاف و کیست دزد	
کیست محبوب و عزیز و کی مهان ^۱	
زانکه این تمییز عقل است ای جوان	
حال او برتر ز زهد و فسق شد	
کرد چون مردان از این عالم ^۲ عبور	
هر یکی را قال عین حال شد	
در دل و جانشان بجز باری نماند	
هست اسرار علوم من لدن	
جان خود را منبع اسرار کرد	
یک تسو ^۳ باشد جهان از کان او	
گرچه خود هست این سخن از عین دید	
بی‌زبان و بی‌تفکر جویم این	
محض دیدن باشد آنجا علم و فن	
کی رسد آن سوی فکر چون کمند	

در بیان آنکہ شیخ کامل^۱ سخن عظیم بلند را بہ پستی می آورد. چنانکہ آفتاب نور خود را از چہارم آسمان بر زمین می فرستد و زمین را روشن و زندہ می دارد. حق تعالی در کلام مجید میفرماید کہ: *انانحن نزلنا الذکر*^۲، یعنی سخن من کہ قرآن است از ہفت^۳ آسمان بلندتر است، خود چہ جای آسمانہاست کہ عرش و^۴ کرسی آن بلندی فہم نکنند و چگونگیش را ندانند؛ و از چنان بلندی بی نہایت بہر خلقان بہ زمین فرود آوردیم^۵، همچون ریسمان تا دست در آن زنند و ازین پستی مہلک بر آن بلندی کہ اصل زندگی است برآیند و زندہ ابد گردند و در دریای رحمت من جاوید بمانند کہ: *واعتصموا بحبل اللہ*^۶، قرآن حبل من است، این حبل را قوی گیرید. و گرفتن حبل آن باشد کہ بہ اوامر و نواہی آن کار کنند. و در تقریر آنکہ جانہا پیش از تن ہا^۷ بہ ہفتصد ہزار سال چون ماہیان زندہ در دریای رحمت حق می بودند. از حق تعالی ندا رسید کہ: *الست بربکم*^۸، ہمہ در جواب گفتند: *قالوا بلی*، بلی ہا ظاہراً اگرچہ یکسان نمود در حقیقت یکسان نبود^۹. حق تعالی روانداشت کہ دون واعلی^{۱۰} را یکسان دانند و شبہ و دُر را بہ یک بہا خرند، پس فرمود کہ: *اهبطوا منها جمعياً*^{۱۱}، ای جان ہا کہ «بلی» گفتید ازین ممالک جان بدان جہان خاکدان روید کہ محک است و جہت ابتلا و امتحان ساختہ شدہ است؛ تا بر آن^{۱۲} محک نقد از قلب جدا شود و ممتاز گردد، ہر کہ عمل صالح کرد بلی او نقد بود و ہر کہ معصیت کرد قلبی او ظاہر گشت و چہ عجبیت می آید کہ آن زمان و وقت فراموش کرد؛ باشی چون خبرت می دہند کہ آنجا بودہ ای منکر می شوی. نہ درین وقت کہ در جہان آب و گل چون در خواب می روی این^{۱۳} جہان را و دوستان را بہ کلی فراموش می کنی. و اگر کسی خبرت دہد از حال گذشتہ، منکر شوی و گویی کہ این محال است، ہرگز نبودہ است، بہ لمحہ ای کہ در خواب می روی احوال پنجاہ سالہ را فراموش می کنی. چہ عجبیت می آید کہ جان تو در عالم لامکان در آن دریای رحمت بودہ باشد بہ دوستان^{۱۴} و جنس خود عیش ہا کردہ و عمر ہا گذرانید، در این جہان کہ خواب غفلت است کہ: *الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا*^{۱۵} فراموش کردہ باشی و هیچ یادت نیاید پس یقین دان کہ آن واقع است لیکن تو فراموش کردہ ای. واللہ اعلم،^{۱۶}

- | | |
|---|---------------------------------|
| ۱ - مج: کامل و واصل | ۲ - بخشی از ی ۹ س ۱۵ (حجر) |
| ۳ - مج: ہفتم | ۴ - آسمانہاست عرشی و |
| ۵ - مج: آوردم | |
| ۶ - بخشی از ی ۱۰۳ س ۳ (آل عمران) | ۷ - مج: پیش از انتہا |
| ۸ - بخشی از ی ۱۷۲ س ۷ (اعراف) | ۹ - مج: در حقیقت نبود |
| ۱۰ - مج: عالی | ۱۱ - بخشی از ی ۳۶ س ۲ (بقرہ) |
| ۱۲ - مج: بدان | ۱۳ - مج: ازین، کہ باید غلط باشد |
| ۱۴ - مج: عبارت «بہ دوستان» را ندارد | |
| ۱۵ - مج: عبارت: «فاذا ماتوا انتبهوا» را ندارد | |
| ۱۶ - مج: عبارت «واللہ اعلم» را ندارد | |

- لیک هم بر قدر عقل مردمان
تا ازین گفتار از آن بویی برند ۴۰۲
نعمتی کان نعمت از نعمت بری است
راز را آوردم از بالا به پست
۴۰۵ همچو قرآن که فرود آورد حق
قدر فهم ما فرود آمد سخن
در نبی فرمود نزلنا خدا
۴۰۸ همچو حبش در جهان آویختیم
تا قوی گیرید جمله جبل را
تا از آنجا کامدید آنجا روید
۴۱۱ اندران دریا مثال ماهیان
جمله می خوردید نعمتهای حق
چون ندا آمد به جانها از خدا
۴۱۴ در جواب حق بلی گفته همه
لیک چون یکسان نبود آن گفت‌ها
پس بفرمود ابطوامنها روید
۴۱۷ تا بلی‌های شما گردد عیان
آن بلی‌ها چون همه یکسان نبود
حیف بودی نقد و قلب ناسزا
۴۲۰ زین سبب اندرجهان امتحان
تا که نقد هر یکی پیدا شود
یک بلی را از وفا باشد شعار^۶
۴۲۳ پس جهان باشد محک این هر دو را
یک رود در پست و یک بالا بر اوج
هر یکی را لایقش قدر و بها
- می‌کنم از لطف و از رحمت بیان
بعد یو زان خوان جان نعمت خورند
هر که این نعمت گزیند آن سری است^۱
تا در آید مر ترا آسان به دست
تا بریم از وی چو طفلان ماسبق
تا برد در بحر ما را چون سفن
ذکر را تنزیل کردیم از علا
بر شما از لطف رحمت^۲ ریختیم
تا نبیند^۳ دیدتان آن فضل را
سوی آن دریا چو جو راجع شوید
جان‌ها تان بوده^۴ بی‌تن‌ها روان
بی‌دهان و کام و بی‌خوان و طبق^۵
نی که من هستم خداوند شما
در یمش دَر بلی سفته همه
کردشان از همدگر یزدان جدا
زین جهان نور در ظلمت شوید
در قوالب در جهان خاکدان
پس جدا کردن ز هم لازم نمود
هر دو یکسان بگذرندی در بها
آمدند آن جان‌ها از لامکان
یک به قدر اعلا و یک ادنی شود
یک بلی را از جفا گردد دثار^۷
تا که گردد قلب و نقد از هم جدا
بی‌عدد در هر مقامی فوج فوج
از بدو از نیک و از درد و صفا

۱ - مع: گریست

۲ - مع: و رحمت

۳ - مع: ببیند

۴ - مع: بود

۵ - مع: خوان طبق

۶ - شعار: لباس زیر

۷ - دثار: لباس رو

- ۲۲۶ ہفت دوزخ شد مقام آن بدان
ہفت و ہشت اظہار قدر رتبہ است
زجر ہر یک لایق جرمش بود
۴۲۹ کی زدن باشد چو کشتن ای عمرو
گر فراموش شدست آن کار و بار
قوت می خوردی به جان بی کام و لب
۲۳۲ قوت جانی پاک از اوساخ درد^۱
مومنان خوردند و رستند از ممات
زین ممان^۲ اندر عجب منکر مشو
۴۳۵ نی کہ اکنون چون دمی رفتی بہ خواب
می رود از خاطرت کار جهان
ہرچہ کردی در ہمہ عمر ای پسر
۴۳۹ ور دہد در خواب کس یادت از آن
گوی آن کس را مگو زین گون مقال
چون بہ یکدم خواب چندین سالہ کار
۲۴۱ پس درین دنیا کہ حُلم نایم است
چہ عجب کان عالم از یادت رود
خواب غفلت را برون زین خواب دان
۴۴۴ خود بہ یک بانگی شوی بیدار ازین
می نگردی هیچ گون بیدار تو
انبیا را از فغان حلقوم خست^۳
۲۴۷ اولیا در بانگ و افغان اند ہم
مومنی کو بود پر نور خدا
باقی خلقان بماندہ در سَقَم^۴
۴۵۰ فکر می کن اندرین گر عاقلی
- ہشت جنت نیکوان را شد مکان
نیک را نیکو، بہ بد بد بابت است
جرمہای خلق کی یکسان شود
فرق میکن جملہ را ای بار تو
کہ بدی در بحر رحمت رزق خوار
در جہان روح پیوستہ ز رب
ہر کہ خورد آن قوت را جانش نمود
جانشان شد غرق در بحر حیات
جانب وسواس از غفلت مرو
می شود پوشیدہ حال شیخ و شاب^۵
می نیاری هیچ یاد از دوستان
می رود جملہ ز یادت سر بہ سر
تو یقین منکر شوی زان بی گمان
زانکہ پیشم هست این جملہ محال
رفت از خاطر نماندش اعتبار
تار و پودش کل بہ غفلت قائم است^۱
کار و بار آن فراموش شود
این بود چون کاه و آن کوه گران
لیک از آن با صد فغان و صد حنین
نی از آن مسعی شوی ہشیار تو
از چنین خواب گران کس برنجست
کم کسی بیدار شد خود زین امم
گشت خوش بیدار و وارست از بلا
تا شود جاشان جحیم پر الم
تا شوی بیدار اگرچہ غافل

۱ - مع: اوساخ و درد، اوساخ: ج و سخ: چرکها، کثافات.

۳ - شیخ و شاب: پیر و جوان ۴ - مع: دایم است

۶ - سقم: مرض، بیماری

۲ - مع: ممات

۵ - مع: هست، کہ غلط است

- ۴۵۳ اندکی می‌گویم از علم نهان
گر به قدر علم خود من گفتمی
دان که^۱ علم من نفول^۲ است و بلند
خود کمند خلق را پیداست حد
آن بلندی و علو را کس ندید
۴۵۶ کی رسد آنجا کسی با جهد تن
سوی بالا برکشد از^۳ جذب خود
در جهانی کاندرو اضداد نیست
۴۵۹ سرد و گرم و زیر و بالا سوی سوست
شرح آن حالت نگنجد در زبان
جبرئیلی کوست بالای ملک
۴۶۲ نیست دستوری که پوید بیشتر
لودنوت لاحترقت گفت او
ماند واپس مصطفی را گفت هین
۴۶۵ زانکه تا اینجاست^۴ دستوری مرا
چونکه روح‌القدس را نبود مجال
کی رسند آنجا نفوس مانده خام
۴۶۸ پس به قدر هر کسی گویم سخن
همچنین فرمود یزدان مجید
گفت قرآن پیش خلق ار بی‌حد است
۴۷۱ تا بیابی ز ابجد اندر علم راه
گر ازینجا که منم سر آمدی
هیچ عقلی ره نبردی سوی آن^۵
۴۷۲ گرچه گفت ماست این دانید لیک
در حقیقت این سخن آن شماست
- زانکه بحر علم را نبود کران
کی کسی بردی از آن یم شبمی
کی رسد آنجا عقول چون کمند
نا به چرخ هفتمین آن^۶ کی رسد
کی شود بر غیر پنا آن پدید
جز مگر دستش بگیرد ذوالمتن
وارهاند مر ورا از نیک و بد
وحدت محض آمد و اعداد نیست
آنک ازین‌ها شد برون واصل به هوست
پس فرو بندم ازین گفتن دهان
زیر پای^۷ اوست اطباق فلک
از مقام خود به سوی پیشتر
چونکه می‌شد باپیمر سوی هو
از تو زبید پیش رفتن بعد ازین
بیش نتوانم نهادن پیش پا
سوی آن درگاه و قرب ذوالجلال
خاصه بسته جمله چون مرغان به دام
زان که نتوان رفت دریم بی‌سفن
در کلام خویش بشنو ای وحید
پیش بحر علم من چون ابجد است
تا شود از جهل علم ما پناه^۸
کی بدی از کس و یا برآمدی
بی‌فوائد ماندندی زین بیان
از بر ما نابدین راهی است نیک
زانکه این احوال در جان شماست

۱ - مع: زانکه
۲ - نفول: گود، گودال، عمیق
۳ - مع: اوکی
۴ - مع: آن
۵ - مع: زیر پر
۶ - مع: آنجا
۷ - مع: این بیت را ندارد
۸ - مع: من

شرح جنت از برای فہم تست	
۲۷۷ پیش طفلی وصف حسن شاہدان	ورنہ آن نعمت و رای وہم تست
کان لب شاہد بود همچون شکر	قدر فہم او توان کردن بیان
گرید او خوب است شکر بی گمان	تا کہ ذوق لب کند در وی اثر
۲۸۰ چونکہ مطلوب است پیش او شکر	پس بود لب نیز شیرین همچنان
گرچہ ذوق لب بود پس دور از آن	زین خوشی گردد از آن خوش با خبر
زین قیاس او می رسد در ذوق لب	لیک کودک می شود مسرور از آن
۴۸۳ همچنین دان ذکر اشجار نعیم	از دل و جان می کند لب را طلب
چارچو از خمر و آب و شہد و شیر	کاندران حورا و عینا شد مقیم
میوہای همچو شکر بی قشور ^۱	گفت هست آنجا روانہ آن خبیر
۴۸۶ ذوق آن از صد چنین بالاترست	مومنان را باشد آنجا در قصور
تا شویم از ذوق این جویای آن	زانکہ آن بیرون ز خشک و از ترست
تا شویم از ذکر این مایل بدان	ورنہ اینہا کی بود ہمتای آن
۴۸۹ گرچہ آن را نیست خود نسبت بدین	در دعا گوئیم کانجامان رسان
پس بدان کہ ہر چہ گفتند آن فریق	می کند در ما اثر بی شک یقین
بر وفاق قدر فہم تست آن	شرح عظم منزل و وصف طریق
	تا بجویی در جَنان ^۲ خود چنان

در بیان آنکہ سخن سہ نوع است: نوعی برای طالبان است تا از خودی بیرون آیند، و نوعی برای واصلان است کہ از خودی بیرون آمدہ اند و آن اسرار است تا پیشتر روند، و از آن اسرار بعضی گفتہ شد^۳ و نوعی دیگر است کہ در حروف^۴ نمی گنجد مگر کسی بدان مقام رسد کہ آن نوع را^۵ بی حرف و صوت معلوم کند.

۴۹۲ همچنین گفتار ہر مرد خدا	مست بالای عقول و فہم ما
کَلِمُوا النَّاسَ عَلٰی قَدْرِ الْعُقُولِ	در خبر فرمود بشنو از رسول
پس ببر ہر قد ہر شخصی قبا	گر بود اطلس و گر باشد عبا
۴۹۵ نظم و نثر من کہ گفتم با شما	روز و شب اندر خلا و بر ملا ^۶
لابق فہم شما بود این ہمہ	در بیان نامد سری زان دمدمہ ^۷

۳ - مع: از آن بعضی گفتہ شد

۶ - مع: باملا

۲ - جَنان: دل، قلب

۵ - مع: «را» ندارد

۱ - قشور: ج قشر پوست ما

۴ - مع: حرف

۷ - مع: ملحمہ

- آن نشد گفته یقین اندر بیان
۴۹۸ وان سری کاندر مقال آید یقین
هست بعضی بس بلند از فهم دور
چون بود لقمه فزون از کام او
۵۰۱ لقمه باز است هم بازش خورد
مرد حق را باشد آن لقمه حلال
حال او زان قال افزونتر شود
۵۰۴ بهر ایشان گویم آن سر را بدان
لیک بالاتر از آن بی حرف ظرف
کان ورای حال و قال جمله است
۵۰۷ می نگنجد در زبان و حرفها
بی زبان و حرف آن را بشنوی
کاصل هر اسرار و هر قال است آن
۵۱۰ از چنان اصرار کاید در مقال
تا شوی واقف ز حال اهل دل
لیک ازین اندک عظیم افزون شوی
۵۱۳ جمله سرها که در حرف آمده است
هست مطلوب بزرگان آن حروف
جمله زان اسرار پینا می شوند
۵۱۶ می زنند آنجای سرکه جای نیست
نی درو بالا نه زیرو نی میان
گرچه جان پنهان بود از هر نظر
۵۱۹ چون نمی بینی به چشم این روح را
- هیچ گونه در همه دور زمان
هم دو نوع است ای پسر نیکو بین
ز استماعش کی برد هر کس سرور
کی شود حاصل از آن آرام او
چون به عصفور آن رسد حلقش درد
از خور آن سر رسد اندر کمال
گرچه عالی بود اعلا تر رود
زانکه هر کس را نباشد فهم آن
هست گفت و گوی دیگر بس شگرف
پیش آن سر جمله بالاهاست پست
نیست چون گردی رسی در منتها
در چنان دریای بی چون دُر شوی
بلکه خود بی قال کل حال است آن
اندکی گفتم برای وصف حال
تا رهی خوش زین جهان آب و گل
در فزونی عاقبت موزون شوی
بر مثال خمر در ظرف آمده است
جان ابدال است آن زیبا ظروف
وز چنان می مست و شیدا می شوند
واندر آنجا این سر و این پای نیست
نور او در جان و در دلها روان
هست آن پنهان تر از جان ای پسر
کی بینی روح روح نوح را

در بیان آنکه جان حیوانی را که در جسم است چون به چشم^۱ نمی توان دیدن جان جان را که معنوی تر و لطیف تر است کی توان دیدن. و در تقریر آنکه هوس ها و آرزوها که از حب دنیا می خیزد رهنان راه خدایند؛ دایما با ایشان در جنگ باید بودن، که: والذین جاهدوا فینا لنه دینهم سبلنا^۲. هر

ہوسی همچون بتی^۱ است. ہوس خدا نیز در آن سلک می‌افتد تا همه ہوسہا را برای ہوای^۲ خدا سر
نبری خدا رو ننماید. ہر ہوایی و ہوسی چون خدای است، زیرا ہر یکی مقصودی است و مراد از آن
ہوس می‌طلبی، چنانکہ خواجہ سنایی - رحمۃ اللہ علیہ - می‌فرماید کہ:

ای ہواہای تو ہوا انگیز وی خدا بان تو خدا آزار

چون مقصود یکی شود معبود رو ننماید. معنی لا الہ الا اللہ این است کہ ہمہ مقصودہا را از خدا بینند
و غیر را آلت دانند. شرح این بی‌نہایت است العاقل یکفیه الاشارہ.

چونکہ جان را می‌بینی ای جوان	کی بینی جان جان‌ها را عیان
لیک اگر مردان ترا بخشند چشم	فاش بینی کیست گوہر کیست بشم ^۳
۵۲۲ در ہمہ اشیا بینی دوست را	بی‌حجابی مغز را و پوست را
بلکہ پشت پوست گردد جملہ مغز	ناخوش و زشت نماید خوب و نغز
آفرینش چون تن است و حق چو جان	در ہمہ دیدار حق بینی عیان
۵۲۵ این و صد چندین شود پیدا ترا	بر چنین معراج ای طالب برآ
پایہ پایہ رو برین معراج دل	تا شوی دل وارہی از آب و گل
بگذر از نفس و ہوا و آرزو	جانب معراج دل رو آر زو
۵۲۸ این ہوسہای جہان کل رھزنند	دل ^۴ فریب و مکر و حیلہ چون زنند
ہر ہوس را حیلہ و مکری است ژرف	زیر ہریک دانہ‌اش دامی شگرف
بر تو رہ را بستہ‌اند ای بی‌گھر	تا بمانی بی‌خبر زان حسن و فر
۵۳۱ این ہوس‌ها همچو دیوان بدند	راہ چون تو صد ہزاران را زدند
ہمین بہ تیغ صدق گردنشان بزن	تا نمائی زیر ایشان همچو زن
جنگ مومن با چنین لشکر بود	پیش مومن خونشان شکر شود
۵۳۴ پس ز قتل ہر یکی یابد جزا	زندگی و راحتی نو در سزا ^۵
ہست اندر قتل ہر یک صد حیات ^۶	ہر حیاتی دور از رنج و ممات
می‌بر از ہر سو سری اندر مصاف	تا شود درد درونت خمر صاف
۵۳۷ در جہاد آمد شہودت جہد کن	تلخی خود را ز طاعت شہد کن
یک ہوس شو این ہوس‌ها را بہل	تا روی بی‌پای بر معراج دل

۱ - مع: بت ۲ - مع: ہوس
۳ - یشم: سنگی شبیہ عقیق بہ رنگہای مختلف ۴ - مع: در
۵ - مع: وغا ۶ - مع: ہست قتل ہر یک دو صد حیات

خوش^۱ روی آنجا ز دشمن واره‌ی
 ۵۴۰ چون هوس یک گشت راه آسان شود
 پای همت بر سر گردون نهی
 مرغ جانت آن طرف پیران شود
 نوع دیگر پیشت آید راه‌ها
 تا رسی جایی که هست آن منتها

در بیان آنکه هر مقامی را سیر^۲ دیگر است همچون^۳ سیر گندم، در رستن نوعی دیگر و در گندم شدن نوعی دیگر و در آرد شدن نوعی دیگر و در خمیر شدن نوعی دیگر و خمیر را در تنور نوعی دیگر و نان را در معده نوعی دیگر. خوان سالار جان طعام^۴ را در اجزای تن پخش می‌کند و هر جزو را از آن طعام زندگی می‌شود که بیکدیگر نمی‌مانند.

هر مقامی را بود راهی دگر
 ۵۴۳ رفتنت اندر زمین باشد به پا
 اندران نوع دگر باشد سفر
 کی رود بی‌پا کسی از جا به جا
 دایما رفتن بود بی‌پا و سر
 تا شوی از فکر برمنبت^۵ مفیق^۶
 ۵۴۶ سیر گندم را ببین چون از زمین
 می‌فزاید گندم از نشو و نما
 می‌زند سر سوی بالا از کمین
 می‌رود بالا میان خوشه‌ها
 ۵۴۹ آرد می‌گردد در آن طاحون نکو
 بعد از آن در قرن^۹ آن نان می‌شود
 چونکه خوردش آدمی سیری دگر
 ۵۵۲ می‌شود هستیش در معده خراب
 در خرابی نان چنین معمور شد
 نان مرده جان زنده می‌شود
 ۵۵۵ چون درون معده لقمه محو شد
 در همه اجزا و رگ‌ها شد دوان
 این چنین خوان پیش اجزا ای عجب
 ۵۵۸ همچو خوان سالار کرد آن پیششان
 تا خورد هر جزو قوتی بی‌دهان

۳ - مع: «همچون» ندارد.

۶ - منبت: آرزو

۸ - طاحون: آسیاب

۲ - مع: سیری دیگر

۵ - مع: طریق

۷ - مفیق: فائق، باهوش، بهبود یابنده

۹ - قرن: تنور

۱ - مع: چون

۴ - مع: طعام‌ها

می‌رسد از نان به هر عضوی عطا	
از کف پا همچنین تا فرق سر	
هر لُمر را نوع دیگر لذتی	۵۶۱
یک چو سبب و یک چو خرما و انار	
هر بری دارد جدا طعمی دگر	
این عطا بر جسم ظاهر ^۱ می‌رسد	۵۶۲
فکرها و علم‌ها و عشق‌ها	
فکر کن بنگر که خاکی چه نمود	
مشت خاکی را که بود افتاده پست	۵۶۷
همچنین چون جان شود محو ولا	
منتها آن است چون آنجا رسید	
یافت خود را چون ز خود بگذشت او	۵۷۰
غوره خام از چه زاده از رز است	
از خودی چون بگذرد غوره تمام	
پس بگوید آن خودی ام غیر بود	۵۷۳
سنگ لعل ^۲ آخر نه اول بود سنگ	
لعل گشت و رفت آن سنگی ازو	
بود پنهان این خودی در آن خودی	۵۷۶
گرچه بودم همچو باقی سنگ‌ها	
سر دل را کرد ظاهر آفتاب	
غیر من سنگی نبود از تاب خور	۵۷۹
همچنان این خلق عالم خاص و عام	
جملگان از چار عنصر قایم‌اند	
بگذر از ظاهر مبین یکسانشان	۵۸۲
مومنان دارند استعداد آن	
همچو شیر آن علم در جانشان رود	
از خودی دونِ فانی ^۳ وارهند	۵۸۵
بخششی دیگر ازو هر جزو را	
چون بهاران داده هر یک را ثمر	
هر یکی را هم بود خاصیتی	
جنس این در هر درختی بی‌شمار	
از بر و رخسار و دست و پا و سر	
صد چنین بر روح طاهر می‌رسد	
دم به دم بی‌حد و عد و منتها	
کز زمین بگذشت و بر گردون فزود	
بین چگونه رفت و بر بالا نشست	
گردد او باقی چو نور کبریا	
روی خود را بی‌حجب پیدا بدید	
دید کآن رو پشت بود این بود رو	
پیش انگور آن بود در طعم پست	
زین گذر خشنود باشد بر دوام	
خود خودی این است کاکتون رو نمود	
لیک از خور چون گرفت آن سنگ رنگ	
گوید او سنگم مگو، لعلم بگو	
هست پیش این خودی آن خود بدی	
لیک دورم زان کتون فرسنگ‌ها	
بردم از خور نور و رخشانی و تاب	
این چنین خوبی و لطف زیب و فر	
خوب و زشت و دون و عالی تند و رام	
در همه احوال‌ها ای ارحمند	
چشم سر بگشا نگر در جانشان	
که پذیرند از خدا علم نهان	
جانشان زان شیر چون شیری شود	
سوی معراج سعادت پا نهند	

پاک گردد جان و دلهاشان ز رنگ ^۱	همچو سنگ لعل بپذیرند رنگ
روحشان گیرد ز حق نو نو سبق	دم به دم افزون شوند از عشق حق
واندران رفتن به حق واصل شوند	هر دم از کوری به بینایی روند ۵۸۸
رو ز طاعت خویش را چون شهد کن	پس مگو تلخم ز عصبان، جهد کن
لیک بعضی شهد دارند ای پسر	گرچه زنبوران بکند اندر نظر
کاندرو درجست و مضمر انگبین	قیمت آن زنبور را باشد یقین ۵۹۱
خارها را جملگی یکسان بدان	کی دهد هر خار گل اندر جهان
وز یکی گلها بری بی زخم و ریش	از یکی خارت رسد بی نوش نیش
هر یکی را بنگر و بو کن نکو	جمله را مشمار یکسان ای عمو ۵۹۴

در بیان آنکه شوق و رقت و سوز و گداز جهت آن عالم همچو^۲ بوست. مادام که آدمی آن حالت را افزون کند بو را افزون کرده باشد از آن بو قربت حاصل شود. نمی بینی که^۳ گربه و سگ به بوی نان و گوشت به عین آن می رسند هر کرا آن بو نیست مزکوم است. به ذکر و طاعت و زاری چون مشغول شود آن رنج زکام از وی برود^۴ و مشامش بو گرفت.

زآنکه بو مر شخص را رهبر شود	دایما بر بوی طالب ره رود
چونکه بو افزون شود قرب است آن	با چنان گنج عظیم شایگان
تو ز گربه کمتری کز راه بو ۵۹۷	می رسد در حال سوی طعمه او
هم سگ از بویی به نانی می رسد	در به در تا سوی خوانی می رسد
آدمی را بوست اول راه او	می رود در بی سوی از راه بو
پس تو بو را می فزا کان است اصل ۶۰۰	تا ترا رهبر شود آن بو به وصل
بوی را خود عین رو دان در طریق	تا که گردی زین سر ^۵ پنهان مفیق
هست ذوق و مستی ^۶ آت مانند بو	چون فزاید بو ببینی روی هو
چون نیابی ذوق و لذت از کلام ۶۰۳	بی شکی محرومی و بسته مشام
چونکه مزکومی برو در ذکر پیچ	زانکه بهره نبود بی بوی هیچ
در جهاد افزا و در صوم و صلوات	در عبادت کوش و ابتدای زکات
مال را صدقه ده و ایثار کن ۶۰۶	کبر را یگذار و استغفار کن

جنس این خیرات کن هر دم به دم	۶۰۹	باش از جرمی که کردی در ندم
نوحه می‌کن هر زمان بر حال خود		تا خدا رحمت کند ز اجلال خود
شوق و ذوقی زین عمل پیدا شود		بعد از آن جان و دلت بینا شود
بوی آن ذوق است چون افزون شود		جان تو از حبس غم بیرون رود
بعد از آن بر بوی می‌بر راه را		می‌کش از جان رحمت الله را
۶۱۲ جهد می‌کن گر بود بختی ترا		رو نماید شاهی و تختی ترا
چون سلاطین تخت‌یابی در جزا		زانکه صادق راست این بخشش سزا ^۱
گر کسی ورزید و بی‌حاصل بماند		اسب همت تا بدان منزل نراند
۶۱۵ تو مشو بد دل ازین برکار باش		در هوای وصل آن دلدار باش
اندران قومی نگر کایشان به کام		ره بریدند و شدند از حق تمام
تا فزاید زان نظر او مید تو		قونی یابی ز حق در جست و جو
۶۱۸ زانکه طالب در ره ار فانی شود		جان پاکش پر از آن رحمت بود
شه به استقبال آید سوی او		از عنایت رو نهد بر روی او
ناامیدی کفر باشد ای فقیر		گر بمیری در طلب گردی امیر
۶۲۱ هست امید از دین و نومیدی است کفر		بشنو از قرآن و بگذر تو ز نکر ^۲

در بیان آنکه در طلب مطلوب را باید دیدن؛ زیرا طالب آلت است و او را مطلوب در کار می‌آورد. همچون گردی که^۳ بالا بر هوا رود باد از آن گرد کی جدا باشد. چنانکه مولانا - قدسنا الله بصره العزیز^۴ - می‌فرماید:

نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید صفات طالب و مطلوب را جدا دیده و در معنی اینکه^۵ ولی واصل مظهر خداست هر که ولی واصل را یافت یقین که خدا را یافته باشد. چنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۶ - می‌فرماید که: من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف^۷.

و در تقریر آنکه طاعت چون کسی است که بدان زندگانی می‌کنی و توانگر می‌شوی. مرد واصل را یافتن همچون گنج یافتن است؛ که آنرا حدی نیست. در خانه اگر کس است یک حرف [بس است]^۸.

۱ - مع: ترا	۲ - نکر: انکار، امر منکر، زشت و بد
۳ - مع: «که» ندارد	۴ - مع: قدس سره، «می‌فرماید» ندارد
۵ - مع: «و در معنی اینکه» را ندارد	۶ - مع: علیه السلام
۷ - مع: التقوی	۸ - نسخه اساس «بس است» را ندارد

- ۶۲۴ این طلب را عین آن مطلوب دان این طلب نوری است از آن^۱ خورشید جان نور و تاب خور ز خور^۲ نبود جدا تو چو خاکی و طلب مانند باد^۳
- ۶۲۷ باد را یک دان اگرچه شد وزان یا در آب و یا در آتش همچنین این مثال آمد نه مثل ای راهدان چون دل مومن بود در اصبعین پس ز جنبشهای دل حق را بینم دم به دم رحمت بری زین دید راست
- ۶۳۳ مظهر یزدان بود مرد خدا شستنت با او نشستن با خداست پیشوای هرکه شد خورشید عین دایما وصلت بود با حق و را بی‌عنا و کوششی واصل شود با هزاران جهد و طاعت سال‌ها
- ۶۳۹ من اراد ان یجلس گفته به ما تا شوی جالس به جمع صوفیان گنج پنهان یافتن خود این بود هرچه در اندک زمان از وی بری مثل آن وصلت نیابی در طلب چون معینت او بود زوتر رسی خواهش او راست آنجا اعتبار نی کسی با دوستت چون دوست شد
- جهد می‌کن در طلب جهدالمقل زانکه نبود این جدا هرگز از آن گشت تابان در درون طالبان پس دو مشمر زیلهی^۴ یک نور را خاک تن را این طلب بخشد گشاد در ریاض و در کروم^۵ و گلستان زین صور آن باد را جز یک مبین در دل مردان خدا را بین عیان دایما گردان ز رب خافقین تا که گردی زان نظر خوب و گزین هرکه را این دید شد جانش نکاست دامنش گیر و مشر از وی جدا خرم آن جانی که شبخش پیشواست هر دو عالم زو بگیرد زیب و زین بی‌جهدی در خلا و در ملا چونکه مقبول چنان شیخی بود کس نبیند حالتی زان حال‌ها حق مع الله از زیان مصطفی صوفیان صاف بینا در جهان کانچنان شیخی تو را رهبر شود تو^۶ به صد ساله جهاد آن کی بری زانکه شیخ آمد خفیر^۷ راه رب در بهشت عدن و در کوثر رسی هرچه او خواهد کند آن کردکار گرچه اول از تو او بیگانه بد

۳ - مع: زابلی

۲ - مع: چو خور

۱ - مع: زان

۴ - مع: آب، حتماً کاتب سهو کرده زیرا در قافیه ایراد وارد می‌شود و در معنی هم.

۶ - در اساس «بتو» ضبط شد. و در مع «بو»

۵ - کروم: ج کرم: انگور

۷ - خفیر: محافظ، نگهبان

گردد آخر آشنا و دوست رو همچو آن ابن ہم شود محبوب تو

در بیان آنکہ اگرچہ طاعات و عبادات و مجاہدہ عاقبت بہ مشاہدہ می‌رساند لیکن آنچه از شیخ واصل بہ مرید رسد بہ مجاہدہ و طاعات بسیار حاصل نشود. از اینرو مصطفی - صلی اللہ علیہ وسلم^۱ با علی - رضی اللہ عنہ - از روی شفقت نصیحت فرمود کہ چون دیگران را بینی کہ در طاعت می‌کوشند و مشغول می‌شوند عوض آن طاعت‌ها تو صحبت عاقلی را گزین تا از ایشان بگذری در قرب و درجات؛ کہ: اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی اللہ بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا وعند اللہ فی الآخرہ. زیرا در شریعت در مذهب ابوحنیفہ - رحمۃ اللہ علیہ - آنست کہ اگر شخصی شب و روز بہ نماز نوافل مشغول باشد اگرچہ در درون آن شخص سرسوزنی شہوت سر نکند و از زن فراغت عظیمش باشد ظاہراً و باطناً، اولی‌تر آن است کہ بہ نکاح مشغول شود نہ بہ نوافل. و نزد شافعی - رحمۃ اللہ علیہ - آن است کہ اگر سرسوزنی شہوت و میل زن در درون او سر کند و قوت ترک آتش باشد پیش او نیز اشتغال بہ نکاح اولی‌تر^۲ از نوافل. پس چینیذ^۳ بہ اجماع مشغولی بہ نکاح اولی‌تر است از اشتغال بہ نوافل و سایر طاعات؛ کہ بدان ماند غیر فرایض. چون اشتغال بہ نکاح اولی‌تر است در شریعت از اشتغال بہ طاعت و عبادت؛ پس چرا صحبت ولی حق کہ مظهر حق است بالای طاعتها نباشد. منکر این معنی از دین و طاعت^۴ خدا جداست و بیگانہ. نی کہ موسی - علیہ السلام - نبی مرسل بود و صاحب وحی و صاحب کتاب. و^۵ معجزات بی حد او در قرآن مذکور است با چندین عظمت و کار و کیا؛ از خدا بہ تمنا لقای خضر را - علیہ السلام - دریوزہ می‌کرد. همچنین^۶ ہمہ انبیا و اولیای واصل طالب مردی بودند کہ ازیشان واصل‌تر است. زیرا آن عطاها کہ از وی رسد بہ طاعات میسر نشود. مصطفی می‌فرماید^۷ کہ: واشوقاه الی لقاء اخوانی، و ہم می‌فرمود کہ: انی لاجد نفس الرحمن^۸ من قبل الیمن، مرادش از یمن ویس قونی بود. و همچنان جنید و شبلی و ابایزید - قدس اللہ سرہم - طالب چنان مردان پنهانی^۹ می‌بودہ اند^{۱۰} و فی الحقیقہ طلب ایشان طلب حق است زیرا نور حق در^{۱۱} آنجا بیشتر تافتہ است. چنانکہ شخصی از مقامی کہ آفتاب آنجا تابد نقل کند بہ مقامی دیگر، کہ آفتاب آنجا بیشتر تابد و گرمی بیش بود. در حقیقت او طالب آفتاب باشد نہ طالب مقام. پس طلب^{۱۲} مردان حکم آن مواضع^{۱۳} دارد کہ گرمی بیش است. واللہ اعلم^{۱۴}.

- | | | |
|------------------------------------|-------------------|---------------------|
| ۱ - مع: علیہ السلام | ۲ - مع: اولی‌ترست | ۳ - مع: حنبلی |
| ۴ - مع: طلب | ۵ - مع: «و» ندارد | ۶ - مع: همچنان |
| ۷ - مع: مصطفی علیہ السلام می‌فرمود | | ۸ - اساس: الرحمان |
| ۹ - مع: پنهان | ۱۰ - مع: می‌بودند | ۱۱ - مع: «در» ندارد |
| ۱۲ - مع: طالب | ۱۳ - مع: مواضع | ۱۴ - مع: و سلم |

- ۶۴۸ طاعت و تقوی اگرچه رهبر است
نی نبی فرمود این را با علی
دیگران مشغول طاعتها شوند
۶۵۱ تو برو همین صحبت عاقل گزین
بود مقصودش ز عاقل خاص حق
زانکه بهتر را گزید از عقل او
۶۵۲ عاقل آن باشد که او از بهر خود
پس بود عاقل یقین مرد خدا
یافت آنها کز همه بالاترست
۶۵۷ پس یقین شد صحبت مرد خدا
تا شوی افزون ز جمله در وصال
از نوافل نی نکاح است اختیار
۶۶۰ چون بدان معنی شد این گفت قبول
فایده این دان که صد چندان بود
رو مزین طعنه برین دعوی ما
۶۶۳ بودند مشغول با امر نکاح
زانک از آن امت فزاید در جهان
ممکن است اینکه شود بر عکس آن
۶۶۶ ز احتمال بندگی شد آن گزین
چونکه بر طاعت نکاح زن فزود
کمتر و بهتر چه باشد ای فلان
۶۶۹ که بری از مرد حق اندرلقا
می‌رسد از مرد حق دیدار جود
پس لقای او بود جان را منی
۶۷۲ نی که موسی خضر را جستی به جان
تا رسد او را ز دیدار خضر
- صحبت مرد خدا زان بهتر است
گر همی خواهی که گردد دل جلی
بهر طاعت سوی مسجدها دوند^۱
تا فزایی بر^۲ همه در علم و دین
کاندرو پیش از همه است اخلاص حق
کرد ز ادنی سوی اعلی نقل او
کار بهتر را گزینند از رشد
کو گذشت از اسفل و شد برعلا
بر همه عالم^۳ چنین کس سرورست
سر طاعتهاست شو جویان ورا
عاقبت گردی تو خاص ذوالجلال
با ولی بودن دو صد چندان شمار
هم برین^۴ معنی بته سر ای فضول
سر کشیدن زین سخن خذلان بود
هست انکار درین عین خطا
هست بهتر از نوافل در صلاح
تا که طاعتها کنند از عین جان
ترک طاعتها کنند آن امتان
ورنه چه نسبت بود این را بدین
در شریعت بی‌گمان این به نمود
وصف آن رحمت نگنجد در بیان
قدر آن را کس نداند جز خدا
این چنین جود است جود آن وجود
جوی او را تا رسی در منتها
از خدا با صد دعا روز و شبان
کشفهای نونو و انوار^۵ سر

گرچہ او را صد ہزار انوار بود	ہم ^۱ نبی جویندہ احرار ^۲ بود	
طالب مردان بدہ در ہر دیار	۶۷۵ همچنین ہم واصلان نامدار	
کی از آن بودی شہان را افتخار	گر نبودی دید ایشان اصل کار	
ہر یکی صدگون لوا افراشتند	بعد قربتہا کہ از حق داشتند	
با کہ و مہ فاش بنمودند آن	۶۷۸ از کرامات و ز معجز در جہان	
خواستہ دیدار مردی از خدا	با چنین رتبہ ہمیشہ در دعا	
تا برد نوری دگر از پرتوش	تا رسد زان واسطہ وصل ^۳ نوش	
جملہ را یکسان نبخشد ^۴ دادگر	۶۸۱ زانکہ ہر یک را بود وصلی دگر	
قدر رتبہ می رسد از حق وصال	لایق ہر کس نماید حق جمال	
وصلتش دارد مقامات شگوف	راہ حق را گر مقامات است ژرف	
زان ہمہ می بایدت کردن عبور	۶۸۲ پردہہا دارد ز ظلمات و ز نور	
پردہہای نور بر درگہ بود	پردہہای ظلمتی در رہ بود	
سیر منزل نور در نور ای ہمام	سیر رہ باشد ظلام اندر ظلام	
تا رہی از پردہہای پر ظلام	۶۸۷ رہ توی از خویشتن بگذر تمام	
نور در نور است آن سیر ای فتی	بعد از آن در منزل است این سیرہا	
سیر فی اللہ وصلت اندر وصلت است	سیر الی اللہ ظلمت اندر ظلمت است	
ماندن آنجا مانع مستی ^۵ توست	۶۹۰ پردہہای ظلمتی هستی توست	
حق تعالی کی ز نور خود جداست	پردہہای نور از انوار ^۶ خداست	
پر شدہ از زیر تا چرخ برین	نی کہ انوار خور است اندر زمین	
نوع نوع آمد شعاعش در جہان	۶۹۳ گرچہ یک نور است تاب خور بدان	
تاب زیر و تاب بالا کی سوی است	سوی بالا چون روی تابش قوی است	
پایہ پایہ از زمین تا آسمان	تابہای خور مثال نردبان	
سوزدت در حال چون در تو زند	۶۹۶ تابشی کز قرب خور پرتو ^۷ زند	
در یکی بنگر شمار بی کران	زیرتر تابش نباشد آن چنان	
ہمچنین می دان یقین ای کدخد ^۸	وصل مردان را در انوار خدا	

۱ - مع: ہر
 ۲ - مع: ابرار
 ۳ - مع: ببخشد
 ۴ - مع: می رسد
 ۵ - مع: مستی
 ۶ - مع: نور از نور
 ۷ - در نسخہ اساس و مع (پرتو) ضبط شدہ است لیکن تصحیح آن بہ (پرتو) فصیح تر می نماید.
 ۸ - مع: ز دیدار خدا

۶۹۹	هر یکی برده ز نورش رویتی	یافته زو تخت و بخت و دولتی
	همچنان کز تابش خور سنگها	برده صد قیمت گرفته رنگها
	یک ز تابش گشته باقوت ثمین	یک شده مرجان و یک لعل گزین
۷۰۲	برده از نورش همه روی زمین	بی عدد بخشش گشا چشم و بین
	بی عدد دارد عطایا ^۱ در جهان	هست بخششهاش بی حد و کران
	از همه بوده منزّه ^۲ نور خور	هر شیی از خور به نوعی خورده خور
۷۰۵	چونکه خور این می کند اندر جهان	در مروج ^۳ و در کروم و گلستان
	بین که خلاق جهان و ماء و خور	تا چه ها بخشد به جانها از نظر
	بخشش او در جهان بی سوی است	آنچنان بخشش منزّه از دوی است
۷۰۸	ره ندارد اندر آن ضد و عدد	هر که او آنجا رسد گردد احد
	شه شهی بخشد چو غیر شه فناست	جمله فانی گردد و باقی خداست
	فهم این از عقل ها دور است و دور ^۴	نور باید تا درآمیزد به نور
۷۱۱	چون شوی مقبول حق ای مرد کار	کرده نو هست کرد کردگار
	همچو قطره چون در آن دریا روی	بی دوی ای قطره یک دریا شوی
	موج ها جوشد ز بحرت سوی اوج	بی شمار از نور باقی ^۵ فوج فوج

در بیان آنکه عظمت دریای قدرت حق تعالی^۶ بی نهایت و بی کران است و کمترین قدرتش هستی این عالم^۷ است؛ همچنانکه از علوم بی حد علم هجا، چون طالب ازین عالم رو بدان عالم نهد؛ عالم ها بیند که این عالم در آن عالم ها قطره ای حقیر باشد. این عالم جماد که همه صور و رنگ و بو است جهت اجسام است که مرکب روح است. ارواح را که سوارند بنگر که چه جهان^۸ ها و روضه ها و گلزارها باشد بی چون، و چگونه در آن عالم باقی که اصل است و مخلّد و همه مقصودها آنجا حاصل و مزه های دیدار از جلوه کردگار بی فاصلی واصل یرزقون، فرحین عند ربهم میسر، و در تفسیر این آیت که کل شیء هالک الا وجهه^۹، و در معنی زین للناس حب الشهوات^{۱۰}.

۷۱۲	شرح آن دریا نگنجد در بیان	قاصر آمد از بیان آن زبان
	کمترین موج است از آن دریای جان	این خلائق وین زمین و آسمان

۱ - مع: عطاها	۲ - مع: منور	۳ - مروج: ج مرج: چمنزار، چراگاه
۴ - مع: دورست دور	۵ - مع: صافی	۶ - مع: «تعالی» ندارد
۷ - مع: جهان	۸ - مع: جانها	۹ - ی ۸۸ س ۲۸ (قصص)
۱۰ - ی ۱۴ س ۳ (آل عمران)		

- موج‌های لامکانی دیگر است
 هر یکی زان موج‌های بی‌کران ۷۱۷
 چونکه گردی محو آن دریای نور
 بی‌نشان باشی روان در بی‌نشان
 ظاهر و باطن تو باشی بی‌مثال ۷۲۰
 شرح این را گر کنم من سالها
 پس شدن باید ز گفتن در گذر
 چونکه کار از کار خیزد در جهان ۷۲۳
 در طلب می باش از جان روز و شب
 غیر حق چون هالک اند و کل فنا
 کل شی هالک^۱ آمد در کلام ۷۲۶
 غیر یزدان کس نماند در وجود
 جمله هستی نیست گردد جز خدا
 هر که اینجا در خدا بگریخت او ۷۲۹
 جز رضای حق نجست اینجا دگر
 آن چنان کس با خدا ماند مدام
 مومنان را مرگ نبود نیک دان ۷۳۲
 همچنین فرمود در قرآن خدا
 آب جانی کاندان دریا رود
 لفظ هالک بهر رحمت گفت حق ۷۳۵
 تا که خو با او کنی در زندگی
 پیش از آن کاید اجل اشتاب کن
 ترک این اسباب دنیاوی بگو ۷۳۸
 یا مسبب آر رو از جان و دل
 مکر نفس شوم را مشنو دگر
 پیش از آن کو بکشدت او را بکش ۷۴۱
 هم به هش قانع مشو یاری بجو
 آن ز لوح و عرش و کرسی برتر است
 صد جهان پیدا کند در لامکان
 عاشق رویت شود ولدان و حور
 گونه گونه باشدت هر روزشان
 خودبخود قایم چو ذات ذوالجلال
 کی شود بر تو عیان آن حالها
 کار را باش و چو مردان ره سپر
 پس برو بیکار منشین یک زمان
 بر سر و رو رو چو جو در راه رب
 گیر حق را و رها کن غیر را
 که نماند جز خدا از خاص و عام
 نی زمین تیره نی چرخ کبود
 غیر الاالله گردد جمله لا
 بافت تار عمر را در عشق هو
 بهر حق کرد او فدا این جان و سر
 جان او هالک نگردد والسلام
 لایموتون گفت اندر حقشان
 یرزقون احیا همه در پیش ما
 همچو دریا دایما باقی بود^۲
 تا ز حق‌گیری به هر دم نو سبق
 تا شود با حق ترا پیوندگی
 روی جان از دل بدان محراب کن
 فضل حق را بی‌سبب از جان بجو
 سر برون کن زین جهان^۳ آب و گل
 تا ز مکر او نیفتی در سقر
 سرسری منگر به وی می‌دار هش
 بهر قهرش نصرت از باری بجو

و آنچنان مطلوب را طالب شوی	یوک اگر بختت بود غالب شوی
تا شوی چون اولیا ذات بزرگ	۷۴۲ وارهی از نفس خونخوار چو گرگ
از چهای ایمن ازین مایه فساد	کو هزاران همچو تو یر باد داد
نی بزرگ از مکر او رست و نه خرد	با دم خود عالمی را خورد و برد
آن گهان خود را به نادانان ستود	۷۴۷ زشت بود و خویش را خوبی نمود
زشتها را خوب بنموده است حق	زین للناس فرموده است حق
جمع زشتان را شود در نار جا	تا که هر زشتی ز دین گردد جدا
تا که هر فرعی به اصل خود رود	۷۵۰ جنس را با جنس پیوندی شود
فرع سوی اصل خود پویان شدست	جنس آن چیز است از آن جویان شدست
هر که آن را طالب است از جان درون	چون محک آمد یقین دنیای دون
جانب عقبی نیارد هیچ رو	۷۵۳ غیر دنیا می نخواهد جان او
هست از جنس شیاطین در فجور	زین شود ظاهر که مردود است و دور ^۱
راه عقبی را ز جان و دل سپرد	وانکه این دنیا ورا از ره نبرد
بود اندر بندگی پیوسته چست	۷۵۶ دایم اینجا جز رضای حق نجست
همری با طالبان دین بدش	طاعت و ذکر خدا آئین شدش
کز ازل بودست جنس صالحان	این چنین کس را یقین دان در جهان
پس تو دنیا را محک دان ای فتی	۷۵۹ گشت نقد و قلب ازین دنیا جدا
بهر ناکید بدان آن راز دان	تا که زشتیها شود ظاهر عیان
زانکه دنیا میبرد سوی سقر	گفت با خلقان کنید از وی حذر
همچو خوبان روی را پیراسته است	۷۶۲ آن عجزه خویش را آراسته است
با طریق لطف اگر زید است و بکر	تا فریبد خلق را از سحر و مکر
می نماید سود و هست آن کل زیان	داد او قلب است و معکوس این بدان
تا خورند از گفت او آن ربو را	۷۶۵ گشت آلت بهر دونان دیو را
گشته رهبر هر دمی سوی جنان	لیک بهر اولیا بر عکس آن
از مکان رفته روان در لامکان	دیده ^۲ صانع را ز صنعتش هر زمان
دایما از هجر و دوری خسته شد	۷۶۸ وانکه اندر صنع ماند و بسته شد
مانده مفلس از چنان شاهی و گنج	در پشیمانی بود مقرون به رنج

دشمن است و رهن این دنیای دون سوی نار است او شما را رهنمون
 ۷۷۱ آلت شیطان بود ذوق جهان از جهان می‌باش پیوسته جهان
 پند من بشنو که تا یابی نجات شو ز جان مشغول در ذکر و صلوات
 امر من که خالقم آور بجا چون دو پر داری ز خوف و از رجا
 ۷۷۲ با دو پر می‌پر به سوی جنتم تا شوی مقبول و خاص حضرتم
 سوی من آی و مرو هین سوی او تا شود کار بدت از من نکو
 کار تو چون زر شود از داد من واری زین چاه و زین حبس زمن
 ۷۷۷ هر دو ره بنمودمت از رحمتم در بخود بگشودمت از رحمتم
 تا کدامین را گزینی در جهان گوهر پنهان از آن گردد عیان
 گزینی جان سراسر جان شوی ورگزینی تن ز غم پیچان شوی
 ۷۸۰ زین روی اندر بهشت جاودان زان بمانی در جحیم بی‌امان

در بیان آنکه حق تعالی کوشش و مجاهده را جهت آن نهاد تا بدان قدر قوت^۱ که ترا داده است تو بر خود بجنبی و از خوشیها^۲ و آرزوهای نفس حذر کنی که نفس^۳ از آن قوت می‌گیرد. ترا خود هیچ دشمنی بدتر از نفس نیست. از نادانی چنین دشمنی را می‌پروری؛ به خیال آنکه دوست است. پیغامبر - صلی الله علیه و سلم^۴ - می‌فرماید که: اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک، دشمن ترین دشمنانت^۵ این نفس است که در میان دو پهلوی ترست. و چون بنگری هستی ظاهر تو خود نفس است پس او را بی‌مراد دار تا به مراد دل رسی. و در محاربه او معاونت^۶ از حق خواه که بی معاونت حق او را نتوان هلاک کردن. معنی اعدو و لاحول این است؛ که خواست شما نتیجه ندهد تا خدا نخواهد که: وما تشاءون الا ان یشاء الله رب العالمین^۷. زهی لطف و رحمت کردگار که کار را خود می‌کند و از تو منت‌دار می‌گردد.

چنانکه طفلی را پدر سنگ گران بر^۸ دست نهد و دست خود را زیر^۹ دست او گیرد و سنگ را بردارد و در آن^{۱۰} کار طفل را تحسین کند. همچنین حق^{۱۱} تعالی در کشتن نفس ما را معاونت می‌فرماید

۱ - مع: قوت و قدرت ۲ - مع: خواستها
 ۳ - مع: عبارت (حذر کنی که نفس) افتاده است ۴ - مع: علیه السلام
 ۵ - مع: دشمنان ۶ - مع: محاربه‌ای معاونت
 ۷ - مع: «رب العالمین» را ندارد، ی ۲۹ س ۸۱ (تکویر) ۸ - مع: به
 ۹ - مع: بر ۱۰ - مع: «و در آن» افتاده است
 ۱۱ - مع: «حق» افتاده است

و نفس را او می‌کشد و از ما منت می‌گیرد و در جزا بهشت می‌بخشد. این لطف و رحمت در بیان و بنان ننگجد^۱. پس خنک جانی که در خیرات و طاعات حق معین او باشد.

نفس را افسون‌های بی حد است	مکر و سحرش را چه گویم بی‌عداست
گوید او من مشفقم چون مادران	نیکخواه جملگانم بی‌گمان
۷۸۳ چرب و شیرین خوش خورید از دست من	تا قوی گردید و فربه در زمن
مهری جوید و مال افزون کنید	رنج و خواری را ز خود بیرون کنید
جامه‌ها پوشید دیبا جمله‌تان	تا مه و سرور شوید اندرجهان
۷۸۶ از برای جمله می‌خواهم من این	مهریانم بر همه بی‌شک یقین
ترک این نقصان احوال شماست	وای بر شخصی کزین نعمت جداست
با چنین افسون‌ها از ره برد	غیر بی‌دین ریز ^۲ او را کی خورد ^۳
۷۸۹ وعده حق هر که را باشد گزین	او بود راسخ قوی در راه دین
نی ^۴ خدا فرموده است اندرکلام	تارک دنیا برد از ما مرام
هر که این لذات دون را ترک کرد	در بهشت جاودان صد برگ کرد
۷۹۲ هر که مال خود دهد از بهر ما	در قیامت گردد او از اغنیا
وآنکه جوع و صبر و تقوی را گزید	برد جنت خوان دایم را سزید
وآنکه میری ترک کرد از بهر ما	گردد اندرحشر شاه و پیشوا
۷۹۵ وعده حق ^۵ بیشت آید ^۶ پیش از آن	وعده‌های نفس را بر عکس دان
جمله باشد بی‌گمان قلب و دروغ	مکر او اندازد در گنده دوغ
در پناه حق گریز از دست او	تا بدان یابی خلاص از شست او
۷۹۸ نفس را کامش مده بی کام‌دار	سرکش است او زیر پایش رام‌دار
تا نمیرد زو دمی ایمن مباش	بُرش را از تنش ای خواجه ناش
نفس را چون سر بری سرور شوی	در بهشت جاودانی در شوی
۸۰۱ این بعون حق شود نی خود بخود	در خدا بگریز اگر دازی خرد
بر نیایی با وی از صد تو شوی	گرچه کوهی زفت ازو چون مو شوی
چونکه فضل ایزد ناضر شود	عقل تو در قتل او قادر شود
۸۰۴ قهر حق مقهور گرداند ورا	وز سر تو دور گرداند ورا

۳ - مع: خرد

۶ - مع: این

۲ - ریز: حبله، مکر، فریب

۵ - مع: حق گیر بیشت

۱ - مع: نمی‌گنجد

۴ - مع: که

- حق کند آن را و گوید از کرم
بی‌شمارت زین^۱ نسق تحسین کند
۸۱۷ بعد تحسین گویدت ای مرد کار
در عوض من بدهمت عمر ابد
پوششت در خلد استبرق^۲ شود
۸۱۸ این چه لطف است و کرم ای ذوالعطا
همچنانکه طفل را گوید پدر
طفل چون گیرد به دست آن سنگ را
دست خود بنهد به زیر دست او
۸۱۹ شاد گردد کودک و پندارد این
همچنین می‌دان که حق با بندگان
تا ز خود دانند آن احوال را
تا بگویند آمد از ما کارها
اجر ده ما را عوض اندر جنان
۸۲۰ حق بگوید هرچه دادم وعده‌تان
چونکه کردید آنچه گفتم بی‌فتور
ای عجب این جود را حدی بود
۸۲۱ باز ازین برتر نماید حق کرم
مجرمان را بی‌عمل بخشد جزا
این کند با بنده لیکن نادرا
۸۲۲ گفت ان الله یغفر در نبی
رحمت من بر غضب چون سابق است
بلکه قهر از لطف و مهرست این بدان
۸۲۳ جامه را شویند تا چرکش رود
پاک گردد جامه از اوساخ بد
نی پدر هم می‌زند فرزند را
- چون چنین کردی درآ اندر ارم
تا از آن تحسین ترا خودبین کند
نفس را کشتی ورستی از عثار^۳
با دو صدگون نعمت بی‌عد و حد^۴
قصرها و چار جو ملکوت شود
کرده خود را همی گیری^۵ ز ما
گیر این سنگ گران بالا ببر
پس پدر پیش آورد فرهنگ را
سنگ را بردارد او بالا نکو
کان ازو آمد نبی والد معین
می‌کند این لطف و رحمت جاودان
زو بجویند اجر آن اعمال را
از نماز و روزه و اقرارها
ای خدای بی‌ظیر رازدان^۶
جمله را بدهم بل افزایش بر آن
نک برید اندرجنان ولدان و حور
عقل کل در جود او حیران شود
عاصیان را هم برد اندر ارم
ناسزایان را دهد دولت سزا
نکیه بر نادر مکن طاعت فزا
جمله آثام را روز جزا
نیک و بد آخر به لطفم لاحق است
تا شوی پاک از گناه و جنس آن
تا ز کوب و مالش آن طاهر شود
چونکه کوبندش قوی زیر لگد
تا مودب باشد از جرم و خطا

۱ - مع: این
۲ - عثار: لغزیدن، لغزش
۳ - مع: بی‌حد و عد
۴ - مع: استبرق: دیبا، پارچه زری
۵ - مع: گیرد
۶ - مع: بی‌ظیر و رازدان

- ۸۳۱ آن زدن از مهر باشد نیک دان
هیچ بچه دیگری را او زند
همچنین قهر خدا بر بندگان
۸۳۴ چون صفت‌های خدا بی منتهاست
حیرت آمد علم آن بی^۱ آگهی
کم شود هر کس که بیند آن لقا
۸۳۷ حیرت اندر حیرت است آنجا فتون
گفت ز دنی حیره^۲ شاه رسل
جستن حیرت به معنی قریت است
۸۴۰ حیرتی نی کان ز حق دورت کند
هر کسی حیران چیزی گشته است
آن چنان حیرت ز حیرت‌ها جداست
۸۴۲ چونکه آن لیس کمثله رو نمود
پر شد از وی همچو کوزه ز آب صاف
کو بهانه است و درو جز دوست نیست
۸۴۶ درگذر از تن که تا در جان رسی
نقش بگذار و بین نقاش را
فرش و^۳ عرش و هرچه آید در نظر
۸۴۹ زین گذر کن خالق آن را بین
نی که برف و یخ ز تاب آفتاب
بود اول آب گشت آخر جماد
۸۵۲ باز چون گرمی رسید^۴ از آفتاب
تا شود پاک از بدی‌های جهان
بشنو این را فهم کن ای با خرد
باشد از مهر و محبت نیک دان
اندر آن حیرت طریق اولیاست
چون شوی حیران رهی از بی‌رهی
در فنا او را رسد عمر بقا
عقل کل را فخر باشد زان جنون
آنکه بود او قطب و هادی سبل
زانکه حیرانی نکوتر رتبت است
بل چنان حیرت که کل نورت کند
حیرت عاشق به حق آغشته است
آن نصیب انبیاء و اولیاست
عقل و علم و هوش طالب را ربود
پیش صافش سرنه و کم کن مصاف
در تنش منگر که تن جز پوست نیست
وز ره جان زود در جانان رسی
فرش بگذار و گزین فراش را
هست یک ذره ز صنع دادگر
چون همه صنع است بی‌چون را گزین
می‌گدازد می‌شود در جوی آب
چونکه گرما رفت سرما رو نهاد
یخ‌گدازان شد ز تاب و گشت آب

در بیان آنکه اول این عالم از تحت و فوق و تمامت آفرینش در علم حق معنی بود. چون آن معنی به قدرت مصور شد آن آب قدرت که بی‌چون بود اینجا چون و^۴ منجمد شد. از اینرو عالم را جماد می‌خوانند همچون آبی که از گرمسیر به سردسیر می‌رود یخ می‌گیرد و چون آفتاب بر آن یخ می‌تابد باز

۱ - میج: نی، نسخه اساس «بی» ضبط شده است بدون نقطه.
۲ - میج: «و» ندارد.
۳ - میج: رسد
۴ - میج: «و» ندارد

آب روان می شود. همچنان این صورت جهان آب و گل که معنی بود منجمد^۱ شده است آخر کار که آفتاب معنی برو تابد بگدازد و آب شود.

و در تقریر آنکه روح هایی که در معنی به مثابت مس و نقره و زر بودند چون بگدازند هر یکی به مقام خود روند که: کل شی يرجع الی اصله، پس سعید از شکم مادر سعید آمد و شقی شقی؛ که: السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه، و چنانکه خواجه سنایی - رحمه الله علیه - می فرماید که: ز آتش دان خواست را همیشه هستی و مستی^۲ ز دوزخ دان نهادت را همیشه مبدا منشأ^۳ پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی^۴ بس عجب نبود که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

همچنان این صورت چرخ و زمین کرد آنرا بعد چون سرما جماد	گشت در هجران حق جامد چنین زانکه از معنی به صورت اوفتاد
باز معنی چون نماید بی حجاب	کل جمادات صور گردند آب
این نمائد باز جمله آن شوند	هر یکی سوی مقام خود روند
هر کسی را بود آنجا معدنی	داشت هرجایی دگرگون موطنی
یک چو مس بد یک چو نقره یک چو زر	یک ز خیر محض و یک از عین شر
یک ز دین و عدل و یک از ظلم و کفر	یک ز لطف و شکر و یک از قهر و نکر
باز هر یک سوی کان خود روند	فرعها با اصلها راجع شوند
السعید من سعد فی بطن الام	مصطفی فرمود بشنو لا اقلم
وان شقی را هم شقاوت مادری است	نیست زاینجا عاریه بلک آن سری است
شاخ دوزخ جانب دوزخ رود	شاخ جنت هم به جنت در شود
زانکه هر فرعی به اصل خود دود	چون شعاع خور که شب با خور رود
هرچه جویانی بدان کانی یقین	بی گمان از آسمان و از زمین
گر به اعلی مایلی رحمانی	ور به ادنی مایلی شیطانی
زانکه بر ^۵ ادنی دنی مایل بود	عالی از اعلی یقین قایل بود
شرح این نکته نفول است ای پسر	بگذر از خود تا بری کاری به سر
حاصل این دان هستی اندر نیستی است	هرکه از خود نیست شد جاوید زیست
چون شوی شادان شود غمها فنا	پس بقا را در فنا بین دایما

۱ - مع: و منجمد

۲ - مع: مستی هستی

۳ - مع: منشأ مبدا

۴ - مع: برآیی

۵ - مع: در

چون شوی دانا نماند هیچ چهل	بر تو گردد مشکلات صعب سهل	
چون چراغ آید شود ظلمت فنا	چون رسد صحت ^۱ رود از تن عنا ^۲	
این چنین فانی شدن خود زندگی است	در جهان جاودان پایداری است	۸۷۳
از فنا مگریز اگر داری خرد	تا فنا از جمله غم‌ها بت خرد	
حسن چون مس را سراسر زر کند	نور خورشید از ظلامت سر کند	
چون خورد آن نور ظلمت را تمام	رو نماید آفتابش بی‌غمام	۸۷۶
بعد از آن پر نور گردی سر به سر	سوی بی‌سویی کنی دایم سفر	
بینی اندر خود جهان روح را	عیسی و موسی و شیت و نوح را	
انبیا را جمله بینی بی حجاب	بی‌خطایی پا نهی اندر صواب	۸۷۹
مرگ را نبود در آن صحرا گذر	امن یابی اندر آنجا بی‌خطر	
بهر این دولت بکوش و جوش کن	باده باقی ز ساقی نوش کن	
از شرابی خور که باشد بی‌خمار	از دل و از جان به جانان جان سپار	۸۸۲
ترک این جان گوی تا آن جان بری	بهر آن جان رو ازین جان شو بری	
زآنکه این جان عاقبت خود مردنی است	چند روز از وی حیات هر دنی ^۳ است	
از تو چون خواهند بردن برده‌گیر	چونکه خواهد مردن او را مرده گیر	۸۸۵
دون بده عالی ستان اندرجزا	نقدگیر و قلب بگذار ^۴ ای دغا ^۵	
خر فدا کن تا رسد عیسی عوض	بگذر از قارون ببر موسی عوض	
تن می‌رور تا سراسر جان شوی	این رها کن تا به کلی آن شوی	۸۸۸

در بیان آنکه ظلمها و ستم‌ها بر خود تو می‌کنی چنانکه در قرآن مجید می‌فرماید که: و ما ظلمنا هم ولكن كانوا^۶ انفسهم يظلمون^۷. حق تعالی بهشت آفرید و راه آنرا به تو نمود و ترا پای و توانایی آن راه رفتن داد و دوزخ آفرید و راه آنرا نیز نمود و هم پای و توانایی رفتن داد. پس اگر ظلم کردی بر خود تو کردی. مثال تو چنان باشد که یکی در زندانی بود به قفل؛ و مفتاحش^۸ در دست او؛ در^۹ را نگشاید. یا چنانکه یکی پهلوی جوی آب شیرین نشسته؛ قادر باشد که از آن آب خورد و از تشنگی می‌سوزد و فریاد می‌کند.

۱ - مع: صحبت ۲ - عنا: مشقت، سختی، تعب ۳ - مع: حیات مردنیست
 ۴ - مع: بگذاری ۵ - دغا: نادرست، دغل ۶ - مع: ولكن ظلمو انفسهم
 ۷ - ی ۱۱۸ س ۱۶ (نعل) ۸ - مع: کلیدش ۹ - مع: و در

- ۸۹۱ چون کلید حبس با توسل ای جہول
ہین مکن بر خود ستم ای بدنہاد
باز کن در را و شو آزاد و خوش
چون کڑی و راستی در دست توسل
- ۸۹۲ ہرچہ آید بر تو از نسل ای پسر
جوی آب صاف پہلویت روان
آب خور خود را مسوز از تشنگی
ہم بزین^۳ معنی ز مولانا شنو
- ۸۹۷ خلق را بنگر کہ چون ظلمائیند
از تکبر جملہ اندر تفرقہ
ابن عجب کہ جان بہ زندان اندراست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان
- ۹۰۰ دایما پہلو بہ پہلو بیقرار
نور پنهان است و جست و جو گواہ
گر نبودی حبس دنیا را مناص^۵
وحشت ہمچون موکل می کشد
- ۹۰۶ هست منہاج و نہان در مکمن است
چشم این زندانیان ہر دم بہ در
صد ہزار آلودگان آبجو
بر زمین پہلوت را آرام نیست
- ۹۰۹ بی مقرر گاہی نباشد خود قرار
چونکہ دانستی مقررگاہیت هست
جز بہ طاعت اندر آن نتوان رسید
راستی کن پامنہ اندرکڑی
- ۹۱۲ فخر می بینی ز غفلت عار را
- از چہ ای محبوس و پرتاسہ^۱ و ملول
چون کلید حبس را حق با تو داد
رو برون زین حبس چار و پنج و شش
ہل کڑی را راستی گیر از نخست
- راست رو رہ^۲ نا بری کاری بہ سر
تو نشستہ تشنہ و پر اندہان
درگذر از ابلہی و بدرگی
نکتہہای نادرہ ای راہرو
- در متاع فانی چون فانیند
مردہ از جان زندہ اندر مخرقہ
وانگہی مفتاح زندانش بہ دست
می زند بر دامنش جوی روان
- پہلوی آرامگاہ و پشت^۴ دار
از گزافہ دل نمی جوید پناہ
نی بدی وحشت نہ دل جستی خلاص
کہ بجو ای ضال منہاج رشد
- یافتش رهن گزافہ جستن است
کی بدی گر نیستی کس مژدہ ور
کی بدندی گر نبود آبجو
زانکہ در خانہ لحاف و بستری^۶ است
- بی خمار اشکن نباشد این خمار
بی چپ و بی راست و بی بالا و پست
ہر کہ دشواری گزید آسان رسید
از چہ روسوی کڑی خوش می غوی^۷
- سہل می گیری رہ دشوار را

۳ - مع: برین

۲ - مع: رہ رو

۱ - ناسہ: اندوہ، ملال

۵ - مناص: ملجاء پناہ، گریزگاہ

۴ - مع: پست

۷ - غزیدن: خزیدن

۶ - مع: بہتر، کہ غلط است

از ضلالت ای مغفل خویش را	۹۱۵	ترک بی‌راهی کن و در ره در	نی ز کار بد پشیمان می‌شوی
تا رمی از حبس جهل و از عمی		راستی کن شاد شو بگذر ز غم	نیست از طاعت پشیمان هیچکس
زان پشیمانی پریشان می‌شوی		قاسق و ظالم پشیمانی خورند	قدرت داده است حق بر هر دوان
از چه بر خود می‌کنی چندین ستم		بگذر از حجت به ریش خود مخند	۹۲۱
زانکه طاعت جملگی سودست بس ^۱		گیر راه راست وین کژ را بمان	غیر حق چون رفت حق ماند یقین
کاندران غیر زیان می‌ننگرند			
تا که آید از تو این در دو ^۲ جهان			
کارکن ره رو ز حجت لب ببند			
هر چه جز حقست بگذار ای جوان			
بی‌حجابی بعد از آن حق را ببین			

در بیان آنکه سپر واصل در وصال و در شناخت خداست، دم به دم قدرتی نو و عالمی نو خدا به وی می‌نماید. آن نمودار و آن شناخت و آن عجایب‌ها دیدن پایان ندارد. ابدالابد در دیدار خدا قدرت‌های نو نو^۳ می‌بیند که اولین به آخرین نمی‌ماند الی مالا نهاییه، و آن حالت به بیان معلوم نشود مگر بدان بررسی که: مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَعْرِفْ، تا نهی ندانی.

۹۲۴	هستی تو مانع دیدار بود	پرده وصل چنان دلدار بود
	چون شوی واصل به دیدار ^۴ خدا	سیر دیگر رو نماید مر ترا
	زانکه اندر وصل سیری دیگر است	در چنان پرواز طبری دیگر است
۹۲۷	در جهان وصل سیر اینسان بود	هر که فهم این کند انسان بود
	بی‌منی و بی‌توی هر دم دران	صد جهان بینی مخلص بی‌کران
	سیر در عین حق آمد آن سفر	نی ملک گنجد در آن ره نی بشر
۹۳۰	نیست لی ولک در آنجا نی عدد	از دوی و از سوی پاک است و احد
	نی که این لی و معیت دو بود	از دو بگذر تا که مشکل حل شود
	خاک را چون افکنی در جوی آب	می‌نماید خاکپش بر روی آب
۹۳۳	واصل است اما هنوز او هست خام	ماند ازو رنگی نشد فانی تمام
	لیک چون در آب گردد ناپدید	بعد از آن باشد تمام از اهل دید

- شرح ابن معنی بلند است و نغول
 ۹۳۶ نیست شو کلی و بگذر از خودی
 تا ثنا و حمد خود گوید خدا
 ہم سنایی داد ازین معنی نشان
 ۹۳۹ تو ممان و شو فنا در عشق یار
 خود به خود گوید ثنای خود خدا
 هر دم از امرم شود نو نو جهان
 ۹۴۲ سپر مردان در چنان عالم بود
 تا ابد مانند در عشرت مقیم
 در چنان سپران عدد نبود بدان
 ۹۴۵ شرح ابن از شمس تبریزی شنو
 ابن چنین ره را گشاید خاص او
 هوہوا هست آن ہوی عظیم
 ۹۴۸ ابن همه ہوہای خلقتان صنع اوست
 نی چنین صنعی کہ گردد آن فنا
 صنعها دارد برون از دو جهان
 ۹۵۱ منبع آن نور جان اولیاست
 هر خوشی کہ می‌رسد در جانشان
 سر این عالی است زین کی بو برد
 ۹۵۴ هر کرا عقلی است^۱ رمزی بس بود
 سوی خاصانیم ما از حق رسول
 این اصول دین الہی بود
 ۹۵۷ زین اصول از^۲ اصل داری بر خوری
 نی چو عنقابی کہ گنجد در جهان
 قاف و عنقا زان یم آمد قطرہای
 ۹۶۰ بلکه نبود پیش آن خور ذره این
 کی تواند ذره بودن این جهان
- چون نداری فہم ابن گردی ملول
 تا رہی از حبس نیکی و بدی
 بی‌شریکی خود بخود ای کدخدا
 گر ترا گوئی است بشنو این بیان
 تا بگوید حمد خود را کردگار
 هست من باقی است و غیر من فنا
 بی‌جهان خاک، پاک و جاودان
 هر دم ایشان را ز نو وصلی شود
 با خدا بی پردہ یار و ندیم
 از عدد بگذر سوی بی‌سو بران
 تا بیابی بی‌تنی صد جان نو
 زانکہ مثلش نیست رہبر سوی هر
 هر کسی را داد ہوہی آن کریم
 ہوی او مغزست و باقی جملہ پوست
 صنع باقی‌ای ز انوار خدا
 کان بود دایم ز انوارش روان
 منظر^۱ حق خود جنان اولیاست
 چون سلامی دان از آن معشوق جان
 مرغ خانہ سوی عنقا کی پرد
 حاجت بسیار گفتن کی شود
 تا اصیلی را بگوئیم از اصول
 نی اصول دین هر واهی بود
 سوی قاف قرب چون عنقا پری
 با چو قافی کان بود اندر مکان
 پیش آن خورشید عالم ذرہای
 ذرہ آن خور بود خورشید دین
 پیش خورشیدی کہ لاشرقی است آن

- ۹۶۳ ذره ای کان سو پرد صد خور ازو
 این خور آنجا از سها^۱ کمتر بود
 خوار باشد پیش آن خور آفتاب
 تا ز تاب ما بری نوری عجب
 ۹۶۶ تا روان گردی سوی ما چون روان
 کاندران صحرا نه پا گنجد نه سر
 نور باقی منبع آب حیات
 ۹۶۹ مات در شطرنج تن زان شه رسد
 لیک آن حی را حیات بی حد است
 چونکه جفت این حیات آمد ممات
 آن ولی باشد که جفت او شود
 ۹۷۲ زنده باشد از خدا نه از جسم و جان
 جفتی نه که دو باشد در وفاق^۲
 از جهات^۳ اندر حیات است او روان
 گر بدین سیر ره بری بس ره بُری^۴
 جزو جانت کل شود بی هست خود
 ۹۷۵ کل یوم هو فی شان^۵ سیر تو
 عاشق و معشوق و عشقت یک شود
 بی چهار و پنج و شش واحد شوی
 ۹۸۱ این سخن هادی است سوی مهندی
 زانکه فعل هر دو یک آمد به ساز
 پس مرید راست باشد عین شیخ
 ۹۸۲ چون می نابی که باشد در دو خم
 گر ازین سیر گم نگردی سَر شوی
 و در تو گم گردی ازین سر دم شوی
 ۹۸۷ مردم چشم است پینا در جهان
- هر دمی پیدا کند الطاف هو
 بل بر آن نور این ابتو بود
 گر ز مایی سر از این تابش متاب
 کان نتاییده است از ترک و عرب
 بی سر و بی پا در آن صحرا دوان
 واندران خانه نه سقف است و نه در
 آن حیاتی کاندرو نبود ممات
 اندرین نطع جهان بر نیک و بد
 این حیات و این ممات آنجا سد است
 جوی آن حی را که شد جفتش حیات
 زندگی جان او از هو بود
 زانکه شد جفت حیات جاودان
 بل دوی از وی شود یکتا و طاق
 سرمد و باقی مخلد در جنان
 باده باقی از آن ساقی خوری
 دایم از خوبی خود سرمست خود
 گردد و نبود وجودی غیر تو
 این عدد در حرف و در اسما بود
 خود بخود جوینده و واجد شوی
 یک شود زین مقتدا و مقتدی
 چون رکوع و چون سجود اندر نماز
 زانکه زین او بود از زین شیخ
 هر دو را یک دان مشو زین نکته گم
 بر مهان و بر سران سرور شوی
 کی درون چشم سر مردم شوی
 کی بود دم را نظر بر این و آن

کار سر باشد نظر نی کار دم	مست کی گردد کسی بی می ز خم
هیچ از خمّ تهی کس می برد	یا ^۱ خود از کاسه تهی آشی خورد
۹۹۰ کاسه و صحن ملوث ^۲ کان تهی است	جز مگس را زان خورش کی فربهی است
قوت او را باشد آن مقدار بس	چی تهی چی پر به پیش خرمگس
معدّه او راست کافی آن قدر	کی برد از نعمت بی حدّ بر
۹۹۳ کاسه های ^۳ پر برای آدمی است	لوت و نعمتها غذای آدمی است
نعمتی کان نعمت از نعمت بری است	نیست زین عالم ز خوان آن سری است
قوت خاصان است دائم آن نعم	زان که بد آلودگی ^۴ پاک از قدم
۹۹۶ چشم جانیشان را مدام از حسن رب	هست نادر خوردنی بی کام و لب
غیر دیده حسن حق ^۵ را کی خورد	غیر دیده کی از آن روضه چرد
دیده حاصل کن که تا بینی عیان	حسن حق را در مکان و لامکان
۹۹۹ زانکه گر بی دیده بوسینا شوی	در فنون علم مستثنا شوی
ره نیابی در سرای کبریا	دید او را دیده باید ^۶ ای کیا
دیده عشق است از خدا رو عشق جو	در طلب می پوی دایم کو به کو
۱۰۰۲ تا ببینی بی حجابی دوست را	مغر گردی چون گدازی پوست را

در بیان آنکه حق تعالی پیش واصلان تمامت صنع های خود را از زمین و آسمان همه را یک یک خراب می کند و باز از نو می سازد تا کیفیت قدرت حق را ببینند عیان^۷. و همچنانکه خدا ساخت و می داند که چون ساخت؛ ایشان نیز بدانند و عین علم حق علم ایشان شود. دوی از میانه برخیزد و یگانگی تمام رو نماید، معنی عالم وحدت این باشد.

هم خدا داند خدا را غیر کی گنجد درو زانکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست

جمله اشیای جهان بر تو عیان	گردد و پنهان نماند هیچ آن
حل شود از تو نکات و مشکلات	سهل گردد صعب های معضلات
۱۰۰ چیست عرش و کرسی و لوح و قلم	جمله را بر فرش بینی بی رقم

۳ - مع: کاسمانها

۶ - مع: یابد

۲ - مع: کاسمانها

۵ - مع: خود

۱ - مع: با

۴ - مع: بد ز آلودگی

۷ - مع: قدرت را عیان ببینند

بی‌حجابی جمله اسرار خدا در درونت سر کنند ای کدخدا
تا عیان بینی که چون ایجاد کرد هر دو عالم را چه سان بنیاد کرد
۱۰ پیش تو سازد ز نو هرچیز را تا بینی آشکارا بی‌غطا
تا دوی خیزد شود یارت احد و اندران وحدت بمانی تا ابد
کاندران وحدت مقامات است بس در نهاییاتش کجا پی برد کس
۱۱ بحر وحدت بی‌حد است و ییکران هست غواصی در آن یم جاودان
در چنان رفتن نگیرد جان قرار وصل باشد دایمش بی‌انتظار
بی^۱ بری بابد درو دایم کنار بی^۲ لبان هم بوس‌های بی‌کنار
۱۰ بی‌دهان در وی خورد صدگون خورش اندر افزایش بود بی‌پرورش
کی شود آن حال معلومت ز قال تا نگردی محو حسن ذوالجلال

در بیان آنکه هر هستی که آدمی را حاصل شد از نیستی شد؛ اول خاک بود، خاک نیست شد، گیاه گشت، اگر در خاکی بماندی گیاه نشدی باز [اگر] گندم و میوه‌ها در معده هضم نشدندی، جان و قوت و شهوت نگشتی. باز منی در رحم اگر نیست نگشتی آدمی نشدی، همچنین از هر نیستی هستی به از اولین حاصل کرد. در شکم خون می‌خورد چون برون آمد شیرخواره شد؛ و چون از شیر برید آکل طعام‌های گوناگون شد، و هرچه یافت آدمی، از مقامات و درجات، از نیستی یافت؛ پس چرا از نیستی می‌رمد^۳ و می‌گریزد^۴، اولیا که این را فهم کردند از خودی نیست گشتند آن دمی شدند.

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد^۵
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان زانکه درین بیع و شرا این ندهی آن نبری^۶
خود شب و روز هستی را از نیستی می‌طلبی در مکسب و زراعت و تمامت کارها ظاهراً و باطناً.
ظاهراً^۷ رزقی که در دست نیست متوقعی که از نیست برسد. و باطناً هر علمی و مشکلائی که^۸ حل نکرده‌ای و نمی‌دانی، چشم داشت می‌کنی که از عالم^۹ نیستی حل شود و معلوم گردد. پس نیک می‌دانی که کار نیستی دارد و دم به دم همت و نظرت سوی نیستی است که همه مقصودها از نیستی برسد و تا این غایت هرچه رسیده است اولاً و آخراً از نیستی رسیده است. عجب چشم‌بندی است که از نیستی چنین می‌ترسی و می‌گریزی، اکنون مترس و نیست شو؛ تا به کام دل برسی. و اجالت به ناکام نیست

۱ - مع: نی
۲ - مع: نی
۳ - مع: رمند
۴ - مع: گریزند
۵ - بیت از حدیقه سنایی است.
۶ - کلیات شمس ب ۲۵۹۲۹
۷ - مع: و ظاهراً
۸ - مع: «که» ندارد
۹ - مع: حکم

نگرداند و از عطا‌هایی که از نیست خواهد رسیدن محرومی نمائی^۱. و از جنس ایشان باشی که:

فانی ز خود و به دوست باقی
این طرفه که نیستند و هستند^۲

و در تقریر آنکه تن به جان زنده است و اعضا و اجزا همه قایم به وی، هر عضوی را خلعتی از یک جان لایق او چشم را بینایی و گوش را شنوایی و دست را گیرایی و پا را پویایی، شرح این دراز است همه به یک جان زنده‌اند و هر یکی را مرتبه‌ای که به یکدیگر نمی‌مانند.

تا ازین هستی نگردي نيست تو	کي بري زان هستي بي‌رنگ بو ^۳
دانه تا فاني نشد زيرزمين	کي درختي گشت پر بار و گزين
تا نگشت اندررحم نطفه فنا	کي شد آن نطفه نگار دلريا
سنگ سرمه تا نشد محر بصر	کي شد اندر چشم‌ها نور نظر
تا که در معده نگردد هضم نان	کي شود آن زندگي و عقل و جان
چونکه هستي‌ها همه از نيستي است	پس ترا از نيستي نفرت ز چيست
تاکنون اين هست تو از نيست زاد	چون بدین غایت رسيدی ای جواد
نيست شو زين هست باز از عشق هر	تا که گردد هستيات مبدل ازو
اصل خود اينست و آنها جمله فرع	اين بود همچون درودن آن چو زرع
آن همه ره بود اين چون منزل است	آن همه تحصيل و اين چون حاصل است
زان عروج اينجا رسيدی ای فتی	بار ديگر نيست شو زين هست تا
اندران هستی آخر پا نهی	بعد از آن از خوف مردن وارهی
همچنانکه گفت مولانای ما	آن شه شاهان دين بحر صفا
گر همی خواهی سلامت از ضرر	چشم ز اول بند و پايان را نگر
تا عدم‌ها را ببینی جمله هست	هست‌ها را بنگری محسوس هست
ای بين باری که هرکش ^۴ عقل هست	روز و شب در جست و جوی نيستست
در گدايي طالب جودي که نيست؟	بر دکان‌ها طالب سودی که نيست؟
در مزارع طالب دخلی که نيست؟	در مغارس ^۵ طالب نخلی که نيست؟
در مدارس طالب علمی که نيست؟	در صوامع طالب حلمی که نيست؟
هست‌ها را سوی پس افکنده‌اند	نيست‌ها را طالبند و بنده‌اند

۱ - مع: محروم بهائی

۲ - مع: و بر

۳ - مع: کس

۴ - مغارس: ج مغرس: جای درخت نشاندن

۵ - يث از حديقہ الحقيقہ است.

نیست غیر نیستی ای کدخدا
 واندرو دیوار و سقف افراخته
 وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست
 از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
 از فنا و نیست این پرهیز چیست
 با انیس طبع خود استیز چیست
 در کمین آن چرایی منتظر
 شست دل در بحر لا افکنده‌ای
 کو به شست^۱ صد هزاران صید داد
 جادوی بین که نمودت مرگ برگ
 تا که جان را در چه آمد رغبتش
 جمله صحرا فوق چه گرگ است و مار
 تا که مرگ او را به چاه انداخته است^۲
 بر براق نیستی گردی سوار
 بی‌حجاب روی بنماید احد
 ماند زنده هر که در حی گشت گم
 چونکه گم گردی شود کارت تمام
 می‌شوی آن دم ر لذت بی‌خبر
 گم همی گردی درو ای نیک‌خو
 از خودی خوشتن بیزار شو
 غیر حق چون رفت ماندیک خدا
 کفر تو چون رفت گردی نور دین
 جنبشت از حق بود در هر نفس
 نیک دان اینرا که تا گردی مفیق
 ورچه کوری از خدا بینا شوی
 زنده و باقی شوی قایم به رب

زانکه کان و مخزن صنع خدا
 جسته بنا موضعی ناساخته
 جسته سقا کوزه‌ای کش آب نیست
 وقت صید اندر عدم بُد حمله‌شان
 چون انیس جان تو آن نیستی است
 چون امید از لاست پس پرهیز چیست
 نیستی را گر نه‌ای مونس پسر
 ز آنچه داری جمله دل برکنده‌ای
 پس گریزت چیست زین بحر مراد
 از چه نام برگ^۲ را کردی تو مرگ
 هر دو چشمت بست سحر صنعتش
 در خیال او ز مکر کردکار
 لاجرم چه را پناهی ساخته است^۳
 زین چه هستی چو جستی مردوار
 زندگی در زندگی بینی ابد
 یافت خود را هر که در وی گشت گم
 یافتن آن گم شدن دان ای همام
 خوب رویی چون بینی در گذر
 می‌شوی بی‌خود ز خمر حسن او
 گم شدن را یافت دان بیدار شو
 چون فنا گردد خودی گردد بقا
 بی‌خودی اوپی بدان این را یقین
 چون نمائی حق بماند فرد بس
 بی‌خودی مردن بود اندرطریق
 گرچه اکنون قطره‌ای دریا شوی
 بی‌دوی گردی یکی نوری عجب

- ۱۰۶۲ کرد تو کردار حق باشد یقین
این جهان و آن جهان در حکم تو
زان نگویم آنچنانکہ هست من
۱۰۶۵ لقمہ بازان نگنجد بی گمان
گر دمی در حال حلقش بر درد
سر خاصان را چه گویم با عوام
۱۰۶۸ کی چو رستم حملہ آرد پیر زال
قال و حال آن شاہ را باشد فحسب
علم مردان خود عطایی بودہ است
۱۰۷۱ ساجد آدم شدہ جملہ ملک
زندہ و پر نور جملہ گرد عرش
با چنین رتبہ شد آدم شاہشان
۱۰۷۴ از سجود آدم افزون تر شدند
علم نو حاصل شد از تدریس او
در دل آدم خدا بودہ مقیم
۱۰۷۷ ہر دو یک گشتہ ز فرط امتزاج
در نمکسارش شدہ کلی نمک
شرح آن وحدت نیاید در زبان
۱۰۸۰ چون رہ مردان سپردی با سزا
جان چون قطرہ چو شد در بحر ہو
بی خودی زان پس خداوندی کنی
۱۰۸۳ دستگیر خلق گردی در جهان
ظاہر و باطن غلامت در^۲ دو کون
قوت^۵ قوت دایم از جودت رسد
۱۰۸۶ جملہ را باشی چو روح اندریدن
- حمد تو گوید ہمیشہ کفر و دین
زندہ از نورت بود سفل و علو
تا نیفتد فتنہ در اہل زمن
در دہان و خلق صعوہ^۱ نیک دان
کی دہد آن را بہ وی اہل خورد
چون پرد بر اوج مرغ بستہ دام
کی بود محبوب حق را حال و قال^۲
کی رسد آن سر بہ کس از جہد و کسب
بر ملایک زانشان افزودہ است
گرچہ ہر یک بود پوان بر فلک
پاک از آثام^۳ و از ظلمات فرش
وصل آدم بد ز جان دلخواہشان
جملگان بر عرش بالا بر شدند
گشتہ انور جملہ از تقدیس او
از محبت گشتہ آدم را ندیم
ہمچو آب و بادہ در ظرف زجاج
یک شدہ رفتہ ازیشان لی و لک
پس ببندم از بیانش من دہان
آن سزا را وصل حق باشد جزا
گشت قطرہ بحر بی جسم و سبو
کوہ ہستی و منی را بر کنی
قایم از تو آشکار و ہم نہان
جملہ را از تو رسد ہم نصر و عون
با ہمہ خلقی جہان از نیک و بد
ہر یکی از تو برد صد نوع فن

۱ - صعوہ: گنجشک، پرندہ کوچک
۲ - آثام: جِ اَلْم: گناہ
۳ - آثام: جِ اَلْم: گناہ
۴ - مع: ہر
۵ - مع: قوت و قوت

شخص عالم را شوی تو جان صاف همچنانک این ^۲ روح اندر جسمها	۱۰۸۹
جمله اجزای قوالب زنده زو از سر و چشم و شکم وز رودهها	
این همه اجزای تن در ^۳ تحت و فوق برده هر جزوی عطایی لایقش	۱۰۹۲
چشم برده زان عطا نور نظر گوش را زو نوع دیگر کار و بار	
همچنان این پنج حس دارد ز جان می‌نماید کار این با کار آن	۱۰۹۵
کارهاشان مختلف همچون هجا چون بهار است آمده جان در بدن	۱۰۹۸
نی که اندر جمله اعضاست جان لیک ناخن کی بود از وی چو چشم	
نی معیت هست جان را با همه گرچه در هر خار ^۴ باشد نوبهار	۱۱۰۱
همچنین می‌دان خدا را در جهان و هو معکم گفته است اندر کلام	۱۱۰۴
زندگیتان از من است و خواب و خور آن معیت را که دارم با ولی	
با ولی و با نبی نوع دگر ز انبیا آید صلوات و معجزات	۱۱۰۷
ز اولیا آید کرامات عجب کی بود حق را معیت با کهان	۱۱۱۰
هم معیت هست با خلق جهان	
رزق بخشی بر ^۱ همه قدر کفاف می‌دهد هر عضو را قوئی جدا	
از دو دست و از دو پا و پشت و رو عالی و دون جمله در نشو و نما	
یافته از جان حیات و قوت ^۵ و ذوق هر حسی را از ^۶ نوایی لایقش	
گشته دایم در تماشای صور در سماع خیر و شر لیل و نهار	
هر یکی کاری معین در جهان فوق هر یک از زمین تا آسمان	
یک بود همچون الف یک همچو با برده هر عضوی جدا مخصوص فن	
متصل همواره روزان و شبان جسم باشد چون گهر مانند یشم ^۶	
کی کند مانند سر پا دمدمه ^۷ لطف گل را کی بیابد کس ز خار	
در همه هم آشکار و هم نهان با شمایم در رکوع و در قیام	
با شمایم دایما در خیر و شر آن معیت کی شود اینجا جلی	
گشته‌ام از لطف و رحمت جلوه‌گر خلق عالم را ز محنتها نجات	
بی‌حد است و بی‌نهایت ذات ^۹ رب آنچنان رتبت که دارد با مهان	
از خور و از خواب و هم از جنس آن	

۱ - مع: با
۲ - مع: همچنان کین
۳ - مع: از
۴ - مع: زو
۵ - مع: چو یشم
۶ - مع: شاخ
۷ - مع: زمزمه
۸ - مع: داد
۹ - مع: ذات

از طعام و از شراب و میوہا بی شمار است این ندارد منتہا
 ۱۱۱۳ گر ترا جانی بود خود بو بری بی مشام از سرہای آن سری^۱
 ای خنک آنکو چنینش گشت حال ماند دایم در پناہ ذوالجلال
 در مقام امن بی خوفی نشست شاد خرم گشت و از غم باز رست
 ۱۱۱۶ بی پر خوف ورجا پیران شد او زد سبو بر سنگ پیش بحر ہو
 رست از جفتی تن او^۲ طاق شد قبلہ گاہ و کعبہ عشاق شد
 رہ برید و گشت در منزل مقیم بی خودی جانش خدا را شد ندیم
 ۱۱۱۹ می کند زان پس خدایی از خدا نیست جانش را جدایی از خدا^۳
 ہستی چون سایہ اش زان آفتاب گشت نور و نیست شد سایہ ز تاب
 آفتاب حق بر آن سایہ چو تافت نور مطلق گشت چون این تاب یافت
 ۱۱۲۲ پس اگر گوید انا الحق جان او زان مشو منکر اگر داری تو ہو
 در بیان آنکہ ہو رہبر است بہ اصل آدمی را چون بوی حق رسید آن ہو او را رہبر گردد بہ حق.
 طلب بصدق ہوست؛ چون بہ غایت رسد مقصود حاصل شود، عشق و صدق را در اول طلب «ہو» گویند
 و چون ہو زیادہ شود آن را «رو» خوانند. چنانکہ آب اندک را قطرہ گویند و چون افزون شود همان
 قطرہ را جو گویند؛ و چون جونیز افزون^۴ شود رود خوانند؛ و چون رود بیفزاید جیحون گویند؛ و چون
 جیحون افزون شود بحر خوانند. پس ہو همان دیدار است الا تا ضعیف است نامش ہوست؛ و چون
 افزون شود بی^۵ حد گردد دیدارش خوانند نی یعقوب از بوی یوسف - علیہما السلام - بینا شد. پس
 بوی عشق و صدق را بیفزا تا بینا شوی و دیدارت^۶ حاصل شود.

زانکہ رہبر ہو بود در آدمی ہر کہ را ہو نیست نبود آن دمی
 ہو در آخر چشم بخشد کور را ہو کند ہمچو سلیمان مور را
 ۱۱۲۵ گر نباشد دیدہ و بوبت بود از خوشی ہو ترا چشمی شود
 چون برد از گل مشام کور ہو طالب گل گردد از جان سو بہ سو
 دایما با گل بود یار و حریف عاقبت چون گل شود خوب و لطیف
 ۱۱۲۸ بوی چون افزون شود در آدمی آدمی زبن حال گردد آن دمی

۱ - مج: از بیت ۱۱۱۴ تا بیت ۱۱۹۵ را بعد از بیت ۱۲۲۵ آورده است.

۲ - مج: جفتی جسم و

۳ - در نسخہ اساس «جدا» نوشته است و این با معنی بیت تناسب ندارد بہ همین دلیل بہ کلمہ «خدا» تصحیح شد.

۴ - مج: نیز زیاد

۵ - مج: وہی

۶ - مج: دیدار

تا ببیند غیبها را او مبین
گشت اندر حال روشن چشمها
گرچه خود سنگی شوی از بو گهر^۱
شوق و ذوق افزای همچو سالکان
هست رفتن بر فراز نه طبق
هر که صاحب ذوق شد موزون شود
گرچه طاعات است آن را فسق دان
مصطفای راد و هادی سبل
رب معصية لك مرحومة^۲
شوم باشد دور اندازد ترا
هست میمون میبرد تا حق ترا
کشت ز امر حق نه از نفس و هوا^۳
باشد آن طاعت چو طاعات بلیس
زود ازو سرکرد آن کفر کهن
می^۴ نخواهم سجده کردن جز ترا
کی بگردانم ز راحت سیر را
گفت آدم را سجودم نیست عدل
چون به صد رجحان ز آدم من بهام
سجده اعلی مر ادنی راست عار
کی ز امر اسجدوا کردی ابا
مشمعل برنار و بر رشک و عتاب
مانم از مقصود و از اظهار راز
معصیت دان چون ترا رهزن شود
خاتم پیغامبران بحر صفا

چشم بخشد بوی طالب را یقین
نی ز بوی پیرهن یعقوب را
پس یقین دان بوی میبخشد نظر ۱۱۳۱
بوی ذوق و شوق باشد بیگمان^۲
زانکه شوق و ذوق افزودن به حق
طاعت آن باشد که ذوق افزون شود ۱۱۳۴
هرچه^۳ شوق کم کند بد باشد آن
آنچنانکه گفت آن صدر رسل
رب طاعه کان لك مিশومة^۴ ۱۱۳۷
طاعتی کز^۵ حب جاه است و ریا
معصیت کان باشد از امر خدا
همچو قتل خضر دان آن طفل را ۱۱۴۰
طاعتی کابد ز بدبخت خسیس
حق چو فرمودش به آدم سجده کن
گفت من ساجد ترایم ای خدا ۱۱۴۳
ساجدم از جان ترا نی غیر را
بعد از آن اندر جدل آمد ز جهل
من چرا کمتر ز خود را سر نهم ۱۱۴۶
جسم آدم از گل است و من زنار
گر بدی طاعاتش از صدق و ولا
گفت بسیار و شنید از حق جواب ۱۱۴۹
شرح آن را گر کنم گردد دراز
هست طاعت هرچه آن رهبر بود
زانکه فرمود این خبر را مصطفی ۱۱۵۲

۱ - مع: بعد از ۱۱۳۱ این بیت را دارد: بوی چبود شوق و ذوق صادقان / شوق و ذوق افزای همچون

عاشقان ۲ - مع: شوق و ذوق باشد نیک دان

۳ - مع: هرکه ۴ - مع: گر

۵ - مع: این بیت و بیت بعدی را ندارد ۶ - مع: من

رب تال^۱ گفت یعنی ظاهراً
چون در آن خواندن ندارد ذوق دین
لعتش باشد از آن خواندن نصیب ۱۱۵۵
پس ز قرآن مر ورا لعنت رسد
چون ندارد چاشنی زان گل شکر
آنکه ذوقش نیست از حمد و ثنا ۱۱۵۸
هست بی ذوقی او لعنت یقین
وآنکه او اندر قرائت ذوق یافت
خواندن با ذوق شد خواندن ورا ۱۱۶۱
آنکه در خواندن ندارد هیچ ذوق
آن ملالت راندن است او را ز در
چون ز قرآن ذوق یابد جان تو ۱۱۶۲
سوی خود می خواندت آن ذوق خوش
می پذیری زندگی زان حرفها
آن کسی را که^۸ شدش این نوع حال ۱۱۶۷
همچو خسرو جفت شیرین گشت او
جو به جو می رفت در جویش فتاد
رویت او را گشت حاصل از خدا ۱۱۷۰
بعد از آن اندر بقایش ارتقاست
نور پاکش رهنمای آن سری است
رمز کی گفتیم اگر داری خرد ۱۱۷۳
بگذری از ننگ تقلید و ریا
قصه موسی مگر نشنیده ای
ناگهان یک روز موسی کلیم ۱۱۷۶
کو به عشق و ذوق می گفت ای خدا

گر کسی قرآن بخواند برملا
می کند قرآن برو لعنت یقین
چونکه بیگانه است جانش زان حبیب
زان یم رحمت به وی زحمت رسد
پس بود بیگانه او زان نوع خور
می کند لعنت برو ذکر خدا
گرچه نامد^۲ بر زبان لعنت مبین
سوی آن حضرت به جان و دل شتافت
که قبول است از تو این خواندن درآ
می نجوشد^۳ در درونش عشق و شوق^۴
ور^۵ نداری ذوق ازین حلوا مخور
دان که قرآن می نماید با تو رو
تا بیالی^۶ در صفا و ذوق^۷ خوش
می خوری شهد و شکر زان ظرفها
گشت مقبول و انیس ذوالجلال
هست پر زان آب حیوان چون سبو
ناگهان دیده بر آن رویش فتاد
بود فانی یافت زان رویت بقا
نونوش اندر بقا هر دم لقاست
پیش نورش نور صورت سرسری است
آن خرد شادت کند وز غم خرد
درد بگذاری شوی بحر صفا
در گداری از آن پیچیده ای
بر گذر گه دید چوپانی سلیم
لطف کن پیش رهی خود بیا

۱ - مع: رب تالی

۲ - مع: ناید

۳ - مع: نجوید

۴ - مع: هیچ ذوق

۵ - مع: رو

۶ - مع: بیایی

۷ - مع: شوق

۸ - مع: کش

هم کنم مهمانیت با شیر و نان
هرچه دارم جمله پیش تو کشم
چونکه موسی آن همه در گوش کرد
از لبث چون می‌جهد این کفر سهل
خود مسلمان نشده کافر شدی
شد پر آتش اشک از چشمش دوید
محو حق شد بی‌سر و بی‌پا روان^۲
سوی بی‌سویی و رای شرق و غرب
بنده ما را- ز ما کردی جدا
دایما با بندگی مشغول بود
بود بی‌ما پر غم از ما بود شاد
غیر ماکس را نمی‌دید او برون
ظاهر و باطن نبودش غیر ما
چونکه بد در قال او آن^۴ نوع حال
طالبان را از خدای رازدان
هست بس دون و حقیر و ناسزا^۵
جان او می‌برد بی‌تن زان نوال^۶
در کمال آن ثنا نقصان بود
یک ازو دلشاد و یک در رنج و غم
شاه کی دارد به هر بنده و امیر
کی به چاو [و]ش و به دربان دارد او
اندرین نکته به عقل خود مپیچ
هین به پای صدق می بر این طریق
تا رسی هر لحظه اندر حور بکر
بعد از آن جانت پرد بیرون ز تن

تا کنم تیمارها از عین جان
۱۱۷۹ چارقت دوزم شپشهایت کشم
زین نمط می‌گفت با صد سوز و درد
گفت می‌هی ای شده غرقاب جهل
۱۱۸۲ رو کزین گفتار در آذر شدی
چونکه چویان از کلیم این را شنید
گشت بی‌خود سوی صحرا شد دوان^۱
۱۱۸۵ رفت اندر وادی بی‌چون چو برقی
پس خدا فرمود با موسی چو
او درین حضرت مه و مقبول بود
۱۱۸۸ از خواصم بود آن چویان راد
غیر ما چیزی نبودش در درون
بود از ما پر چو جان در جسم‌ها^۳
۱۱۹۱ از چه کردی منع او را زان مقال
حال عالی که بود مقصود آن
پیش عظم من تمامت وردها
۱۱۹۲ چون از آن اوراد^۴ بود او را وصال
زانکه عظم من و رای آن بود
هست با جمله چنین بی‌پیش و کم
۱۱۹۷ آن معیت را که دارد با وزیر
وان که معیت به میران دارد او
این مثال است آن ندارد مثل هیچ
۱۲۰۰ کان برون از فهم و عقل است ای رفیق
صدق را افزا گذر از عقل و فکر
چون شوی محرم ز صدق خویشتن

۱ - مع: روان ۲ - مع: دوان

۳ - مع: بود پر از ما چو از جان جسم‌ها

۵ - مع: این بیت با بیت بعدی جابجا شده است

۷ - مع: مثال

۴ - مع: زان

۶ - مع: آورده

۱۲.۳ در جهانی کان ورای جسم‌هاست آن مسمی آمد و این اسم‌هاست

در بیان آنکه اجسام را قدر^۱ و قیمت از ارواح است و ارواح بی اجسام باقی‌اند. لیکن^۲ اجسام بی ارواح فانی‌اند. همچنین اسم‌ها بی مسمی حاصل ندارند^۳ و عدم محض‌اند. اسم‌ها را اگر قدری هست از مسماست. چون مسمی در وجود نباشد و اسمی نهی؛ فحسب آن بکار نیاید مسمی بی اسم قائم است و دایم. ولیکن اسم بی مسمی فانی است و ضایع. اسم‌ها رسته از زیان است؛ مسمی روضه جنان است. و در حقیقت چون بنگری جنان مردان جنان است که: فاد خلی فی عبادی و ادخلی جنتی^۴، جنان مردان^۵ باغ خداست. و چون باغ خلقان که فانی‌اند بدین خوشی است باغ دل مردان که تماشاگاه حق است که: ينظر فی قلوبکم بنگر که چه جنت باشد که^۶؛

دل یکی منظری است روحانی خانه دیو را تو دل خوانی^۷

اسم‌ها فانی شوند آخر یقین	بگذر از اسم ^۸ مسمی را گزین
ذوق در اسم از مسمی دان ^۹	بی مسمی اسم را معدوم بین
نام خرما بهر خرما شد عزیز	ورنه بی خرما نیززد هیچ چیز
بی مسمی مگر نهی اسمی تهی	کی شود زان اسم جان را فریبی
رونق اسم از مسمی شد ^{۱۰} مبین	گشت از بهر مسمی آن گزین
رو مسمی را بجز بگذر ز اسم	روح را گیر و معان در بند جسم
گرچه در اسم‌اند بسته جملگان	گشته محروم از مسمی انس و جان
اسم را چون صورت معنی بدان	آنچنانکه جسم‌ها نسبت به جان
گفت‌ها صورت بود معنیش روح	صورت از معنی برد دایم فتوح
صورتی کز روح می‌گردد جدا	می‌شود در خاک آن صورت فنا
ریزه ریزه می‌شود اجزای او	می‌رود از وی جمال و رنگ و بو
زانکه گل نشو و نماش از روح بود	چشم و گوش و لب ازو مفتوح بود
نقش‌ها را زندگی از جان بود	بی مسمی اسم را کی آن بود
صورت معنی بود بی شک سخن	هست معنی بحر و صورت چون سفن
بی سفن نتوان شدن در بحر علم	پس سخن مطلوب شد از بهر علم

۱ - مع: قدرت
 ۲ - مع: «لیکن» ندارد
 ۳ - مع: حاصلی ندارد
 ۴ - ی ۲۹ س ۸۹ (فجر)
 ۵ - مع: «مردان» ندارد
 ۶ - مع: «که» ندارد
 ۷ - بیت از حدیقه سنایی است
 ۸ - مع: اسمی
 ۹ - مع: یقین

هر که او بگداخت و از عشق آب شد	فارغ از کشتی و از اسباب شد
نور مطلق گشت و وارست از ظلام	زنده جاوید شد تم الکلام
۱۲۲۱ او بود منظور حق اندرجهان	گلشن خندان باغ جاودان
باغ‌هایی کان بود منظور تن	می‌شود خوشدل ز ذوقش مرد و زن
باغ دل کان هست منظور خدا	کن قیاس آن به عقل ای کدخدا
۱۲۲۴ بین چه سان باشد فضا و لطف آن	که ز عکس آن بود تازه چنان
شرح آن در گفت ناید بس کنم	بی‌لب و بی‌کام آنجا ^۱ دم زنم ^۲
مظهر عقل است عاقل نیک‌دان	مظهر علم است عالم بی‌گمان ^۳
۱۲۲۷ صد هزاران پیشه‌های مختلف	هر یکی شکلی چو پاء و چون الف
هر وجودی مظهر کاری شده	هر کسی در بند بازاری شده
جز ولی کو مظهر حق است و بس	نیست کس را اندران فن دسترس
۱۲۳۰ هر که جویان ^۴ خدا باشد ز جان	او ولی را قبله سازد در جهان
دامنش گیرد ز جان خدمت کند	دل ز غیر خدمت او بر کند
زو پیابد بی‌شکی مقصود را	زو پیابد حضرت معبود را
۱۲۳۳ کی بیاموزد کسی بی‌پیشه کار	پیشه‌ای از خویشتن اندر دیار
تا ز استا صنعتی ناموزد او	کی از آن پیشه چراغ افروزد او
گر کند جهد او ز خود بی‌اوستاد	کی شود کارش لطیف و با گشاد
۱۲۳۶ هیچ کس بی‌اوستاد اندرجهان	پیشه‌ای حاصل نکرد از خود بدان
پس تو گر جویای حقی بی‌ریا	هیچ منگر جز به روی اولیا
تا رسی اندرخدا بی‌این خودی	تا رهی از دام نیکی و بدی
۱۲۳۹ نیک و بد ضدند و آنجا نیست ضد	صاف و پاک است آن جناب از ضدوند
بحر وحدت رو نماید بی‌حجاب	مر ترا بیرون بیداری و خواب
صنع را زان می‌نماید آن کریم	تا وراگیری رهی از خوف و بیم
۱۲۴۲ پس رها کن صنع، صانع را بجو	در همه او را بین و از وی بگو
هر که دید از صنع روی ذوالجلال	صنع را دیدن برو آمد حلال

۱ - مع: از آنجا

۲ - ابیات جا افتاده از شماره ۱۱۱۴ الی ۱۱۹۵ بعد از این بیت در نسخه مع آمده است.

۳ - ازین بیت تا بیت ۱۲۶۳ بعد از بیت ۱۳۱۵ آمده است

۴ - مع: جویای

- وآنکہ اندر صنع ماند و شد اسپر
 ۱۲۴۵ مانده باشد چون مگس در کاسها
 هر که را کشفش نگردد سرّ کار
 چون نداند صنع را زان سان که هست
 ۱۲۴۸ هر کسی را در خورش قوتی جداست
 از سلیمان تا به مور از نیک و بد
 جمله را پس یک مگیر^۱ و یک مدان
 ۱۲۵۱ نی که یک شخص است ذات آدمی^۲
 آید از هر جزو او کاری دگر
 کو مقام عقل و فهم و گوش و چشم
 ۱۲۵۴ همچنین هر جزو جزوش می‌شمر
 چشم بیند نیک و بد اندرجهان
 در زمین ایوان و باغ و بحر و بر
 ۱۲۵۷ حظّ باشد گوش را ز آوازا
 از سخن‌ها فهم حرفت‌ها کند
 بر بد و نیک اطلاع از راه گوش
 ۱۲۶۰ هم زبان از گوش گویا می‌شود
 هست بینی را حظّ از انواع بو
 مشک را از پشک داند بی‌گمان
 ۱۲۶۳ حظّ کام و لب بود از طعم‌ها
 ننگرم اندرزیان کان ناقص است
 دایما ما را نظر در دل بود
 ۱۲۶۶ هر بیان کان دل کند تن کی کند
 پس بود دل اصل^۵ باقی فرع و پوست
 بی‌گمان دل قطره نور وی است
 ۱۲۶۹ هر پسر باشد یقین سر پدر
- کی شود از صانع آن ابله خیبر
 کی خورد از ساقی جان کاسها
 بی‌خبر او را چو حیوان می‌شمار
 اوفتاده باشد از بالا به پست
 قوت خور که بر فلک همچون سہاست
 هر یکی را هست قوتی از احد
 گوش نه تا من کنم این را بیان
 گرچه زاید زو دو صد بیش کمی^۳
 آنچه از پا آید آن ناید ز سر
 کو مقام پشت و ران و مو و پشم
 هست هر یک جزو را نوعی دگر^۴
 نقش‌های بی‌عد و حد هر زمان
 بر سما استارگان و ماه و خور
 بشنود ز آوازا بس رازها
 شخص را اندر فنون دانا کند
 می‌شود تا می‌فزاید عقل و هوش
 سوی هوش از گوش پویا می‌شود
 دارد از داد حق این تمیز او
 بوی نیک و بد نمائد زو نهان
 تا برد از هر غذایی حظ‌ها
 پیش این بالا بود هر حمد پست
 گرچه دل در جسم آب و گل بود
 دل بیاید تا ثنای حی کند
 در دل پاک است ناظر چشم‌دوست
 یم چو والد قطره‌اش پور وی است
 هم پدر را مهر باشد بر پسر

۱ - مع: مبین
 ۲ - مع: نی که یک ذات است شخص آدمی
 ۳ - مع: ضد بیش و کمی
 ۴ - مع: اثر
 ۵ - مع: اصل و

- قطره جوید بی‌گمانی بحر را
مرد شهری کی کند در ده قرار
جنس را با جنس خود باشد ز جان ۱۲۷۲
آب جنس آب آمد ای فقیر
این خبیثات و خبیثین یک تن‌اند
این نظایر بی‌حدست و بی‌کران ۱۲۷۵
این قدر کافی بود ای مرد کار
کز سبویش عاقبت نه‌ری شوی
اندک ما را قوی بسیار بین ۱۲۷۸
زین گزشتم قصه چوپان شنو
چو کلیم الله عتاب از حق شنید
بعد بی‌حد جهد در چوپان رسید ۱۲۸۱
گفت ای چوپان راد محترم
هرچه می‌خواهی بکن زین پس روان
کفر تو جان همه ایمان‌هاست ۱۲۸۴
گفت بگذر از من ای موسی کنون
نیست گشتم از خودی کل فانی‌ام
هست را با نیست چه قیل است و قال ۱۲۸۷
تو به ظاهر کرده‌ای در من نظر
تا مرا بینی برون پنج و شش
پس تو اندرکار خود بیدار باش ۱۲۹۰
بگذر از صورت به معنی روی آر
بهر حق کن هرچه خواهی کرد تو
وز هر آن کاری که نفزاید نیاز ۱۲۹۳
هرچه اندر عشق حق گرم‌ت کند
گر بود طاعت و گر عصیان بکن
در قبول خلق این عالم مکوش ۱۲۹۶
- آنچنانکه مرد شهری شهر را
باشد از ده و اهل ده اندر فرار
میل کلی دایما روز و شبان
خاک عین خاک باشد^۱ ناگزیر
طبیبات و طبیبین هم یک فن‌اند^۲
سوی جنس خویش شو از جان روان
کن قناعت با سبوی زان جویبار
گرچه اکنون قطره‌ای بحری شوی
تا فزاید در درونت نور دین
گوش نه بر حالت آن راهرو
اندران صحرا پی چوپان دوید
حال چوپان را عظیم آشفته دید
عفو فرما کز تو من غافل بدم
بر تو چون هرگز نمی‌گیرد حق آن
زانکه مقبول و پذیرای خداست
که مرا در سر شد از حق نو جتنون
می‌نماید چون سراب اما نیم
حال باید تا ببیند روی حال
من ورای ظاهریم بالا نگر
اندران مجلس خرامان مست و خوش
جهد کن دایم ز جان بر کار باش
رو خدا را گیر و باقی را گذار
کارها را جمله گر بد گر نکو
گر بود طاعت همی کن احتراز
بیخ شهوت از نهادت بر کند
کان برد در بحر وصلت بی‌سفن
سوی خالق‌دار دایم هوش و گوش

۱۲۹۹ خواہش حق گیر و آن خود گذار
 هر چه آید از خدا آنرا بگیر
 ۱۳۰۱ او بود بر کار و تو چون آلتی
 همچو آبی برگرفته کاه را
 ۱۳۰۲ نیست که را اختیاری اندر آب
 چون بمیری پیشتر از مرگ تو
 ۱۳۰۳ آب که را می برد هر سو روان
 گرچه باشد خود به ظاهر که دوان
 زاب دارد انقلاب و اضطراب
 کرده باشی خویشتن را ترک تو
 ۱۳۰۴ چون بمیری پیشتر از مرگ تو
 کرده باشی خویشتن را ترک تو

در بیان آنکه ولی خدا مظهر خداست. هر که دیدار خدا را طلبد تا او را گزیند زیرا چون پیش از اجل
 مرد که: موتوا قبل ان تموتوا، دوی برخاست و موخدا شد. زیرا اول بنده بود و خدا؛ چون بنده نمازند^۳
 خدا تنها ماند که: وحده لا شریک له؛ وجود آن بنده بعد مرگ و فنا آلت حق شد. پس هر چه از او آید همه
 را حق کرده باشد؛ او^۴ در میان نیست و نمائنده است. چنانکه در کلام مجید می فرماید به مصطفی -
 صلی الله علیه و سلم^۵ - مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی؛ هر تیر که از تو می جهد از کمان ماست.
 تو در میان نیستی؛ زیرا تو نمائنده از تو؛ بر کار مائیم. پس چون با ولی خدا رسیدی هر چه از او بینی همه
 را از خدا بین. همچنانکه اگر کسی خواهد که عقل را ببیند^۶ چاره او آن باشد که^۷ با مرد عاقل همنشین
 شود؛ تا همنشین عقل شده باشد. و برین ترتیب اگر طالب علم^۸ با علم نشیند. و اگر طالب حرف با
 اهل حرف نشیند.

و در تقریر آنکه در هر صنعتی صانع را^۹؛ زیرا حق تعالی صنع را جهت آن پیدا کرد که صانع را در
 آن ببینند و چون صانع را نبینند از مقصود آن^{۱۰} صنع بی فایده مانند. اکنون آنها که در صنع ماندند و
 صانع را ندیدند حکم مگسان دارند که آلابش کاسه ها قوت و قوت ایشان را کافی است. کاسه های پر
 نصیب آدمیان است و ایشان انبیا و اولیاءند که^{۱۱} از کاسه های صنع، صانع را می بینند و از آن نعمت

۱ - مج: پاش امرش را به جان ۲ - مج: دایما ۳ - مج: نماید.
 ۴ - مج: چون او ۵ - مج: به مصطفی علیه السلام می فرماید که
 ۶ - ی ۱۸ س ۸ انفال ۷ - مج: ببیند ۸ - مج: «که» ندارد
 ۹ - مج: علم باشد ۱۰ - مج: صانع باید دیدن ۱۱ - مج: از
 ۱۲ - مج: «که» ندارد

بی چون که حیات بخش است می خورند. پس فایده از صنع ایشان می گیرند. و باقیان که در صنع می مانند محرومند و محجوب از مقصود. ^۱والله اعلم.

جنبشت از حق بود در کارها	حق ز تو پیدا کند اسرارها
۱۳۰۸ نور خود را از تو گرداند روان	تا ز تو گردد منور هر روان
از تو بیند خلق و آن باشد ز حق	طالبان را حق دهد از تو سبق
جسم پاکت مظهر یزدان بود	در دو عالم حق ز تو پیدا شود
۱۳۱۱ هر که خواهد تا که گردد این چنین	مظهر حق در جهان آب و طین
گرد تو گردد ز تو آموزد این	تا شود روشن برو اسرار دین
همچنین اندرجهان هر پیشه‌ای	گر بود صورت وگر اندیشه‌ای
۱۳۱۴ پیشه‌ور زان پیشه می‌گردد عیان	از خیاطت وز تجارت در جهان
زرگری از زرگر آید در نظر	همچنین هر پیشه‌ای را می‌نگر ^۲
تلخ و شیرین را چو بنهد در دهان	کشف گردد هر دو اورا در زمان
۱۳۱۷ طعم‌هایی کان نیابد ^۳ در عدد	جمله را داند نکو از نیک و بد
حفظ دست از لمس باشد دایما	دست داند هر درشت و نرم را
کی بود در دست یکسان خار و گل	چون نداند دست اطلس را ز جل ^۴
۱۳۲۰ کل اعضا را برین سان می‌نگر	هر یکی دارد ز حق کازی دگر
پخته در یک دیگ بین چندین ابا ^۵	از برنج و از سماق و زیربا
بنگر اندرکاسه‌ای صد خوردنی	هر یکی نوعی ز عالی و دنی
۱۳۲۳ همچو عاشوراست جسم آدمی	غم درو آمیخته با خومی
چون بیان کردم همه اوصاف تن	بازگردم سر جان گویم علن
تا تفاوت‌ها ببینی اندران	کان بود بی‌حد و عد و بی‌کران
۱۳۲۶ مضمور اندر روح بینی عالمی	کز بمش این جسم باشد چون نمی ^۶
هست هفتاد و دو ملت ای پسر	گشته مدفون در درون هر بشر
یک زمانی مومن و یک لحظه گبر	یک زمانی جاهل و یک لحظه حبر
۱۳۲۹ کفر و ایمان سر زند از جان تو	هر دمی حالی شود مهمان تو

۱ - «والله اعلم» در مع نیست

۲ - مع: ایات جا افتاده (۱۲۲۵ - ۱۲۶۳) در اینجا آمده است.

۳ - مع: ندارد

۴ - ابا - با: آشی، سوپ

۵ - جل: پالان، پوشاک چهارپایان

۶ - مع: «یمی» و البته غلط است

جملگان پرند ازین بیش و کمی
آن ملک مانده شادی و غم
می‌شود مخصوص نام آن برو
زانکه او دانا و بینا از خداست
از صفت‌هایی که اول داشت گشت
دردیش هم گشت مبدل با صفا
خوش ز چاه مظلم دنیا جهید
گشت پیشش سرها چون خور بدید^۲
کی ز چشمش حال‌ها پنهان شود
بر وی از خیر و شر و پاک و پلبد
حالتی آید چو جنت معتبر
نار گردد نور و بد گردد نکو
که بود اینها در آن یم قطره‌ها
چون میسر شد ورا دیدار هو
عرش و کرسی و ملک حیران در آن
در تو مدفون گشته آفات و نعیم
جنس هر یک را به جنسش می‌رسان
خار ده پیوسته ای دانای حر
تا کند مصدوقه^۳ ای آن سر عیان
گر کنم صد سال آن را من بیان
کی نماید حق تعالی رو به تو
تا نگردی کل تهی از ما و من
تا نگردی زین خودی زیر و زیر
بگذر از گفت و شنید و از کلام
گر چنین باشی شوی مسرور تو
دائک بد رابی و دوری از خرد

هست این هفتاد و دو در آدمی
می‌زند سر اندریشان دم به دم
یک از آن بر هر که شد غالب درو
لیک نام آن ولی زین‌ها جداست
دید حق را او یقین از شک گذشت
شد مبدل مس او^۱ زان کیمیا
نور گشت و از ظلام تن رهید
چیزها را آنچنانکه هست دید
جنت و دوزخ برو پیدا بود
حال‌های مختلف آید بدید
حالتی آید به رشتی چون سفر
دوزخ و جنت بود در حکم او
این چه باشد بخشش حق آن عطا
دیدن اشیا چه باشد پیش او
آن بود برتر ز هفتم آسمان
مضر آمد در تو جنات و جحیم
هم تو خاری هم تو گل در باغ جان
گل بده با آدمی و با شتر
خود چه باشد خار و گل اندرجهان
کی شود فهم این سراپر از^۴ زبان
تا نگردی چون کمان از غم دو تو
تا نگردی نیست از هستی تن
تا ز مرگ خود نبینی پیشتر
کی بدانی آن سراپر را تمام
تا رسی از ذکر در مذکور تو
لیک اگر قصدت بود اظهار خود

۲ - ممکن است «بدید» باشد، در هر دو صورت با معنی است.

۱ - مع: تن

۴ - مع: بر

۳ - مصدوقه: راستی، صدق

روزگارت رفته باشد در هبا
تا که لطف حق به خود راحت دهد
زانکه در بی چون نگنجد نقش چون
تا توانی بردن از حق آن عطا
با وجود زنگ کی بینی در آن
یک به یک از عرش و از لوح و قلم
که به خوبی بی نظیرند ای جوان^۲
با وجود زنگ^۳ هستی غمام
بهر آن بی رنگ هل این^۴ رنگ را
تکبه کم کن بر تن آب و گلت
پیش از آن کاینجا بماند زوگذر^۵
بی گمان دان هر دو را از آفلین
تا رسی در وصل یزدان جلیل
تا ببری رحمت ز حق اندر جزا
آن تقعد^۶ و آن تشهد و آن سلام
جان آن عشق است و مستی و نیاز
کی بفرمودی رسول رازدان
بی حضور و ذوق و بی سوز و نیاز
کین نمازت را نه صدق است و نه صفا
صل انک لم تصل گفت باز
مصطفی گفتش نکردی تو نماز
لاصلوه تم الا بالاحضور
و آن حضور و ذوق تو جان نماز
علم حق خوان تا رهی از جاهلی
تا بماند انس و ذوقت جاودان

۱۳۵۶ بعد مردن حاصلی نبود ترا
حاصل اینجا یابدت مردن ز خود
نیست می باید شدن زین هست دون
۱۳۵۹ پاک شو زین نقشها همچون صبا
نقشها زنگ اند بر مرآت جان
غیبها را آشکارا دم به دم
۱۳۶۲ شاهدان بی حد غیبی جان
روی ننمایند بی پرده تمام
اندک اندک صیقلی کن زنگ را
۱۳۶۵ حب دنیا را پیودار از دلت
چون نخواهد^۵ رفت با تو در سفر
بی وفا آمد تن و عالم بقین
۱۳۶۸ لالجب الافلین گو چون خلیل
در نماز و روزه و طاعت فزا
آن رکوع و آن سجود و آن قیام
۱۳۷۱ هست جمله جسم و اجزای نماز
گر نماز آن صورتش بودی نه جان
آن عرابی را که میکرد او نماز
۱۳۷۲ صل انک لم تصل یا فتی
باز چون تکبیر بست اندر نماز
چون سوم بار او مکرر کرد باز
۱۳۷۷ بعد از آن فرمود آن سلطان نور
نقش ارکان هست ابدان نماز
خو به طاعت کن گذر از کاهلی
۱۳۸۰ انس با حق کن گذر از دیگران

۱ - مع: رنگ ۲ - مع: فلان

۳ - مع: ژنگ (= چین و شکنی که بر روی اندام پدید می آید) البته ضبط ژنگ در مع متناسب با معنی نیست.

۴ - مع: آن

۵ - مع: بخواهد

۶ - مع: قعود

۶ - مع: در گذر

این بود معنی مردن فهم کن
 حب عقبن چو نماید رو ترا^۱
 ۱۳۸۳ مردن این باشد یقین ای معنوی
 مرگ تبدیل است از حالی به حال
 یا چو مس کان گشت از اکسیر زر
 ۱۳۸۶ مرده باشد بی‌گمان زین حال آن
 پس همیشه رو^۲ به حق کن نی به خود
 چون ببری خوی از خود با خدا
 ۱۳۸۹ این چنین حالی ترا آنکه شود
 جهل مبرد چون رسد علم لدن
 حب دنیا را کند بی شک فنا
 تا نمیری ترازین کی آن شوی
 همچو بد را نیک و ناقص را کمال
 یا چو همه کان شد از آتش شرر
 زنده با آن حال گشته در جهان
 تا رود از تو تمامت خوی بد
 خو کنی یک دم نباشی زو جدا
 کان عنایت‌ها به تو هم‌ره شود

در بیان آنکه جهد آدمی بی‌عنایت خدا کارگر نباشد^۳ و مؤثر نباید، بلکه آن جهد را نیز که می‌کند از خدا باید دانستن. اگر او را از آن جهد مقصود حاصل شود؛ حقیقت گردد که عنایت خدا با آن جهد همراه بوده است که: من یهد^۴ الله فهو المتهدی. پس یقین باید دانستن که جمله از حق می‌شود و هیچ چیزی مثقال ذرّای از حکم حق بیرون نیست. در عین جهد باید زاریدن و از حق تعالی درخواست کردن که: یارب این جهد ما را منتج گردان و به^۵ مقصودی که داریم برسان. چون بدین صدق شخص طالب حق شود امید^۶ که کار دو جهانش برآید. و ماتشامون الا ان یشاء الله رب العالمین^۷. جهد دو نوع است^۸: جهدی که بی‌غرض و پیش نهاد دنیاوی باشد آن جهدی است مصیب^۹ و منتج^{۱۰} که او^{۱۱} را بدان مشغول کرده است و جهدی که بنا بر غرض باشد، اگرچه صورتش طاعت است آن نتیجه ندهد؛ چنانکه جهد ابلیس. و در معنی آنکه در کار^{۱۲} دنیا دوستی میان دو کس از آن باشد که جان هر دو در آن عالم از یک معدن بوده باشد. چنانکه مصطفی^{۱۳} می‌فرماید که: الناس معادن کمعادن الذهب والفضة، و چون از یک معدن نباشند^{۱۴} اگر مال^{۱۵} روی زمین را خرج کنند میان ایشان اتحاد حاصل نشود که: لَوَاتَفَقْتُ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَا أَلْفَتْ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ أَلْفَ بَيْنَهُمْ^{۱۶}. الفت آنست که از ازل حق کرده باشد و هر دو^{۱۷} را از یک معدن آفریده.

- | | | |
|--------------------------------------|-----------------------|--------------------------------|
| ۱ - مع: روی را | ۲ - مع: خو | ۳ - مع: نشود |
| ۴ - مع: واصل: یهدی، ی ۱۷۸ من ۷ اعراف | ۵ - مع: «به» ندارد | |
| ۶ - مع: امید است | ۷ - ی ۲۹ س ۸۱ تکریر | ۸ - مع: یکی آن است جهدی که |
| ۹ - مع: نصیب | ۱۰ - مع: که خدا او را | ۱۱ - مع: دار |
| ۱۲ - مع: مصطفی علیه السلام | ۱۳ - مع: نباشد | ۱۴ - مع: «حال» و البته غلط است |
| ۱۵ - ی ۶۳ س ۸ انفال | ۱۶ - مع: هر دو جان را | |

کی رسی زان جهد در انوار دین
تا نیاید از بهار حق ظفر
هیچ نتواند نهاد آن سو قدم
کار دشوار ورا آسان کند
آن چنان جهدی به حق ملحق شود
کی بود در سیر چون بر رسته آن
گر کند از جان و دل آن را بسی
تا شود فاش و رود کارش به پیش
وز سر اخلاص و عشق آتشین
هیچ نگشاید ورا زان جهد باب
زانکه قلب است از قدم ایمان او
که نشد کافر کنون آن بی یقین
زان نبرد از رحمت حق^۱ هیچ بو
ذات او بد بود در کتم عدم
کردمش ملعون و بسته در عمی
آن به ذکر و بندگی از وی رود
در بلا و محنت او همواره است
از دم ایشان رهد او زان ضرر
گر سری خواهی کن آدم را سجود
دوست می شد گرچه بود آن سگ عدو
آنچه ممکن نیست ز ایشان می شود
با چنین دولت حق ایشان را نواخت
از درون پاک درویشان رسد
حاصلش گشتی ز آدم آن مرام
سنگ او گوهر شدی عالی بها
سر کشید و گشت رسوا آن عنود
لیک بود از روی باطن در شقا

جهدها را چون خدا نبود معین
کی درخت بخت تو بدهد ثمر
۱۳۹۲ آنکه بد مردود جانش از قدم
چاره او را مگر یزدان کند
جست و جو و جهد چون از حق بود
۱۳۹۵ جهد کان از خود بود بر بسته دان
جهد را کز خلق آموزد کسی
از سر تقلید و از اعراض خویش
۱۳۹۸ چون نباشد جهد از صدق و یقین
لاجرم محبوس ماند در حجاب
معدن انکار گردد جان او
۱۴۰۱ در حق ابلیس حق فرمود این
از قدیم العهد بد مردود او
مر ورا بد آفریدم از قدم
۱۴۰۴ کی بگردد زان بدی چون من ورا
لیک آن کو بد برو حادث بود
آنکه بد بود از قدم بیچاره است
۱۴۰۷ چاره از مردان رسد او را مگر
زین سبب ابلیس را آدم^۲ نمود
گر بگردی نقد گشتی قلب او
۱۴۱۰ این چنین رنجی ز مردان می رود
اولیا را داروی این رنج ساخت
گفت این گونه عطا زیشان رسد
۱۴۱۳ گر به آدم می شدی ابلیس رام
ذات او مبدل شدی زان پیشوا
داروش آن بود از امر سجود
۱۴۱۶ گرچه بود از روی ظاهر در تقی

با ملائک در عبادت برسا	بودہ بیگانہ نمودہ آشنا ^۱
بر سیاهی عاریہ بود آن سپید	همچنانکہ برگ گل بر شاخ بید
جنس جان دون آن گبر مرید ^۲	حق تعالی جان بسیار آفرید
ظاہراً گر هستشان زہد و تقی	باطناً هستند جملہ در شقا
صالحی کو ^۳ سرکشد از امر حق	گیرد اندرکار او از چہل دق
گوید این کہ زاہدم من از قدیم	بی‌ریا در طاعت حقم مقیم
نیست او را همچو من تقوی شعار	فخر چون آدم ازو چون هست عار
این نداند از عمی آن مرد دون	کہ ازین اوصاف رفتہ است او برون
زہد و طاعت راہ و او در منزل است	جان جان است ار ^۴ تنش ز آب و گل است
خم جسمش نقب دارد از درون	سوی آن دریا کہ بی‌نقش است و چون
باطنش پیوستہ با دریا تمام	خنب ^۵ می‌بیند نہ دریا مرد خام
آب آن دریا درون خم اوست	آب جانش بحر شد بی‌جسم پوست
گر ورا چشمی بدی دیدی عیان	در درون خم جسمش بحر و جان ^۶
بحر جانی کین ہمہ جان‌ها ازو	زندہ اند اندر سقول و در علو
لیک کورست از قدم آن سخت‌رو	ہم ندارد او مشامی بہر بو
پس بود محروم از آن چون سنگ از آب	غرقہ آب و ز آب اندر حجاب
خود خدا با او و او دور از خدا	این چنین دوری مبادا گبر را
زادہ است از اصل ابلیس لعین	زان چو ابلیس است مردود و مہین
مصطفی فرمود جملہ مردمان	چون معادن آمدند اندر جہان
همچو نقرہ و همچو زر آن جان‌ها	آمدہ این جایگہ زان کان‌ها
مثل ^۷ آهن مثل مس والا و دون	کردہ ہر یک سر ز ہر کانی برون
جان‌ها کز معدنی کردند سر	بی‌گمان باشند جنس ہمدگر
لیک آن جان‌ها کہ هستند از دو کان	ضد ہمدیگر بوند اندر جہان
مال عالم گر کنی خرج ای فتنی	تا بیندازی مہانشان الفتی
ہیچ نتوانی تو الف انداختن	در میان آن دو جان اینجا بہ فن

۱ - مع بعد از بیت ۱۴۱۶: در نبی فرمود بود از کافران بر شما گر گشت پیدا این زمان

۲ - مرید: خبیث و شریر، سرکش

۳ - مع: گر

۴ - در مع و نسخہ اساس «از» آمدہ لیکن غیر مفہوم است.

۵ - خنب: خم، ظرف شراب

۶ - مع: جاودان

۷ - مع: میل

- زآنکه هر جانی جدا از معدنی است
 ۱۴۴۳ الف آن جنسیت است ای مرد کار
 الفث هر جان به جنس خود بود
 جانها کز اصل از یک معدن اند
 ۱۴۴۶ آن عده‌هاشان بود چون نان‌ها
 در عدد منگر که جمله یک بود
 از شمار زر عجب^۲ زر مس شود
 ۱۴۴۹ ظاهر است این حاجت تقریر نیست
 عاقبت هر جان به جنس خود رود
 طبیات آیند سوی طبیین
 ۱۴۵۲ نیز هم این ظاهر است ای دیده‌ور
 هیچ نبود قابل آن اقبال را
 چاره آن بیچاره را نبود جز این
 ۱۴۵۵ جان ظلمانش ازو نوری شود
 حس مسش زر شود ز اکسیر او
 گر نبودی چاره‌گر آدم خدا
 ۱۴۵۸ چاره ابلیس آن بود آن نکرد
 جنس او را چاره این شد در جهان
 اندرو پیوند و بنده‌اش^۳ شود
 ۱۴۶۱ اولیا را داد این قدرت خدا
 حق از آن در می‌گشاید این مراد
 دولت پاینده از مردان رسد
 ۱۴۶۲ این بدان و رو بدیشان کن ز جان
 جاودانی نی که آید در بیان
 اهل جنت گرچه جاویدند هم
 ۱۴۶۷ پیش آن وصلت بود این چون جحیم
- از ازل اندر میانشان الف نیست
 کی ز غیر جنس گیرد جان قرار
 هیچ کس از خویش بیگانه شود
 گر هزاراند یک دان بی‌گزند
 یا چو چاش^۱ گندم پر دانه‌ها
 عاقلان را اندرین کی شک بود
 در شمار و بی‌شمردن زر بود
 جنس‌ها را از عدد تغییر نیست
 نیک سوی نیک و بد با بد رود
 للخبیثات الخبیثین دان بقین
 آن چنان جانی که رست از عین شر
 گرچه افزایش به جهد اعمال را
 کو بگیرد دامن مرد گزین
 بر صراط مستقیم حق رود
 لعل گردد سنگش از تأثیر او
 کی بگفتی سجده کن ابلیس را
 سجده آدم وی^۳ خذلان نکرد
 کو بگیرد دامن قطب زمان
 تا که جان مرده‌اش زنده شود
 چاره زیشان جوی دایم با خود آ
 هر که را بخت است آنجا سر نهاد
 هرچه خواهی زان جوانمردان رسد
 تا بمانی همچو ایشان جاودان
 جاودانی کان برون است از جنان
 لیک کو وصل خدا ای محترم
 زآنکه آن وصل است بالای نعیم

شرح این مشکل بود پس بس کنم	زین مقالت خویش را اخرس ^۱ کنم
در جهان نیستی بی تن روم	تا کہ از جانان سراسر جان شوم
چون ندارد هستی این تن ثبات	پاک گردم بھر ذاتش زین صفات
من نمانم تا بماند حق فرید	حق بود بی من مراد و ہم مرید
عالم توحید گردد آشکار	ماہ بی چون روی بنماید چهار ^۲
چند مانم در خودی بی ذوق و خام	در نمکسارش نمک گردم تمام
این بود سر فنا نیکو بدان	ترک چون کن سوی بی چون شو روان
تا شوی بی چون در آن دریای نور	دو نماند چون شوی غرق حضور
فہم این سر کی کنی از روی عقل	بی خودی سوی خدا کن زود نقل
تا شود مفہوم آن وحدت ترا	حاصل آید این چنین دولت ترا
بی توی پیوستہ باشی شادکام	بی خودی با حق بمانی بر دوام
جنت و دوزخ شود آثار تو	این بود از نور و آن از نار تو
رحمت از لطف بود محنت ز قہر	از تو آید ہر کسی را قند و زہر
قند و لطف ^۳ ہر دل و جان را جدا	در خورش بدهد ز اسفل وز ^۴ علا
ہر کسی قدر عمل یابد ثواب	لا یق ہر ذات از تو فتح باب
نیکوان را زان درج صدگون فرج	ہم بدان را باشد انواع حرج
قدر عصیان می رسد بد را جزا	بر مراتب با سزا و ناسزا
لیک آن جانی کہ شد ملحق بہ حق	برتر است از فرش و عرش و نہ طبق
مر ورا مشمار ازین خلق جهان	کو برون است از زمین و آسمان
جملہ اسپاہند و او سلطان دین	دامنش را گیر اگر داری یقین
تا کہ دینت را فزاید بندگیش	تا شوی مقبول از فرخندگیش
شرح حال او نیاید در سخن	کی بگنجد بحر قلزم در سفن
غیر خالق می نداند حال او	حال او را فہم کن از قال او

در بیان آنکہ اولیای حق از عزیزی و بزرگی زیر قہہای رشک حق اند تا کسی غیر حق ایشان را نبیند و نداند. چنانکہ می فرماید کہ: اولیایی تحت قبایی لایعرفہم غیری. زیرا کہ ایشان اگر پیدا شوند

هستی نماند؛ کوه طور از تجلی خدا پاره پاره و ذره ذره شد. اولیا نور حق اند تن چو روپوش است. همچنانکه پادشاهان ظاهر جامه می‌گردانند و در جامه‌های غلامان خود را پنهان می‌کنند. صورت ولی چون ویرانه است بر گنج؛ لیکن آن کس را که مشامی هست بوی گنج بیابد و چون بو برده باشد باید که پیش او نیست شود تا از خدا هست شود و زنده گردد. و چون کلی نیست شده باشد بعد از آن سپرش در خدا باشد، و آن سیر در حقیقت سیر خداست که: کل یوم هوفی شان^۱. همچنانکه چون قطره در جو افتد سیر او در سیر جو مضمحل باشد^۲.

۱۴۹۱	گفت یزدان اولیا را غیر من	می نداند هیچ کس اندر ز من
	زانکه پنهانند ایشان در جهان	غیر چشم من نبیند رویشان
	در قباب رشک من پنهان همه	کی بوند آگاه از راعی رمه
۱۴۹۲	آب حیوان خود به حیوان کی رسد	جلوه آن جان به بی‌جان ^۳ کی رسد
	ور رسد باشد از آن خوبی ^۴ اثر	بر نتابد نور او را هر ^۵ بصر
	گر نماید بی‌نقاب آن آفتاب	برف هستی زو گدازد گردد آب
۱۴۹۷	نی که کوه طور پاره پاره شد	هر کلیم از هستیش ^۶ بیچاره شد
	مرد یزدان را تو سر حق بدان	گرچه او ماند به خلق این جهان
	همچو روپوش است آن صورت برو	او مثال گنج پنهان اندرو
۱۵۰۰	تا نیابد ره به گنجش هر گدا	نقش تن گشته است بر جاننش غطا ^۷
	بوی جاننش را ز نقشی او بگیر	تا شوی زنده به پیشش خوش بمیر
	زندگی در مردگی آمد یقین	هستی اندر نیستی دان همچنین
۱۵۰۳	در فنای خویشتن می‌جو بقا	تا که عمر سرمدت بخشد خدا ^۸
	همچنین ز آغاز هستی می‌نگر	کز فنا چون می‌شوی چیزی دگر
	از فنای آن منی شد این منی	اندرین ماندن بود از کودنی
۱۵۰۶	رو فنا شو زین منی اندر ولا	تا روی ز اسفل روانه بر علا
	چون کلید زندگی جز مرگ نیست	راه رفتن سوی حق جز ترک نیست
	رفتنت بی‌ترک کردن شد محال	ترک در ترک است طالب را وصال
۱۵۰۹	ترک جایی تا نگویی از درون	جای دیگر کی روی ای ذوفنون

۳ - میج: جان بی‌جان
۶ - میج: هیبتش

۲ - میج: باشد، والله اعلم
۵ - میج: در
۸ - میج: جزا

۱ - ی ۲۹ س ۵۵ الرحمن
۴ - میج: خوابی
۷ - میج: غذا

- پس ز ہرج اکنون درآنی درگذر
 این چنین رفتار باید مر ترا
 ہم به حق چون در رسی بی این خودی ۱۵۱۲
 همچنان سیر است رفتن در خدا
 اولین باشد عروج جسم و جان
 جان کزین ترکیب آمد در وجود ۱۵۱۵
 این چنین جان را بجو در بندگی
 چو رسد از حق ترا این نوع جان
 اولین سیر الی الله شد عیان ۱۵۱۸
 سیر فی الله است در عین وصال
 کل یوم هو فی شان^۱ کار اوست
 سیر واصل سیر حق دان ای فتی ۱۵۲۱
 قطره چون در جو درآید بی شکلی
 قطره را هستی کجا ماند در آن
 شرح این حالت نگنجد در بیان ۱۵۲۴
 چون سفر در بر کنی پیدا بود
 زان ره و منزل توان دادن نشان
 همچنانکه یار را جویان شوی ۱۵۲۷
 می شوی پیرسان ورا از مردمان
 لیک چون بعد از نشان آبی برش
 سیر تو در خلق و علم او بود ۱۵۳۰
 فایده گیری ز هر گفتار او
 پس یقین می دان که آن سیر و سفر
 سیر اندر شهوت و نان و طعام ۱۵۳۳
 بی عدد این جنس از بالا و پست
 می نماید آن بدین و این بدان
 از جهان و خود توان دادن نشان ۱۵۳۶
- دایم از به سوی بهتر کن سفر
 تا رسد از حق ترا هر دم عطا
 در جهان لامکان سرمدی
 بی نهایت از صفا اندر صفا
 آخرین باشد عروج لامکان
 گر کند طاعت برد نور از ودود
 تا مخد ماندت آن زندگی
 بعد از آن سیران کنی در لامکان
 آخرین فی الله و هست آن بی نشان
 می نگنجد شرح آن اندر مقال
 هستی اش هم بی معنی یار اوست
 زانکه فانی گشت واصل در لقا
 محو جو گردد شوند آن دو یکی
 چو بود هر سو به سو بر رو دوان
 زانکه در بی چون ندارد ره نشان
 راه و منزل کاندران ماوی بود
 از در و دیوار و سقف هر مکان
 تا سخن گویی به وی هم بشنوی
 می دهندت از مقام او نشان
 خوش نشینی شاد پیش منظرش
 کی نشان اولت در خور شود
 مطلع گردی بران اسرار او
 باشد اندر هر محل نوعی دگر
 سیر اندر یقظه و اندر^۲ منام^۳
 هر یکی را سیر دیگر دان که هست
 پیش دانا هست این معنی عیان
 زانکه هست این هر دو را حد و کران

- گرچه منزل‌ها گذشتی^۱ در سفر
چونکه کردی سیر اندر بحر جان
هیچ نوعی می‌نیاید در بیان ۱۵۳۹
حکم بردارد تن خاکی تو
صورت است و هست آنرا صد نشان
لیک چون جانت رسد در بحر جان ۱۵۴۲
زانکه اندر بحر نبود سقف و در
سیر الی الله بر بود فی الله بحر
تا نمیری پیشتر از مرگ تو ۱۵۴۵
زین بیان سر اناالحق فهم کن
بلکه سر حق بود مرد خدا
چون رسید اینجا سخن بندم لبان ۱۵۴۸
گویم از عشق و ز سربازی که تو
کز گدازش مومنان چون شکرند
این گدازش در دهان شیرین بود ۱۵۵۱
این گدازد^۲ با مراد و آن به قهر
این بمیرد بی اجل اندر ولا
چون به پای خود روی زو سر بوی ۱۵۵۲
موت قبل الموت بخشد صد حیات
چه محل جان را در آن دریای جود
گر دهی یک جان بری صد جان عوض ۱۵۵۷
قطره بحری شوی زو بی‌کران^۳
نفس ناری نور گردد در طلب
در خدا پیوند و بگریز از خودی ۱۵۶۰
ذوق‌های این جهان ناری بود
- از بد و از نیک و از خشک و ز تر
گر تو خواهی تا دهی زانجا نشان
زانکه بی‌چون است سیر لامکان
وین همه شادی و غمناکی تو
از نشان آن توان کردن بیان
هیچ نتوان زان نشان دادن عیان
زان منازل کی توان دادن خیر^۴
کی دهی زانجانشان ناگشته نحر^۵
کی شوی اندر جهان زنده ازو
مرد حق را نور حق دان بی‌سخن
سر حق از حق کجا باشد جدا
تا نسوزد ز آتش غیرت زبان
از دل و از جان گدازی اندرو
وز گدازش کافران در آذرند
و آن گدازش تلخی سچین بود
این بود پر لطف چون قند آن چو زهر
وان بمیرد با اجل در صد بلا
چون شوی سرکش یقین خنجر خوری
موت بعدالموت دان کلی ممات
سر چه باشد پیش آن بر ای عنود^۶
سر دهی بخشد دو صد چندان عوض
ذره‌ای، گردی ازو خورشید جان
لطف بر لطف آیدت دایم^۷ ز رب
تا رسی اندر بقای سرمدی
ذوق‌های طاعت از باری بود

۱ - این بیت در مج نیست ۲ - مج: بحر

۳ - عنود: ستیزه‌کار، ستیزنده، لجباز

۴ - مج: هر دم

۱ - مج: گذشتم

۲ - مج: گدازش

۳ - مج: بی‌گمان

ذوق خود را ترک کن اندرجهان
 ۱۵۶۳ بهر حق کن هر چه خواهی کرد تو
 چون مراد نفس را کردی تو ترک
 هر چه آید از تو بهر حق بود
 ۱۵۶۶ ظلمت کفرت شود مبدل به نور
 حب لله بعضی لله چون بود
 ظلمت از تو رفت نوری بعد ازین
 ۱۵۶۹ بعد از آن بی خوف دایم ایمنی
 ملک لاخوف علیهم آن توست
 بل شفیع عاصیان گردی به حشر
 ۱۵۷۲ هرچه خواهی از خدا حاصل شود
 شاهی دنیا و عقبی مر ترا
 وصف شاهی‌ات نیاید در بیان
 ۱۵۷۵ تا ز چیزی نگذری چیز دگر
 نه از گذر منزل به منزل می‌روی
 تا که جهل و کودکی از تو نرفت
 ۱۵۷۸ نی که جهلت می‌رود از فهم و علم^۲
 این فنا و نیست گشتن همچنان
 همچو آن جهل این جهان زندان توست
 ۱۵۸۱ زندگی از خواب و خور حیوانی است
 زندگی نفس را درد ست و مرگ
 چون چراغی^۴ نفس اگر روشن بود
 ۱۵۸۲ زانکه از خود نیست زنده آن چراغ
 نور او معلول و هم^۶ برسته است
 سر به سر نور است ذاتش همچو خور
 ۱۵۸۷ بی‌خور و بی‌خواب تابد در جهان

تا بیایی در جنان خود جنان
 جز رضای حق مجو ای نیک خو
 باغ جانت را رسد صد بار و برگ
 ذوق‌های باریت^۱ نوری شود
 بی‌غمی باشی همیشه در سرور
 بی‌ظلامی جان تو نوری شود
 بی‌ظلام کفر گشتی نور دین
 در جوار لطف یزدان ساکنی
 بی ز حزن شاد و خندان جان توست
 دستگیر خلق باشی روز نشر
 نیک و بد جمله به فرمانت رود
 حق تعالی بخشد اندر دو سرا
 پس گذشتم از بیان بستم دهان
 کی شوی اندرجهان از خیر و شر
 وز منازل خوش به حاصل می‌روی
 کی شدی دانا و بالغ خوب و زفت
 نی که خشم می‌رود در وقت حلم
 رفتن است از بد سوی نیکی روان^۳
 رفتن اندر لامکان بستان توست
 زندگی از عشق حق ربانی است
 زندگی روح را بار است و برگ
 میرد آخر چونکه زیتش^۵ کم شود
 کی چو خور باشد ز زیت او را فراغ
 نور مرد حق چو خور بر رسته است
 نیست نورش بسته این خواب و خور
 پر بود نورش مکان و لامکان

۳ - مع: سوی نیکو بدان
 ۶ - مع: معلول هم

۲ - مع: فهم علم
 ۵ - زیت: روغن

۱ - مع: ناریت
 ۴ - مع: چراغ

بی‌فناپی در بقا دایم بود
مردگان را روح بخشد در^۱ زمان
در جهان جان گشاید باب او
کان زند از شیخ واصل در مرید
تا شود زان تاب پر خون آفتاب
سنگی از وی رفت و شد در نور خراج
که شد از من سنگ تابان چون گهر
گر ترا معنی است بگذر از صور
تا کشی از دست یزدان آن شراب
سر این مشروح گردد بعد موت
تا نماید بی‌حجابت رو اله
چون گذشتی از منی و از توی
هر که بیندشان دو او باشد مرید
کو عدد آنجا که عشق و مستی است
نفس واحد از دل و جان کن قبول
تا که وحدت رو نماید آشکار
تا که وحدت را بینی بی غطا
جمله را یک دان و بگذر از حول
از حجاب پوست پینی صد هزار
بی‌عدد یک شیره گردد آن عیان
پس رها کن پوست را در مغز پیچ
زین خودی بگذر که تا بینی مبین
جان جان و نور نور آدمی
چون بهینی پس چرا گردی مہین^۲
سوی ساعدهای شه چون باز رو
تا سوی شه باشدت میل و مطار^۳

بی‌معنی خود به خود قایم بود
عشق باشد چرخ آن خورشید جان
۱۵۹۰ هر که یابد زندگی از تاب او
درس مردان تاب باشد بر مرید
سنگ روحش را کند کل لعل ناب
۱۵۹۳ نور خورشید در درون سنگ درج
می‌نماید خویش را از سنگ خور
پس مرا در وی بین بگشا نظر
۱۵۹۶ در محمد بین خدا را بی‌حجاب
این قدر می‌گنجد اندر حرف و صوت
بی‌اجل روخوش بمیر ای مرد راه
۱۵۹۹ اندران وحدت کجا ماند دوی
یک بود در وحدت این شیخ و مرید
این تعدد در جهان هستی است
۱۶۰۲ مومنان را زین سبب گفته رسول
بگذر از صورت به معنی روی آر
ترک کن ظرف و گزین مظروف را
۱۶۰۵ گرچه در صد ظرف پر باشد غسل
یک بود انگورها گر در شمار
چون نماند پوست ز افشردن بدان
۱۶۰۸ غیر وحدت نبود اندر شیره هیچ
تا که کلی آن شوی بگذر ازین
بی‌خودی خود اصل اصل عالمی
۱۶۱۱ عین آنی از چه مانی اندرین
نقل کن زینجا و آنجا باز رو
تا همیشه بهر شه گیری شکار

در بیان آنکه خلق چون بازان مردار خوارند^۱ زیرا که روشن به دنیا است. اولیا و مومنان بازان دست آموز پادشاهند که صید بهر پادشاه می گیرند. لاجرم آن بازان با قدر و قیمت اند^۲؛ از دست و ساعد پادشاه سوی صید می پرند. دوستی و دشمنی برای^۳ الحب لله و البغض لله، چون کار به امر و خواست حق می کنند در حقیقت چنان است که همه را حق می کند. همچنانکه بنده مقبل که کارها که^۴ مخدومش به نفس خود خواست کردن آن بنده کند پس دست و پای او باشد. و چون مومن هر چه می کند برای خدا می کند قطعاً آلت خدا باشد. چون امر حق بجا می آرد؛ چنین ذاتی از قبیل حزب الله باشد و غیر او از حزب شیطان.

۱۶۱۴	بهر شه کوشی نه بهر خویشتن	زانکه هر شهباز را اینست فن
	نی چو باز یاوکی ^۵ اندرجهان	صید بهر خود کنی فاش و عیان ^۶
	اعجمی باشی و نبود قیمتت	رد شوی چون این بود خود شیمت
۱۶۱۷	زود دست آموز آن شه شو که تا	پیش میرانت بود قدر و بها
	در پناه شه شوی بی شک عزیز	کم نیابد در جهانت هیچ چیز
	سیر و ایمن باشد آن بازی که او	بهر شه کوشد نه از بهر گلو
۱۶۲۰	شاد او را سیر دارد دایماً	چون بود آن باز با الف و وفا
	بر سر ساعد نشاند شه و را	با دو صد نازش خوراند طعمه ها
	دست مالد بر سرش با مهر و ود	تا شود قدرش دو صد چندان که بُد
۱۶۲۳	ور نباشد با وفا پرد گزاف	از برای خود کند هر سو طواف
	قوت او از شاه بد گم کرد راه	دور شد زان حضرت و عالی پناه
	بهر او آن بود کو از بهر خود	می نجستی لقمه ای از نیک و بد
۱۶۲۶	از برای شاه میکردی شکار	دایماً سال و مه و لیل و نهار
	پس چو مومن کار بهر حق کند	خواهش خود را ز دل بیرون کند
	خواهش حق جوید اندرکارها	یابد او بی خارها گلزارها
۱۶۲۹	بهر حق چون غم خورد غمها ازو	جمله بگیریزند در دم ز امر هر
	حق برآزد ^۷ جمله غمهای و را	چون غم حق را گزید اندر رجا
	نی که هر کو کرد غمها را غمی	سایر غمهای او را هر دمی

۳ - مع: برای حق می کنند که

۶ - مع: نهان

۲ - مع: قیمت از دست و

۵ - مع: پاوه کی

۱ - مع: خوردند

۴ - مع: راکه

۷ - مع: برآرد

۱۶۳۲	حق کند مبدل به شادی بی‌گمان گفت من یجعل هموماً واحداً قول پیغامبر بود بشنو تو این حق ^۱ معین تو شود چون طالبی دامن فضلش بگیر و خوش‌نشین تا که خواهش‌های تو گردد تمام عکس بین اندر کمی ^۲ و کاست است ۱۶۳۸	۱۶۳۲	حق کند مبدل به شادی بی‌گمان گفت من یجعل هموماً واحداً قول پیغامبر بود بشنو تو این حق ^۱ معین تو شود چون طالبی دامن فضلش بگیر و خوش‌نشین تا که خواهش‌های تو گردد تمام عکس بین اندر کمی ^۲ و کاست است ۱۶۳۸
۱۶۴۱	راه کز بگرفت از بی‌دولتی خواب غفلت کرده استش کور و کر خواب غفلت دام گاه دوزخ است خیز ازین خواب گران بیدار شو پشت بر دنیا کن و رو سوی حق ۱۶۴۴	۱۶۴۱	راه کز بگرفت از بی‌دولتی خواب غفلت کرده استش کور و کر خواب غفلت دام گاه دوزخ است خیز ازین خواب گران بیدار شو پشت بر دنیا کن و رو سوی حق ۱۶۴۴
۱۶۴۷	بو که یابی راه اگر بخت آوری وارهی از رهنان ایمن شوی زنده جاوید گردی بی‌فنا نعمت بی‌حد و بی‌عد حوریان چار جو بینی ز شیر و انگبین	۱۶۴۷	بو که یابی راه اگر بخت آوری وارهی از رهنان ایمن شوی زنده جاوید گردی بی‌فنا نعمت بی‌حد و بی‌عد حوریان چار جو بینی ز شیر و انگبین

در بیان آنکه عمارت‌ها و قصرها و مرغزارهای بهشت چون از طاعت و زندگی رسته‌اند زنده و ناطق باشند. چنانکه تن چون قصر تو هر جا که خواهی روان می‌شود؛ زیرا زنده از جان است. قصرهای بهشت نیز چون زنده‌اند هر سو که خاطرت خواهد آنجا روانه گردند. و همچنانکه در قصر تن تو پنج حس چون دریچه‌ها بوند که از هر یکی باغی می‌بینی که به یکدیگر نمی‌مانند. در قصرهای فنا چون چنین دریچه‌هاست، بنگر که در قصر بقا چگونه دریچه‌ها باشد.

۱۶۵۰	قصرها گردان شوند از امر تو آبد اندرگفت اشجار و ثمار نی که قصر جسم تو اندر جهان	۱۶۵۰	قصرها گردان شوند از امر تو آبد اندرگفت اشجار و ثمار نی که قصر جسم تو اندر جهان
	هر کجا خواهی روانه سو به سو مست گردی زان عَقار ^۳ بی‌خمار می‌رود در حکم تو هر سو روان		هر کجا خواهی روانه سو به سو مست گردی زان عَقار ^۳ بی‌خمار می‌رود در حکم تو هر سو روان

۳ - مع: کمین
۶ - عَقار: می، شراب

۲ - نکال: عقوبت
۵ - مع: هر سو

۱ - مع: چون
۴ - مع: سقر

- پنج حس چون پنج در ای بوالوفا
 ۱۶۵۳ بوالعجب قصری کہ از ہر غرفہات
 هست سوی ہر دریچہ منظری
 کان نمی‌ماند بدین و این بدان
 ۱۶۵۶ ور بگویندت کہ هست آنجا چنین
 این جهان شاخی است زان باغ قدم
 چون کہ در یک شاخ این دیدی عیان
 ۱۶۵۹ این جهان مشتی است از آن خرمن یقین
 چون ز قطرہ عیش‌ها دیدی عجب
 کفر چبود این برادر نیک‌دان
 ۱۶۶۲ گر بگویندت از آن منکر شوی
 همچنان کاندہ صراطی در گمان
 از چنان پل کی تواند کس گذشت
 ۱۶۶۵ کین زمان خود نقد هستی اندران
 وین پل اندیشہ را نبود وجود
 بر چنین پل دایما هستی روان
 ۱۶۶۸ بر صراطی کان بود چون تائی مو
 منکر این بودند از کافری است
 ہم ہمی پرسی ز جنت وز سقر
 ۱۶۷۱ کین دو گر هستند پس جاشان کجاست
 جای جنت را و دوزخ را بدان
 این نمی‌دانی کہ بزدان قادر است
 ۱۶۷۴ ہر چہ خواهد بی‌توقف آن کند
 ہر کجا خواهد خدا دوزخ کند
 حق چو خواهد نار را جنت کند
 ۱۶۷۷ این دو حالت را ببین در خویشتن
- می‌نماید ہر یکی باغی جدا
 می‌نماید فاش باغ طرفہات
 باغ دیگرگون پر از ہر عبہری^۱
 نقد می‌بینی معین در جهان
 از خری منکر شوی ای بی‌یقین
 کامدہ است اینجای از کتم عدم
 چون بہ باغ اندر نباشد صد چنان
 همچو یک قطرہ از آن دریای دہن
 تا چہا بینی در آن دریا ز رب
 کانچہ روز و شب تو هستی اندران
 دور داری از خود و بر ہم روی
 می بگویی کی توان رفتن بران
 آن قدر بر عقل تو پوشیدہ گشت
 بر پل اندیشہ پیوستہ دوان
 زانکہ بی‌رنگ است و ہم بی تار و پود^۲
 ہر طرف مانندہ پیکی دوان
 نی کہ آسانتر توان رفت ای عمو
 غیر واقع دیدنت بی باوری است
 تا شوی از جای ہر دو با خبر
 جایشان بنما اگر گویی تو راست
 تو عیان، و آنکھی می‌گو^۳ از ان
 ہم لطیف است ای پسر ہم قاهر است
 ز امر نافذ درد را درمان کند
 اوج را بر مرغ دام و فغ^۴ کند
 عین غم را شادی و راحت کند
 گاہ اندر شادایی گہ در حزن

۱ - عبہر: گل نرگس، یاسمین ۲ - مع: است ندارد تار و پود ۳ - مع: می‌گوی

۴ - فغ: دام - تلہ

- ۱۶۸۰ گاه به دم که ناخوش و گاه خوش شوی
گاه بسط و گاه قبض آید ترا
گرچه آگه نیستی از جایشان
پس تو جنت را و دوزخ را اگر
کفر این باشد که باشی اندران
۱۶۸۳ گر کسی گوید ترا زان کار و حال
چون نداری فطنت و عقل متین^۱
هر کرا عقلش فزون دینش فزون
۱۶۸۶ هر که بی دین است بی عقل است او
ناکسوا رئوسهم فرمود حق
نزد یزدانند دایم سرنگون
۱۶۸۹ حق جمیل است و نخواهد جز جمال
گفت ان الله جمیل در مقال
غیر خوب آنجا نگنجد ای عزیز
۱۶۹۲ شو مطیع امر تا گردی تو خوب
چون نداری روی خوب چون نگار
زشت و گرگین دور از آن حضرت بود
۱۶۹۵ پس گر خود را بکن اکنون دوا
زین مرض چون وارهی زیبا شوی
فی قلوبهم مرض فرمود حق
۱۶۹۸ طب این رنج و مرض آمد نبی
تا شفا یابد مرض از طاعتت
امر را و نهی را می دار پاس
۱۷۰۱ چون ز تقوی شد لباس در طریق
از شمار مومنان باشی یقین
از نبی بشنو چو فرمودت لباس
۱۷۰۴ براساس دین همی رو روز و شب
که چو آب و گاه چون آتش شوی
جای آن را هیچ دانی ای فتنی
هر دو را در خود همی بینی عیان
جا ندانی دان که هستند ای پسر
دایما هم آشکار و هم نهان
دور داری سخت و بنماید محال
هر دمی گویی که خود چون باشد این
هر که بی عقل است گردد سرنگون
عقل سوی دین کند پیوسته رو
از برای مجرمان اندر سبق
تا نبیند روی حق هر چشم دون
کی جوان خوب گردد جفت زال
دوستدار خوب باشد ذوالجلال
زانکه زشت آنجا نبرزد هیچ چیز
ورنه مانی زشت و ناخوش ای غضوب^۲
کی ترا آن شاه گپود در کنار
کی قبول آن کنار و بر^۳ شود
تا که گردد عاقبت کامت روا
همچو خوبان در جهان والا شوی
تا علاجش را کنی بنمود حق
برخلافی از زبان مصطفی
کرد باید بندگی هر ساعت
بهر خود می ساز از تقوی لباس
عاقبت گردی ز سلک آن فریق
جای تو جنت بود در یوم دین
پوش از تقوی و می رو بر اساس
تا شوی چون مقبلان مقبول رب

هیچ نبود غیر حق منظور تو
 کس نباشد جز خدا مطلوب تو
 ۱۷۰۷ در حقیقت خوب بودی وین مرض
 جملہ قرآن شرح ابن رنج آمد، است
 انبیا داروی این گر گفته‌اند
 ۱۷۱۰ جملہ از رحمت همین گفته سخن
 شرح دارو نیز ہم کرده بیان
 کین بکن وان را مکن در راه حق
 ۱۷۱۳ غیر ازین چیزی نگفتند انبیا^۲
 گوش را کر کرد: ای تو از کسل
 خیرہ سر مانند نادانان مدام
 ۱۷۱۶ آن بکن کہ اولیا فرموده‌اند
 رو ز جان بپذیر گفتار ولی
 کالصلای بیماری ناصور^۴ را
 ۱۷۱۹ روز و شب امراض نفس و جہل را
 کورکردت این غرض زان پنہا
 پند ابشان زان نشد در گوش تو
 پشت بر شیطان کنی^۱ رو سوی هو
 تر حیب او و او محبوب تو
 گشت پیدا بر نہاد تو عرض
 کین حجاب^۳ و مانع گنج آمدہ است
 اولیا ابن در و گوہر سفتہ‌اند
 کہ علاج ابن رنج را اکنون بکن
 انبیا و اولیا با صد زبان
 چون معلم ہر یکت دادہ سبق
 غیر ازین دری نسفتند اولیا
 کین کسل بر توست شیرین چون غسل
 چون کنم گویی تو با ہر خاص و عام
 کہ طیب جان و دینت بودہ‌اند
 تا رہی ز امراض نفس و کاہلی
 داروی ما یک بہ یک رنجور را
 کردہ داروہا طیبیان خدا
 تا بماندی بستہ اندر بندہا
 کین غرض بد حایل و روپوش تو

در بیان آنکہ غرض آدمی را از کار حق کہ آن واقع است و پیدا کور و کر می‌کند، نمی‌بینی معین کہ
 قاضی چون رشوت قبول کرد سخن مظلوم در گوشش نمی‌رود و سخن ظالم را بہ ہزار عشق می‌شنود؛
 یا آن^۲ قدر غرض کہ رشوتی بستد از حق و سخن حق کور و کر شد ترا، کہ در دنیا اغراض و تعلق‌های
 بی‌حداست از خورش و پوشش و جاہ و مال و غیر آن؛ چون کور و کر نکند و نگذارد کہ رو بہ حق آری
 و سخن انبیا و اولیا در گوش کنی.

۱۷۲۲ همچو سد است ابن غرض در آدمی
 هیچ نگذارد کہ بپذیری کلام
 بشنو اندر شرح ابن خوش قصہ‌ای
 تا ز افزونی برد اندر کمی
 راہ چشم و گوش را بندد تمام
 تا رسد جان ترا زان حصہ‌ای

۳ - مع: اولیا

۵ - مع: بآن

۲ - مع: جہان

۴ - مع: ناصور، البتہ در املا ہر دو صورت صحیح است.

۱ - مع: کن و

- ۱۷۲۵ بود در زندان قاضی یک اکول
چون مگس بر خوان مردم بی‌صلا
از کسی خود هیچ شرمش نامدی
۱۷۲۸ اهل زندان جمله زو عاجزیدند
با فغان‌ها گفته مولانا امان
گفت قاضی خیز ازین زندان برو
۱۷۳۱ گفت خان و مان من احسان توست
گر ز زندانم برانی تو به رد
گفت قاضی مفلسی را وانما
۱۷۳۴ گفت ایشان متهم باشند چون
وز تو می‌خواهند تا هم وارهند
جمله اهل محکمه گفتند ما
۱۷۳۷ هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید^۳ فاش
کو به کو او را منادی‌ها زنید
۱۷۴۰ هیچ کس تا نسیه نفروشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
۱۷۴۳ اشترش بردند از هنگام چاشت
چون شبانگه از شتر آمد به زیر
پرنشستی اشترم را از یگاه
۱۷۴۶ گفت تا اکنون چه می‌کر[د]یم پس
طبل افلاس به چوخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
۱۷۴۹ زین قدر اندک طمع صاحب شتر
صبت آن افلاس را پیر و جوان
- کو نگشتی هیچ از خوردن ملول
آمدی ده مرده خوردی لوت^۱ را
قوت ده کس را به تنهایی زدی
در شکایت جانب قاضی شدند
وارهان ما را ازین قحط گران
سوی خانه مرده ریگ^۲ خویش شو
همچو کافر جنتم زندان توست
خود بمبرم من ز افلاس و ز کد
گفت اینک اهل زندانت گوا
می‌گیرزند از تو می‌گیرند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبار و بر افلاش گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
تا کسی ندهد ورا سیم و قماش
طبل افلاش عیان هرجا زنید
قرض ندهد هم برو^۴ را یک تسو^۵
پیش زندانش نخواهم کرد من
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
تا به شب و افغان او سودی نداشت
کرد گفتش منزل دور است و دیر
ترک جو کردم کم از اخراج گاه
هوش تو کو نیست اندرخانه کس
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
کور و کر شد از غرض چون بود پر
جمله بشنیدند و او^۶ غافل از ان

۱ - لوت: طعام، خوردنی
۲ - مرده ریگ: ارث، موروثی
۳ - مع: بگردانیده
۴ - مع: مرا و را
۵ - تسو: یک بخش کوچک،
۶ - مع: بشنیدند او

- نو کہ داری در جهان صد نوع طمع
 ۱۷۵۲ از لباس نازک ابریشمین
 بی‌عدد زین گون غرض‌ها در جهان
 با وجود این غرض‌ها گو مرا
 ۱۷۵۵ قرن قرن از دور آدم تاکنون
 می‌دهند پندها با صد بیان
 از غرض خود را تو نادان کرده‌ای
 ۱۷۵۸ پرسى از هر کس چه ورزم چاره چیست
 چون رهم از دست او گویى همی
 تا ز مادر زاده‌ای اندر جهان
 ۱۷۶۱ یک نشد زان پندها در گوش تو
 صد چنین پند دگر بشنیده گیر
 چاره‌ات مرگ است نی پند ای خسیس
 ۱۷۶۲ از چنین مرگی چو میری زندگی است
 بایدت مردن ازین هستی کنون
 راه بی‌چونی گزین کان باقی است
 ۱۷۶۷ نی سقاہم و بہم فرموده است
 ور شنودی و نشد آنت یقین
 کوی معنی است مانع از شنود
 ۱۷۷۰ گوش آن باشد کہ آنرا^۲ بشنود
 بگذر از غیر خدا رو آر سوش
 نقش و صورت چون نمی‌ماند بقین
 ۱۷۷۳ تا ببینی ہر قدم ملک نوی
 این جهان بی‌قدر گردہ پیش تو
 بدر چبود خالق ارض و سما
 ۱۷۷۶ تن ز جان زندہ است و جان زندہ ازو
 گر بخواہد قطرہ را دریا کند
- از خورش و از کردن اموال جمع
 و از طعام چرب و شیرین گزین
 هست از تحصیل جاہ و خان و مان
 کی کنی در گوش پند اولیا
 انبیا و اولیا و رہنمون^۱
 می‌کنند اسرار پیش تو عیان
 لاجرم محروم و اندر پردہ‌ای
 چارہ نفس بد امارہ چیست
 خیرہ سر با نیک و با بد ہر دمی
 پندہا بی‌حد شنیدی از مہان
 ماند زان محبوب عقل و ہوش تو
 ہم همان خواہی بدن ای ناپذیر
 تا نمیری کی شوی با حق انیس
 در بہشت عاشقان پابندگی است
 تا روی در نیستی بی‌نقش چون
 از شراب جان حق آنجا ساقی است
 لیک آن گوش کرت نشنودہ است
 دان کہ نشنودی بہ معنی ای مہین
 ہر کہ آن بشنید حق او را ستود
 از دل و از جان بدان سر بگرود
 جوی معنی را ممان اندر نقوش
 ترک آن کن پا نہ اندر راہ دین
 ملک دنیايت نماید یک جوی
 چون چنان بدری نماید با تو رو
 کہ ازو شادند و زندہ جان‌ها
 گشتہ میر و شاہ ہر بندہ ازو
 ذرہ را خورشید بی^۳ ہمتا کند

قدرت یزدان ندارد منتها
 ۱۷۷۹ از قدم چون خواست حق ایجاد خلق
 قاصر است از فهم صنعش عقلها
 کرد آغاز از کرم بنیاد خلق

در بیان آنکه آدمی مرکب است از نور و ظلمت؛ ازین دو صفت هر کدام که بروی غالب شود او را بدان صفت دانند، که: الحکم للغالب، چون ذکر و طاعت برو غالب گردد از سلک ملک باشد و اگر خواب و خور و شهوات^۱ دنیا غالب شود از جنس حیوان باشد که: فمن ثقلت موازینہ فاؤلثک هم المفلحون و من خفت موازینہ فاؤلثک الذین خسروا انفسهم فی جهنم خالدون^۲.

آدمی را کرد ترکیب از دو چیز
 ساخت نیش ز اسفل و نیم از علو
 ۱۷۸۲ نیش از نور است و نیش از ظلام
 همچنانکه آب صافی در خمیر
 یا جو اندر جام می ماء معین
 ۱۷۸۵ داد خاک مرده را یزدان حیات
 تا شود ظاهر برو غالب که چیست
 نور افزون است در وی یا ظلام
 ۱۷۸۸ حکم بر غالب بود در جمله کار
 بل بود مغلوب را حکم عدم
 در سقابه گر بریزی مشک آب
 ۱۷۹۱ هرکه را در سر بود هوش و خود
 آن سقابه کیست شخص بی عمل
 گرچه اندر وی بود آن آب پاک
 ۱۷۹۴ چونکه مغلوب است آب کوثرش
 آب آن کوثر چو نبود پر چویم
 میوه دریا بود دُر جهان^۳
 ۱۷۹۷ می برد هر ابر از وی چون سقا
 تا بروید از زمین صد نوع چیز
 حق ز نفس خوار و از عقل عزیز
 کرد نیش از بد و نیم از نکر
 هر دو را دادست با هم التیام
 نیست پیدا هست اندر وی ستیر^۴
 چون کنی گردند هر دو یک یقین
 از کرم روزی دو بخشیدش نبات^۵
 در عمل گردد عیان کز جنس کیست
 هرچه غالب آخر آن گردد تمام
 آنچه مغلوب است نبود در شمار
 پس ز غالب گومزن زان هیچ دم
 بی گمان مردار گردد آن عذاب
 دایما پرهیزد او زان آب بد
 آب جاننش چیست نور لم یزل
 بخش او زان آب نبود غیر خاک
 کی شود پرورده در وی گوهرش
 کی دهد بر در و گوهر از کرم
 بلکه از دریاست زنده خاکدان
 سوی باغ و راغ دایم آبها
 از نبات و از فواکه ای عزیز

- پس بود قایم بدو باغ و ثمار
 ۱۸۱۰ شخص را چون آب دین دریا شود
 غالب آید آب او بر خاک تن
 این چنین کس باشد از خاصان حق
 ۱۸۱۳ آنکه دینش باشد از اول ضعیف
 کس نیارد یاد او را در جهان
 جمله را نفرت برد از ذات او
 ۱۸۱۶ نار دوزخ پیش آن حلوا بود
 لطف حق چون بی حدست و بی کران
 یک ز لطفش در نعیم است و نعم
 ۱۸۱۹ یک ز قهرش در جهنم سرنگون
 آن دلی کش نور دین غالب بود
 نشنود تن را سپارد راه حق
 ۱۸۱۲ قوتی یابد به هر کام و قدم
 حق دهد یاری ورا چون طالب است
 جزو آن نور است از آن نور قدیم
 ۱۸۱۵ تا بدان قوت تواند ره برید
 چون از آن اوست کی بگذاردش
 آنچنانکه بیه جوید میش را
 ۱۸۱۸ در حقیقت این طلب وصف خداست
 طالب است او خاص را [و] عام را
 تا که در هر کس کزو نوری بود
 ۱۸۲۱ زاده قدر راه گیرد بیش نی
 قوت، قدر رزق شد ما را کفاف
 زانکه بیشی نیش آمد در طلب
 ۱۸۲۴ چون قناعت گنج لایفتی بود
- داد دریا می نیاید در شمار
 هرچه آن نقصان بود از وی رود
 زندگی بخشد چو عیسی در زمن
 دم به دم حقش دهد از خود سبق
 هم بود مغلوب و هم ماند کثیف
 همچو آب اندر حدث^۱ ماند مهان
 من چه گویم زشتی حالات او
 کس چه داند کان چه سان بلوا بود
 همچنان قهرش بود مانند آن
 دایما افزون و تازه بی نقم
 هر دمی رنج و عذاب او فزون
 دایما حق را ز جان طالب بود
 در طلب گیرد از آن حضرت سبق
 چون بود مرجع ورا سوی قدم
 حق شود مرغوب او چون راغب است
 قوتی یابد ز اصل خود عظیم
 پرده های جهل و ظلمت را درید
 یا به گرگ هجر دون بسپاردش
 میش جویان است بیه خویش را
 وصف حق از حق نه دور و نی^۲ جداست
 شرح فرموده است دانه و دام را
 بر حذر باشد سوی آن کم رود
 زانکه در بیشی آن جز نیش نی
 مصطفی فرمود مشنو از گزاف
 در قناعت کوش ای جویای رب
 هر که افزون جست جاننش رو شود

۱ - اساس: حدث، با ضبط نسخه اساس معنی درست در نمی آید لذا ضبط نسخه مجلس را برگزیدیم.

۲ - مع: نه

- در کمی قوت افزون می‌شوی
هر درم وسواس آمد کم یهست
این چنین غم شادیت بخشد مدام ۱۸۲۷
خوردن غم بهر دنیا بارد است
زین شوی زندان و زان مرده شوی
چون غمت بهر حق آمد حق بری ۱۸۳۰
ترک دنیا بهر عقبی عاقلی است
اهل عقبی را رسد جنت نصیب
از جهان قدر ضرور [ر]ت نوش توست ۱۸۳۳
داردت دور از سعادت آن فزون
تا بمانی اندران دام فنا
قوت را باید که بهر حق خوری ۱۸۳۶
امر حق را پاس داری بر دوام
جنگ و صلحت از برای حق بود
چون نماند شخص را در خویش خواست ۱۸۳۹
این چنین کس دان که خاص حق بود
عاقبت گردد بم بی منتها
نور حق گردد یقین بی هیچ ریب ۱۸۴۲
یا^۲ چو عیسی مرده را زنده کند
تا کند چون مصطفی شق فمر
از جهان غیب گوید با عوام ۱۸۴۵
زان جهان بدهد به هر طالب خبر
هر کسی قدر اثر طالب شود
یک نهد گامی و یک صد گام پیش ۱۸۴۹
یک برد جنت یکی بالای آن
زانکه تا دیدار صدگون ملک است
- از حجاب نفس بیرون می‌روی
چون غمت بهر حق آمد غم به است
تا رسی چون اولیا آخر یکام
خوردن غم بهر عقبی وارد است
زین شوی صافی وزان دُرده شوی
آخر از باغ وصالش برخورداری
ترک عقبی بهر دنیا غافل است
اهل دنیا را جهنم زان حبیب
چونکه افزون گردد آن روپوش توست
باشدت سوی شقاوت رهنمون
رد نیایی پیش سلطان بقا
جسم را هم بهر طاعت پروری
تا در آخر زین عمل^۱ گیری قوام
خیر و شر در رضای حق رود
خواستش حق باشد اندر بیش و کاست
جان پاکش غرق آن رحمت شود
هم اجابت زو بود هم زو دعا^۲
عمچو موسی نور او تابد ز جیب
ابر را چون ماه تابنده کند
خلق عالم را دهد از حق خبر
کان چگونه است و چه سان دارد دوام
تا کند در هر کسی نوعی اثر
زین اثر جوانان آن غالب شود
یک برد گامی و یک صد گام پیش
یک برد دیدار حق فاش و جهان
هر یکی را از بقی او رتبت است

در بیان آنکه موسی - علیه السلام - گفت: ارنی انظرالیک قال لن ترانی و لکن انظرالی الجبل^۱. منع دیدار موسی را در آن حالت از جود بود نه از بخل، فرمود به موسی آن منع از غایت جود است، بهر با وری در کوه طور نگر که از تجلی من چون^۲ ذره ذره شد. چون موسی - علیه السلام - در کوه نظر کرد^۳ از هیبت بیهوش گشت که: فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا^۴. والله اعلم.

۱۸۵۱	نی که موسی داشت ملک بی شمار	با چنان دولت همی گفت آشکار
	که مرا بنمای دیدار ای خدا	بهر این مقصود بود اندر دعا
	لن ترانی می رسد او را جواب	گاه ازنی از جناب حق خطاب
۱۸۵۲	گرچه بودش معجزات بس غریب	صحف تورات و عطاها از مجیب
	رتبت رویت ورا در پیش بود	رد و نومیدی نبودش از ودود ^۵
	گرچه اینجا رویتش حاصل نبود	آن نبود از بخل بود از عین جود
۱۸۵۳	داد او را وعده حق کاندل مال	بخشمت رویت رسی اندر منال
	بود مستظهر بدان وعده اله	با نماز و ذکر می برید راه
	منع دیدارش ز لطف و جود بود	تا که بی خسران برد زین بیع سود
۱۸۵۴	کار در هنگام باشد سودمند	بر ضعیفی بار نهد ارجمند
	کی شود بر کژدای دانا سوار	هم ز رحمت تنهدش بر پشت بار
	کوه طور آن نور را چون برنتافت	پاره پاره گشت و ^۶ بر خود می شکافت
۱۸۵۵	بلکه هر یک پاره اش صد پاره گشت	دید موسی آن عجب بیچاره گشت
	کوه طور از ذوق ذره ذره شد	جزو جزوش جاذب آن نور بد
	ظاهر که چون ز تابش ذوق یافت	باطن که هم صفا و شوق یافت
۱۸۵۶	تا رسد آسیب آن لذت درون	می شکافیدی به هر دم بی سکون
	تا نمائد باطن از وصلت جدا	پاره می گشتند بر خود سنگ ها
	ریزه ریزه گشت هر سنگ از طلب	تا رسد بر جمله اجزا نور رب
۱۸۵۷	سنگ بر خود می شکافید از ولا	تو کم از سنگی زهی قهر و بلا
	کوه و ریگ و سنگ تسبیح اندرند	نام حق را بی زبانی می برند

۱ - ی ۱۴۳ س ۷ اعراف ۲ - مج: (چون) ندارد

۳ - مج: کوه را بدید، در نسخه اساس حرف اضافه (را) بعد از نظر کرد آمده، که زاید است.

۴ - ی ۱۴۳ س ۷، مج در ادامه دارد: دولت دیدار به وی ارزانی داشت.

۵ - این بیت در مج نیست ۶ - مج: (و) ندارد

جمله در تسبیح و حمد حق مدام	تو وان من شی بشنو از کلام
جمله مامور خدا روز و شبان	ذره ذره از زمین و آسمان ۱۸۷۲
بی توقف پاس فرمان می کنند	هرچه فرماید خدا آن می کنند
کوه سنگین ناقه زاد و ره سپرد	خاک قارون را به امر حق بخورد
گشت طوفان و درآمد در مصاف	در زمان نوح هم آن آب صاف ۱۸۷۵
کرد با کفار این گونه نبرد	منکران و کافران را غرقه کرد
گشت بر کفار مانند ویا	هم به امر هود باد چون صبا
سرکشان کفر را بیچاره کرد	جمله را بر هم زد و صد پاره کرد ۱۸۷۸
آب صاف آن خسان را درد کرد	جملگان را نیست کرد و خرد کرد
تا که شد بوجهل از آن معجز دو تا	نی دوپاره گشت بدر از مصطفی
برد نام حق چو ارباب عقول	سنگریزه هم به فرمان رسول ۱۸۸۱
گفت نام حق به آواز فصیح	در کف بوجهل هر سنگی صریح
در کف بوجهل مردود مَهان ^۱	آمده در نطق هر سنگی عیان
گفت پیدا ناشنیدش آن غبی ^۲	لااله الا الله و ^۳ حمد نبی ۱۸۸۴
هیچ نوع ایمان نیاورد آن فضول	دید این و صد چنین او از رسول
گشت رسوا پیش جمله آن خلق	زانکه جانش بود پیگانه ز حق
هرچه فرمودش ز جان و دل قبول	کرد بی معجز ابوبکر از رسول ۱۸۸۷
در نفس ایمان ز جان آن نیک خو	روی خویش را چو دید آورد او ^۴
بی بیانی شد غلام مصطفی	چونکه در باطن بدش نور خدا
چون درونش پر از آن انوار بود	معجزه در حق او دیدار بود ۱۸۹۰
جنس را پیوسته می جوید به شوق	جنس را با جنس خود انس است و ذوق
از تجانس ^۵ خاصگی و بار شد	لاجرم چون بافت برخوردار شد
و آن ^۶ همه حالات و انوار و صفات	در ابوجهل این عجایب معجزات ۱۸۹۳
روسیاه و ناقص و ابتر بماند	کارگر نامد بدو کافر بماند
نامد اندرکار آن گبر خلق	چونکه جانش بود پیگانه ز حق

۲ - مع: «او» ندارد

۵ - تجانس: هم جنس بودن

۱ - مهان: خوار کرده شده، خوار و زار

۳ - مع: هر غبی

۴ - مع: رو

۶ - مع: زان

- ۱۸۹۶ عاقبت جایش شود نار سہر
بی شمار است این عجایب ما بدان
کل جمادات آگہند از ذوالجلال
- ۱۸۹۹ زین سبب فرمود اشد اندرکلام
آدمی مختار آمد در جهان
اختیار اندر حق یک رحمت است
- ۱۹۰۲ آلت اندردست عاقل سودمند
تیغ اندردست غازی^۱ همچنین
می کشد خصمان دین را ہر زمان
- ۱۹۰۵ اہل دین را می برد سرھا بہ قہر
تیغ اندردست عاقل شد حیات
فہم کن این را اگر عقلیت هست
- ۱۹۰۸ دست بر بالای دست است ای عزیز
آن یکی را می برد اندرجنان
گر نبود آن بدان را اختیار
- ۱۹۱۱ غیر این دو^۲ چون ندارد اختیار
پس الم بر جان مختاران بود
گر کند نیکی بود مختار حق
- ۱۹۱۲ ماند اندر آتش دوزخ مقیم
گوید او یالیتنی کنت تراب
پس جماد از خالق بد بہتر بود
- ۱۹۱۳ شرح این پایان ندارد پس بود
باز کردم سری کود و شرح آن
سنگ بر خور پارد می شد تا کہ نور
- ۱۹۱۴ زین طمع کہ خویش را چون رینگ سود
نہی بر لبہ زکر
زان بہر سہار تا کشی مرز وراثت
- دایما باشد در افغان و نفیر
گر بگویم کی بود آنرا کران
بی خبر بوجہل از آن و در ضلال
- کز قدم مردود بودند آن لٹام
آبد از وی نیک و بد اندرجہان^۱
اختیار اندر حق یک رحمت است
- ہست اندر دست جاہل پر گزند
می شود قوت برای اہل دین
تیغ اندر دست کافر عکس آن
- پیش آن ثریاک و پیش این چو زہر
تیغ اندردست جاہل شد ممات
فروق می کن در میان ہر دو دست
- زین بیاید صد ہنر زان ہیچ چیز
وین یکی را در جحیم پر دخان
کی شدند در جحیم و در شرار
- آلند و رام امر کردگار
زانکہ قدرت دادشان بر نیک و بد
ور کند بر عکس بد در کار حق
- گشتہ محروم از شقا زار و ستیم
ز اختیارم آمد آخر این عذاب
بر جماد آن نوع استم کی رود
- زین قدر عاقل ز سر دانا شود
کہ چہ سان می گشت بارہ ہر زمان
در درویش زابہ و باید سرور
- زانکہ کل ایزای او پر شوق بود
چنانچہ آن زندہ کافر و سرور
در بہر سر گیرند لذت از نبات

۱۹۲۳ تا نماند هیچ جزوت بی نصیب
همچنین از لذت آن تاب طور
همچو سرمه سوده شد تا گشت گرد
۱۹۲۶ چونکه در تو درد وصل حق بود
بهر وصل روح از تن بگذری
از توی بر تو نماند هیچ چیز
۱۹۲۹ هستی همچون بست زان کیمیا
حاصل اکنون جهد کن تا ناگهان
تا شود ظلمات تو مبدل به نور
۱۹۳۲ نار ظلمت نور گردد ز آفتاب
بنده بودی شه شوی در لامکان
چون ازین هستی کنی کلی گذر
۱۹۳۵ رونهی آنجا که نقش و جسم نیست
روح محض است و حیات اندر حیات
باغها و روضهها و حوریان
بی نهایت رو نمایندت در آن

در بیان آنکه همه عجایبها در وجود آدمی است و هیچ چیزی از وی بیرون نیست که: وفی انفسکم افلاتبصرون^۱، و هم علی رضی الله عنه می فرماید: من عرف نفسه فقد عرف ربه. تو که^۲ محبوب و خامی در خواب آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و دریاها و خلق بی شمار گوناگون می بینی اگرچه در خواب آن همه^۳ نیست. لیکن فکرها و دانشهای تو صورت می شود پس آن همه را که می بینی تو باشی اکنون مردی که از حجاب رهید و پختگی یافت و از اولیا شد چه عجب اگر عرش و کرسی و لوح و عجایبهای دیگر بیند بالای این، و هر چه بیند همه عین او باشد و در دو عالم چیزی بیرون او نباشد چنانکه مولانا - قدس الله سره العزیز - فرماید^۴:

جزو درویش اند جمله نیک و بد
ور نباشد^۵ این چنین درویش نیست

۱۹۳ آنچنانکه خفته می بیند به خواب باغها و قصرها و جوی آب

۱ - مج: تبدیل عطا ۲ - ی ۲۱ س ۵۱ ذاریات ۳ - مج: «که» ندارد

۴ - مج: آن همه موجود ۵ - مج: قدس الله سره می فرماید

۶ - مج: هر که نبود

کوه‌ها و بحر‌ها و دشت‌ها
بی‌حد و بی‌عد نقوش و رنگ‌ها
می‌نماید چیز و آنجا نیست چیز^۲ ۱۹۲۱
زیر و بالا نیست چیزی غیر او
همچنین مرد خدا را در جنان
آنچه بیند چشمش اندر هر طرف ۱۹۲۴
از ریاض و از کروم و ز^۳ ثمار
در حقیقت او بود نی غیر او
نی ز خورشید است پر روی زمین ۱۹۲۷
عکس قرص‌خور بود آن نورها
همچنین هم هرچه بیند مرد حق
از عجایب‌های بی‌حد و شمر ۱۹۵۰
عرش و کرسی بیند و لوح و قلم
هر چه بیند جمله او باشد یقین
روی خود را گرچه در حشمت جدا ۱۹۵۳
عکس آن روی است جز^۴ یک نور نیست
این طرف زان گلستان جز بوی نیست
گفت و پرسش باشد از غیبت ترا ۱۹۵۶
دید باشد بعد از آن بی‌گفتگو
مرد حق را فرجه اندر خود بود
عشق‌بازی‌ها همه با خود کند ۱۹۵۹
شرح این معنی نگنجد در زیان
کی به بیداری ببینی حال خواب
زنده کی داند که حال مرده چیست ۱۹۶۲
کردن است اینجا نه گفتن شوخ‌موش
عقل و هوش رنج است و بیهوشی است گنج

آسمان و آفتاب و کشت‌ها
می‌نماید خواب^۱ در هر شخص را
هرچه می‌بیند وی است آن ای عزیز
عین خویش است آنچه بنموده است رو
از خوشی‌ها هرچه بنماید عیان
از جمال و لطف و از عز و شرف
صد هزاران نوع دیگر بی‌شمار
همچنانکه بوست مشک و مشک بو
اوست تابان بر یسار و بر یمین
پر شده آن از زمین^۵ و بر سما
بر فراز آسمان در هر طبق
کابدش آنجا بکایک در نظر
لشکر انوار با طبل و علم
همچو کاندز آینه بینی مبین
می‌نماید ز آینه رو ای فتی
گر نماید ز آب جو در جوی نیست
آن طرف دهد است و گفت و گوی نیست
لیک چون بینی نماند ماجرا
چشم را باشد تماشا اندرو
در مقامات و جهان خود رود
دایما چون قطب گرد خود تند
این ندانی تا نگردي عین آن
اندرون خواب جو آن فتح باب
چونکه حال مرده از زنده خفی است
بی‌هشی خواهی گذر از عقل و هوش
بی‌هشی را گیر کین هوش است رنج

۱ - مع: خوب

۲ - مع: چیز آنها چیز نیست

۳ - مع: و از

۴ - مع: است و جز

۵ - مع: اندر زمین

چون نمیری گردی آخر ز آفلان^۱
تا رسی در حضرت رب جلیل
هم ز اول هست آنرا نیست دان
عقل آن کالای دون را کی خرد
جنبشش را اعتباری کی نهند
رو نهاده جانب مرگ و فناست
آن تحرک و آن قلق از وی رود
گرچه باشد سبز و تر با برگ و رخت
چونکه خواهد خشک گشتن آخر آن
از تر و از خشک و از خیر و ز شر
هرچه بینی زیر چرخ اخضری
ترک کن کلی و در چیزی ممان
هم مشو مغرور و هم با وی مساز
اندک و بسیار آن را یک شمار
از برای کافران اندر سبق
گرچه ایشان را تو بینی کامران
عاقبت فانی شوند از ره مرو
نی اثر ماند ازیشان نی نشان
چون عدم خواهند گشتن آن امم
واندران جستن همی گیر ارتقا
دست و پازن باش جنبان بی سکون
گاه اندر خوف و گاه اندر رجا
باش راجی هم ز جود لم یزل
سوی حضرت دار دایم چشم و رو
تا از آن شه بهره عالی بری

۱۹۶۵ رو بمیر از خود که مانی جاودان
بگذر از آفل درین ره چون خلیل
هرچه خواهد نیست گشتن آخر آن
۱۹۶۸ دارد آن حکم عدم نزد خرد
بعد کشتن گرچه جنبد گوسفند
چون همی دانند آن^۲ جنبش هباست
۱۹۷۱ در زمان خود جنبش ساکن شود
یا چو شاخی را که برند از درخت
خشک می‌بینند از اول عاقلان
۱۹۷۲ جمله عالم را چنین دان سر به سر
از شهی و خواجگی و سروری
چون نمی‌مانند آنرا هیچ دان
۱۹۷۷ چند روزی گر کشد دنیا دراز
کان قدر را نیست قدر و اعتبار
لایفزنگ بفرموده است حق
۱۹۸۰ با نبی حق گفت بهر کافران
چند روزی باشد آن^۳ درهم مشو
هم کنون کردند لاشی زین جهان
۱۹۸۳ پس خود این دم جمله را می بین عدم
رو بجو چیزی که دارد آن بقا
جوشش و کوشش در آن موکن فزون
۱۹۸۶ در صلوة و صوم و ذکر حق فزا
باش دایم خایف از نقص عمل
عمر خود را اندرین کن صرف تو
۱۹۸۹ بوک اقبال کند آن^۴ رهبری

در بیان آنکہ نی در کارهای این جهان کہ رو بدان می‌آوری و جہدہا می‌کنی نوش بانیش است و سود با زیان، چندین تاجر بہ تجارت می‌روند و بہ سودی نمی‌رسند بلکہ^۱ زیانمند می‌گردند و از غایت میل دنیا بدان رنج‌ها و زیان‌ها نمی‌نگرند باز در آن کارها^۲ بہ جد مشغولند و جہدہا می‌کنند؛ کلی نظرشان بر آنهاست؛ کہ سودہا کردہ‌اند. و چون بہ آخرت دلبستگی ندارند بہ سودہای انبیا و اولیا و مومنان نظر نمی‌کنند. کلی^۳ نظرشان بہ زیان‌ها ہمگی^۴ و رنج‌ها می‌افتد. و ترک جست و جوی آن می‌گزینند این معنی از آن است کہ میل این طرف دارند و آن طرف میل ندارند. پس روز و شب بہ زاری از^۵ حق تعالی آن طلب کہ ترا مایل و محب آن عالم گرداند و مهر و محبت این عالم را از دل تو ببرد کہ چیزها را خدا بہ میل و حاجت^۶ می‌دهد و قاضی الحاجات است پس در دعا ہمیشہ حاجت آن عالم خواہ تا میلّت بدان عالم بیفزاید کہ گفتہ‌اند: ہر چیز کہ در جستن آئی آئی، واللہ اعلم^۷.

نی درین عالم کہ قلب و بی‌وفاست	از پی ہر نوش نیشی در قفاست
بر گمانی بی‌یقینی می‌روی	بر امید محض ہر سو می‌دوی
می‌کنی جہد اندران روز و شبان	بی‌تردد می‌شوی ہر سو دوان
گفتہ با خود ہوک ازین سودی برم	باز گردد اندرین منیت درم
از دل و از جان ہمی کوشی مدام	بر امید حاصلی از خاص و عام
در چنین راہ از خری خوش می‌روی	پند اندر ترک این می نشنوی
تا درین جستن بہ مقصودی رسی	و ز ^۸ شری و بیع در سودی رسی
خود نباشد سود باشد آن زیان	مرگ بینی گرچہ هستی زان زیان
باژگونہ نعل بین اندرجہان	اسب ہمت را از این خندق جہان
ہین مشو مغرور اگر دنیای دون	در نظر خویت نماید از فسون
کو عجز و زشت و غدار آمدہ است	در فریب خلق مکار آمدہ است
ہرچہ او نیکت نماید بد بود	نیک او چون بد در آخر رد شود
ہرچہ ^۹ او گوید تو آن را عکس کن	چونکہ کار او نہ سر دارد نہ بن
ہیچ دان او را و ہرچہ او نمود	رو بہ عقبی آر از دنیا تو زود
بر امیدی می‌روی در راہ دون	می‌شوی آخر در آن رہ سرنگون
در رہ حق از چہ رو کاهل روی	چون نیابی حاصلی آپس ^{۱۰} شوی

۱ - میج: ہمہ
 ۲ - میج: کار
 ۳ - میج: «ہمگی» ندارد
 ۴ - میج: «ہمگی» ندارد
 ۵ - میج: «بہ زاری از» ندارد
 ۶ - میج: حاجات
 ۷ - میج: از «ہر چیز... الی آخر متن» را ندارد.
 ۸ - میج: ہرکہ
 ۹ - میج: ہمگی
 ۱۰ - آپس: نومید

حاصلم می‌گشت اندر راه دین
جای دیگر هیچ رو ناوردمی
زانکه میل آن طرف زین پیش بد
گرچه هست صد گمان کوشی در آن
کی گمان او را از آن مانع شود
میل و عشقش سال و مه دارد بر آن
اهل دنیا سوی دنیا والسلام
باشدش آنجا^۱ کند میل و جهاد
هرچه بر شخص است غالب آن شود
وصف انسان کی به گوشش در رود
بی‌علاجی چون رود از تن علل
نی به ظاهر بلکه از صدق و نیاز
زانکه چون باشد عرض زایل شود
دست باید شستن از تو بی‌گمان
نیست رنجی تا که زود آسان رود
کرده مبدل خاک را با زرکان
ریگ سازد کوه‌ها را قدرتش
ورنه کی با جهد و کوشش آن شود
جهد خود را جهد کن جهدالمقل
چست شو در ره ممان از کاروان^۲
تا رمی از جوشش و کوشش به کام
زین ندامت باشدت دایم فغان
جمله را در حال و هم اندر مال
شاد آنکو اسب سوی خیر راند
ورکنی یک ذره شر بینی پدید
پند حق را همچو حلقه کن به گوش
بلکه نادم بود پیوسته ز بد

در درون گویی اگر سودی یقین
۲۰۰۷ جهد دایم اندرین ره کردم
این تردد اندران ره چون نشد
هرچه با آن میل داری در جهان
۲۰۱۰ هر که در کاری ورا میلی بود
روز و شب جهدش بود دایم در آن
اهل دین در راه حق پویان مدام
۲۰۱۳ آدمی را هرچه غالب در نهاد
جنس چیزی سوی جنس خود رود
وصف حیوانیش چون افزون بود
۲۰۱۶ کی شود روشن ز گفتن بی عمل
داروی این رنج صوم است و نماز
تا که از تو این مرض زایل شود
۲۰۱۹ ور بود ناسور رنجت در جهان
جز به فضل حق ز تو کی آن رود
قدرتی باشد نموده حق عیان
۲۰۲۲ هرچه خواهد حق کند با قدرتش
آنچنان کس را امید این سان بود
نادر است آن بگذر از نادر مهل
۲۰۲۵ بوکه باشی از گروه قبالان
خیز منشین کاهل و بردار گام
تا میادا فوت گردد از تو آن
۲۰۲۸ جهد بهتر از کسل در کل حال
هیچ کس از جهد بی‌بهره نماند
ذره‌ای خیر از کنی خواهیش دید
۲۰۳۱ بشنو از قرآن و اندر خیر کوش
کس نشد نادم ز فعل نیک خود

اهل خیر آخر روند اندر جنان	خیرهاشان پیش آید بی‌گمان
۲۰۳۴ خیر هر یک همچو فرزندان او	در جنان جمع آمده بنموده رو
هر یکی گویان تویی بابای ما	از تو شد این هستی و احیای ما
از تو زادستیم و از تو زنده‌ایم	وز تو مغز ^۱ و تازه و فرخنده‌ایم
۲۰۳۷ پس یقین دادن جنت از اعمال توس	قصرها و روضه‌هاش افعال توس
فعل‌های خیر را چون تخم دان	زان بروید در جنان اغصان ^۲ جان
روید از ذکرت ریاض اندر ارم	روید از صومت هزاران گون نعم
۲۰۴۰ مزرعه زین گفت دنیا را نبی	تا بر ^۳ عقبی بری زان ای غبی
هر که کارد بدرود بی‌شک یقین	ز اغنیای حق شود در یوم دین
هرچه کشتی بردهد فردا ترا	گرچه پنهان بد شود پیدا ترا
۲۰۴۳ تخم‌ها دان فعل‌ها را چون نماز	با چو ذکر و حمد گفتن از نیاز
فعل و قولت چون بود بهر خدا	واندر اخلاصت نیابد ره ریا
در جهان جان غنی باشی یقین	نزد حق مقبول و محبوب و امین ^۴
۲۰۴۶ در بهشت جاودان گردی مقیم	در پناه لطف حق ایمن ز بیم
اندران گلشن نبینی هیچ خار	مستی آن خمر را نبود خمار
گنج در گنج ^۵ است آنجا ای پسر	جمله ذوق است و خوشی‌ها سر به سر
۲۰۴۹ زندگی‌اش بی‌فنا و مردن است	دایما در وی طعام و خوردن است
اکلها دایم شنوهین از کلام	هرچه دل خواهد رسد آنجا مدام
نوش آن گلشن ندارد نیش خار	دایما رفتن بود خوش بی‌عثار ^۶
۲۰۵۲ شادیش را غم نباشد در عقب	آن عمارت‌ها نگردهد منخرب
ضد نبینی در جهان سرمدی	این چنین باشد عطای ایزدی
دایما عیشش مخلص بی‌کران	جمله بی‌خوفی بکام اندر امان
۲۰۵۵ پس بکار اینجا همیشه نیکوی ^۷	تا به گاه حشر آنجا بدروی ^۸
آن نعم آنجا ز خیرات بود	زان جنان بی‌شک ز طاعت بود
جنت از تخم عمل روید یقین	جمله را بینی معین یوم دین

۱ - مع: نغز
 ۲ - اغصان: ج غصن، شاخه‌ها
 ۳ - مع: مج: بری
 ۴ - مع: مج: گزین
 ۵ - مع: مج: گنج بی‌رنج
 ۶ - مع: مج: بود بی‌اعتبار
 ۷ - مع: مج: نیک بگیر
 ۸ - مع: شد امیر

- ۲۰۵۸ تخم فعل و قول تو اینجا نه نقد
نی که گفت نیک خلعت می‌شود
می‌رسد زان شه جزای آن سخن
۲۰۶۱ هم ز فعل نیک بهر پادشاه
فعل و قولت چون برای شاه بد
گر به کس دشنام بدهی ای فتی
۲۰۶۲ نی کشد مشمت وزند بر روی تو
مشمت کی ماند به دشنام ای جوان
پس چرا باور نداری از خدا
۲۰۶۷ نیک را نیکی و بد را هم بدی
از دوام طاعت و ذکر و نماز
از خدا در آخرت جنت رسد
۲۰۷۰ ای خنک جانی که اینجا خیر کاشت
بهر رنج چند روزه گنج‌ها
ابن چنین نادر تجارت هر که کرد
۲۰۷۳ برد چیزی کان نگنجد در مقال
حال را جستن رهش مردن بود
رو بمیر از خویش تا میری شوی
۲۰۷۶ مردنت از خویش دانی چون بود
ترک کن دلخواه نفس شوم را
جماء شهادت را از وی ببر
۲۰۷۹ رو رضای حق همی جو روز و شب
در گذر از خود خدا را سخت گیر
نفس را از بهر حق قربان بکن
۲۰۸۲ حرص دنیا را برون آر از درون
کشتن نفست چنین باشد بدان
- یک به یک می‌روید و آن نیست فقد
خاصه کان در عرض شاهی می‌رود
هدیه‌ها و خلعت و زر کهن
می‌رسد اندر جزا اکرام و جاه
خلعت و ادرار^۱ و ملک و جاه شد
در عوض بینی جفا و زخم‌ها
هر دم از وی قهر آید سوی تو
گرچه زان^۲ تخم است این بر بی‌گمان
که رسد هر فعل را جنسش جزا
می‌رسد دایم ز عدل ایزدی
و از ثنا و از دعای با نیاز
صد هزاران خلعت و دولت رسد
لاجرم جز خیر آنجا بر نداشت
برد از یزدان عوض بی‌منتها
بی‌زیان صد سود بود آن نیک مرد
ترک قیل و قال کن می‌جوی حال
رخت تن را در فنا بردن بود
در جهان جان جهانگیری شوی
فکر کن در گفت من تا حل شود
گرچه زان زنده است نفست^۳ ای فتی
بنده حق شو که تا گردی تو حر
تا شوی مقبول بر درگاه رب
تا ترا گردد عنایتش مجیر
آنچه فرموده است در قرآن بکن
حرص را در عشق یزدان کن فزون
دین حق را می‌فزا چون مومنان

تا که گردد کشته نار نفس تو
 نی ز مومن آتش دوزخ بمرود ۲۰۸۵
 گفت دوزخ بگذر از من ای کریم
 پس چو کل دوزخ از مرد خدا
 نفس تو کان جزو نار دوزخ است ۲۰۸۸
 چون شوی مومن کشی این نار را
 از تو باشد نفس و شیطان در فرار
 نی که فرموده است آن خیر البشر ۲۰۹۱
 حق و باطل جمع کی گردد به هم
 آب با آتش کجا باشد قرین
 جزو^۴ حق گردی بمانی در امان ۲۰۹۲
 تابد از نورت مه و خور بر فلک
 این جهان و آن جهان زنده ز تو
 مردگان را از تو باشد زندگی ۲۰۹۷
 تو نمائی حق بماند بی‌شریک
 سرگفتار اناالحق این بود

نور گردی بعد از آن^۱ از دادهو
 نور مومن نار او را کرد خرد
 تا نگردد کشته این نار الیم
 می‌شود معدوم و می‌گردد هبا
 چون نگردد لاشی و معدوم و پست
 گرچه از تو حق کند آن کار را
 همچنان کز^۲ طاعت و نیکی سوار^۳
 می‌گریزد دیو از ظل عمر
 همچنانک اندر دلی شادی و غم
 نیست گردد آتش از ماء معین
 با ملک پری ترا آسمان
 پیشوا گردی چو آدم بر ملک
 زیر و بالا خوب و فرخنده ز تو
 عاشقان را دولت و پایدگی
 او دهد هم او ستاند بی‌شریک
 تا نمیرد کس ز خود کی آن شود

در بیان آنکه عاشقان در عشق معشوق چون قرار گیرند و محو عشق او گردند عین معشوق می‌شوند در همه صفات. همچنانکه حیوانی که^۵ در نمکسار افتاد آن حیوان محض نمک می‌شود. یا همچو قطره آب که در صدف دُر گردد. یا همچو آب تلخ بحر که در هوا شیرین شود. این جنس بی‌شمار است. هر طاقی که بواسطه جفتی کمال گیرد آن کیسپای او باشد.

کم کسی این راه بُود از عوام ۲۱۰۰
 چونکه اندر عشق ماندند آن فریق
 همچو حیوانی که ماند در نمک
 یا چو قطره کوفند^۶ اندر صدف ۲۱۰۳
 یا چو آب تلخ بحر اندر هوا
 زانکه این کار خواص است و کرام
 هر یکی شد پادشاهی در طریق
 مدتی گردد نمک بی‌هیچ شک
 دُر شود آن قطره و یابد شرف
 می‌شود شیرین ز رحمت بهر ما

با منی کاند در رحم چون می رود	از پس نه ماه بچه می شود
۲۱۰۶ یا مثال دانه کز زیر زمین	می زند سر با برو برگ گزین
می شود مبدل چو مس از کیمیا	زر شود گردد ورا قدر و بها
کیمیاها ساخت خالق در جهان	لیک کرد از دیده خلقتان نهان
۲۱۰۹ آنکه دارد چشم روشن از خدا	ذات هر یک را همی بیند جدا
تا چه نوع است و چها آید ازو	جفت چون گردد چه ها زاید ازو
کیمیا چون خویش را بر مس زند	مس دون را نی زر والا کند
۲۱۱۲ رمز گفتم عاقلان را این پس است	بس بود بانگی اگر در ده کسر است
ور کسی در ده نباشد بانگ ها	گر کنی بی عد و حد باشد هبا
هیچ از دیوارها ناید جواب	گر بود معمور و گر باشد خراب
۲۱۱۵ چونکه اندره ده نباشد آدمی	کی کند با نقش ده کس همدمی

در بیان آنکه حق تعالی در حق قومی که پذیرای پند انبیا و اولیا نشدند می فرماید که از حیوان گمراه ترند؛ و دلشان از سنگ خارا^۱ سخت تر است. که: اولئک کالانعام بل هم اضل^۲. و همچنین می فرماید: ثم قست قلوبکم^۳ من بعد ذلک فہی کالحجاره او اشد قسود و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار^۴. سگ اصحاب کھف حیوان بود از زمره اولیا گشت که: ورابعہم کلبہم. و استن خانہ همچنین نالید در فراق مصطفی - صلی اللہ علیہ و سلم^۵ - مشہور است چگونگی آن احوال؛ زیرا حیوان و سنگ حادث اند، پس صفت سنگی و بادانی در ایشان ہم حادث باشد، و حادث قابل تنبیر است. لیکن معنی کفار قدیم است و از ادب آفرینشی بد بوده است^۶ و بیگانه، که: الشقی من شقی فی بطن امہ، و چون آن بدی و تفاوت قدیم از ادب است؛ همچون رنج نادر قابلت علاج ندارد به خلاف صورت که حادث است، پس قابل علاج باشد آنچه به عبارت می گنجد^۷ این قدر است. باقی چون آدمی آن دمی شود به چشم تنبیرات هر دو حال را مشامده کند: واللہ اعلم.

کافران هستند بدتر از جماد	کاندر ایشان پند را نبود نفاذ ^۱
پندہای از ادب و رھروان	در نیامد هیچ اندر گوششان
گشتن از سنگ خارا کرد انر	لیک هر بدتر را نگشتاد در

۱ - مع: خارہ
 ۲ - نسخه ۱۸۰۱: قلوبکم اشد من
 ۳ - مع: علیہ السلام
 ۴ - مع: بردہ ان
 ۵ - مع: نفاذ (- تباهی، تباه شدن) و البته غلط است و مہر کتبہ.
 ۶ - مع: ۷۶ س ۲ بقرہ
 ۷ - مع: به عبارت نمی گنجد

نیک بشنو از کلام ذوالمنن
چون پیمبر کرد منبر اختیار
از چه کردی بر من آن جا را گزین
چون ز درد استن درآمد در سخن
تا قیامت در جهان پر بار و رخت
تا کہ گردی حشر با اهل جنان
وز می‌دایم خدایش^۱ ساقی است
این همی خواهم کہ^۲ مانم در بقا
تا کہ گردد حشر با مردان پاک
از فنا برگشت و مهر از وی برید
تا گزیدی این فنا را از بطر
هم سخن شد آشکارا از صفا
آخر او از زمره ابدال شد
گفت رابعهم بخوان اندر نبی
اندر ایشان کرد امر حق اثر
کاندرو هرگز نکرد آن پندکار
خواند در قرآن خدای دادگر
هم ز حیوان است اضل در راه دین
بهر اینست آنچنان محکم قوی
آن بدی کاصلی بود ماند مقیم
همچو بر آئینه آن ظلمات و زنگ^۳
کہ چه سان پرده است آن زنگ حقیر
می‌شود خوبی ز زنگش ناپدید
کہ چه سان پرده است آن زنگ^۴ دخان
بهر معنی بد کہ تا یابی خبر
همچو^۵ بوی گل رسی اندر گلش

در نبی فرمود اشد قسوة
استن حنانه می نالید زار
۲۱۲۱ گفت بودم تکیه‌گاہت پیش ازین
رحم آمد مصطفی را برستن
گفت می‌خواهی کہ تا گردی درخت
۲۱۲۲ یا کہ در گورت نهم چون مومنان
گفت نی این به بود کین باقی است
آن نخواهم کان شود آخر فنا
۲۱۲۷ کرد او را مصطفی در زیر خاک
استن جامد بقا را برگزید
بر تو صد شہ، کز جمادی تو بتر
۲۱۳۰ مار اندر غار ہم با مصطفی
وان سگ کھفی کہ اول ضال بد
حق ز خاصانش شمرد آن کلب را
۲۱۳۳ شد پذیرا چوب و سنگ و جانور
تا دل کافر چه سنگ است و چه مار
زین سبب از سنگ و حیوانش بتر
۲۱۳۶ گفت از سنگ است قاسی‌تر یقین
هست آن سنگ ای برادر معنوی
صورت آمد حادث و معنی قدیم
۲۱۳۹ خود نمودج^۳ آمد این سختی سنگ
تا ز زنگ آگہ شود مرد خبیر
می‌شود پرده صفا را آن پلید
۲۱۴۲ می‌شود معلوم ازین زشتی آن
هر بد و نیکی کہ آمد در صور
تا ز جزوش رد بری سوی کلش

۱ - مع: خدای
۴ - مع: زنگ

۲ - مع: «کہ» ندارد
۵ - مع: رنگ

۳ - نمودج: نمونہ
۶ - مع: ہم زبوی

لیک کی ابن جزو چون گلشن بود
 کی بود چون مرگ هایل هر حزن
 هم ز یک دانه بدان انبار را
 تا رود رنج و شود نیکو مزاج
 از علاج آن بد کجا نیکو شود
 ز آب توبه پاک گردد جسم ما
 چاره‌اش را کی کند هر چاره‌گر
 تا شود پاک اندران بحر عمان
 که به جهد و جد و طاعت آن رسد
 کی توان رنج کهن را کرد نیک
 سختی آن سنگ باطن ماکث است
 سختی ظاهر کنون شد از عمل
 کز قدم حکم این چنین کرده است احد
 نیست اکنون منکر آدم بدان
 پاک، لیکن باطناً معکوس بود
 تا که بر املاک شد پیدا عماش
 سر کفرش گشت از آدم عیان
 تا یقین را کرد پیدا او ز شک
 سر شیطان را عیان آدم نمود
 فاش ننمود^۲ اندران نیک و تباه
 بود صد چندان به فروزیب و تاب
 نقش شیطان بی‌حجاب و بی‌غمام
 گرچه پنهان مانده بد پیداش کرد
 بی‌گمانی صد فزون باشد ز ده
 کی شود با ده میسر نیک دان^۳
 قفل آن در بی‌کلید آدم گشود
 گرچه اول بود والا چون ملک

۲۱۲۵ نیک و بد^۱ کانجاست زین کشف شود
 قطره کی باشد چو دریا موج زن
 فهم کن از اندکی بسیار را
 ۲۱۲۸ اندکی را می‌توان کردن علاج
 لیک ذاتی کز قدیم آن بد بود
 می‌رود از آب چرک جامه‌ها
 ۲۱۵۱ لیک چون باشد پلیدی سر به سر
 جز که در دریای مردان افتد آن
 صحت آن رنج از مرد آن رسد
 ۲۱۵۲ رنج نو را می‌توان بردن ولیک
 سختی ابن سنگ ظاهر حادث است
 آن همیشه سخت بوده است از ازل
 ۲۱۵۷ این بگردد و آن نگرود تا ابد
 بهر شیطان گفت بود از کافران
 ظاهراً گر چون ملایک می‌نمود
 ۲۱۶۰ سر او را نور آدم کرد فاش
 قلبی او از ملایک بد نهان
 پس وجود آدم آمد چون محک
 ۲۱۶۲ گرچه خود املاک را انوار بود
 نور ایشان بود همچون نورماه
 نور آدم همچو نور آفتاب
 ۲۱۶۶ لاجرم بنمود در نورش تمام
 نور آدم در جهان رسواش کرد
 نور خور روشن‌تر است از نور مه
 ۲۱۶۹ هرچه آن با صد برآید در جهان
 سر شیطان از ملایک خفیه بود
 تا که رسوا شد ز نورش بر فلک

۲۱۷۲ بل ملائیک را معلم بود او
چون نکرد از نخوت آدم را سجود
سرنگون افتاد از بالا به پست
۲۱۷۵ نور آدم از ملائیک پیش بود
نیست سجده سر نهادن بر زمین
نی که هم سر می‌نهی اشرار را
۲۱۷۸ تا ازیشان بر تو ناید هر زمان
دستشان چون غالب است اندر جهان
کام و ناکامت بیاید شد مطیع
۲۱۸۱ تشنه‌ای در خون او آنگاه تو
در ضرورت می‌شود بر تو مباح
نیست از مهر از سر ترس است آن
۲۱۸۴ سجده کی خوانند آن را ساجدان
سجده خواهش باشد اندر جان تو
هرچه^۱ می‌خواهی مدام از عین جان
۲۱۸۷ خود سجود آنست و غیر آن نفاق
چون محب راستینی ساجدی
این سجود سر بیان آن سر است
۲۱۹۰ همچنانکه قال تو شد وصف حال
همچنین هم صورت چرخ و زمین
سر به سر جملک سردار آمدند
۲۱۹۳ این صور از نیک و بد بالا و پست
تا شوی واقف از این حلال نهان
این ندارد آخری زمین بگذرم
۲۱۹۶ چون ملائیک نور آدم را از بیان
سجده ظاهر بیانی هم دوست

جمله آورده به وی از صدق رو
گردن خود زد بدان کبر و جحد
گشت اسرارش عیان زان سان که هست
ساجدش گشتند^۱ از ان کو پیش بود
سجده صدق است و نیاز و میل دین
زانکه ایشان منبع اند اضرار را
رنج‌های بی‌شمار پر زیان
چند روزی حکمشان باشد روان
همچو اندر دست دایه آن رضیع
از ضرورت سر نهی بر پای او^۲
جمله محذورات تا بابی فلاح
سجده نبود آن به نزد عارفان^۳
چونکه می‌بینند سرش را عیان
تا شود آن چیز کلی آن تو
ساجد آنی تو بی‌سر جاودان
هست مردان را در این سر اتفاق
چونکه وجدت رونماید واجدی
از چنان معنی به صورت مخبر است
می‌کند آگه ز خواهش وز منال
زیر و بالا از عزیز و از مهین
بهر آن معنی به اظهار آمدند
می‌کنند اظهار هر معنی که هست
تا نمائی بی‌خبر از اصل آن
گوریم از آدم که هست آن در خورم
طالب اند ای باز آن را سجده دان
وین سجده عشق حق آمد درست

۱ - نسخه اسامیه گشتند ش
۲ - مع: تو
۳ - مع: «چه» ندارد

۲ - مع: عاقلان

فی صلوة دائمون عشاق راست
 بی خودی سوی خدا از جان روان ۲۱۹۹
 چون خودی از تو رود ماند خدا
 این نماز و سجده ظاهر یقین
 تا بود کز فرع در اصلش رسی ۲۲۰۲
 نی مراد از هر نماز آمد قبول
 جمله اعمال از برای رحمت است
 از شجر مقصود کس نبود شجر ۲۲۰۵
 گر کنم مقصود در اینجا بیان
 آن که در مقصود کلی راه یافت
 منتها آن است از آن گوید سخن ۲۲۰۸
 تا رسی آنجا که آنجا جای نیست
 پس ولی گردی چو آن را بشنوی
 عاشقان را خود نمازی دیگر است ۲۲۱۱
 این مجاز است آن حقیقت نیک دان
 تا ترا آنجا رساند این مجاز
 گر گزاری این بدان نیت گزار ۲۲۱۲
 با تضرع گوی گریان با خدا
 تا درو بینم جمالت را به جان^۳
 تا که از شک رو نهم سوی یقین ۲۲۱۷
 چون تو آن طاعت بدین نیت کنی
 و ر شوی قانع بدین نقش نماز
 اندر آخر بر تو گردد سرد آن ۲۲۲۰
 کار اکنون کن که هستی در جهان
 چون نمااند آلت طاعت ترا
 تا عمل نبود نباشد اجر هیچ ۲۲۲۳

آن چشش بی کام و لب مشتاق راست
 بی بدی دایم قرین نیکوان
 یک دو کی گردد بگو ای کدخدا
 عکس نور باطن است ای راه بین
 بگذری از هجر و در وصلش رسی
 هست این روشن به نزد ذی العقول
 هم ز رحمت قصد طالب جنت است
 هست مقصود از شجر بی شک ثمر
 هین مرو از راه مقصد را بدان
 آفتاب رحمتش بر وی بتافت
 همچو حلقه آن سخن در گوش کن
 جز ولی را آن طرف جای نیست
 جان شوی بی نقش صورت معنوی^۱
 پیش آن این بی گمانی ابراً است
 زان حقیقت شد مجاز اینجا روان
 زین نماز آخر رسی با آن نماز
 کان میسر گرددت از جان بزار
 بخش جانم را نماز بی ریا
 تا شود اسرار تو بر من عیان
 ظلمت کفرم شود کل نور دین
 کوه هستی را یقین از بن کنی
 می کنی بهر ریا نی از نیاز
 مفلس و مغیون روی زین خاکدان
 ورنه چون مردی نیاید از تو آن
 کی رسد اندر جزا رحمت ترا
 بهر اجر اندر عمل مردانه پیچ^۴

۱ - این بیت در مج نیست.
 ۲ - مج: کمتر
 ۳ - مج: نهان
 ۴ - مج: از جان بیچ

از صلوه و از صیام و جنس آن	بندگی کن تا توانی در جهان
تا رسد اجر عمل روزشمار	خوشتن را در عمل از جان سپار
پس عمل می کار بہر آن دیار	خواند دنیا را پیمبر کشت زار ۲۲۲۶
در چنان جانت نگنجد در ^۱ سرور	تا کہ برداری تو برہا در نشور
ور نکاری باشی آنجا بی نوا	تا شوی از اغنیا روز جزا
هیچ از آن تنگی ترا نبود مفر ^۲	گرددت چون کافران مسکن سقر ۲۲۲۹
بی خدا بودن شدن سوی فناست	عمر را بر باد دادن نیست راست
تا شوی پختہ ازین خامی بہ جوش ^۳	در طلب یابی فزونی رو بکوش
می رود ارزان نمی گویی چرا ^۴	گوهر عمرت کہ هست آن بی بها ۲۲۳۲
این چنین بازار بد کردہ است کس	ہمچو طفلان می دہی گوہر بہ خس
چون نداری در درون تمیز و نور	عاقبت چون خس بسوزی در تنور
تو گمان بردہ کہ کاری اندری	می رود بر باد عمرت وز خری ۲۲۳۵
مست شہوت از خدای خویش دور	ای بماندہ در جہان ہمچون ستور
زشت و ناخوش گردد او ہمچون زید ^۵	آب جو را چون ز جو نبود مدد
چون فتد در دیگ جوش ای ارحمند	نی زید را از سر دیگ افکنند ۲۲۳۸
تا رود خوش آن بہ حلقوم و بہ کام	تا شود صافی ز درد کف طعام
گرچہ در صورت ز پشت آدمی	ای نگشتہ صاف درد عالمی
چونکہ یک رنگی ندارد در درون	نی کہ کف از عین دیگ آبد برون ۲۲۴۱
بر سر خاکش بہ خواری افکنند	لاجرم از دیگ بیرونش کنند

در بیان آنکہ حق تعالی از قدرت بی پابان خود گوہری آفرید و بر آن^۶ گوہر تجلی کرد آن گوہر از
 ہیبت و حیا بر خود بگذاخت و آب شد و آن آب از عشق حق در جوش آمد، بخار آن جوش آسمان
 گشت و درد و^۷ کف آن دریا زمین شد همچنانکہ حضرت والدہ - قدسنا اللہ بسره العزیز - می فرماید:
 یک گوہری چو بیضہ جوشید گشت دریا کف کرد و کف زمین شد و زدود او سما شد^۸
 و همچنین عطار - رحمۃ اللہ علیہ - می فرماید:^۹

۱ - مع: ار	۲ - مع: مفر	۳ - مع: بکوش
۴ - مع: جزا	۵ - زید: کف روی آب	۶ - مع: «آن» ندارد
۷ - مع: «و» ندارد	۸ - دیوان شمس بیت ۸۷۹۲	۹ - مع: «می فرماید» ندارد

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد کف دریا همه کفر است و آتش جملگی ایمان ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد چون دریا کف را بیرون انداخت، قطره‌های آن آب صافی با کف همراه شد از ضعف نتوانست آهنگ بالا کردن، کف غالب بود آن قدر آب صافی را در خود محبوس کرد، انبیا و اولیا - علیهم السلام - آمدند تا آن آب صافی را دست گیرند و بالا به اصل خود رسانند که: کل شیء یرجع الی اصله. و [الله] علم.

همچنین چون بحر قدرت جوش کرد	نیش را جوشش جدا از نوش کرد
۲۲۴۴ شد کف آن بحر این کفر و ظلام	گشت آتش نور ایمان والسلام
گوهرش را از ورای هر دو دان ^۱	در گذر از هر دو تا گوهر بران
بوکه آن دولت شود با تو قرین	تا سوی گوهر کشانی رخت دین
۲۲۴۷ هست گوهر آفتاب و نور بحر	هر شبی ^۲ برده ز نورش بخش و بهر
هم ^۳ ظلام کفر شد پیدا مبین	بحر تاریک است حرص و خشم و کین
قرص خور ^۴ را از ورای هر دو دان	این دو را بگذار سوی قرص ران
۲۲۵۰ برتر از ایمان و کفر است آن گهر	گرچه زویند این دو دریای صور ^۵
زین دو بگذر تا در آن رویت رسی	لیک از ایمان بدان رتبت رسی
از ره ایمان رسی در منزلش	کی ز راه کفر گردی واصلش
۲۲۵۳ چون رسی در وی نماند این دو حال	حل شوی از خود چه بینی ^۶ آن جمال
چونکه حل گردی نماند این وجود	شادمان مانی در آن دریای جود
او شوی تو چون نماند هستی‌ات	گردد او جام و شراب و مستی‌ات
۲۲۵۶ این چنین حالی کجا گنجد به قال	نیست هستی را در آن حضرت محال
کف برون زان کرد بحر لایزال	تا که نقصان دور گردد از کمال
با کف درد آب بم گر شد برون	باز رو با بحر کرد و شد درون ^۷
۲۲۵۹ رفت سوی صاف صافی باز زود	چون ندای ارجعی از حق ^۸ شنود
وانکه درد محض بد بیگانه ماند	قهر حق آن درد را از بحر راند
هستی کفار از آن ^۹ دردی بدست	هستی نیکان ز صاف آن شدست

۱ - مع: هر دوان	۲ - مع: هر شبی	۳ - مع: هر
۴ - مع: خود	۵ - مع: دریا بی‌صور	۶ - مع: از خود بینی
۷ - مع: برون	۸ - مع: شه	۹ - مع: زان

۲۲۶۲ گوهری از قدرت خویش آفرید
 آب شد آن گوهر و جوشید آب
 گشت دودش آسمان‌های بلند
 ۲۲۶۵ زاده^۲ از هر دو هزاران نوع چیز
 هم ز انسان هم ز حیوان صد هزار
 هر دو را زان جفت کرد اندرجهان
 ۲۲۶۸ آسمان چون شوهر آمد زن زمین
 تا عجایب‌های بی‌حد و کنار
 پس اصولند این دو باقی‌ها فروع
 ۲۲۷۱ خلق عالم رو به فرع آورده‌اند
 اصل خود با فرع‌ها آمیخته^۳ است
 جمله هستی‌ها چو خم اند او چو آب
 ۲۲۷۲ در حقیقت بنگری خود غیر نیست
 بی‌گمان یک را دو دیدن ز احولی است
 خانه‌ای کز نور حق روشن بود
 ۲۲۷۷ و ر شود ره نور گردد آن ظلام
 این معانی بی‌حد است و بی‌کران
 این بیان در گوش آگاهان رود
 ۲۲۸۰ بانگ طبل شاه در بازی رسید
 زاغ را کی بانگ طبل شه رسد^۴
 لیک در بازی که نبود آشنا
 و اندر آن گوهر ز رحمت بنگرید
 دود و کف^۱ انگیخت آب از اضطراب
 شد کفش کل زمین ای هوشمند
 از بد و از نیک و از خوار و عزیز
 هم ز دریاها و کان‌ها بی‌شمار
 تا ازیشان خلق زاید بی‌کران^۳
 این دو با هم دایما یار و قرین
 در جهان زین هر دو زاید آشکار
 هر چه بینی از کروم و از زروع
 زانکه اصل اصل^۴ را گم کرده‌اند
 آب جان را در خم تن ریخته است
 پر شده زو طفل و بالغ شیخ و شاب
 جز خدا اندرسکون و سیر نیست
 کی دو بیند آنکه از یزدان یکی است
 ظلمت غم را در آن کی ره شود
 غم رود بی‌شک چو گردی شادکام
 در نمی‌گنجد^۵ به گوش این کران
 باز وحشی طبل شه را نشنود
 کو به شه خو کرد و از بازان برید
 طبل شه در باز بس آگه رسد
 کی اثر باشد بگو آن طبل را^۶

در بیان آنکه مومنان را از ازل و از قدیم^۹ به حق قرب^{۱۰} و آشنایی بوده است؛ و در آن دریای
 رحمت چون ماهیان زنده بودند و همچون بازان^{۱۱} مطیع امر پادشاه چون به حکم^{۱۲} اهبطوا در این عالم
 آمدند که ظلمت است قرآن و سخن انبیا و اولیا در حق ایشان همچون بانگ طبل باز است که چون

۱ - مع: دود کف	۲ - مع: زاد	۳ - مع: بی‌گمان
۴ - مع: زانکه اصل را	۵ - مع: آموخته	۶ - مع: در نمی‌آید
۷ - مع: رود	۸ - مع: شاه را	۹ - مع: قدم
۱۰ - مع: قریت	۱۱ - مع: بازان دست‌آموز	۱۲ - مع: به امر

می‌شنوند سوی پادشاه باز می‌روند. اهل دنیا چون بازان وحشی‌اند دست آموز پادشاه نشده‌اند. از آواز آن طبل می‌گیرند و می‌رمند که: یفضل به کثیراً و یهدی به کثیراً^۱. کسی که دولتی دیده باشد آن را همیشه جویان بود و در فراق آن گریان و نالان باشد. و آنکه ندیده باشد چه جوید در آنچه هست خوش باشد. چنانکه رسول - علیه السلام - می‌فرماید که: الدنیا سجن المومن و جنة الکافر. پیلی باید که هند [و] سنان به خواب بیند و از فراق هندوستان شوریده و دبوانه گردد باقی حیوانات از سودای هندوستان [فارغانند].

۲۲۸۳ مومنان بازان حق‌اند از الست	جمله خورده زان شراب و گشته مست
چون به امر اهبطوا این جایگاه	مدتی ماندند در هجران شاه
بانگ قرآن را شنیدند از صفا	با حق آوردند جمله روی را
۲۲۸۶ همچو بازان آن طرف پروان شدند	زانکه موقوف چنین بانگی بدند
چون ندای ارجعی بشنید گوش	گشت بیهوش آنکه بودش عقل و هوش
فرع‌ها رفتند سوی اصل باز	جمع گشتند اندران دریای راز
۲۲۸۹ و آن دلی کورا نبود از حق نصیب	ماند مهجور از وصال آن حبیب
نامد او زانجا که باز آنجا رود	مرد تونی کی ندیم شه شود
جان کز آنجا آمد آن جان دلی است	آنچنان جان از قدم صاف و ملی ^۲ است
۲۲۹۲ آنچنان جانی پرد آنجای باز ^۳	باز شه ^۴ آید به سوی شاه باز
گفت انالله و انا الیه	راجعون ^۵ اندر نبی آخر لدبه
و آنکه زائیده است ازین چرخ و زمین	بی‌گمانی در زمین ماند چو طبن
۲۲۹۵ جان کز اینجا رُست اینجا بازماند	فرع آخر سوی اصل خویش راند
آنکه زاد از خاک زیر خاک رفت	وانکه بود از پاک سوی پاک رفت
عاقبت اجزا به کل خود روند	نیک و بد با اصل خود ملحق شوند
۲۲۹۸ آنکه زاد از جان یقین در جان رود	هرچه اصلش بود بی‌شک آن شود
صد هزاران نوع اصل‌اند ای پسر	یک به قیمت چون شبه یک چون گهر
مر خبیثین را خبیثات است جا	طیبین با طیباتند ای فتنی
۲۳۰۱ پس خبیث را دفع کن پیش از اجل	تا که گردی پاک کلی از وجل ^۶

۳ - مع: چو باز
۶ - مع: وجل

۲ - ملی: توانگر، توانا
۵ - ی ۱۵۶ س ۲ بقره

۱ - ی ۲۶ س ۲ بقره
۴ - مع: شاه

این وجلها را به آب دین بشو
 داروی این رنج را یزدان فرد
 ۲۳۰۴ گفت این کن وان مکن بهر علاج
 چاره را^۳ فرمود از لطفش ودود
 ظلم خود کردی به خود از کس منال
 ۲۳۰۷ ما ظلمنا هم بخوان اندرکلام
 هیچ کس دیدی که خود خود را کشد
 اندرین کارند دایم خلق دون
 ۲۳۱۰ میفریبد نفس کافرشان به مکر
 حق فرستاد این طرف چندین رسول
 در رسالت شرح کردند از کرم
 ۲۳۱۳ تا که نفریبد کسی را آن لعین
 حق تعالی این همه اکرام و جود
 بعد از آن فرمود بهر شکر این
 ۲۳۱۶ رو سپید آبی خرامان در نعیم
 آفریدم جسم را از مژگن خاک
 کردم اندر وی صفات خود روان
 ۲۳۱۹ علم و حلم و قدرتش دادم ز جود
 دارم از هر یک صفات^۴ اندک کنون
 سوی انوار صفات بی‌کران
 ۲۳۲۲ شکر این را چون بجا آرید من
 هم بیرون این جهان بخشم جهان
 ترک شکر این نعم را گر کنید
 ۲۳۲۵ هرچه دادم باز بستانم به قهر
 آن خوشی‌ها ناخوشی گردد عوض
 گفت یزدان گر شما شکرم کنید

از پلیدی بگذر و پاکی^۱ بجو
 در طب^۲ قرآن به تو تعلیم کرد
 تا پذیرد صحت کلی مزاج
 لیک کر شد گوش تو زان ای عنود
 زخم بر خود خود زدی ای بد فعال
 ظلم را از خویشتن می‌بین مدام
 با بلاها را به سوی خود کشد
 نفس دشمن را مطیع‌اند و زیون
 می‌فتد در دام مکرش زید و بکر
 بهر آگاهی مکر نفس غول
 مکرهای نفس را بی‌پیش و کم
 مومنان را برنیارد او ز دین
 کرد با تو داد از خاکت وجود
 طاعت من کن که تا در بوم دین
 وندر آنجا دایما باشی مقیم
 دادم او را جان و عقل از نور پاک
 از نظر وز سمع و از فهم و بیان
 بی‌شمر این جنس ز اوصافم که بود
 تا که آن اندک شود تان رهنمون
 تا بماند بر شما این جاودان
 صد چنان بخشم ورای جان و تن
 کان نگنجد در بیان و در بنان
 خویشتن را در ضلالت افکنید
 تا شود در کامتان آن قند زهر
 تا شود از قهر من صحت مرض
 محض جان گردید اگرچه در تنید^۵

۱ - می: بگذری پاکی
 ۴ - می: صفت

۲ - می: طلب
 ۵ - می: کل تنید

۳ - می: چاره‌ای

زانکه طاعت معدن هر راحت است
 جان و دل را زنده دارد دایما^۱
 عاقبت آن همچو گرگی خایدت
 راحت تن را کم از خاشاک دان
 لبیک آن نقد است و این قلب ای عنود
 تا که باشی ز اغنیا روز شمار
 راحت دنیا برد اندر جحیم
 هر چه غیر حق بود آنرا مهل^۲
 لطف حق بخشد ترا در جان جنان
 چی^۳ نهان بل همچو خور باشد عیان
 در ریاض و گلشن و حور و قصور
 راز گوید با تو اشجار و ثمار
 کارهایت راست بی کوشش شود
 بی عدد بی حد مخلص اندرو
 اندران کفرت دهم روزی دو مهل
 در انابت اندر آبی ای فلان
 تو نکردی در عوض جز نکر و عنف
 آمدی اینجا از آنجا روسپاه
 ای بمانده در حجاب پنج و شش
 جان ظالم^۴ جای عاصی آن بود
 تا بینی کرده خود را جزا
 نیست مهلت لحظه ای نی شب نه روز
 تا عذابت بیش از اندازه کنم
 هیچ نوع آن رنج را نبود شفا
 در سقر^۵ بینی ز قهر دادگر
 تا درو سوزی پزی همچون کباب

۲۳۲۸ شکر کردن صوم و ذکر و طاعت است
 راحتی کز طاعت آید مر ترا
 راحتی کز ذوق دنیا آیدت
 ۲۳۳۱ راحت دین را تو نقد پاک دان
 هر دو راحت گرچه اینجا یک نمود
 نقد دین بپذیر و قلب تن گذار
 ۲۳۳۴ راحت عقبی رساند در نعیم
 راه عقبی را بگیر از جان و دل
 تا امان یابی ز قهرش هر زمان
 ۲۳۳۷ در جنان خود^۳ جنان بینی نهان
 بی دهان نوشی ز جان خم ظهور
 مستیت پیوسته باشد بی خمار
 ۲۳۴۰ سندس و استبرقت پوشش بود
 ملکوت و نعمت رسد نو نو به تو
 ورنه نیاری شکر من برجا ز جهل
 ۲۳۴۳ تا بود کاخر تو باز آبی از آن
 این کرم ها با تو من کردم ز لطف
 چون به حصن ثوبه ناوردی پناه
 ۲۳۴۶ هین جزای ظلم خویش اکنون بکش
 پنج حس و شش جهت زندان بود
 خیز ازین زندان در آن دوزخ درآ
 ۲۳۴۹ در میان آتش دوزخ بسوز
 بعد سوزش پوستت تازه کنم
 درد دوزخ را نباشد خود دوا
 ۲۳۵۲ صد هزاران گون عذاب بی شمار
 ز آتش دوزخ دهندت نان و آب

- ناله‌ات را نشنود زان پس خدا
 ۲۳۵۵ من درینجا هم فراموشت کنم
 چون نسوا الله بود کارت ای دغا
 پشت آید آنچه کردی در جهان
 ۲۳۵۸ سیئه مثلش بود بی بیش و کم
 چونکه بد کردی بود دوزخ جزات
 اخسنوا فیها بفرماید خدا
 ۲۳۶۱ تا بنالی دایم از کردار نمود
 زانکه تو افروختی این نار را
 از تو زایید این نعیم و این جحیم
 ۲۳۶۲ تخم طاعت بر دهد حور و جنان
 فوخرهای توست کباب در نظر
 شک و بد را بی‌گمان تو کشته‌ای
 ۲۳۶۳ پس مگر کاینجا مرا جای نکوست
 پر ز توست آن خم نه از خود نیک دان
 هرچه اینجا کشته‌ای خیر و گناه
 ۲۳۶۴ مگر کنی مثقال ذره خیر و شر
 اعتقاد^۱ این است و واقع این بود
 هر که دارد اعتقاد او به دست
 ۲۳۶۵ آنچه فرمودند ازو مگر گشت فوت
 ممکن است این که مرو را حق عذاب
 زانکه یزدان را بود در دل نظر
 ۲۳۶۶ با رسول مجتبی از حق خطاب
 گفت در اعمال خائنان و صور
 هر که را بر وفق ابرم^۲ اعتقاد
 ۲۳۶۷ اعتقاد است اصل اندر آدمی
- گوید آنجا باد ناوردی مرا
 تا بمانی در عذاب و در ندم
 هم فراموشی بود آنرا جزا
 فعل تو گردد جهنم با جنان
 ده بری از یک حسن اندر ارم
 پس ندا آید ز حق کان است جات
 کان بدان را آمد این دوزخ جزا
 تا بسوزی اندرون نار خود
 بر سر خود خود نهادی بار را
 کشت‌زار توست هر دوی سلیم
 تخم معصبت شود دوزخ عیان
 نیست آنجا خیر و شر و نفع و ضر
 پنبه و قز^۱ را یقین خود رشته‌ای
 پری آن خم ازین آب سبوست
 نیک و بد آنجا بود از تو روان
 عین آنرا بدروی آنجا بگاه
 خواهد آمد بر تو از خشک وز تر
 هر که در شر کوشد او نادم شود
 کو رود بالا نماند بسته پست
 اعتقادش چون بود در وقت موت
 ندهد و گردد دعایش مستجاب
 نی در اعمال و در افعال بشر
 این چنین آمد از آن عالی‌جناب
 ننگرم در دل کنم دایم نظر
 باشدش یابد ز من صد افتقاد^۳
 ز اعتقاد راست نکرد آن آدمی

۱ - قز: ابریشم خام ۲ - مع: اعتقا

۳ - مع: ابرم، ابرم در نسخه اساس مخفف «ابراهیم» است. ۴ - اعتقاد: مهربانی، دلجویی

کاندرو هست اعتقاد خوب و راست
اعتقادش می‌شود^۱ ثابت به دین
اعتقاد آمد یقین بگذر ز غیر
تا شود افزون و گردی دو سنگام
کان نه بهر خلق و بهر آبروست
اندران بازار باشد بی‌بها
آن بورز ار عاقلی و ذوفنون
راه خاصان رو مرو راه عوام
از بد و نیک صور اندرگذر
نی خضر در عین ظلمت شد دوان
تا که جانمش خورد از آن آب حیات
در دو عالم گشت مشهور اسم او
ماند محروم از چنان شهد و شکر
بی‌دهان می‌نوشی خمر حق مدام
زهد را بگذار و سوی آن بران
غیر طاعت ناید از اهل بقین
در حقیقت آن بود روپوش حال
بر سر آن از دل و از جان بلرز
بی‌حجاب^۲ آب و گل در دل رسی
نیک‌گیر آنرا که مقصود آن بود
از همه شامان درین میدان جان
گرچه اکنون بنده سلطان شوی
جمله را بخشی صفا و شوق و ذوق^۳
انس و جن حور و ملک بنده شرد
فاش بینی اینکه روحی یا^۴ بدن

این عمل‌ها بر عقیده چون گواست
ز اعتقاد است او مجد در راه دین
۲۳۸۲ چون غرض ز اعمال و از کردار خیر
پس پیور اعتقادت^۵ را مدام
هر عمل کز اعتقاد آید نکوست
۲۳۸۵ ور بود از بهر اغراض و ریا
اعتقاد از^۶ هرچه می‌گردد فزون
بگذر از تقلید و از ننگ وز نام
۲۳۸۸ ترک ظاهر گو به معنی کن نظر
آن طرف که رنج بینی شو روان
رفت در ظلمت به اومید نجات
۲۳۹۱ ماند زنده هم مخلص جسم او
چون سکندر کرد از ظلمت حذر
زود بگذر از حلال و از حرام
۲۳۹۴ گر ز ترک زهد می‌افزاید آن
خود کجا آید ز مردان ترک این
نادرا آید از ایشان این فعال
۲۳۹۷ هرچه دینت را کند افزون بورز
زانک ازین ره زود با منزل رسی
بنگر این دین از چه افزون می‌شود
۲۴۰۰ تا ربایی گوی را بی صولجان^۷
بعد از آن خود مظهر جانان^۸ شوی
حکم تو نافذ شود در تحت و فوق
۲۴۰۳ از دم تو مردگان زنده شوند
در رسی زان پس به کنه خویشتن

۳ - می: «از» ندارد

۲ - می: اعتقاد

۱ - می: می‌شوی

۵ - صولجان: معرب چوگان، عصای پادشاهی

۴ - می: حجاب و

۸ - می: روحی نی

۷ - می: ذوق و شوق

۶ - می: بزبان

بحر بی‌حدی نه‌ای یک قطره‌ای	مهر تابانی نه‌ای یک ذره‌ای
۲۲۰۶ قطره گر روزی ^۱ دو ماند از بحر دور	باز ^۲ چون در بحر آید بی‌فتور
اول بی‌اولی شد یافت کام	آخر بی‌آخری تم الکلام
شرح این اسرار دشوار است لیک	می‌نهم من پا در این گستاخ نیک
۲۲۰۹ تا سری گویم که آنرا کس نگفت	وان دُر نادر جز از من کس نسفت
گر شود دستور گویم بعد ازین	زان سرایر کاولین و آخرین
هیچ‌گون مدخل نگردند اندران	در دو عالم ماند از جمله نهان
۲۲۱۲ نور بودی اندران علم ^۳ قدیم	غرق وحدت بی‌دوی قایم مقیم
عشق‌بازی کرد با خود بحر جان	یک گهر را صد نمود و بیش از آن
آفرید از ظلمتی ^۴ هرگون بشر	حس‌هاشان داده و شهوات ^۵ از شر
۲۲۱۵ ذوق‌های آتشی از اکل و شرب	تا رسد اندر پی هر ذوق کُرب
که غم آید گاه شادی در چنان	هر دو را بنموده زیبا چون چنان
دوزخی را حق به صنعت جنتی	می‌نماید هست آن خود محنتی

در بیان آنکه حق تعالی خلق را ازین دنیا آفرید که همه ظلمت است و از نور خود بر آن ظلمت نثار کرد که: *خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره*. بر همه^۶ ذاتی که از آن قطره نور چکید، همگی ظلمت او را نور کرد همچون کیمیا که مس را زر کند^۷ بعد از آن او را دایم سیر است در خورشی و ذوق در جهانهای^۸ بی‌نهایت ابدالآباد. و این قطره‌ها در آن جهان گویند که چون ما از اینجائیم چون جدا بودیم، و باز گویند که نی جدایی می‌نمود اما جدا نبودیم. چنانکه نور آفتاب در خانه‌ها و حجره‌ها می‌تابد، هرگز آن تاب‌ها از آفتاب جدا نیستند. همچنین^۹ انبیا و اولیا، اگر چه درین عالم اند الا در حقیقت از حق جدا نیستند و در دریای نور حق غرق‌اند.^{۱۰}

۲۲۱۸ خلق را بزندان ز ظلمت آفرید	تا ببخشد بر همه انوار و دید
کرد بر ظلمت ز نور خود نثار	تا رهاند خلق را از دود و نار
تا نسوزد آنکه بروی اوفتاد	زان نثار ایمن بماند از فساد
۲۲۲۱ گلشن و ریحان شود نیران برو	همچو جنت تا کند سیران درو

۱ - مج: روز دو	۲ - مج: بار	۳ - مج: بحر
۴ - مج: ظلمت	۵ - مج: داد و شهوت	۶ - مج: بر هر
۷ - مج: می‌کند	۸ - مج: ذوقی در جام‌های	۹ - مج: هم‌چنان
۱۰ - مج: والله اعلم		

مس حس را کرده زر باب‌ها
عین غم گشته ازو مطلق سرور
باشد ایشان را مهیا این شرف
ای عجب خود^۱ چون بدیم آنجا جدا
لیک از آن دریا جدا پیمان نبود
با خدای خود به بیداری و خواب
با خورش پیوسته می‌دان دایما
تا شود زو سنگ دون لعل گزین^۲
تا شود پر روشنی‌اش اندرجهان
تا که هر یک کار خود سازد تمام
هر یکی بر یار گردد جلوه‌گر
هر یکی را نوع دیگر اکل و شکل^۳
هر شیی برده ازو نوعی عطا
یافته هر چیز از وی دولتی
تافته در هر سر او خانه‌ها
گشته پر از تابشش سفلی و علوی
تا چه برها می‌دهد از وی زمین
لب فروبندم چو ناپد در شمار
تا چه برها بخشد آن نور آفرین
با خور آید دایما با خور رود
یک شمار و یک بین و یک بدان
در جهان آب و گل خیمه زده
گستریده هم زمین بر آب دان
هر دو دایم بی بنا و بنیت‌اند
عکس نور اولیا دان ای پسر
بین چه عالم‌ها کند در لامکان
سوی بی‌سویی رو و هر سو مپوی

قطره آن نور همچون کیمیا
ظلمت تن زو شده مبدل به نور
۲۴۲۴ قطره‌ها چون باز گردند آن طرف
جملگان گویند زین بحریم ما
گرچه ما را آن جدایی می‌نمود
۲۴۲۷ متصل بودیم جمله بی‌حجاب
گر نماید نور خور از خور جدا
بهر جود افتاد نورش بر زمین
۲۴۳۰ تا بتابد فاش در کون و مکان
تا که از نورش رسد هر کس به کام
دوستان بینند روی همدگر
۲۴۳۳ از زمین روید هزاران گونه اکل
از جو و از گندم و از میوه‌ها
لایق هر یک رسیده خلعتی
۲۴۳۶ هم ازو پرورده گشته‌کان‌ها
بی‌حد و عد در جهان ایجاد او
در نگر با عقل باقی را ببین
۲۴۳۹ من چه گویم چون ندارد آن کنار
نور خور را چون بود برها چنین
آن چنان کین نور خور با خور بود
۲۴۴۲ نور مردان و خدا را همچنان
عکس آن نور است این سو آمده
بی‌ستن قایم از آن نور آسمان
۲۴۴۵ هر دو قایم بی‌سبب از قدرتند
این دو را و غیر این را سر به سر
عکس چون این می‌کند پس عین آن
۲۴۴۸ فرع را بگذار و اصلش را بجوی

<p>گر بقا خواهی تو رو با اصل آر از اثر بگذر موثر را گزین گرچه روزی چند اینجا مالک‌اند جمله لا گردند و هالک عاقبت اندر آخر هر شیئی لاشی^۱ شوند بگذر از صورت به معنی زوی آر واری از جسم و اندر جان روی گردد آن سیرت به حقت رهنمون همچو جان بی صورت و بی چون شوی بی دوی یک نور گردی^۲ والسلام</p>	<p>عکس را می‌دان که نبود پایدار چونکه دیدی صنع صنایع را ببین ۲۴۵۱ غیر حق می‌دان که جمله هائک‌اند می‌نماید ملک و مالک عاقبت حق بماند باقی و باقی روند ۲۴۵۲ بی صور ماند معانی پایدار تا گدازد صورتت معنی شوی چون بگیری سیرت مردان کنون ۲۴۵۳ گرچه در چونی سوی بی چون روی تو نمائی حق بماند بر دوام</p>
--	---

در بیان آنکه آن احوال و آن خوشی را که در آن عالم است کسی نداند. جز آنکه دیده است و چشیده که: من لم یذق لم یعرف. و چون عین آن در عبارت نمی‌گنجد و بیان نمی‌توان کردن، چیزهایی که نزد خلق مطلوب است و آن را دیده‌اند و خوششان می‌آید بیان کرده می‌شود تا از آن قیاس کنند و این رغبت نمایند و طالب آن گردند. والله اعلم.

<p>بیخ‌های جهان را از بین کنم کی به ظرف حرف^۳ گنجید بحر ظرف یا بمی در کشتی، یا این میبچ کی از آن مقصود تو حاصل شود می‌کنم اسرار را هر دم بیان هم شود روشن در آن کو با من است که نماید صعب صعب آسان مرا تا بگیریم شرح روح نوح را در عبارت هیچ کس آن در سفت هست برتر از بیان و شرح ما زانکه بیرون است از شرح و بیان</p>	<p>قصد آن دارم که شرح این کنم ۲۴۵۴ ایک مقصودم نمی‌گنجد به حرف خرمی در کیله‌ای گنجید هیچ در محال این کوششت ضایع بود ۲۴۵۵ از سر مهری که دارم در نهان تا چنان کین سر بر من روشن است حرص این منیت کند زان سان مرا ۲۴۵۶ تا بیارم در عبارت روح را گرچه خود آن سر نمی‌آید به گفت همچنان تقریر اسرار خدا ۲۴۵۷ هیچ اندرگفت ناید عین آن</p>
---	---

۳ - مع: «آن» ندارد

۲ - مع: گردد

۱ - مع: هر شیئی آشی
۴ - مع: ظرف و حرف

می‌فزاید رغبتی نو هر زمان
می‌شود هر ساعتش نو اطلاع
می‌کند از دست دنیا را رها
می‌رود بیرون ز نیکی و بدی
در گذر زین دو که بی‌ضد است وند
تر و خشک و سرد و گرم و نیک و بد
با خودی کس سوی واحد کی رود
تا روی از پست^۱ بالا بر سما
بی حجاب این زمین و آسمان
سیرها دایم کنی اندرجنان
جمله‌شان باشند در فرمان تو
پس چو او باید که باشی جان سپار
زان منور چون خود آمد صدر او
گرچه پیش از وی همه عابد بدند
هر یکی هستند رخشان در جهان
بدر گردد اندر آخر ای پسر
محو گردند اختران آخر^۲ در آن
هست هر یک با فروغ و با ضیا
جمله بی‌تابند و بی‌فر و بها
چون چراغی پیش خور مانده مهان^۳
پیش نور خور بود آن هزل^۴ و لاغ^۵
جمله همچون مرده‌خور چون حی بود
هست کم را بی‌گمان حکم عدم
و آن ملایک را مثال اختران
بدر از خور شد^۶ بر ایشان مهتری

لیک طالب را ز شرح و ذکر آن
در فزونی می‌رود زان استماع
می‌گشاید بند او زان پندها ۲۴۷۲
می‌نهد پا از خودی در بی‌خودی
نیک و بد ضدند و آنجا نیست ضد
در جهان است این ضدوند و عدد ۲۴۷۵
ورنه در وحدت همه واحد بود
چون نفس رو پاک شو از نقش‌ها
نور اندر نور بینی بعد از آن ۲۴۷۸
بی‌سر و پا با ملک گردی روان
از ملک هم بگذرد سیران تو
گر ز پشت آدمی ای مرد کار ۲۴۸۱
از ملایک بود افزون قدر او
لاجوم از جان ورا ساجد شدند
نی که هر شب اختران بر آسمان ۲۴۸۴
نور چون گیرد هلال از تاب خور
می‌فزاید روشنیش از اختران
گرچه هر یک نور دارد بر سما ۲۴۸۷
لیک پیش نور بدر آن نورها
در شعاعش نورهای اختران
گرچه دارد نور هر شمع و چراغ ۲۴۹۰
روشنیشان پیش خور لاشی بود
پیش افزون همچو معدوم است کم
پس بر آدم را مثال بدر دان ۲۴۹۳
دارد از^۶ خور نور هر یک اختری

۳ - مع: نهان

۲ - مع: غالب

۱ - مع: پست و

۶ - مع: ار

۵ - لاغ، بازی، شوخی، مسخره

۴ - مع: بازی ولاغ.

۷ - مع: خورشید

نایب خورشید آمد بدر شب	همچنانکه اولیا نوآب رب
۲۴۹۶ فر و نور از کبریا آورده‌اند	روشنایی زان ضیا آورده‌اند
هستی خلقت سراسر از خودی است	لاجرم با نیک هر یک ضد ^۱ بدی است
اولیا را نیست هستی غیر حق	زان گذشتند از فلک وزنه طبق
۲۴۹۹ قوت و قوتشان رسد در هر نفس	از عطاهای خدا نه از دست کس
زنده از حق‌اند نه از نان و طعام	جانشان را قوت از حق شد مدام

در بیان ابن حدیث مصطفی - صلی الله علیه و سلم - که: ایبت عند ربی یطعمنی و یسقینی، و در تقریر آنکه صورت ولی خدا در کف قدرت همچون قلم است چنانکه قلم در دست کاتب، هر چه قلم نویسد از کاتب باشد نه از قلم، پس هر چه از ولی خدا آید از خدا باید دیدن که: قلب المومن بین الاصبغین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء. و همچنان در قرآن در حق پیغامبر - صلی الله علیه و سلم^۲ - می‌فرماید که: و مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی^۳. و در شرح این خبر که: اذا احببت عبداً کنت له سمعا و بصراً و یداً و لساناً^۴ بی‌یسمع و بی‌بصر و بی‌ینطق و بی‌یمشی الی آخر الحدیث^۵.

گفت ایبت عند ربی مصطفی	می‌خورم از حق طعام جان فزا
۲۵۰۲ هم طعام می‌دهد ابزد هم آب	دایم از انوار و رحمتها شراب
چند روزی مرکب تن هم خورد	اندرین دنیا ز هر قوتی چورد
لیک قوت این جهان فانی بود	کی ازین خوردن کسی باقی شود
۲۵۰۵ هم خورنده هم خورش گردد فنا	زین خورشها کی پذیرد جان بقا
لیک هر قوتی که از یزدان بود	از برای قوت مردان بود
قوت نوری زندگی بخشد به جان	تا شود باقی بماند جاودان
۲۵۰۸ قوت خود آن است کان باقی بود	لطف حقش باده و ساقی بود
این خر تن چون نماند در جهان	عیسی جان گردد ^۶ آن سو خوش روان
در جهانی که ندارد آن کران	در ریاض و گلستان ^۷ جاودان
۲۵۱۱ مشرق و مغرب بود کامی برش	بی‌ظلامی نور باشد پیکرش

۳ - ی ۱۸ س ۸ انفال

۲ - مع: علیه السلام

۱ - مع: صد

۴ - مع: لساناً و یداً

۵ - مع: الحدیث ندارد، و این بیت را اضافه دارد: زنده زان بحرند چون ماهی در آب ماهیان را غیر آب آمد عذاب

۶ - مع: «گردد» افتاده است

۷ - مع: گلستان و

بی‌توقف در زمین و بر سما وصل آن دلدار را نبود فراق خوش رود از به بیه ^۱ در ارتقا لاجرم زان زندگی پابنده شد بی‌شک از کاتب بود نقش و رقم زومبین آن را که هست آن از احد می‌نویسد سطرها بر هر ورق کو ز خود چون مُرد زنده شد ز هر با نبی نی در ^۲ نبی آمد پیام تیر گفتارت ز من دان ^۳ نه از کمان فعل جان دان هرچه آن از تن بود در دو عالم حق بود جان کرام شک ندارند اندرین اصحاب دین نیستم من از حبیب خود جدا پس بود ییبا ز من آن دیدگان همچنان کز جان ^۴ ببیند چشم تن نی بود بیدار و نی هم بغنود پس ز من باشد دو چشمش راه بین سوی هر کاری ز من پویان بود ^۵ باشم اندرکار از وی صبح و شام چون منم گویا ^۶ همیشه زان زبان هر که غیرش دید در خسران بود هر که او را دید نبود ز آفلان خمرجان نوشد چون ساقی را گرفت	هر کجا خواهد برد حالی و را مرکب تن را عوض گشته براق ۲۵۱۲ هر دمی نو نو برد از حق عطا هر که از خود مرد از حق زنده شد آلت حق گشت چون ید در قلم ۲۵۱۷ هرچه آید از ولی از نیک و بد صورتش همچون قلم در دست حق فعل و قولش را ز حق دان نی ازو ۲۵۲۰ ما رمیت اذرمیت در کلام که منم بر کار از تو بی‌کمان هرچه آید از تو آن از من بود ۲۵۲۳ جان خاصان نیست چون جان عوام دید ایشان دید حق باشد بقین گفت بی‌سمع و بی‌بصر خدا ۲۵۲۶ چونکه زنده از من است او نی ز جان سمع و نطق او بود دایم ز من هیچ بی‌جان تن نبیند نشنود ۲۵۲۹ چون شدم من جان آن مرد گزین جمله اجزایش ز من جنبان بود فعل و قول او ز من باشد مدام ^۶ ۲۵۳۲ صحبت با وی به من باشد بدان دست و پایش چون ز من جنبان بود مظهر ذات منش دان ای فلان ۲۵۳۵ ماند او باقی چو باقی را گرفت
--	---

۱ - مع: به به، نسخه اساس «بند» است که به صورت متن تصحیح گردید.

۲ - مع: نی نبی ۳ - مع: ز من نه از کمان ۴ - مع: «جان» ندارد

۵ - در حاشیه نسخه اساس بخشی از این حدیث آمده: من ارادان یجلس مع الله، و بقیه حدیث نوشته شده

لیکن در عکس ظاهر نگردیده است. ۶ - مع: مدام

۷ - مع: گویان

- ۲۵۳۸ دوستدار اولیا از اولیاست
من احب قوماً آن بیناً رسول
از عرب شخصی به پیش مصطفی
۲۵۴۱ پس سلامش کرد و رفت اندر سجود
کای رسول مجتبی خیر البشر^۳
گفت خواهم پیش تو من یک سخن
۲۵۴۲ تارک صوم و صلاتم در جهان
جرم‌های خوشتن را بر شمرد
شد رسول از گفت او پر خشم و کین
۲۵۴۷ با چنین آثام بر تو عاشقم
از دل و جان دوست می‌دارم ترا
هم بدانی با دل روشن یقین
۲۵۵۰ چون شنید این را ازو حالی رسول
چشم تن بر بست و سر در جیب کرد
در جهان غیب حالش را بدید
۲۵۵۳ دید او را در صف پیغامبران
سر برآورد اندران دم مصطفی
هر کرا که بی‌غرض داری تو دوست
۲۵۵۶ دوستی بی‌شک ز جنسیت بود
آب با آب است در جویا روان
نار هم از نار افزون می‌شود
۲۵۵۹ کی به آب آتش بسازد خوش^۴ شود
ان لله ملک بشنو نکو
- می‌رود هر لحظه از نو در نوی
چون رود رسم شکار آن پهلوان
جان او را ز اولیا صدگون عطاست
فہو منہم گفت کن این را قبول
بامدادان آمد و کردش دعا
در ثنای مصطفی لب را گشود
ذات پاکت هیچ نالوده به شر
از سر رحمت مر آن را گوش کن
می‌ستانم بی‌عوض مال کسان
بی‌صفایی بود فعلش جمله درد
پس بگفتش ای رسول حق یقین
راست می‌گویم اگرچه فاسقم
ہست خلاقم بر این دعوی گوا
در محبت صادق ای شاه دین
گشت احوال ورا از حق سنول
چشم جان بگشاد و رو در غیب کرد
سر پاکش بی‌حجابی شد پدید
چہرہ اش تابان چو ماد آسمان
گفت او را خوش جوابی از صفا
ہر دو یک جانند و صورت نقش و پوست
اسب ہرگز با شتر اوکر^۵ شود
می‌شود از آب آب افزون بدان
جوی چون افزود^۶ جیحون می‌شود
ضد را با ضد کجا الفت بود
خوش یسوق الجنس الی الجنس ای عمو

۲ - مع: زیبا

۵ - مع: افزون

۱ - مع: سپر گردد صید او در مرغ جان

۴ - اوکر: ہم‌نشین

۳ - مع: فخر بشر

۶ - مع: یک شود

- ۲۵۶۲ گفت از مایی یقین رو شاد باش^۲
 هر دو یک آیم و جسم ما چو ظرف
 از ظروف حرف معنی را گزین
 ۲۵۶۵ تا بمائی جاودان بی این صور
 هر که گشت او معنوی باقی بماند
 کل اسما را چون آدم کرد ضبط
 ۲۵۶۸ پیش او معلوم شد هر نیک و بد
 این چنین بخشش یقین از حق بود
 او سبب باشد دهنده آن^۳ خداست
 ۲۵۷۱ گاه از دستی دهد نان را به تو
 هر دو را یک دان میفت اندر غلط
 روی پوش است این سببهای جهان
 ۲۵۷۴ تا نیفتد هر نظر بر کار او
 تا نیابند اندر آنجا ره عوام
 جمله را یک چیز بینند آن مهان
 ۲۵۷۷ او بود یک بین که دیدارش رسبد
 کور مادرزاد خود کی بیند آن
 کی ببیند کور نقش فرش را
 ۲۵۸۰ می رود هر سو ازین دو بی خبر
 نیستش حظی ز خوبان و ز باغ
 جمله را چون خود همی پندارد او
 ۲۵۸۳ گر بدانستی دریدی زهره اش
 غیر این را چون ندید آن دون دون
 کرمکی کز خانه دنیا بزاد
 ۲۵۸۶ تا چه ها دارند در ملک قدیم
- صد گشادش داد پیدا و^۱ هنت
 با منی اینجا و آنجا خواهد تاش
 گیر معنی را گذر از ظرف حرف
 تا شوی صافی تواندر راه دین
 از نی صورت برون شو چرون شکر
 علم حق را بی ورق از جان بنخواند
 اندران دانش نگنجد سهر و ضبط
 زانکه بخشیدش چنین علمی احد
 گر به صورت از ولی ظاهر شود
 دیدن از غیر خدا سهر و خفاست
 گاه بی دستی دهد آن را به تو
 زانکه دارد بی حد و عد این نظم
 تا که سر کارها ماند نهان
 تا نداند هر کسی اسرار او
 زانکه آن کار خواص است و کرام
 کی شود از چشمشان پوشیده آن
 از خدا انوار و اسرارش رسبد
 چون نمی داند زمی را ز آسمان
 یا صفا و لطف و نور عرش را
 زانکه محروم است از نور نظر
 از حماقت می کند شادی و لاغ
 زان به نقص خویش رو می نارد او
 منقطع گشتی ز عالم بهره اش
 می رود دلشاد^۴ خوش از تون به تون
 کی شود آگاه از افلاک^۵ و عباد
 تا چه بنمودستان رب کویم

۱ - مع: پند او

۲ - مع: زو شاد باش

۳ - مع: او

۴ - مع: املاک

۵ - مع: دلشاد و

۶ - مع: زین

وصف آن را چون ز مردان بشنود	آن زمان از روی ظاهر بگرود
لیک چون نبود درو نور خدا	کی شود بینای ملک کبریا
۲۵۸۹ جان او زانجا چو نامد این طرف	کی به جهد و جد جوید آن شرف
سرسری ^۱ گبرد چو زان پیگانه است	لیک آن کس کو نر و فرزانه است
جست و جوی او به جد باشد در آن	جان سپارد در ره حق هر زمان
۲۵۹۲ تا از آن جستن رسد آخر به کام	در پناه حق بماند بر دوام
کی گزارد کار مرد سرسری	تا نبازی سر نیابی سروری
باختن باید سرو جان در طلب	تا مبسر گرددت دیدار رب
۲۵۹۵ تا تو هستی کی شود آن حاصلت	نیستی گرداند آنجا واصلت
هر که از خود مرد او زنده خداست	چون چنین شد بعد از آن بنده خداست
رو بمیر از خود که مانی در بقا	در فنا جو زندگی و ارتقا
۲۵۹۸ تا نشد دانه فنا در زیر خاک	سر کجا زد از زمین سرسبز و پاک
طفل تا محکوم استادان نشد	از علوم آن طفل آبادان نشد
ترک خود کن پس رضای حق بجو	تا رسی در وصل و در دیدار او
۲۶۰۱ تا ز تنگ ^۲ این خودی بیرون جهی	در خودی جاودانی رو نهی
با خدا دایم بماند آن خودی	بی فنا و بی زوالی سرمدی
زین تجارت آن چنان سودی بری	ای خنک جانی که از خود شد بری
۲۶۰۴ داد سیم قلب و بستد نقد زر	خود چه جای زر که صد گنج گهر
فهم کن این را و با این کار کن	ترک این ^۳ نفس پلبد خوار کن
هرچه او خواهد تو عکس آن بگزین	تا روی بالای چرخ هفتمین

در بیان آنکه نفس آدمی اژدرهایی است که عالم را فرو برده است و می برد. آدمی که به قوت ضعیف است چون گاهی با نفس که چرن کوهی است چه توان کردن. پس استعانت و استغاثت از حق باید جستن که: لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم، یعنی اگر با نفس کافر برآیم با قوت حق توانیم برآمدن؛ نی به قوت خود. در حقیقت چون بنگری پنج وقت نماز جهت دعاست و لایه به حق که: ما را یاری ده تا نفس عدو را توانیم قهر کردن. اگر دعا^۴ به صدق و اخلاص باشد دریای رحمت به جوش آید

و دستگیر بندگان مخلص گردد و به معاونت و نصرت حق بر نفس^۱ مظفر گردند، و او را مقهور گردانند^۲. چنانکه اولیا و مومنان کردند و قومی که بر نفس غالب نمی‌شوند از آن است که دعایشان به اخلاص نیست.

۲۶۰۷ هر چه آن مقصود نفس کافر است	عکس آن را گیر کان اندر خور است
غیر او را دشمن جانت بدان	تیغ را در جنگ جز بروی مران
چون شود او کشته مانی زنده تو	با خواص و واصلان پاینده تو
۲۶۱۰ ورماد او دهی سویش روی	در جهنم هم به پهلوش روی
تا ابد با او بمانی در جحیم	در بلاها و عذاب بس الیم
نفس چون کوه و تو چون یک برگ کاه	با حقارت هین مکن در وی نگاه
۲۶۱۳ از خدا جو نصرت اندر قلع او	زانکه بر جمله است غالب آن عدو
چون خدا یاری دهد از وی رهی	زان عنایت بر سر او پا نهی
زور را بگذار و زاری کن به جان ^۳	تا که حقت قوتی بخشد چنان
۲۶۱۶ که به یک سوزن چنین کوه عظیم	بر کنی ازین شوی ایمن ز بیم
با چنان قوت توان کرد این غزا	وان شیاطین را نشانند در عزا ^۴
کس به جهد خویش برناید به وی	تا نباشد یاری یزدان حی
۲۶۱۹ این صلوه و این صیام از بهر آن	آمد از فرمان حق بر مومنان
تا بخواهند از خدا اندر دعا	قوتی و نصرتی بهر وغا
تا دهدشان قوتی ^۵ حق در مصاف	که بدان قدرت شوند از درد صاف
۲۶۲۲ چون شود نفس عدو ببریده خلق	زنده گردند از مماش جمله خلق
خلق باطن کاندرون حصن تن	بی‌عدد جمع‌اند از مرد و زن
لشکر بی‌حد و بی‌عد در صدور	روز و شب هستند در سیر و عبور

در بیان آنکه در وجود آدمی لشکرهای بی‌شمارند رحمانی و شیطانی. افکار نیک که موافق امر و رضای حق‌اند رحمانی‌اند و افکار بد که مخالف راه حق‌اند شیطانی‌اند. در حقیقت چون بنگری شخص خود فکر است صورت آدمی مرکب اوست هر سو که مقتضای فکر است مرکب آن سو روان است. نادان صورت را شخص می‌پندارد و نمی‌داند که شخص آن فکر است که او را در کار می‌دارد.

۳ - مع: ز جان
۶ - مع: «می» ندارد

۲ - مع: گردانند
۵ - مع: قدرنی

۱ - مع: نفس عدو
۴ - مع: غزا

آن جانر کسی با چنین باشد سزا
که کند هر نفس را زیر و زبر
جمله اندر کوز میاویس روند
در تنگ گردان شوند از سو به سو
بی‌فلک جمله ملک در تو روان
ایستاده بی‌تون قایم به تو
زنده باشد از بی‌شک آسمان
پر ز نورش باشد آن هر تو به تو
زنده و قایم به جان هر طاق آن
لیک اندر آفتاب کانی می است
در همه جان‌ها حیات از وی رود
جان‌ها را هست از آن دریا سرور
جمله نقصان‌ها ز جودش در کمال
این چنین جان با اگر جانی بجز
کاندران دریا بود هستی میو
تا در آن دریا شوی خوش موج‌زن
پر بود از باده‌ات هستی چو قرع^۱
از بدو نیک از جهان و از نبات
نی همه امضاوت ازو جنبان بود
زنده زان کنانند جمله حزوهای
تازه می‌دارد ز فضل کدو^۲
می‌نماید یک به یک آن ماهیت
رسته هر یک چون گل رخسار بین
و آنچه در هر دو هم بیسی بین
در زمین از گلستان و باغ‌ها

ورد او شد و بلتا یا حسرتا
عقل را گر حق بیخشد آن خفرتا
فکرها را به ازو کشته شوند
چون مازنک فکرها را نیک تو
آسمان جان تو باشی^۳ بعد از آن
آسمان تن باشد و تو جان او
همچنانکه^۴ تن بود زنده ز جان
آسمان صورت بود معنی‌اش تو
هفت تو آمد ز حق اطلاق آن
جان بود یک چیز و آن در آدمی است
جان جان‌ها آن‌چنان جانی بود
جان هر جان است آن دریای نور
دایما عارف است و باقی بی‌زوال
ملک فانی ملک باقی زنده‌مرو
منتها آن است آن را جوی تو
عسکی همچون سبزه را در شکن
تا نو گردی اصل و این عالم چو فرع
از وجودت یابد این هستی حیات
نی که جسمت^۵ زنده از یک جان بود
دارد از جان هر یکی نوعی حیات
چون یاران روح هر جزو ترا
هر یکی را زو است نونی خاصیت
پس از یک جان صد هزار آثار بین
همچنان این آسمان و این زمین
از ماه و خورشید و اختر برسم

۳ - همچنین کین

۲ - میج: باشد

۱ - میج: پوزا

۵ - قرع: کدو، کدوی تنبل، حلوائی

۴ - میج: عالم

۶ - میج: چشم

- ۲۶۶۲ وز هزاران نوع بی‌حد و کران
 هر یکی پوشیده زان جان خلعتی
 گر به شرح این در آیم ای پسر
 حاصل این را دان که جمله از یکی
 ۲۶۶۷ لیک آن جان کاصل جمله جان‌هاست
 محض دوزخ را کند جنت به حکم
 از فلک زیر آورد ابلیس را
 قادر مطلق بود بر هر محال
 از چنان قادر مبر اومید را
 ۲۶۷۳ گر بخواهد زخم‌ها مرهم شود
 پس بگیر او را و دل در کس میند
 لیک اگر خدمت کنی اینجا ورا
 تا رسی زان بندگی اندر مراد
 ۲۶۷۶ که ز جان حق را عبادت کرده‌اند
 هر یکی گشته ز جود او غنی
 ۲۶۷۹ ذره‌ای را کرده لطفش آفتاب
 قادر است او هرچه خواهد آن شود
 پس ز حق خواهید دایم در دعا
 ۲۶۸۲ هرچه خواهید آن رسد^۱ از حق یقین
 حاجت با هر چه باشد آن دهد
 قاضی‌الحاجات خود حق است بس^۲
 ۲۶۸۵ قوت جان از وی رسد هم قوت تن
 ای خنک جانی که باشد قوت او
 هر کرا همت بود جوید ورا
 ۲۶۸۸ غیر وصل حق نجوید جان او
 جز هوای حق نباشد در دلش
 هم تنش گردد ز نور دل چو جان
- این تمامت را ز یک جان زنده دان
 هر یکی نوشیده نوعی شربتی
 بگذرد صد قرن و این ناید به سر
 زنده‌اند اهل دو عالم بی‌شکی
 می‌تواند هر کژی را کرد راست
 عین رحمت را کند محنت به حکم
 و از زمین بالا برد ادریس را
 کل محالات است آن شه را فعال
 کو ز خود بهتر کند ناهید را
 ورنه نخواهد شادمانی غم شود
 زو پسندیده شوی زو ناپسند
 شایب بخشد در آن باقی سرا
 هم شمارند ز سلک آن عباد
 گنج‌های بی‌حد از حق برده‌اند
 قدر و عزت برده از وی هر دنی
 آفتاب از قهر او گشته خراب
 جان ز حکمش تن شود تن جان شود
 تا برد ز اسفل شما را برعلا
 از زر دنیا و از انوار دین
 جان بجو از حق نه تن تا جان دهد
 پس ز حق حق را بجو در هر نفس
 دون و عالی زنده‌اند از ذوالمنن
 هر دمی بی‌پرده از دیدار هو
 روز و شب از جان و دل در دو سرا
 جزو جزوش باشد اندر جست و جو
 اندرون این تن آب و گلش
 تا شود سوش روان همچون روان

- ۲۶۹۱ آن چنان تن جان بود جانش بدان
ابن چنین جانی بود قابم به حق
جمله حاجاتش ز حق هر دم رسد
۲۶۹۲ رو بیاموز این صفت را از خلیل
بهر ابراهیم نمرود مهان
منجبتی کرد^۲ او را برکشید
۲۶۹۷ چون سوی آتش همی آمد خلیل
گفت داری حاجتی زوتر بگو
گفت دارم حاجت اما نی به تو
۲۷۰۰ حاجتم با اوست تنها نی به کس
خلق عالم عاجزند از نیک و بد
بی شریک است و ندارد او نظیر
۲۷۰۳ در نبی فرمود الله الغنی
چون خدا فرمود این را ای فتی
دسترس او راست مطلق در جهان
۲۷۰۶ زو همی آید عدم سوی وجود
می ستاند باز^۴ بهتر می دهد
شکر نعمت را اگر آری بجا
۲۷۰۹ ور نباشی شاکر و کفران کنی
کار تو بر عکس باشد در جزا
چون وجودت داد شکرش می گزار
۲۷۱۲ مگر گزاری شکر نعمت را ز جان
هر که شکر افزون کند افزون برد
هم معانی هم صور بنده وی اند
۲۷۱۵ کس ندارد هیچ جمله آن اوست
آن خرد دانند خلقت از غرور
- صوفی که^۱ دارد آن آتش بدان
گیرد از حق دم به دم نو نو سبق
شادیش دایم ازو بی غم رسد
جوی حاجت را ز یزدان جلیل
آتشی افروخت بی حد و کران
تا بیندازد در آتش آن پلید
اندران حالت بگفتش جبرئیل
پیش از آن کافی درین آذر بگو
نیست پنهان احتیاج من ز هو
زانکه نبود غیر را آن دست رس
نیست قادر بر همه غیو احد
هست حق تنها غنی باقی فقیر
که شما جمله فقیرید و غنی^۳
دانکه محتاجی و مسکین و گدا
بر شر و خیرست قادر مستعان
می دهد معدوم را خلعت ز جود
نقره می گیرد عوض زر می دهد
در بهشت از حله پوشی جامه ها
بندگی بگذاری و طغیان کنی
ناسزا را نار دوزخ شد سزا
از دل و جان دایما لیل و نهار
بخشدت حق در جزا حور و جنان
او ز بی چون دولت بی چون برد
جمله اشیا غرق تسبیح حی اند
هرچه هست از خشک و تر و مغز و پوست
زین گمان آیند جمله در سرور

۱ - مع: کو

۲ - مع: ساخت

۳ - مع: دنی. غنی: تسلیم، فروتن، خوار

۴ - مع: بار

تو ازین رو در سرور آ کان اوست
هرچه ما داریم از خشک وز تر
دست و پای ما گواهی‌ها دهد
یوم نشهد گفت در قرآن خدا
از زبان و دست و پابت همچنین
هر یکی فردا گواهی‌ها دهد
دست گوید من گرفتم جام را
چشم گوید من نظر کردم به زن
هم دهان گوید که خوردم من حرام
پس تو را که گمان داری بقین
بیست آن تو بین ای مرد خام
از قماش و مال و از ملک و سرا
چون بود خود آن تو ای خبره‌سر
بین که هیبت نیست عریانی از آن
جمله آن او است خلاقش وی است
این حیات ما نماند خود بدان
سایه عکس شخص^۱ باشد بر زمین
بل نه سایه باش جوان شخص را
حالت مردن چو آید آن رود
چون رود داند کز آن او نبود
چون تو خفتی و قماشت دزد برد
بعد از آن چه سود از بیداریت
مرگ بهتر از چنین بیداری
کافران گویند جمله روز حشر
کاشکی خود خاک می‌بودیم ما

جمله هستی‌ها اگر مغز است و پوست
نیست آن ما ز پا گیر و ز سر
کرده‌ها را یوم دین پیدا کند
بر تو هر عضو تو در روز جزا
شاهد حرمت^۲ شود در راه^۳ دین
هرچه کردی از بدی پیش احد
پای گوید من نهادم گام را
تا مرا بفریفت آن خد و ذقن
هم زبان گوید که کز گفتم کلام
کان توست و زو^۴ روانی بر زمین
چیز دیگر چون بود از صحن و بام
وز هر آنچه تو از آنی با نوا
هین بیا با خویش نیکو در^۵ نگر
آنچنانکه هست خود را نیک‌دان
جمله زو حیاند و حق از خود حی است
سایه کی ماند به شخص زنده جان
سایه را چون شخص پر مایه مبین
تا بوی از شخص صدگونه عطا
ز آنچه دارد هر کسی خالی شود
دانشش آن دم ندارد هیچ سود
عیش صافست زین خسارت گشت درد
چونکه افزود انده و بیماریت
کش نباشد جز شم و جز زارینی
چون جزا آید ز حق هنگام نشر
تا نمی‌دیدیم این چندین بلا

۳ - میج: من خوردم

۶ - میج: نداند

۲ - میج: در یوم دین

۵ - میج: نیکوتر

۱ - میج: حرمت

۴ - میج: «زو» ندارد

۷ - میج: شاه

- گوید اندر نار کافر لیتنی
بی تبدل خاک اندر خرمی است
حال اول جوید آن کو مجرم است
۲۷۲۵ پس تو در دنیا کنون بیدار شو
آلت داده است اینجا کار کن
بر سر این رخت دین بیدار باش
۲۷۴۱ تا غنی خیزی به هنگام نشور
خوش بجنیان دست و پا اندر نماز
با زبان هم ذکر می گو^۱ در سجود
۲۷۵۱ در گذر از زور و زاری پیش گیر
چون پناه جمله ای رحمان توی
پیش که نالم ز کی جویم پناه
۲۷۵۱ مگر بدی مگر نیک از آن درگه مرو
بخت اگر یارث شود^۲ رحمت بری^۳
هر چه آید بر تو از وی ای ذلیل
۲۷۵۱ غیر این حضرت پناهی نیستم
چون درین مانی کند رحمت خدا
چون دو سرهنگ اند پیشش نیک و بد
۲۷۶۰ شه به سرهنگ ار بگوید لطف کن
ور بگوید قهر کن در حال او
گرچه کل لطف است ذات پادشاه
۲۷۶۳ این بدی بر تو سزای فعل توست
لطف حق چون آینه صافی بود
گر در آینه بینی روی خود
۲۷۶۶ زو نماید لبک در وی نبود آن
- کنت فی الارض تراباً^۱ آن دنی
زین فزونی جان کافر در کمی است
آخر آساید هر آن کو مکرم است
عمر در دین صرف کن و آن راه رو
سود را جمع آور و انبار کن
بندگی حق گزین بر کار باش
بخشدت حق در چنان حور و قصور^۲
سر به سجده نه به صدق^۳ و از نیاز
که گناهم را ببخشا ای ودود
گری با حق دست این درویش گیر
در دو عالم حاکم و سلطان توی
چون توی در هر دو عالم پادشاه
چاره ات آنجاست هر سویی مدو
گرچه در رنجی ز راحت برخوردار
بر درش می باش و می گو ای جلیل
زان برین در دایما می ایستم
از تو بردارد به لطف آن قهر را
روز و شب بر کار هر دو از احد
با تَلَطُّف گوید او با تو سخن
در تو افتد همچو اغیار و عدو
هیچ نوعی نیست قهر آن جایگاه
جمله را پاداش خود می دان درست
با وفاداران خود وافی بود
همچو عفریتی سپاه و زشت و بد
آینه پاک است از نقش و نشان

۲ - می: حور قصور

۴ - می: کن

۱ - مأخوذ از ی ۴۰ س ۷۸، نبا

۳ - می: سر به مسجد نه ز صدق

۵ - می: دهد

زشت را و خوب را بنماید او
آینه باشد منزله از صور
خویش را گر خوب بینی اندران
آن همه خوبی تو باشد یقین
هم تو باشی ای پسر آن زشت و بد
زشتی خود را از آینه مگیر
همچو آدم ناله کن گویا رینا
کز تو عفو من رسد رحمت کنی
عاقبت چون کرد ناله در دعا
گر از آن اصلی^۴ به توبه می‌گرای
تا که غفران نماز اندر بزار
بوکه بر تو هم خدا رحمت کند
تا که گردی زان نظر زیبا و خوب
حق همه لطف است قهر از ذات توست
ظلم اگر کردی به خود خود کردای
حق ترا فرمود سوی دی مرو
در بهار طاعت دین نبی
پیر ربانی نه پیر سال و ماه
تا خدا باشد بود نورش مدام

لیک در آینه نبود آن دورو
روشن و صافی و تابان چون گهر
عاشق آینه گردی بی‌گمان
خویش را گر زشت بینی ای گزین^۱
عیب بر خود نه اگر داری خرد
جرم را بر خویشتن نه ای فقیر
ظلم بر خود کرده‌ام دارم^۲ رجا
گرچه هستم لایق نار ای غنی
خلعت عفویش بیامد از خدا
عجز و زاری را همیشه می‌فزای
هیچ از زاری سرت را بر مدار
یک نظر بر جان زشت افکند
پاک گردی نیک از اوساخ ذنوب
قهرها بی‌هیچ شک آفات^۳ توست
سوی دی رفتی از آن افسرده‌ای
گیر ما را جانب هر شی مرو
اندرا تا پیر گردی ای صبی
پیر معنی کو بود نور اله
بی‌خم و بی‌ساغری نوشد مدام

در بیان آنکه حق تعالی چنانکه درخت جهان را آفرید که میوه‌ها و نعمت‌های بی‌شمار می‌دهد؛ درخت وجود آدمی را نیز آفرید که ازو صد هزار احوال آید که آن احوال‌ها جان نعمت‌های زمین و آسمان است؛ مثل ذکر و فکر و عروج از فرش به عرش و احوال‌های بی‌نهایت ازین عالی‌تر که در شمار نیاید. اگر شکر آن^۶ نعمت و بخشش را بجا آرد حق تعالی صد هزار چندین نعمت^۷ به وی ارزانی دارد که: لئن شکرتم لازیدنکم^۸، و اگر کفران کند و شکر نعمت بجا نیارد این را نیز ازو باز ستاند و جزای

۳ - مع: دارد

۶ - مع: این

۲ - مع: کن با

۵ - مع: آفاق

۸ - ی ۷ س ۱۴ ابراهیم

۱ - مع: یا گزین

۴ - مع: نسلی

۷ - مع: نعم

دوزخ دهد تا در آن ابد^۱ می‌سوزد که: ولئن کفرتم ان عذابى لشدید^۲. حق تعالی لطف کرد و چنین بخششی داد و انبیا و اولیا را فرستاد و پیغام کرد که شکر آن نعمت بجا آر تا این نعمت بر تو موبد بماند؛ تو در گوش نکردی و کفر و عصیان پیش آوردی پس ظلم بر خود تو کرده باشی نه خدا که: و ماظلمنا و لکن ظلموا انفسکم^۳.

هستی عالم بود همچون شجر	تا دهد اندرجهان صدگون ثمر
۲۷۸۷ آدمی را نیز هم مانند آن	آفرید اندرجهان خاکدان
عقل را کرده به جان وی ^۴ قرین	تا شود از دل دو صد حکمت مبین
جسم و جان را آفریده چون شجر	تا درین عالم دهد انواع بر
۲۷۹۰ هم به صورت هم به معنی بی‌شمار	از وی آبد کارها لیل و نهار
شکر این را گر کند در بندگی	بخشدش حق در عوض آن زندگی
که بماند جاودان اندریقا	غرق گشته ^۵ اندرآن حسن و لقا
۲۷۹۳ گر نداند این عطا را از غرور	ماند از انعام حق محروم و دور
هر عطاکش داد حق در خاکدان	جمله را از وی ستاند بی‌گمان
قدرتی دادش که شکر آن کند	چون نکرد از حسرت آن جان کند
۲۷۹۶ چونکه کفران کرد ماند در سقر	تا بسوزد دایما اندر شر
رو ز قرآن ماظلمنا هم بخوان	ظلم را از حق مبین از خویش دان
گفت حق من عادلم ظالم توی	کز یکی بگریختی اندر دوی
۲۷۹۹ پندها دادم ترا کز حبس دهر ^۶	واری شکرخوری بر جای زهر
عکس کردی کار و خوردی زهر تو	ترک کردی این چنین پازهر تو
لاجرم جان ترا آن زهر گشت	تا که رویت در نظر شد همچو پشت
۲۸۰۲ رحم کردم با تو من از لطف خود	زخم بر خود توزدی ز افعالی بد
آن نکردی تا شوی خوب و لطیف	روگدازان شو در آتش ای کثیف
مس جسمت بی‌شکی زان کیمیا	خواست زرگشتن ز داد کبریا
۲۸۰۵ ظلم بر خود پس تو کردی نی خدا	بد نیابد از خدا هین با خودآ
آن بدی‌ها را همه از خویش دان	نیکوی‌ها را ز خلاق جهان

۲ - ی ۷ س ۱۴ ابراهیم

۱ - مع: ابد

۳ - ی ۱۰۱ س ۱۱ هود، مع: و ما ظلمنا هم ولیکن ظللوا انفسهم

۴ - مع: به جان و تن

۶ - مع: خور

۵ - مع: کرده

آن حسن را از خدا می‌دان مدام کل بدی‌ها بی‌شک از تو می‌شود وان ز حق‌گیری ازین در پردای آشکارا بر ملا هم ^۱ در نهفت برخلاف امر گندم خورده‌ام تا رسد غفران ز رحمن در زمان تائب الذنب کمن لا ذنب له راه کژ رفتی و این ظلم از تو خاست زهر را خوش همچو شکر خورده‌ای هرچه کاری نقد بپسند در مال همچنان کز هیمة نار افزایش هیزم هستیت را برکن ز بن تا نگردی نیست هستی کی رود تا در دوزخ شود بروی ^۲ فراز ذکر و طاعت کن گذر از کفر و فسق بی‌غم و بی‌رنج باشی شادکام صبح گردی [و] رود شامی ز تو لقمه جنت ز حق مستی بود تا رود هستی فزا مستیت را لقمه دوزخ شوی آخر یقین این خودی پرده است بگذر زود ازو با چنین پرده کی آن حاصل شود با چنان دلدار جان افروز را عرش را بالای چرخ هفتمین ملک‌ها بینی که ناید در بیان از ورای نفع و ضرر و خیر و شر	ما اصابک گفت یزدان در کلام همچنین هر سینه از تو بود ظلم را بر خویشتن خود کرده‌ای نی ظلمنا ننسنا آدم بگفت کای خدا من ظلم بر خود کرده‌ام همچو آدم جرم را از خود بدان تا چو آدم پاک گردی زان گنه دان که بنمود از کرم حق راه راست این چنین غبنی به خود خود کرده‌ای رو ز دست خود بنال از کس منال خار اگر کاری برش خار آیدت نار از ^۳ هیزم شود افزون مکن زانکه قوت دوزخ این هستی بود هستی خود را ز طاعت‌ها گداز ^۴ هستی خود را بسوز اکنون به عشق چون نماند هستیت اینجا تمام پخته گردی و رود خامی ز تو لقمه دوزخ یقین هستی بود مستی حق سوزد این هستیت را ور نه چون هستی بود با تو قرین پوست کنده گفتمت بشنو نکو جستنت بی‌پرده‌ای منتج بود چشم بسته کی بینی روز را چشم‌ها را باز کن آنکه ^۵ بین هم ورای عرش بی‌پرده عیان بینی آنچه که ندید آن را بشر
--	---

<p>آن شود در هر دو عالم ملجأت روح را زان خوان و نعمت پرورد چون تن خاکی نمائد جان رسد وصل او خواهی رو از خود شو جدا جز رضای حق مجو ای خواجه تاش روز و شب طاعت کن و از حق بگو هین به تیغ عشق خون نفس ریز امر حق را گیر چون نیکان به طوع^۱ روز و شب اندر جهادش می فشار در جوار لطف حق پاینده تو بی خزان تاز^۲ در باغ وصال گرچه چون پایی ازو یابی سری ور شبه باشی شوی نادر گهر این و آن پرده بود در راه جان هم می و هم جام و هم ساقی بود</p>	<p>فاش بینی وجه لاعین رأت بی خطر خاطر ترا آنجا برد ۲۸۳۵ پرده هستی چو سوزد آن رسد بگذر از خود تا رسی اندر خدا هیچ در بند هوای خود مباشر ۲۸۳۸ نفس را مشنو رضای حق بجو هرچه غیر حق بود^۱ از وی گریز هرچه گوید مشنو آن را هیچ نوع ۲۸۴۱ تا نمیرد نفس دست از وی مدار چونکه نفست مرد مانی زنده نو زنده باقی سرمد بی زوال ۲۸۴۲ جزو را بگذار تا کل را بری ور چو خاکی زو شوی چون نقد زر زین و زان چون بگذری گردی تو آن ۲۸۴۷ این و آن فانی و حق باقی بود</p>
--	---

در بیان آنکه جان‌های انبیا و اولیا از جناب حضرت حق تعالی برای رحمت و اصلاح عالم آمده‌اند که: ما ارسلناک الا رحمة للعالمین^۴. اگرچه درین عالم آب و گلند؛ لیکن از حق جدا نیستند. همچنانکه نور خور بر زمین می‌تابد و از خور جدا نیست. اولیا نیز همین حکم دارند.

و در معنی آنکه حظّ و قوّت تن آدمی از نعم دنیا است و آن اکل است و شرب و قوت جانش^۵ از نعم عقبی است و آن طاعت است و ذکر. چون طالب واصل شود تن او همرنگ جان گردد، و بعد از آن هرچه ورزد خواه دنیاوی خواه اخروی هر دو را یک حکم باشد.

<p>موج‌های بحر حق‌اند اولیا باز مرجعشان به حق باشد یقین ۲۸۵۰ چون از آن یم آمدند آنجا روند کی شود از خور جدا انوار^۶ خور</p>	<p>سرزده هر یک به امر کبریا بهر رحمت آمدند اندر زمین جمله ساکن اندران منزل شوند گرچه تابد بر سر هر بام و در</p>
---	---

۱ - مع: که بود	۲ - مع: طبع	۳ - مع: زنده
۴ - ی ۱۰۷ س ۲۱ انبیا	۵ - مع: «جانش» ندارد	۶ - مع: از نور

نور خور از قرص خود نبود جدا	۲۸۵۳
در حقیقت سر حق‌اند اولیا	
پرده آمد نورشان را این صور	
چون صور روپوش ایشان شد بدان	
در بشر روپوش کرده است آفتاب	۲۸۵۶
تاب و نور حق بود در جان او	
مظهر حق آمد او اندرجهان	
تا گشاید چشم کوران را به نور	۲۸۵۹
بر صراط ایمنی با وی روند	
جانسان از تن سوی جانان رود	
جمله را مشغول آن عالم کند	۲۸۶۲
از فناشان خوش رساند در بقا	
تا شود پرورده در وی آن صفا	
چونکہ دین افزون شود تن جان شود	۲۸۶۵
نی کہ فرمود اسلم شیطان رسول	
چون ز شیطان کفر رفت او آن نماند	
پس ملک خوانش تو او را بعد ازین	۲۸۶۸
هر دو چون یک گشت بی‌نقش دوی	
بعد از آن یک دان تو آن دو چیز را	
لقمه دنیا و عقبی پیش او ^۵	۲۸۷۱
لقمه دنیا قوام تن بود	
حظ تن دنیا و عقبی حظ جان	
تن بود از خاک و جان از نور پاک	۲۸۷۴
جان پرور تا سوی جانان روی	
دامن مردی بگیر و بنده شو	
همچنین دان اولیا را با خدا	
سر حق از حق کجا باشد جدا	
همچو نوردیده را پیه بصر	
بگذر از صورت سوی معنی بران	
ای خنک جانی کہ از وی یافت تاب ^۱	
هر کہ دیدش شد فزون ایمان او	
تا شود پیدا ازو گنج نمان	
تا رهند از دام این دارالغرور	
در جهان زندگی ساکن شوند	
کارشان از وی نکو چون زر شود	
مهرشان را زین جهان کل برکند	
تا رسند آنجا در آن وصل و لقا	
همچو جان مرتضی از مصطفی	
کفر مبدل گردد و ایمان شود	
باید این را کرد ای مومن قبول	
اندرو چیزی بجز ایمان نماند ^۲	
چونکہ کفرش رفت گشت او نور دین ^۳	
بی‌ظلامی نور شد کل آن توی	
چون ظلامش ^۴ گشت کل نور خدا	
هر دو یک گردند و آرندش به هو	
لقمه عقبی حیات جان شود ^۵	
این دو یک گردند آخر بی‌گمان	
تن پرور کان شود آخر ملاک	
تا کہ اندرخلد و در رضوان شوی	
همچو او در عشق حق پاینده شو	

۱ - بیت ۲۸۵۵ - ۲۸۵۶ بدینصورت در مج ضبط شده است:

چون صور روپوش کرده است آفتاب ای خنک جانی کہ از وی یافت تاب

۲ - مج: این بیت را ندارد ۳ - مج: جمله دین ۴ - مج: مشش

۵ - اندرو ۶ - مج: بود

۲۸۷۷ تا رهی از مرگ و غم در سایه‌اش
 مخزن حق است دل چون بنگری
 زانک ازو چیزی بری در یک زمان
 ۲۸۸۰ با چنان شاهی چو گشتی همنشین
 این چنین دولت ترا حاصل شود
 مصطفی گفت این جهان یک ساعت است
 ۲۸۸۳ راست دان آن گفت را ای با خرد
 چون کنی نسبت به عمر جاودان
 زان سبب فرمود دنیا ساعت است
 ۲۸۸۶ چون پی حد بنگری حد اندک است
 پس بود دنیا از آن یم قطره‌ای
 آخر این قطره نمی‌ماند بدان
 ۲۸۸۹ پس تو بگریز از خوشی‌های جهان
 راحتش خود رهزن راحت بود
 همچنانکه^۱ سیم قلب اندرجهان
 ۲۸۹۲ بر امید نقد آن را می‌خرند
 می‌شوند آخر همه مغبون از آن
 راحت و ذوق جهان را ای سلیم
 ۲۸۹۵ بهر دنیا رو مده بر باد دین
 عمر فانی را بهل باقی بگیر
 می‌خرد از لطف خود حق قلب را

خانه آنجا گیر و شو همسایه‌اش
 منگر اندر صاحب دل سرسری
 که به صد جهدت نگردد حاصل آن
 ملک خود دان بعد از آن دنیا و دین
 چونکه عمرت صرف اندر دین رود
 ای خنک جانی که اندر طاعت است
 تا ترا آن صدق از شک واخرد
 کم ز یک ساعت بود عمر جهان
 کان جهان را بی‌نهایت ساحت است
 پیش بی‌عد این عدد کم از یک است
 یا از آن خورشید باقی ذره‌ای
 میشود معدوم و ناچیز ای فلان
 باش از راحت آن دایم جهان
 ابلهی خواهان آن راحت شود
 رهزن نقد است روزان و شبان
 شادمانه سوی خانه می‌برند
 دست می‌خایند جمله زان زبان
 زان بتردان و حذر می‌کن عظیم
 کان بود فانی و این باقی یقین^۲
 بر چنان قلبی چنین نقدی پذیر
 تا ببخشد نقد باقی قلب را

در بیان آنکه حق تعالی از لطف و کرم خود با بندگان بیع و شرا می‌کند و می‌فرماید: ان الله اشتری
 من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة^۳. این تن چند روزه شما را که قلب و فانی است و مال
 شما را که خاک است و رنگی داده‌ام از شما می‌خرم و جنت را که نقد است و باقی، به بهای آن قلب به^۴
 شما می‌دهم. این تجارت با من که خدایم بکنید تا ازین قلب‌ها برهید و از آن نقدها توانگر گردید. و

بازار شما دایم بر کار باشد. و در تفسیر این آیت کہ: کَلِمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَلْنَاهُمْ جُلُودًا غَيْرَهَا.

- ۲۹۹۰ گفت نفس و مانتار را از شما
می‌خریدم و از کرم دادم بها
گفت الله اشتری اندر کلام
نفس و اموال شما را ای لبام
من خریدم تا بعد جنت عوض
بشنوید از من سخن را بی‌غرض
۲۹۹۱ و غرض باشد بود بپیر شما
تا برید از من پنین سود و نوا
تا رسید از قدب بر^۲ نقدی زنید
تا ز دادم بی‌زیان سودی کنید
جنت باقی پر از حور و قصور
تا در آن مانید دایم غرق نور
۲۹۹۲ می‌کنم^۳ ای سومان این بیع را
تا ابد باشید شادان در نعیم
این تجارت هر که کرد اندرجهان
تا چنان سودی برید از جود ما
۲۹۹۳ عمر فانی را بده عمری ستان
سالم از نار و الہای جحیم
هرچه خواهی در چنان حاضر بود
برد از حق در عوض حور و جنان
چارهجوی خمر و آب و شهد و شیر
کان بود بی‌حد و بی‌عد و کران
اندرو نی عزل و نی رنج و نه مرگ
ملک باقی نونوت حاصل شود
در تو است این چارجو نیکو نگر
باید باغ و رانش دایما پر بار و برگ
عمر همچون آب و رحمت همچو شہر
۲۹۹۴ خمر اندر تو گشاد و مستی است
شہوتت هست انگبین ای خودپرست
نی غسل خواند؛ است شہوت را رسول^۴
در بیان حذر با زن ای سنول^۵
حلہ آن کہ می‌شود کہ زان غسل
می‌چشی در ذوق هنگام عمل
چون عسبله گفت او حتی تذوق^۶
پس نو شہوت را غسل دان ای مشوق
۲۹۹۵ چارجو اندر تو و تو غافل
فکر کن نیک اندرین گم عاقل
چون شوی دانا رهی از شک یقین
بینی اندر خود جنان و حور و عین
۲۹۹۶ وعده فردا نباشد پیش تو
نقد گردد نوش و خوش هر نیش تو
زر شود ز اکسیر بس هستی‌ات
حق ترا بالا برد زین پستی‌ات
جمله جان گردی رهی از تنگ تن
رو نہی آنجا کہ نی مرد است و زن

۳ - میج: می‌کنیم

۴ - میج: بذوق

۲ - میج: قلب و بر

۵ - میج: غبی

۱ - ی ۵۶ س ۱ نساء

۴ - میج: زبی

۷ - میج: «تو» ندارد

- ۲۹۲۲ بی ظلامی نور گردی سر به سر
و آن کسی کز بندگی سر را بتافت
ماند محروم از چنان اقبال او
- ۲۹۲۵ در سقر باشد مقامش عاقبت
نیک را نیکی رسد بد را بدی
صدر جنت شد سرای صالحان
- ۲۹۲۸ بهر خود عاقل چنین چاهی کند
من چه گویم این چنین ادبار را
گر سرانجام خودش دیدی عیان
- ۲۹۳۱ خویش را گشتی و رستی از عذاب
بردیدی زهره‌اش از ترس آن
گرچه که بودی ز هیبت که شدی
- ۲۹۳۲ خواب غفلت^۲ بست چشم و گوش او
گشت صم و بکم و عمی او ز جهل
وای آن روزی که بی‌پرده عیان
- ۲۹۳۷ پس بغلطد همچو ماهی بر تراب
زنده از آبست ماهی در جهان
بعد از آن در تا به جوشد آن سمک
- ۲۹۴۰ مرده ماهی بی‌خبر زان نار و جوش
چون بسوزد پوستش روید دگر
بهر این فرمود در قرآن و دود
- ۲۹۴۳ شرح آن تعذیب ناپد در زیان
از چنان قهری بترس امروز تو
گریه و زاری و ناله پیش گیر
- ۲۹۴۶ مکرهای نفس را نبود کران
چون سلیمان و چو آدم بی‌شمار
- غیر حق کس را نبینی ای پسر
از شقاوت سوی حضرت ره نیافت
جمع کرد آثام بر خود تو به تو
نقل او حسرت بود در آخرت
بر همه عالم ز عدل ابزدی
قعر دوزخ شد سرای طالحان
واندران خود را نگویند
کو به پای خود رود سوی بلا
خلق خود را می‌پریدی^۱ در زمان
جسم را از بهر جان کردی خراب
محو گشتی زو پریدی عقل و جان
چون از آن رنج و بلا آگه شدی
تا نشد بیدار یکدم هوش او
و آنچنان دشواریش بنمود سهل
روی دوزخ را ببیند آن مهان
جان‌کنان و دل گرفتار عذاب
چون فتد بر خاک میرد بی‌گمان
بر سر آتش یقین بی‌هیچ شک
لیک کافر در سقر زنده و بجوش^۳
تا بود دایم معذب در سقر
نیک بشتو کل ما نضجت جلود
آن محن را کی توان کردن بیان
اندران غم روز و شب می‌سوز تو
نوش دنیا را سراسر نبش گیر
گریزان را بین شده مضطر در آن
در جهان از حيله او گشته زار

از سلیمان بستد او انگشتی	کرد معزولش ز منصب یکسری
۲۹۴۹ کرد آدم را ہم از جنت برون	چونکہ بر وی خواند آن گبرا فسون ^۱
از ^۲ فسونش امر یزدان را شکست	تا برید از عہد و پیمان را شکست
آن چنان کردش کہ گندم را بخورد	او بر آدم غالب آمد در نبرد
۲۹۵۲ بر چنین شاہان چو غالب شد بہ مکر	کرد همچون مرغشان پران ز وکر ^۳
تا کہ عریان ماندند از تاج و تخت	ز امر ونہی و جاہ و رفعت ^۴ ملک و رخت
از چنان دولت فتادہ در غبین	ماندہ در محنت ز مکر آن لعین
۲۹۵۵ از چنان شاہنشہی و ملک و جاہ	سرنگون افکندشان در قعر چاہ
ہر یکی زو تا چہ خواری ہا کشید	گر بگویم آنچه در ہجران چشید
در دفاتر می نگنجد وصف آن	مانم از مقصود دیگر زین ^۵ بیان
۲۹۵۸ باز از یزدان عنایت چون رسید	دولت گم کردہ را ہر یک بدید
رنج رفت و گنج دولت رو نمود	وصلت نو یافت ہر یک از ودود
بی شمر مردان حق را راہ زد	راہ آگاہان آن درگاہ زد
۲۹۶۱ این دو را گفتم مسمی در بیان	ماندہ بسیاران ز مکرش در زبان ^۶
بہر عبرت ذکر این دو بس بود	پاس این دارد ہر آنکو کس بود
ہر کہ پاس امر حق دارد برد	دولت بی حد و زان صد برخورد

در بیان آنکہ راہ خدا را بہ صبر توان بریدن. زیرا ترک خواب و خور کردن و ترک شہوات و طعام ہای چرب و شیرین ہمہ رنج است؛ پس آدمی را صبری قوی باید کہ آن رنج ہا را بکشد و از آن شہوت ہا و خوشی ہا احتراز کند. راہ خدا سر بہ سر رنج است و بی مرادی. و آن راہ را بہ صبر می توان رفت کہ مصطفی - صلی اللہ علیہ و سلم^۷ - می فرماید: من لاصبر لہ لا ایمان لہ. و در تقریر آنکہ کیمیا تنها آن نیست کہ مس را زر می کند، بلکہ ہر چیز کہ از چیز دیگر^۸ کمال گیرد و از آنچه بود بہ قیمت تر گردد آن چیز کیمیای او باشد.

۲۹۶۴ ہر کہ را در جان بود صبری قوی	در عمل پیوستہ باشد مستوی
صبر چون جان را شود یار و قرین	صد عمل آید ز جان در راہ دین ^۹

۱ - مع: گبر از فسون	۲ - مع: آن	۳ - وکر: آشیانہ
۴ - مع: چاہ رفعت	۵ - مع: در	۶ - مع: زبان
۷ - مع: علیہ السلام	۸ - مع: چیزی دیگر	۹ - مع: ز راہ جان دین

صبر بی‌ایمان نباشد در جهان
آنکه بی‌صبر است غیر گبر نیست
حیث لاصبر فلا ایمان له
مانع لذت همین^۱ صبر است و بس
صبر دین را می‌فزاید در درون
تا نماید روی گنج بوالعجب
پا نهی آنجا که دست و پای نیست
در جهان پایدار جاودان
شهرها از نور و لطف حق در آن
غیر عیش و طیش و غیر سور نیست
شور و مستی بی‌قدح باشد در آن
شاد و خرم مومنین و مومنات
حال او فردا بود کور و کبود
ماند^۲ بی‌حاصل پر از اندوه و درد
تا شدی از خوردن غم شادمان
می‌نجستی هیچ از شادی مدد
مرد شیرین آنکه در تلخی سپرد
خرم و آسوده باشی جاودان
کرد باید تا شود حاصل مراد
عاقبت تازند شادان در نعیم
صد عطا زو برده هر یک رایگان
بهر رحمت کردن اینجا آمدند
راه ازین حبس جهان سوی ارم
تا روند اندر پناه غالبان
چون حرامی جملگان را راه زد
تا کنند از دام دنیاشان بری

صبر آمد مرکب ایمان بدان
هست بی‌ایمان هر آن کش صبر نیست ۲۹۶۷
مصطفی فرمود آن بینای ره
نفس را باشد سوی لذت هوس
هر که را صبرش فزون دینش فزون ۲۹۷۰
رنج می‌کش در ره دین بهر رب
سر زنی آنجا که آنجا جای نیست
دست و پا کی گنجد اندر ملک جان ۲۹۷۳
نور اندر نور بینی بی‌کران
در جهان لامکان جز نور نیست
بی‌ترج^۳ دایم فرح باشد در آن ۲۹۷۶
یافته در وی حیات بی‌مات
مرد آسوده زیان دارد نه سود
کارگاه این بود و او کاری نکرد ۲۹۷۹
رنج بایستن کشیدن یک^۴ زمان
تا غذا گشتی ورا غم‌های بد
هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد ۲۹۸۲
پس مباسا در جهان تا در جنان
اغلب آنهاپند کایشان را جهاد
تا رهند از سور^۵ نیران و جحیم ۲۹۸۵
لیک حق را هست نادر بندگان
از ازل بینا و دانا آمدند
تا خلاقی را نمایند از کرم ۲۹۸۸
تا رهند از دام دنیا طالبان
زانکه دنیا شد حجاب و منع و سد
آمدند ایشان برای رهبری ۲۹۹۱

زان نہادند آن شہان این سر قدم
مرد و زن را جملہ در راہ آورند
وارہانند و دهند انواع کام
خلق چون اطفال و ایشان چون ادیب
بی ادیبی علم کی حاصل شود
از علوم و از فنون و از ہنر
کار جملہ زر شود از اولیا
چون شدی عالم زدی بر کیمیا
کیمیای او بود اندر جہان
ہر یکی را ہست صدگون کار و بار
در اصول و در فروع و نیک و بد
کو بہ سوی وصل حق رہنماست
می شود دریا گر اکنونی سبو
کیمیا باشد یقین آن بی گمان
قطرہ را ہم در صدف گوہر کند
ہم شود زیر زمین دانہ شجر
می کند ہر یک بہ فن کاری جدا
ہمچنانکہ تن نمی ماند بہ جان
رہروان را میرشان پیری بود
بہر قوت اندر سفر زادی برد
یک چو نقرہ باشد و یک ہمچو زر
کی ستارہ ہمچو خور تابش دہد
لیک گردد محو پیش نور خور
این عطا باشد بہ پیش آن حقیر
کی برآید آن ز دست این ملوک
داد بزدان باقی و جانی بود
چیست در کوزہ تلابد زو همان

رحمۃ للعالمین اند از قدم
تا ز رحمت زحمت از خلقان برند
۲۹۹۴ نورشان بخشند و از نار ظلام
خلق چون رنجور و ایشان چون طبیب
بی طبیبی رنج کی زایل شود
۲۹۹۷ طفل از استاد گردد با خبر
خلق چون مستند و ایشان کیمیا
جہل دان مس را و زردان علم را
۳۰۰۰ ہرچہ دونی را کند عالی بدن
کیمیاہا دارد ایزد بی شمار
بی حد و عد بین اگر داری خرد
۳۰۰۳ شیخ مرشد در حق تو کیمیاست
نفس دوت می شود عالی ازو
ہر چہ بد را می کند نیکو بدن
۳۰۰۶ ہمچنانک اکسیر مس را زر کند
ہم کند سنگ مہان^۱ را لعل خور
صدہزاران کیمیا بین کز خدا
۳۰۰۹ می نماید^۲ آن بدین و این بدن
پس جدا ہر قوم را میری بود
ہر کسی از میر خود دادی برد
۳۰۱۲ داد ہر میری بود نوعی دگر
ہر امیری قدر خود بخشش دہد
گرچہ دارد ہر ستارہ نور وفر
۳۰۱۵ کو عطای شاہ و کو داد امیر
آنچہ حق بخشد ولی را در سلوک
ہمچو ایشان دادشان فانی شود^۳
۳۰۱۸ قدر بخشش را ز بخشہ بدن

در ترشح آب زاید زومبین
 آن نماید بیگمان از کوزه رو
 تا ترا آنجا برد نیکو شنو
 تا که روح را کنم آن سو گسیل
 تا شوی زین قال وزان حالت خبیر
 آن طرف وز باغ جانان برخوری
 رو چو شاهان و یگیر آن ملک سخت
 مرد عاشق اندر آنجا پادشا
 صاحب تخت اوست^۳ باقی تخته‌اند
 بند شد بر پر جان هر بشر
 کی بود شادان درین دانا و اهل
 می‌نماید همچو دیبا دلق را
 سوی دوزخ گشته‌اند از جان دوان
 می‌فزاید از جهالت بندشان
 بندشان بنموده شیرین همچو قند
 چون جنان بنموده این زندانشان
 دور مانده از جناب ایزدی
 جمله بر شادی گزیده اندهان
 از بقا اندرفنا جمله دوان^۵
 آن حیات سرمدی را کرده ترک
 این چنین غبنی برایشان گشته سهل
 ای خنک جانی که باشد زین خبیر
 سوی بالا باشد از پستی روان
 مرد عاقل زان نجوید مایده
 واتدران دلشاد و خوش از جاهلی

گر بود پر آب آن کوزه بقیین
 ور بود جلاب^۱ شکر اندرو
 ۳۰۲۱ این مثال آمد نه مثل ای راهرو
 این ندارد مثل می‌گویم مثال^۲
 تا رسی در بی‌نظیری زین نظیر
 ۳۰۲۴ جهد بی‌حد می‌کنم تا ره بری
 بخت اگر داری سوی آن تاج و تخت
 ملک جاویدان بود عشق خدا
 ۳۰۲۷ اوست باقی دیگران باز بچه‌اند
 مهر تخت و بخت و ملک و سیم و زر
 بندهاشان دلگشا گشته ز جهل
 ۳۰۳۰ صنعت و سحر الهی خلق را
 دوزخی بنمود ایشان را جنان
 بند و قید است این هوس‌های جهان
 ۳۰۳۳ غافلند از ذوق بی‌قیدی^۴ و بند
 ذوق آزادی ندیده جانشان
 جمله محروم از حیات سرمدی
 ۳۰۳۶ سخره شیطان شده پیر و جوان
 بر سر گنج‌اند مفلس آن خسان
 شاد و خندان و دوانه^۶ سوی مرگ
 ۳۰۳۹ نار را بر نور بگزیده ز جهل
 هر چه فانی گردد آن را نیست گیر
 غیر باقی را نگیرد در جهان
 ۳۰۴۲ در هر آن کاری که^۷ نبود فایده
 حظ کودک باشد از بی‌حاصلی

۱ - جلاب: گلاب

۲ - در نسخه اساس زیر الف کسره گذاشته است «مثال». احتمالاً آنرا در تلفظ ممال کرده «مثیل»

۳ - مع: بی‌قید است

۴ - مع: او

می‌خواندند.

۵ - مع: «که» ندارد

۶ - مع: روانه

۵ - مع: روان

از فواید می‌رمد جاهل مدام	می‌نهد بی‌فایده هر سوی گام
۳۰۴۵ هرچه در وی فایده افزون بود	پیش جاهل رد و ناموزون بود
خلق طفلانند و جاهل بهر آن	رویشان دایم بود سوی جهان
هست در دنیا فرو رفتن خطا	نیست در وی حاصلی غیر هبا
۳۰۴۸ جز زیان و جز پشیمانی درو	چیز دیگر نیست دست از وی بشو
در زیان و در پشیمانی مدام	تا نمائی هین منه آن سوی گام

در بیان آنکه مخلوق سه نوعند یکی ملک و یکی حیوان و یکی انسان. آنکه ملک [است] کلی علوی است، و آنچه حیوان است کلی^۱ سفلی است، و آنکه انسان است نیمش علوی است و نیمش سفلی، نیم^۲ سفلیش که تن است فرشی است زنده و قایم به غذای حیوانی است، و نیم علویش که عقل است و عروشی است زنده و قایم است به غذای ملکی مثل ذکر و فکر و بینش و دانش. پس آدمی عاقل باید که دم به دم از غذای تن کم کند و در غذای جان بیفزاید تا عقل ملکیش از جنس خود افزون شود و بی‌ضرورت به خواب و خور مشغول نگردد. زیرا چندانکه نفس حیوانی درو می‌کاهد عقل ملکیش می‌افزاید و چون درین مداومت کند ملکی غالب شود و حیوانی مغلوب گردد؛ مغلوب حکم عدم دارد زیرا حکم بر غالب است. در آدمی هرچه غالب باشد او را بدان نام خوانند. چنانکه سنایی - رحمه الله علیه - می‌فرماید^۳:

در تو شیطانی و رحمانی و روحانی درست از شمار هر که باشی آن توی^۴ روز شمار

دان که سه نوع‌اند مخلوق خدا	از ملک و انسان و حیوان ای کیا
۳۰۵۱ هست هستی ملک از نور دین	غیر طاعت نیست پیش او گزین
طاعت و ذکرش بود دایم خورش	زین دو باشد هر ملک را پرورش
زنده از ذکر است چون ماهی ز آب	ماهیان را آب باشد خورد و خواب
۳۰۵۴ باز حیوان هست رسته ز آب و طین	زنده از خواب و خور آمد در زمین
نیست او را از جهان دل نصیب	کل گل است و باشدش از گل نصیب
آدمی آمد مرکب از دو چیز	نیمش از خوار است و نیمش از عزیز
۳۰۵۷ نیم دونش این تن خاکی بود	نیم والا عقل افلاکی بود
تن ز فرشی و عقل از عرش گزین	آمد از بالا به پستی در زمین

۱ - میج: «کلی» ندارد ۲ - میج: «نیم» ندارد. ۳ - جمله آخر را ندارد
۴ - میج: بوی

هر چه ربانی است آن آید ز عقل
تا نگردد فوت از تو آن شرف
چون تو انسانی مکن خود را تلف
قوت خود را جوی دایم بی‌فتور
تا شود کل وارهد زین حبس غل^۱
زانکه دارد دم به دم از وی مدد
می‌شود از جنس خود دایم فزون
در بدی و نیکوی و کفر و دین
چون ثواب افزود ایمان می‌شود
تا ز جان رو سوی چه می‌آورد
قسمتش از غیر آن بر می‌کنند
زین بود محروم در هر دو جهان
گاه بهر خلق و گاهی بهر فرج
رفت صافت درد ماندی چون شرور
زانکه دادی علم را بهر هوا
تحشرون گفت بشنو ای غنی^۲
در غم و شادی و اندر جمله باب
موت را و حشر را زین سان بدان
مصطفی چون در معنی را بسفت
هر دو اخ را یک شناسی بی‌شکی
ور تو جوکاری بری جو ای غوی^۳
یک رود در دروخ و یک در جنان
یک بود اسپید رو یک رو سیاه^۴
یوم تسود گفت بهر هر خلق
یک گروهی سرنگون اندر سعیر

حکمت و علم و فکر زاید ز عقل
۳۰۶۰ علم و حکمت را مکن خرج این طرف
جان حیوانی است مایل با علف
نور آن مهری و قوتت هست نور
۳۰۶۲ عقل جزوی را موصل کن به کل
جنس می‌گردد فزون از جنس خود
همچنین هر جنس از عالی و دون
۳۰۶۶ فکر می‌کن در همه چیز این چنین
چون گناه افزود کفران می‌شود
تا کدامین را ز دل می‌پرورد
۳۰۶۹ حکم آن دارد بدان حشرش^۵ کنند
جمله آن باشد نباشد غیر آن
پس چو^۶ کردی نور حکمت را تو خرج
۳۰۷۲ این دو رهزن را شنیدی از غرور
بدتر از حیوان شدی نزد خدا
نی کما اتم تعیشون نبی
۳۰۷۵ روز بین چونی، همان باشی به خواب
عین آن باشی نباشی غیر آن
نی که النوم اخ الموت است گفت
۳۰۷۸ تا بدانی خواب و مردن^۵ را یکی
گندم ارکاری همان را بدروی
موت و حشر خلق را یکسان بدان
۳۰۸۱ یک بود نیکو و یک باشد تباه
یوم تبيض وجوه گفت حق
یک گروه اندرجنان با دار و گیر

۲ - در نسخه اساسی «حشرش» آمده

۱ - مع: حبس و غل

۵ - مع: خواب مردن

۴ - مع: غبی

۳ - مع: تو

۷ - مع: یک در سیاه

۶ - غوی: گمراه، کسیکه در بند هوس خویش است.

۳۰۸۴ جوہر ایمان و دین داده به باد
نیست این اتلاف حیوان را بقین
خاک گردد همچنان کاآغاز بود
۳۰۸۷ مرد بد در حشر چون بیندمبین
که چرا کردی چنان جوہر تلف
در جزای آن همی کش این عذاب
۳۰۹۰ کاشکی خود بودمی من باز خاک
حسرتش باشد که حیوان بودمی
پس بقین گردد که حیوان بهتر است
۳۰۹۳ آنکہ از املاک^۲ بود افزون به قدر
کمتر از حیوان شد او از داد هو
رست حیوان از بلا و آزاد شد
۳۰۹۶ من از آن ماندم وزین بی بہرام
زندگی من چو بہر خیر نیست
زندگی بنگر کہ جوید مرگ را
۳۰۹۹ هست مردن پیش آن تلخی نبات
صد ہزاران مرگ درج است اندران
اینچہ گفتم هست حال منکران کہ کشند آنجا عذاب بی کران
در غم فرج و گلر آن بدنہاد
چون بمبرد نبود او را زان غبین
از قدم با خاک چون دمساز بود
کہ عذابش می کنند از بہر این
در جہان از بہر چشم ای ناخلف
گوید او یالیتنی کنت تراب
تا رھیدی جان ز تعذیب و ہلاک^۱
تا چو او در خاک می آسودمی
بی شک از وی زانکہ آتش در خور است
بین کہ با او نفس دون چون کرد غدر
در تمنا می جوید جای او
سوی اصل خوشتن کان خاک بد
چون نمی درد ز ہیبت زہرام
مرگ بہ بودی چو غیر ضیر^۳ نیست
تا رھد جان از عذاب و از بلا
از حیات بد همی جوید ممات
نہود آن اندوہ را حد و کران
کہ کشند آنجا عذاب بی کران

در بیان^۴ آنکہ طالبان و سالکان و واصلان حق تعالی^۵ سے نوع اند. بعضی آنہا باند کہ اینجا بہ مقصود
نمی رسند. بعد از رحلت مقصود ایشان حاصل می شود زیرا دنیا کشتزار آخرت است کہ: الدنیا مزرعہ
الآخرہ، ہر چیزی کہ در دنیا کاشتند در آخرت بدان خواہد رسید^۶ کہ: فمن يعمل مثقال ذرہ خیراً
یرہ^۷. و بعضی آنہا باند کہ اینجا بہ مقصود می رسند و جزای خیر خود می یابند و بعضی آنہا باند کہ از
آنجا کامل آمدہ اند تا جہان را کہ ملک و ولایت ایشان است تماشا کنند و کار سالکان و طالبان^۸
بگزارند و ایشان را باری ہا دھند و بر غیر طالبان ہم رحمت کنند بدان مقدار کہ قابل اند. همچنانکہ

۱ - مع: تعذیب ہلاک
۲ - املاک: فرشتگان، ملک ہا
۳ - ضیر: ضرر، گزند رساندن
۴ - مع: در تقریر
۵ - مع: «تعالی» ندارد
۶ - مع: خواہند رسیدن
۷ - ی ۷ س ۹۹ زلزلہ
۸ - مع: و کار و طالبان را

فصل بهار هر درختی و گیاهی را زنده می‌کند و برگ و بر می‌بخشد لایق او که: و ما ار سلناک الأرحمة للعالمین^۱.

- طالبان و سالکان و واصلان
گنج واصل رویت مولا بود
در جزای طاعتش جنت رسد
هم برش نیکی برد از داد رب
تمر^۲ گیرد چون چنین نخلی فراشت
تا شود مقبول پیش ذوالمنن
خویش را ناورد هرگز در شمار
بلکه چون دشمن بد^۳ اندر قهر خود
مست بودم دایم^۴ از هستی رب
سود می‌برد از چنین بازارها
بهر حق^۵ کاری نبود او را جدا
اندران درگاه و جانان را بدید
درد دیدند و عوض درمان نشد
هر یکی بی‌شک به حق واصل شود
همچو ایشان عاقبت زان خوان خورند
او به وقت مرگ رست از دام قید
نوش کرد از ساقی جان جام را
بی‌حجابی دوست را آن لحظه دید
در جهاد و ره مقامات از احد
گرچه کردم ذکر او تنها بیان
رنج برد و^۶ گنج او پیدا نشد
چونکه مخلص بود اندر راه دین
بی‌جهادی عالم و ماهر بود
- ۳۱۰۲ بر سه قسم اند آمده اندرجهان
جای طالب جنة الماوی^۲ بود
طالب حق را ز حق رحمت رسد
۳۱۰۵ تخم نیکی کاشت اینجا روز و شب
روز محشر بدرود تخمی^۳ که کاشت
بذل کرد اندر ره دین مال و تن
۳۱۰۸ بود دایم در رضای کردگار
بهر حق بود کار او نی بهر خود
خویشتن را نیست دیدی در طلب
۳۱۱۱ خالص الله بد در کارها
جنگ و صلحش بود از بهر خدا
چون چنین خو^۴ داشت در آخر رسید
۳۱۱۴ لیک بعضی را که اینجا آن نشد
گاه رحلت وصلشان حاصل شود
آنچه بردند اولیا ایشان برند
۳۱۱۷ ابن چنین بوده است احوال جنید
گاه رحلت یافت آن شه کام را
ملک دیدارش در آن حالت^۹ رسید
۳۱۲۰ گرچه بود او را عطاها بی‌عدد
جنس او پس بوده‌اند از مخلصان
که اگر کارش تمام اینجا نشد
۳۱۲۳ گاه رحلت رونمودش حق یقین
لیک آن واصل که او نادر بود

۳ - مع: دخلی

۶ - اصل: دایما

۹ - مع: ساعت

۲ - مع: جنت ماوی

۵ - مع: شد

۸ - مع: خود

۱ - ی ۱۰۷ س ۲۱ انبیا

۴ - مع: لمر

۷ - مع: خود

۱۰ - مع: بردی

- از ازل پینا و دانا آمده است
 ۳۱۲۶ تا ببیند ملک‌های خویش را
 تا جهان را جان نو بخشد ز خود
 جملہ را از حق^۱ رسد نو نو عطا
 ۳۱۲۹ ہر کسی زو خلعتی پوشد مدام
 گفت ارسلناک حق با مصطفی
 بہر اصلاح^۲ و عطا اندر جهان
 ۳۱۳۲ تا شود زندہ ازو جان ہمہ
 بہر جست و جو نیامد این طرف
 بہر آن آمد سر حق در بدن
 ۳۱۳۵ تا کہ از وی مخلصان زندہ شوند
 غیر خاصان را نگیرد او مرید
 رہ بر خاصان بود آن خاص خاص
 ۳۱۳۸ در مقامات نہان رہبر شود
 آن عروج اندر بروج وصلت است
 ہر دمی با دولتی گشتن قرین
 ۳۱۴۱ جملہ شاہند و بود شاہنشہ او
 گرچہ در سیرند جملہ بر فلک
 لبیک خواہند از خدا علیای او
 ۳۱۴۴ گفت واشوقا نبی گاہ ندا
 بہر آن گفت این کہ تا^۵ دانی یقین
 تا شوی جویان^۶ ایشان در جهان
 ۳۱۴۷ تا چو یوسف زین چہ دنیای دون
 شاہ گردی رحمت خلقان شوی
 تا رسند از تو بہ ملک لامکان
- در جهان بہر تماشا آمدہ است
 تا نوازد منعم و درویش را
 همچو خور تابان بود بر نیک و بد
 از فقیر و میر و از شاہ و گدا
 وفق حال خویش آزاد و غلام
 رحمۃ للعالمین اندر نبی
 آمد از پیش خدا بر انس و جان
 تا رهند از اکل گرگان این رمہ
 زانکہ او را از ازل بود آن شرف
 تا کند پیدا جمال خویشتن
 خرم و دلشاد و فرخندہ شوند
 فرد حق را کی شناسد جز فرید
 واصلان را وصل او باشد مناص^۳
 اختران روح را او خور بود
 رفتن آنجا دولت اندر دولت است
 اولین حیران ز حسن آخرین
 او چو بحر و اولیا چون سیل و جو^۴
 رتبہ ایشان فزون است از ملک
 از دل و جانند در سودای او
 در لقا و وصل اخوان صفا
 کاینچنین قوماند بنہان در کمین
 تا بری زایشان عطاها بی‌کران
 سر بر آری برسمای بی‌ستون
 دردہای روح را درمان شوی
 تا ازین دوزخ روند اندرجنان

۱ - مع: وی
 ۲ - مع: اخلاص
 ۳ - مناص: ملجا، پناہگاہ، گریزگاہ، چارہ
 ۴ - مع: سیل او
 ۵ - مع: تو
 ۶ - مع: جویای

کو برون است از کهان و از مهان
هست بیرون از کرام و از لیام
پادشاهان ابد را دستگیر
هر شهی بر نطع جان شهمات او است
حکم او را در دو عالم بین روان
از بد و نیک آن همه نیکو بود
بدنشاید گفت کو نیکو کند^۲
زانکه آمد یفعل الله مایشا
همچو کافر در تک آذر شوی
تا ازین دانش بوی کاری به سر
تا شود زان توتیا چشم تو باز
با گدایان را ببخشد ملک و مال
گرچه آن بخشش شود ملک گدا^۵
لیک نور از خور جدا نبود یقین
گر بود در پست و گر بالا مدام
خود چنینی چونکه واجوبی نکو
گرچه حفظ^۶ و فایده گیرد بسی
گر بیاموزی دوصد شاگرد را
علم یک دان گرچه در صد کس رود
صد هزاران نوع کین و آن مکن^۷
می نشیند در عقول و هوششان
هست اندر باطن آن مو به مو
گشت لیکن باز اندر توست آن
با کسی بخشند اسرار و ضیا
سینه پر ناز را سازند ارم

۳۱۵۰ مشمر آن شه را ز خلقتان^۱ جهان
برتر آمد از خواص و از عوام
بی مثال است آن فرید بی نظیر
۳۱۵۲ نازنین نازنینان ذات او است
کفر او را لذت اسلام دان
هرچه از وی^۲ در جهان صادر شود
۳۱۵۶ خلّی حق دارد هر آنچه او کند
هیچ نتوانی گرفتن بر خدا
ور بگیری، در زمان کافر شوی
۳۱۵۹ کار آن شه را چنین دان سر به سر^۴
خاک او را توتیای چشم ساز
گر مساکین را دهد زان خوان نوال
۳۱۶۲ هیچ آن بخشش نگردد زو جدا
همچو خور کو نور باشد بر زمین
نور او با او بود در هر مقام
۳۱۶۵ چه عجب ماندی ازین بخشش که تو
وقت علم آموختن از تو کسی
هیچ گردد آن علوم از تو جدا
۳۱۶۸ هرچه بردند از تو هم با تو بود
نی که با مردم همی گویی سخن
آن سخن ها می رود در گوششان
۳۱۷۱ گرچه بیرون رفت در ظاهر ز تو
آن سخن ها گرچه ملک دیگران
پس چرا داری عجب گر اولیا
۳۱۷۴ هم ولایتها ببخشند^۸ از کرم

۲ - مع: بود

۵ - مع: ملک و گدا

۸ - مع: ببخشد

۲ - مع: از ایشان

۴ - مع: کار شه را این چنین دان ای پسر

۷ - مع: کین کن وان مکن

۱ - مع: به خلقتان

۶ - اساس: حفص

آنچه بخشایند با ایشان بود
 هرچه بدهند اولیا می‌دان چنان
 ۳۱۷۷ حکمشان نافذ بود در نیک و بد
 عین دوزخ ز امرشان گردد جنان
 دستشان را دست حق دان در عمل
 نور خور از خور جدا کی می‌شود
 کی جدا گردد عطا از دادشان^۱
 در دو عالم هرچه خواهند آن شود
 گر به گه گویند رو گردد روان
 این چنین کرده است یزدان در ازل

در بیان آنکه در افواه خلق چنین افتاده است که اولیا بسیار باشند. لیکن قطب که سلطان اولیا است یک باشد در عالم. آن قوم که چنین می‌گویند در صورت مانده‌اند اما آنچه واقع است در معنی، نزد اهل دل و اهل معنی این است که شاید که در یک زمان صورت قطبان در جهان صد باشد و بلکه هزار و افزون، لیکن معنی قطبی^۲ یک حالت است و یک نور و یک رتبت^۳، چون آن حالت در صد صورت باشد. ایشان را یک باید دانستن، زیرا آن معنی که در صد کس است یک چیز است، پس نظر به^۴ صورت نباید کردن که اعتبار معنی راست. همچنانکه اگر در ده کوزه آب صافی پر باشد تعدد در کوزه‌ها باشد، الا چون نظر در آب کنی^۵ تعدد در آب نگنجد. غرض^۶ از گفتن که قطب یکی است و دو نیست، معنی قطب است و آن یک نور است. چنانکه مولانا - قدس الله سره العزیز می‌فرماید^۷:

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
 هم یکی باشند و هم ششصد^۸ هزار

۳۱۸۰ قطب یک باشد اگرچه در صور
 جمله را یک بین گذر از جسم‌ها
 گر غسل را هر کسی نامی نهاد
 ۳۱۸۳ ذات چیز از نام کی گردد دگر
 قطب را یک دان نه از روی جسد
 گرچه آید در عدد یک بین و با
 ۳۱۸۶ گر کند صد آدمی دعوی این
 نی که اندر کوزه‌ها یک باشد آب
 آید آن یک در لباس صد بشر
 در مسمی رو مگو از اسم‌ها
 کی غسل زان نام طعم سرکه داد
 غیر یک را می‌نبیند با خبر
 کان یکی حالی^۹ است برتر از عدد
 درگذر از اعتراض و ماجرا
 گر ترا چشم است صد را یک ببین^{۱۰}
 دو نگردد از ظروف آب عذاب^{۱۱}

۱ - مع: ادا از دانشان ۲ - مع: قطب ۳ - اسام: رتبت

۴ - مع: در ۵ - مع: در نظر چون کنی ۶ - مع: پس غرض

۷ - مع: قدس‌الله تعالی بسره فرموده است ۸ - اسام: شصت

۹ - مع: خالی

۱۰ - در نسخه اساس به ضم باء اول است - ببین - احتمال دارد تلفظی رایج در آن زمان بوده باشد.

۱۱ - عذاب: گوارا، ج عذب

<p>کی دو گوید مرد عاقل ای فتی آمده در چشمشان از^۱ بحر هو پیش دانا این یقین و بی‌شکی است خاص از حقش چنین کار و کیاست بر بردشان بر فراز نه طبق غیر آنچه بودشان در لامکان برتر از هر دو جهان کار و کیا در پناه لطف حق پیوسته‌اند جسته از نقصان رسیده در کمال</p>	<p>از شمار کوزه‌ها یک آب را ۳۱۸۹ معنی قطبی بود چون آب جو در صور باشد عدد معنی یکی است آنچنان کس پیشوای اولیاست ۳۱۹۲ اولیا را رهبر باشد به حق دم به دم یبند ازو نو نو جهان بی‌گمان یابند از وی اولیا ۳۱۹۵ گرچه از خوف و خطر خود رسته‌اند هر یکی بینای حق اندر وصال</p>
---	---

در بیان آنکه قطب رهبر و اصلان است و اولیا رهبر طالبان. راه طالبان از هستی خود و دنیا گذشتن است و آن محدود است و آخری دارد؛ چون ازین عقبه گذشتند و در جهان معنی رسیدند از خوف فنا^۲ ایمن شدند و از عذاب جهنم رهیدند که: الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون^۳. و چون بدین مقام رسیدند بعد از آن سیرشان در وصل است. آن^۴ سیر بی‌نهایت است و رهبر آن^۵ قطبان‌اند اولیای واصل را.

<p>بر کبیران طریقت اکبر است پیش تختش جمله همچون بندگان او دهد با هر یکی بی‌حد ضیا هر یکی را رتبتی نو زو شود^۶ گشته‌اند اندرجهان کبریا سیرش اندر عین وصل دلبر است در وصال بی‌کنار ذوالجلال شادمان رفتن بود دایم در آن عشق پرورد اندران ره نی نئی قلزم نوری ورای رنگ و بو چون بهاران صاف بی‌نقش و نشان</p>	<p>لیک قطب از جملگان بالاتر است ۳۱۹۸ هست شاه اولیا در ملک جان هر یکی را زو رسد صدگون عطا در جهان وصل رهبر او بود ۳۲۰۱ طالبان را گرچه رهبر اولیا رهبری قطب نوعی دیگر است هر دمی ملکی دهد نو در وصال ۳۲۰۴ سیر اندر وصل باشد بی‌کران نیست آنرا ابتدا و انتها نیست نامی و نشانی اندرو ۳۲۰۷ رنگ و بو زو زاده و او پاک از آن</p>
--	--

نوع نوع اندرزمین بی منتها
 رنگ‌های سبز و سرخ بی‌شمر
 بی‌نشان بتا بدید از وی بینی
 و آنچه پنهان است رزاقی همه است
 منعدم گردند و در بی‌جا روند
 گیر او را تا شوی قایم به هر
 ورنه کی با جهد آن حاصل شود
 هست آن داد خدا از خود گذر
 کی تواند جسم رفتن راه جان
 کس چنان در را به کوشش کی گشاد
 قدر آن افزون و کم فاش و جلی است
 لیک از جستن نگردی پادشاه
 زانکه می‌داند که هست آن کار بخت
 هیچ گنجد در سبو بحری بگو
 کی توانی ساخت بهر آسمان
 آن به کوشش می‌نیاید^۱ هیچ راست
 کی توان با آن شدن بر آسمان
 از نماز انس و جن ای حق‌پرست
 کی به طاعت آن عطا حاصل شود
 فعل ما خود کی از آن قدرت جداست
 فعل ما چون قطره فعل حق جو بحر
 نیک دان این را مکن زین قول حول
 این اگر یک توست آن پانصد تو است
 تا ره صد ساله را در دم برید
 زانکه الله دید هم الله را
 کو به ناگه در چنان گنجی فتاد

نه از بهاران است جمله رنگ‌ها
 نقش‌های باغ از شاخ و شجر
 ۳۲۱۰ زو شده پیدا و او را رنگ^۱ نی
 آنچه ناپیداست خلاق همه است
 اوست باقی باقیان فانی شوند
 ۳۲۱۳ کل شیء هالک الا وجهه^۲
 این چنین رتبت ز فضل حق بود
 جهد را نبود در آن جستن اثر
 ۳۲۱۶ این خودی را نیست مدخل اندران
 جذبہ یزدان بود آن نی جهاد
 آنچه با کوشش شود پیداست چیست
 ۳۲۱۹ تو به جست و جو سوی^۳ یک از سپاه
 هیچ بقالی نجوید ملک و تخت
 آن ز اقبال است نی از جست و جو
 ۳۲۲۲ بهر بام خانه‌سازی نردبان
 نردبان آسمان جذب خداست
 جهد خلاقان است همچون نردبان
 ۳۲۲۵ جذبہ حق بندگان را بهتر است
 جذب حق بالای طاعت‌ها بود
 هست طاعت فعل ما عون از خداست
 ۳۲۲۸ فعل ما چون حجره فعل حق جو شهر
 قطره را نسبت مکن با بحر هول
 جذبہ از حق است و طاعت از تو است
 ۳۲۳۱ ای خنک جانی که جذبہ‌اش برکشید
 در حقیقت حق برید آن راه را
 هر کرا حق این چنین رتبت بداد

- ۳۲۳۴ پادشاهش دان ورا بندهاش بدان
قطره در دریا چو شد دریا شود^۱
گر نشد آن قطره دریا جو بیاب
- ۳۲۳۷ چونکه قطره رفت در دریای جان
چونی این سر نگنجد در بیان
کی نماید رو ز لوله بحر ژرف
- ۳۲۴۰ حق مگر از لطف بنماید ترا
برکه گر بخت بود در وی رسی
پس بماند بی تو حق تنها فرید
- ۳۲۴۳ بی تو حق گوید ثنا و حمد خود
تا هم از خود بشنود آن حمد را
سر گفتار اناالحق هست این
- ۳۲۴۶ ور نتانی کرد هین آیس مباحش
جست وجو را تو مهل برکار باش
هست مضمهر اندران جستن وصال
- ۳۲۴۹ زانکه طالب نیست از مطلوب دور
این یقین گردد رسی بی شک به کام
عاشقان را می رسد وصل خدا
- ۳۲۵۲ منتها آن است چه جویی دگر
در مقر چندین چرایی بی قرار
وصل می جویی که آن را کس نجست
- ۳۲۵۵ وصل نادر باشد این نادرتر است
- قطره بود اول شد آخر بحر جان
صد هزاران موج ازو بالا رود
قطره نایاب است در دریای آب
عین دریا گشت آن قطره بدان
پیش آن دریا چو لوله است این زبان^۲
لوله چون خرد است و آن دریا شگرف
تا نمودن باش در جستن هلا
چون بمیری زین خودی در حی رسی
بی تو او باشد مراد و هم مرید
بی تو حق گوید که الله الصمد
که منم خلاق اندر دو سرا
آن چنان سیر ارکنی گردی چنین
چونکه جویانی رسد آخر عطاش
روز و شب رو طالب دیدار باش
آن چنان حالی نگنجد در مقال
آن چنانکه بوی عنبر از بخور
وصل بابی ور رهی از خود تمام
کان بود در هر دو عالم پیشوا^۳
جمله را بوده است آن وصلت مقر
چونکه جان را نیست زین برتر مطار^۴
این عجب سود است کز جان تو رست
که عقول و فهم و وهم اینجاست پست

در بیان آنکه اگر کسی سؤال کند که: طالب چون به خدا رسد و واصل شد به مقصود، دیگر او را چه طلب ماند. در جواب او گوئیم که آخر بیان کردیم که راه واصل را آخری و پایانی نیست و مرد واصل^۵ را سیر در عین وصل است که: السیر فی الله، دنیا که یک چیز و یک احوال است چون مردم بدان

۱ - میج: بود
۲ - میج: چو لوله این زبان
۳ - میج: منتها
۴ - مطار: جای پرواز، فرودگاه
۵ - میج: وصال

رسیده‌اند و مایه زندگانی حاصل کرده تمام واصل‌اند به دنیا. نی^۱ دم به دم وصال دیگر می‌طلبند افزونتر از آن چون به امیری^۲ می‌رسند وزیری می‌طلبند و چون به وزیری می‌رسند، طالب پادشاهی می‌شوند و چون به پادشاهی می‌رسند ملک پادشاهی دیگر را می‌طلبند همچنین غرق‌اند در وصل دنیا و برین ترتیب طالب افزونی‌اند. همچنان واصلان حق اگرچه به حق رسیده‌اند باز طالب وصل افزون تراند. الی مالانهایه. چنانکه گفته‌اند:

- هرچه که دیدم همه هیچ است هیچ بنده آنم که نمی‌بینمش
- بس صدف‌های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم تا به سوی گنج‌های در مکنون تاختیم^۳

شرح گویم تا شوی بیدار تو	پاک گردی از شک و انکار تو
از چه رویت می‌نماید این عجب	چون در آنی سال و ماه و روز و شب
نی به دنیا واصلی و پر از آن	بعد وصل آخر چه می‌جویی ز جان
می‌رسی هر دم به مقصود و به کام	نیستی قانع فزون جویی مرام
چون شود افزون همی جویی دگر	هیچ نوعت نیست سپری ای پسر
اندرین دنیا که قلب است و فنا	می‌نمایی حرص در عین غنا ^۴
بعد وصلت وصلت جویی دگر	بعد دولت دولتی جویی دگر
عالمی گر ملک تو گردد ز آز	غیر آن جویی ز جان هر لحظه باز
در چنین ملکی که عاریه است آن	نیست سودی اندرو غیر زیان
هست حرصت دم به دم دروی فزون	بی‌قراری اندر آن و بی‌سکون
پس اگر جان را در آن ملک ابد	باشدش حرصی برون از حد و عد
در چنان ملک قدیم پایدار	از چه ای اندر عجب ای مرد کار
هر که جست آنرا ابد باقی بماند	اسب هست را مدام آن سو براند ^۵
نی درو عزلت بود نی خوف مرگ	در امان لطف حق با ساز و برگ
جمله نعمت‌ها درو از تر و خشک	بوی آن گل‌ها بود بهتر ز مشک
هر طرف حور و قصور بی‌شمار	خود شکر چه بود به پیش آن ثمار
هرچه می‌خواهی همه حاضر بود	تو شوی منظور و ^۶ حق ناظر بود
چون بگویم نعت آن خوش حال‌ها	چون کنم اوصاف آن افضال‌ها

۳ - دیوان شمس بیت ۱۶۷۰۱
۶ - مج: «و» ندارد

۲ - مج: «به امیری» ندارد
۵ - مج: آنسوی راند

۱ - مج: «نی» ندارد
۴ - مج: غنا

ذوق آن مستی و لطف آن شراب
 ۳۲۷۶ می‌نیاید هیچ نوع اندرزبان
 طعم‌ها و رنگ‌هاشان لون لون
 تا ز کون و خویشتن نابی برون
 ۳۲۷۹ حرص را بنما درین نی اندران
 نور در نور است می رو خوشی درو
 روی‌ها بینی ز یک رو سرزده
 ۳۲۸۲ که نمائد آن بدین و این بدان
 نی ز طفلی تاکنون روها ترا
 هم به کھلی هم به پیری ای جوان
 ۳۲۸۵ تا که از هر روی بردی فایده
 پس ترا یک رو نبند صدروی بود
 بلکه از اول بدی یک مشت خاک
 ۳۲۸۸ خاک تیره سبزه‌زار تازه شد
 گشت نان و شد غذای جسم تو
 چونکه اندر معده شد هضم آن طعام
 ۳۲۹۱ هر دمی رویی دگر دادت خدا
 حق تعالی تاکنون روها ت داد
 داد و خواهد دادنت بیدار باش
 ۳۲۹۲ کارها حق می‌کند لیکن تو هم
 ز آنچه دادت جود کن منکر مباحی
 قدرتت داد او مگو قدرت نداد
 ۳۲۹۷ چونکه پایت داد راه او برو
 تا دهد افزون از آنچه داده است
 همچنین در خیرافزا تا خدا

لذت آن خوان و طعم آن کباب
 قدر فہمت می‌کنم شرح و بیان
 کہ نیابی زان یکی در جملہ کون
 کی چو مقبولان روی آنجا درون
 کان بود اندرفنا وین جاودان
 تا نماید نونوت آن وصل رو
 ز آفتابش نور دیگر آمده
 هر یکی بخشد جهانی نو به جان
 هر دمی بوده است نو نو ای فتی
 هر زمان رویی دگر اندر جهان
 خورده از هر یک تو نوعی مایده
 وفق هر رویی دگرگون خوی بود
 خاک را کرد از کرم حق جان پاک
 سیر او بی حد و بی‌اندازه شد
 تا کہ گشت آن نان در آخر قسم تو
 گشت جان و علم و عقل و هم کلام^۱
 تا کہ پیری ز هنگام صبا
 هم دهد بسیار تا بوم تناد^۲
 بندگی کن دایما بر کار باش
 طاعت خود می‌کن از جان دم به دم
 لاشعات داد او مگو لاشه است لاش
 آن قدر کت داد بنما در رشاد
 سوی او دو بی‌ادب هر سو مدو
 نی کہ از هر کار کاری زاده است
 بخشدت هر خیر^۳ را اجری جدا

۱ - مع: جان و عقل و هم علم و کلام

۲ - مع: بوم التناد، تناد: پراکنده شدن، رمیدن، تفرق، بوم التناد: روز قیامت

۳ - مع: چیز

- ۲۲.۱ تا دہد اجر نوت اندر عمل
این زمین تیرہ را سبزی و رنگ
آن درختان پر ز میوہ ہر طرف
- ۲۲.۲ بی عدد آمد عطاہای بہار
چون بہاری را بود زین سان عطا
آنچہ حق بخشد بہ ازیاب عمل
- ۲۲.۶ چون^۱ چنین روہا بود آنجا ترا
در جہان جان کہ آن بی جا بود
پست و بالای خود آن است این ازان
- ۲۲.۹ این جہان سایہ است از آن قد بلند
زانکہ در سایہ نیابی مایہ ہیچ
بگذر از سایہ اگر داری تو بخت
- ۲۲.۱۲ این جہان سایہ است بگذر ای جوان^۲
تا رسی در شخص و از سایہ رہی
بہر عقبی ترک کن دنیای دون
- ۲۲.۱۵ جملہ صورتہا ز معنی زندہ اند
تن چو بی جان ماند بنگر حال تن
گردد اندر خاک قوت کرمکان
- ۲۲.۱۸ پس بدان معنی است باقی ز اعتبار
تا کہ مائی ہمچو معنی پایدار
گفتی گفتی تو بشنو ای عزیز
- ۲۲.۲۱ شرح این سیر کی شود از گفت فہم
نی توی گنجد در آن نی گفت و گو
ہستی^۳ تو عشق گردد عاقبت
- ۲۲.۲۴ آشیان و مقصدت باشد خدا
از خدا گردد تو را کار و کیا
آنچنانکہ داد خورشید از حمل
- می رباید عقلہا را بی درنگ
نوع دیگر بافتہ ہر یک شرف
می نیاید آن عطاہا در شمار
- خالق عالم چہ بخشد گو مرا
ذرہای نبود برش داد حمل
بین کہ چہ روہا شود^۴ پیدا ترا
- اندران نی پست و نی بالا بود
آمدہ است این سو ازین رو سوی آن
جوی بی جا را و در جا دل میند
- شخص را جو نیک و در سایہ مہیچ
میوہ را می جو ز شاخ و از درخت
آن جہان شخص است جوی آنرا ز جان
- جان ز سایہ می نیاید فرہی
بہر بی چون درگذر از نقش چون^۵
بی معانی مردہ و افکنده اند
- می شود ناچیز در گور و کفن
حال تن اینست چون زو رفت جان
گیر معنی را و صورت را گذار
- صورت از جان است نازہ چون نگار
تا کہ باشی زندہ از حق نی ز چیز^۶
چونکہ دور است آن قوی از عقل و وہم
- نی ز ہستی^۷ باشد آن سو جست و جو
برتر از دنیا پری و آخرت
از خدا گردد تو را کار و کیا

۳ - مع: فلان

۲ - مع: بود

۱ - مع: حق

۵ - مع: زندہ از خود نی ز چیز

۴ - مع: نقش و چون

۷ - مع: ہستی

۶ - مع: ہستی

می کش از جان بار زحمت هاش را منتظر می باش رحمت هاش را
 زانکه بعد از رنج در گنجش رسی زین کسی بگذر که پایبی آن کسی
 هستی دیگر شود حاصل ترا کان به مقصودت کند واصل ترا
 همچو کز آب منی شد این منی که به یک تن برد و صد کس می زنی
 هم نمی گنجی ز زفتی در جهان با تبختر می شود هر سر روان
 ۳۳۳۰ زان منی تا این منی^۱ فرق است ژرف بین که خلمی^۲ شد چنین شخصی شگرف
 همچنان چون این منی بهر خدا نیست گردد پاس دارد امر را
 عمر خود را صرف راه حق کند خویش را با اولیا ملحق کند
 ۳۳۳۱ شاه گردد در جهان بی کران ملکها یابد ز حق بی حد در آن
 لطف آن دلدار را نبود کنار باشدت از وی کنار بی کنار^۳
 گرچه آن بخشش برون است از جهاد جهد را مگذار و می رو در رشاد
 ۳۳۳۲ تا نگردي از جزا محروم و زار نزد خلق و نزد حق منموم و خوار

در بیان آنکه بعضی^۴ اولیا را حق تعالی بی جهاد و رنج گنج وصال^۵ بخشیده است. چنانکه خلق در بازار بر دکانها کسب و کاری^۶ می کنند و زندگانشان بدان است ناگاه یکی را از ایشان پای^۷ به گنج فروشد بعد از آن بی کسب و کار زندگانی می کنند. هر که عاقل است بدو ننگرد و از دکان و مکسب خود دست نکشد و نگوید که من نیز گنج بیابم چنانکه فلانی یافت. اگر در طالع دارد که او نیز گنج یابد کسب و کار مانع آن نیست و اگر در طالع ندارد^۸ باری از آن کسب و کار نماند^۹. چنانکه حضرت والدیم می فرماید - قدس الله سره العزیز:

چو نیست عشق ترا بندگی بجا می آر که حق فرو نهد همزدهای مزدوران^{۱۰}
 و در تقریر آنکه آنها که بی جهد یافته اند نادرند، و بر نادر حکم نیست. حق تعالی حصول کارها را در رنج و جهد نهاده است که همه مقصودها از جهد حاصل شود. چون در حق بنده عنایتش باشد که آن بنده به مقصود رسد او را به جهد مشغول کند. زیرا مراد را در جهد نهاده است. پس جهد را از عنایت او باید دیدن. هر که به جهد مشغول است عنایت حق با او است جز کسی که می نماید که جهد می کند و در حقیقت آن جهد نیست به تقلید و غرض و ریا مشوب است. و در حقیقت چنین جهد معلول نتیجه ندهد.

۱ - مع: «منی» ندارد ۲ - خلم: خلط، آب بینی ۳ - مع: اندر کنار
 ۴ - مع: «بعضی» ندارد ۵ - مع: وصلت ۶ - مع: کار
 ۷ - مع: پایبی ۸ - مع: نباشد او را ۹ - مع: نماید

از: اهدنا الصراط المستقیم^۱، مقصود این است که ما را جہدی نما خالص، کہ در آنجا غرض و قصد جز حق نباشد کہ: ولای شرک بعبادۃ ربہ احداً^۲.

از عمل ہر لحظہ ای می بر ثواب	تا غنی باشی بہ ہنگام حساب
تا فزاید از عمل قدری ترا	چون روی آخر در آن باقی سرا
۳۳۴۹ عاقلی ہرگز کند ترک دکان	یا عیالش را ہلد بی آب و نان
جہد را و کسب را یک سو نہد	بر بساط کاہلی پہلو نہد
بر امید این کہ بشنید از کسان	کان فلان کس یافت گنجی ناگہان
۳۳۴۲ ہم مرا باید کہ آن حاصل شود	این چنین کس ابلہ و جاہل بود
زان نوا کز کار می آید ورا	بی گمان ماند جدا و ^۳ بی نوا
کار باید کرد و خود را داشتن	بہر نان و قوت گندم کاشتن
۳۳۴۵ تا بماند چند روزی زندہ او	کسب باید کردنش بہر گلو
گر ورا آن بخت باشد در نہاد	گنج را مانع نگردد اجتہاد
نقد باید کار کردن در دکان	تا ز خوف جوع ماند در امان
۳۳۴۸ امر حق را پاسدار و کار کن	خبر و طاعت روز و شب بسیار کن
تا ثواب و اجر افزون تر بری	تا کہ در جنت ابد نعمت خوری
گر ترا آن بخت و آن طالع بود	گنج بی رنجت ز حق حاصل شود
۳۳۵۱ یافت را از جہد کی باشد زبان	جہد می کن تا بمانی جاودان ^۴
کس نشد ہرگز پشیمان از عمل	دستگیر آن است ہنگام اجل
بلکہ از ترک جہاد و طاعتت	ظلمت و تنگی رسد ہر ساعتت
۳۳۵۲ می شود ^۵ از بد پشیمان در درون	سرہمی پوشند تا نفند برون
لیک وقت رحلت و رنج و بلا	می نماید ^۶ آن ندم را بر ملا
عذر می خواہند از عذری کہ رفت	می رود ہر کس بہ سوی تو بہ تفت
۳۳۵۷ هیچ از طاعت کسی توبہ نکرد	ہم ز نیکی ہا پشیمانی نخورد
پس بقین شد خیر کردن بہتر است	مرد خیر در دو عالم بہتر است
خبر و طاعت را گزین کن چند روز	بہر این دنیای دون خود را مسوز

- ۳۳۶۰ غم برای عشق دنیا بارد است
غم‌خوری از خوف حق ایمن شوی
غم‌خوری از حرص دنیا بد بود
۳۳۶۲ حرص دنیا از خدا دورت کند
روی اسپیدت ازو گردد سیاه
رو مشو مغرور با دمه‌های نفس
۳۳۶۶ کان همه باد است و در وی نیست چیز
بی‌گنه باشی ازو مجرم شوی
رو مکن ضایع درو نیکیت را
۳۳۶۹ پیش از آن کو باقی رختت برد
خویش را زو واکن و پرهیز کن
بهنر آمد مرگ از عمری که آن
می‌رود اندر زیان بی‌هیچ سود
۳۳۷۲ شسته اندر ظلمتی و بعد از آن^۳
در چه قبضی بمانده بی‌گشاد
نی ورا راهی و نی توفیق این
۳۳۷۵ همچو آن مجرم که در زندان بود
نقد اندر غصه و نسیه‌ش بتر^۴
گشته تسلیم از بناگوش اندران
۳۳۷۸ ناامید از لطف و از داد خدا
لابق آن بود از آن آتش رسبد
اغلب خلقان درین و از خری
۳۳۸۱ کرده غافل خویش را زین رنج و غم
وای اگر رحمت نیابد از خدا
می‌نگنجد حالشان در گفت هیچ
۳۳۸۴ آنچنانکه لطف حق را نیست حد
غم برای زاد^۱ عقبی وارد است
در سرای ایمنی ساکن شوی
زشت گردی جانت آنجا رد شود
گر صحیحی زار و رنجورت کند
جان خوبت زو شود زشت و تباه
با فروغ هول و با هی‌های نفس
زو شوی خوار ارچه اکنونی عزیز
گر سبک روحی ازو مبرم شوی
هبن مخور افسون آن عفریت را
مجرم حقت کند پردت^۲ درد
ترک صحبت‌های آن خونریز کن
می‌رود اندر بد و نیک جهان
در غم و در غصه‌ها کور و کبود
می‌جویی^۴ چاره جستن از آن
موسگان را این چنین عمری مباد
تا کند چاره که بجهد زین کمین
منتظر مانده که تا قریان شود
رنج حبس و برسری هم خوف سر
می‌کند از درد افغان هر زمان
گشته تشویشش در آن زندان غذا
بسته ماند آن قفل و نگشادش کلید
گشته جویان مال و جاه و سروری
می‌رود در کامشان چون شهد سم
در چنین محنت بمانند^۵ از شقا
که چه سان جانشان بود در پیچ پیچ
همچنان قهرش ندارد هیچ عد

اولیا را رہ بہ حق طاعت بود
 میل جملہ جانب طاعت بود ۳۳۸۷
 حکم بر نادر نباشد در جهان
 خود جہاد تو ز جذب حق بود
 بندہای را چون خدا خواہان شود ۳۳۹۰
 وآنکہ حق او را نخواہد پیش خود
 گر ترا مشغول کار خود کند
 می‌برد بالات ازین اسفل خدا ۳۳۹۳
 در نبی فرمود حق یحبہم
 پس حقیقت حق محب باشد بدان
 می‌شوی از خواہشش خواہان ورا ۳۳۹۶
 ہر حسن را زو^۱ ببین کاید ز تو
 این چنین کردہ است حق ذات ترا
 چشمہای کردت کہ جوشد^۲ از تو بد ۳۳۹۹
 گفت کل یعمل اندرکلام
 نیک از نیک آید و بد ہم ز بد^۳
 قادر است و ہرچہ خواہد می‌شود ۳۴۰۲
 زوست، وہم^۴ از ماست، این را نیک دان
 حق مگر از لطف بنماید بہ تو
 فہم این از دید پیدا می‌شود ۳۴۰۵
 تانماید حق بہ وی این حال را
 از بدی تو نی پشیمان می‌شوی
 پس پشیمانی دلیل جرم تو است ۳۴۰۸
 ہیچ اندر خواب داری این ندیم
 زانکہ می‌دانی کہ از تو نیست آن
 نیست بر تو نی قلم زان نی عتاب ۳۴۱۱

از صلوہ و صومشان قربت شود
 نادری را بی‌جہادی رہ شود
 حکم غالب را بود این نیک دان
 تا نخواہد حق کی آن دولت شود
 بندہ را ہم با خدا میلان شود
 رغبتش ندد جز اندرکار بد
 دانکہ جانت را ز دوزخ می‌کند
 تا بمانی جاودان اندر بقا
 ہم یحبون مشو زین نکتہ گم
 وین محبت‌های خلقان عکس آن
 طاعت خود را ہمی دان از خدا
 سبہ از توست و می‌زاید ز تو
 کز تو آید در جہان جرم و خطا
 کی توانی عکس آن کردن ز خود
 شاگلتہ پس بد آید از لیام
 لیک آن بد را کند نیکو احد
 در حقیقت فعل‌ها از وی بود
 شرح این معنی نگنجد در بیان
 تا نماید آن ترا بی‌پردہ رو
 ای خنک جانی کہ سوی حق رود
 چون ببیند او گذارد قال را
 گرہ از توست از چہ غضبان می‌شوی
 این سخن را دان بہ عقل خود درست
 گرچہ صد جرم آید از تو دم بہ دم
 هست بی‌فعل تو آن از تو روان
 ہیچ نوعی^۵ نبودت آخر عذاب

۱ - میج: دو

۲ - اساس: روید ولی نسخہ میج در متن نوشتہ شد.

۳ - میج: ہم

۴ - میج: «نوعی» ندارد

۵ - میج: ہم بد زید

گرچه اندرقال و اندر حالتم
 گر بدی گر نیک ازو پیدا شدی^۲
 بی‌حضورش جمله هیچ و لاشیم
 دایما غرقه در آن دیدار باش
 تا شود افزون از آن^۳ دیدار دین
 می‌رو اندردین که یابی نور و تاب
 رنج و غم گردد مبدل با سرور
 اوست می‌جوید اگر سویش روی
 بین که چونی هست با تو حق چنان
 نی که دل از دل گواهی می‌دهد
 آنچنان باشی نه افزون و نه کم
 تا رسی در سر علم مِنْ لَدُنْ
 مهر را از غیر حق ببریده است
 در خودش می‌جو که یابی آن لقا
 تا نماید در تو آن معبود رو
 هر زمان می‌شد ترا علمی فزون
 آخر آن از ذات تو بنمود رو
 از طلب ساکن مشو روز و شبان
 بینی اندر خود عیان نور خدا
 مطلقاً نور خدایم یکسوی
 نیست پنهان از دو چشم پیش و پس
 خود منم آن و مرا جز آن مدان
 زان سپس هم عالمی و عاملی
 رنگ‌ها رنگ^۴ است بیرون شو ز رنگ
 بینی اندر جان خود حق را عیان
 زان ترا آن تاب خور اندر خور است

اوست خود بر کار ما چون آلتیم
 گر شدی دانا ازو دانا شدی^۱
 ۳۴۱۴ صانع کل اوست ما صنع ویم
 پس همه خود او بود بیدار باش
 در زمین و آسمان جز حق مبین
 ۳۴۱۷ روشنی چون دین و حق چون آفتاب
 عاقبت در خور رسی زین تاب و نور
 خواهش از حق است اگر خواهان شوی
 ۳۴۲۰ پس ز خود می‌دان خدا را هر زمان
 در میان دوستان از نیک و بد
 چون بود با تو کسی با او تو هم
 ۳۴۲۳ پس ز خود حق را بدان و فهم کن
 هر که خود را دید حق را دیده است
 من عرف نفسه بگفته مرتضا
 ۳۴۲۶ جمله اندرتوست جو خود را نکو
 همچنین از وقت زادن تاکنون
 آن همه پنهان بد اندر جان تو
 ۳۴۲۹ همچنین می‌جو که یابی به از آن
 تا بیابی اندر آخر وصل را
 پس بگویی هستم این ز آنم بری
 ۳۴۳۲ غیر حق اندردروم نیست کس
 آنچه بایستست دیدم من عیان
 در خود او را چون بینی واصلی
 ۳۴۳۵ دل چو آئینه است پاکش کن ز رنگ
 تا رسی در رنگ بی‌رنگی ز جان
 زندگی تو ز تاب آن خور است

- ۳۲۳۸ بھر این در خور بود کان خورتر است^۱
جنس جوید جنس را می‌دان یقین
جان اگر جویی تو جانی بی‌گمان
۳۲۴۱ گرچه گفتند این سخن را دیگران
ماه را نی جملگان گویند ماه
نی که در قرآن همی گوید که این
۳۲۴۴ بود در توریت و انجیل این سخن
این همان است آمده اندر زبر
از زمان آدم و تا این زمان
۳۲۴۵ آسمان را گر نهی صد نوع نام
هم همان باشد نگردد ذات او
نی غسل را ترک و رومی و عجم
۳۲۵۰ ذات چیز از اسم کی دیگر شود
هر که داند شہد قرآن را به علم
شہد او^۲ را خورده باشد چون نبات
۳۲۵۳ جملہ اسما را یکی داند یقین
اسم اگر گردد نگردد ذات آن
انبیا[ی] حق همه یک بوده‌اند
۳۲۵۶ رہ یک است و ہم یک اند آن رهروان
نی پیمبر نفس واحد خواندشان
چونکہ ایمان یک بود در یک نگر
۳۲۵۹ وانکہ قدر آدمی ز ایمان بود
بلکہ باشد ہم ز حیوان او بتر
پس چو مقصود از بشر ایمان بود
۳۲۶۲ چون نباشد جان نیاید تن بکار
چشمیت از نور خدا گر روشن است
- چونکہ دل خواہان بود دلبرتر است
ہرچہ می‌جویی تو آئی نیک بین
نان اگر جویی ہمائی^۳ نیک دان
چون بود حق کی بگویم غیر آن
نام مہ را چون توانم گفت گاہ
ہست اندرمتن صحف اولین
بی‌کم و بی‌بیش و بی‌قیل این سخن
این و آن ظرفند از یک بحر پُر
گفت حق یک بود یک را دو مدان
کی بگردد آسمان سبزقام
گر نہی او را ہزاران نام تو
گفتہ نامی با زبانی ہر ام^۴
آن همان است از چہ نامش صد بود
برده باشد او ز نورش جود و حلم
جان او زان برده باشد صد حیات
چونکہ از اسما بود مقصود این
ہست آن در اسم چون در جسم جان
جملہ یک رہ را بہ ما بنمودہ‌اند
پس مبین یک را دو همچون احولان
مومنان را پس تو ہم یکسان بدان
بگذر از اعداد نقش این صور
مرد بی‌ایمان یقین حیوان بود
وان دل سختش قوی‌تر از حجر
مرد بی‌ایمان تن بی‌جان بود
آنچنان تن را تو با خاکش سپار
دوست حق را دان کہ جز حق دشمن است

در بیان آنکہ در دنیا جسم ترا قصری ساخته‌اند و ده دریچہ در وی پیدا کردہ، پنج حس ظاہر و پنج حس باطن. از ہر دریچہ‌ای حق تعالی باغی می‌نماید کہ بہ یکدیگر نمی‌مانند از دریچہ چشم باغ‌های صور می‌بینی، و از دریچہ گوش باغ‌های آوازا و علم‌ها، و از دریچہ بینی بوی‌های گوناگون^۱، و از دریچہ لمس نرمی و درشتی در لباس‌ها و گل‌ها و اندام شاہدان و غیر ہم، و از دریچہ دہان طعام‌های گوناگون^۲، از ہر دریچہ باغی می‌بینی کہ بدان دریچہ دیگر نمی‌ماند. و پنج دریچہ دیگر کہ معنوی است در باطن. از ہر دریچہ باغی دیگر و تماشای^۳ دیگر می‌بینی کہ با ہم نمی‌مانند. و قصر تن بہ امر تو ہر جا کہ خواهی روان است. حق تعالی این چنین عجایب‌ها در دنیا نقد بہ تو دادہ است. و چون در بہشت وعدہ می‌دهند^۴ منکر می‌شوی. اکنون حق تعالی را کہ این ہمہ انعام‌ها بہ تو کردہ است دوست خود دان، و غیر حق را دشمن و رھزن شناس، و کلی دوستی‌ها و تعلق‌ها را از غیر ببر، و ہمہ دوستی‌های پراکندہ را بہ یکبار بہ آفریدگار خود جمع کن. دوستی‌های تو همچون آبی است کہ صد شاخ کردہ‌ای و ہر شاخی را بہ سویی روان کردہ‌ای کہ ترا از آن سودی نخواہد رسیدن بلکہ زیان بی‌حد و عد، پس آب دوستی را از ہمہ سواہا ببند و بہ سوی حق روان کن، کہ آن سودمند است تا از زمرہ احب للہ و ابغض للہ باشی. واللہ اعلم.

حق ترا ایجاد کرد و عقل داد	وانگہ اندردہ حسست دہ درگشاد
تا از آن دہ درکہ تو آبی برون	۳۴۶۵ باغ‌ها بینی پر اشجار و عیون ^۵
ہر یکی باغی دگرگون بی‌کران	کہ نمائد آن بدین و این بدان
باغ صورت‌ها نماید از بصر	باغ آواہا ^۶ ز گوشت ای پسر
۳۴۶۸ باغ بوہا را بینی از مشام	باغ مطعومات را از خلق و کام
باغ نرمی‌ها ز ^۷ لطف اندر مساس	حق نہاد اندر تو بنیاد و اساس
پنج دیگر باطن است و معنوی	در تو آن بنیادها ہم مستوی
۳۴۷۱ هست حس مشترک اول بدان	وان دوم باشد خیال ای پاک جان
آن سوم ہم وہم آمد در درون	وان چہارم حافظہ ای ذوفنون
ہم مفکرو ^۸ کہ حس پنجم است	حس‌ها بر چرخ سر چون انجم است
۳۴۷۴ سر بود چون آسمان و تن زمین	زندگی تن ز سر آمد یقین

۱ - میج: بوہا گوناگون، و از دریچہ دہان طعام‌های گوناگون،

۲ - میج: جملہ «و از دریچہ دہان طعام‌های گوناگون» را ندارد.

۴ - میج: دہد

۵ - عیون: چشمہ‌ها

۳ - میج: تماشایی

۶ - میج: آواز

۸ - میج: مفکرها

۷ - میج: و

- چون نمائد سر شود این تن خراب
شرح دارد این ولی من بس کنم
در تن همچون که قصری شسته تو ۳۴۷۷
می‌کنی فرجه ز هر یک در جهان
وانگهی این قصر در حکمت روان
نقد اینجا در چنین قصری مقیم ۳۴۸۰
شکر اینرا مگر گزاری آن طرف
در چنان قصرت دهد بهتر ازین
کین بود فانی و آن باقی مدام ۳۴۸۳
چاشتی زان جهان آمد رسول
تا که گردی طالب اصلی که این
حس و عقل و جان و انوار عجب ۳۴۸۶
چند دانه گندم از خرمن به تو
تا شوی عاشق بر آن خرمن ازین
راه آن دین است چون در دین روی ۳۴۸۹
هر که عاقل بود ازین آنرا شناخت
وانکه جاهل بد بدین مغرور شد
گشت قانع او بدین اندک ز چهل ۳۴۹۲
این ندانست از خری کان راز وی
زین قدر آخر شود محروم او
دست‌های خود گزد از فوت آن ۳۴۹۵
گوید از حسرت به خود از غبن این
می‌توانستم شدن سوی نعیم
نوحه‌اش آنجا ندارد هیچ سود ۳۴۹۸
این عطاها حق از آن دادت که تا
زندگی^۲ بسیار را دانی به عقل
تا بدانی علم و اسرار ورا ۳۵۰۱
- پس ز سر زنده بود هر شیخ و شاب
تا از آن کاوی تر آمد دم زخم
گرد قصرت ده دریچه ای عمو
باغ دیگر در تماشا غیر آن
هر کجا که خواهش گردد دوان
همچو شاهان خوش نشسته‌ای سلیم
صد چنانت آید از یزدان شرف
باغ‌ها و بوستان‌های گزین
شرح آن دولت نگنجد در کلام
تا ازین آنرا کنی از جان قبول
همچو قطره است اندران دریا یقین
داد حقت تا کنی او را طلب
زان نمودارت رسید اینجا ز هر
بهر آن مطلوب آری رو به دین
سوی آن سلطان سلطانان شوی
اسب همت را سوی آن شاه تاخت
رو بدین آورد و از حق دور شد
جستن بسیار را بگرفت سهل
خواهد آخر بستن یزدان حی
بی‌نوا ماند کند از غبن مر
نی بعض الظالم آمد در بیان
که چرا غافل بدم از راه دین
چون نرفتم شد سزای من جحیم
ماند اندر حال بداکور و کبود
طالب او گردی و جویی ورا
پس کنی ز اندک سوی بسیار نقل
تا بینی لطف و انوار ورا

- تا بیابی صد چنان که دیده‌ای
پس یقین‌دان دوست حق است و بس
۳۵۰۴ بلکه بر^۱ تو غیر حق از دشمنی
می‌کند غارت هر آنچه حق بداد
از چه دشمن را گوفتی یار و دوست
۳۵۰۷ می‌کند مشغول با خود هر کست
عمر را کان مایه صد جنت است
دشمنان را دوست می‌داری ز جهل
۳۵۱۰ خواست جانت پر در مکنون شدن
عکس دیدی از خری ای کز نظر
آخر از ایشان روی اندر جحیم
۳۵۱۳ زان فرستاد این طرف پیغامبران
دیو دشمن کم‌خوری آبی به خود
نیک او چون بد بود مشنوی^۲ ازو
۳۵۱۶ رهن است و هرچه گوید ره زنت
می‌شنو از انبیا پیغام حق
آنچه گویندت همان کن روز و شب
۳۵۱۹ طاعت حق را گزین چون بندگان
زندگی این جهان فانی بود
زندگی کز حق بود ماند ابد
۳۵۲۲ در نماز و ذکر و روزه می‌فزا
روز و شب مردانه با وی جنگ کن
بی‌مرادش دار دایم در جهان
۳۵۲۵ چونکه او را نشنوی تو غالبی
- هم رسی در هرچه آن بشنیده‌ای
غیر حق این لطف با تو کرد کس
می‌زند چون خصم گرز ده منی
می‌دهد کل خان و مانت را به باد
تا کند مانند قصاب از تو پوست^۳
تا نرانی پیش می‌بندد پست
می‌برد جایی که^۴ نار و محنت است
می‌رود عمر عزیز آسان و سهل
گر به حق می‌کردی مشغول تن
دشمنان را دوست خواندی از بطر
از چنین ورزش بهمانی^۴ از نعیم
تا که باز آبی نمائی اندران
هرچه گوید نشنوی^۵ از نیک و بد
گوش را بر بند از گفتش نکو
خیر او چون شر ببندت گردنت
می‌ستان از گفتشان نونو سبق
تا شوی چون مقبلان مقبول رب
تا شوی آخر ز سلک زندگان
چون چراغی کان ز دم کشته شود
بی‌زوالی شاد در ظل احد
تیغ‌زن بر نفس کافر در غزا
بیخ شومش را بکن کلی ز بن
جنگ با وی این بود نیکو بدان
ملک باقی را ز یزدان طالبی

۱ - مع: با

۲ - مع: این بیت اضافه بعد از ۳۵۰۶ آمده است:

بعد کشتن می‌کند قصاب پوست

می‌کند در زندگی این با تو دوست

۳ - مع: «که» ندارد

۴ - اساس: نمائی، نسخه مع بهمانی که همین در متن اختیار شد

۵ - مع: بشنوی

۶ - مع: بشنو

۳۵۲۸ ورنه شنودی نفس کافر را ز جهل
 می‌کند نفس تو با تو ای دنی
 چون مطیع او شوی غالب وی است
 راه حق این است اگر ره می‌بری
 تا سر او را نبوی در نبرد
 ۳۵۲۹ همچو خانه شیشه‌گر طاعات تو
 نفس چون بیند که هستی بر صواب
 بی‌توقف شیشه‌ها را با لگد
 ۳۵۳۰ شیشه‌های طاعت را چون شکست
 پس سر او را ببر تا وارهی
 بعد از آن ایمن ببری راه را
 ۳۵۳۱ پیش چشم جان خود چون پردای
 از میانه تو برون رو نیست شو
 همچو ابری بر رخ چون بدر خود
 ۳۵۳۲ که تو آن نوری نه ناری نیک‌دان
 زانکه نفست دشمن این خانه است
 دشمنت را دور کن با او مشین
 ۳۵۳۳ خان و مان مومنان دین است^۲ و بس
 عزت انسان ز دین است ای عزیز
 عقل را کن یار و نفست را بران
 ۳۵۳۴ هستیت پرده است اندر پیش جان
 نفس با جان می‌نماید یک ولیک
 در حقیقت یک نباشد ای فتی
 ۳۵۳۵ تا نشویی چرک را ز اب جهاد
 زنگ را از آینه باید زدود
 نیست پنهان از کسی آن آفتاب
 ۳۵۳۶ چون حجاب از چشم برخیزد عیان

دان که افکندت مبین این را تو سهل
 این چنین صد نوع مکر و رهنی
 ورنه مطیع او نگردی لاشی است
 خون او باید که چون شکرخوری
 دایما باشی ز مکرش پر ز درد
 می‌رسد از شیشه‌ها راحت تو
 می‌بری زان شیشه‌ها اجر و ثواب
 او زند در حال و خردش بشکند
 از بلندی دان که افکندت به پست
 تا ز دام مگر او بیرون جهی
 دم به دم بینی ایمان الله را
 با خدا صافی و با خود دُرده ای
 تا بینی خویش را دریای ضو
 بی‌تن خاکی بین در صدر خود
 نفس ناری را ز خانه خود بران
 نیست خویش و^۱ دشمن و بیگانه است
 زانکه این نفس است دشمن‌دار دین
 مال و ملک مومنان این است و بس
 چونکه دینش رفت نرزد هیچ چیز
 نفس بد پرده است زودش بر دران
 پرده چون خیزد شود جانان عیان
 چشم بگشا فکر کن بنگر تو نیک
 همچنانکه چرک اندر جامه‌ها
 کی شوی مقبول یزدان چون عباد
 تا درو پیدا شود حسن و دود
 لیک چشم توست بسته از حجاب
 غیر آن رو را بینی در جهان

او بود هم پیش و پس هم چپ و راست	هرچه اندر ارض و هرچه برسماست
هرچه بینی او بود بالا و پست	زانکه کلی اوست تنها هرچه هست
۳۵۵۵ فهم این از دید گردد نی ز گفت	کی شود با نوردیده گفت جفت
گفت بهر غیر آمد تا که غیر	روی آرد گرددش در عشق سیر
گفت اسم است و مسمی آن گهر	گیر گوهر اسم را هل ای پسر
۳۵۵۸ بگذر از صورت ز جان معنی گزین	تا شود سر نهان بر تو مبین

در بیان آنکه سیر راه خدا به قال نیست، به حال است. همچنانکه در سنگ لعل سیر تغییر شدن است از سنگی به لعل. و چون سنگ از حال به حال نگردد هرگز لعل نشود. پس راه و سیر آن است که طالب از عشق و درد خدا متغیر شود و از حال به حال بگردد والا به مجرد آنکه سخن گوید و یا فهم کند راه آن نیست آن همه اسباب است تا همانا درو اثر کند و چنان سیر مفیدش حاصل شود. و چون طالب از تبدیل و تغییر عروج کند و تمام مبدل شود^۱ خُلق حق گیرد که: تَخْلُقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ، بی نیاز و منزّه شود که: إِذَا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللَّهُ، همچنانکه سنگ قابل چون تمام لعل گشت، بعد از آن از آفتاب منزّه شد، تنزیه او از آفتاب زیان ندارد چون پُر است از آفتاب، همچنان است در مثل که: آفتاب از آفتاب منزّه است. والله اعلم^۲.

سیر در معنی درون جان بود	بی تنی رفتن سوی جانان بود
دم به دم تبدیل باشد اندران	رفتن از حالی به حالی در جنان
۳۵۶۱ همچو سنگ لعل اندرتاب خور	دارد از خور بی دهان و کام خور
می فزاید زان خورش لعلی او	می پذیرد هر دمی رنگی نکو
چون بگیرد رنگ را از خور تمام	سنگیش یابد ز تاب خور قیام ^۳
۳۵۶۴ بعد از آن لعلی شود سنگی بها	گردد او جمله شهان را مشتها
بعد از آن ^۴ دیگر نگیرد نور خور	همچو کوزه کان بود پر تا به سر
بعد پری نیست گنجها اندران	چونکه پر شد آب کوزه تا لبان
۳۵۶۷ همچنین آخر چو سالک ^۵ در سلوک	گردد از داد خدا یک از ملوک
عاقبت گردد منزّه چون خدا	خود به خود قایم بود بی پیشوا
پس بود فقر از همه اشبا جدا	برتر از وصف خلاقی چون خدا

۱ - مع: گردد
۲ - مع: «والله اعلم» ندارد.
۳ - مع: قوام
۴ - مع: زان سپس
۵ - مع: همچنین سالک چو آخر

۳۵۷۰	هرچه گویند او بود بالای آن	سر پنهان است فقر اندرچنان
	جمله اوصاف الهی وصف اوست	ذات او مغز است و غیر او است پوست
	گفت تم الفقر فهو الله رسول	این خبر را زان شهنشه کن قبول
۳۵۷۳	آفریده نیست پس می‌دان ^۱ فقیر	همچو نور حق ندارد او نظیر
	سر یزدان درج شد اندر بشر	سخت پنهان همچو در آهن شر
	آن شرر در سنگ و آهن مضمر است	نار آن فارغ ز خشک و از تر است
۳۵۷۶	سوی آن نار آب‌ها را راه نیست	جز خدا از سر آن آگاه نیست
	می‌نگنجد در عبارت وصف او	لیک‌یابی از عبارت بوی تو

در بیان آنکه حق تعالی در هر جانی نوری نهاده است. نشان آن نور آن باشد که از قرآن و کلام اولیا بویی برد؛ همچنانکه یعقوب از پیراهن یوسف بوی یوسف را کشید و چشمش بینا شد. مومنان نیز از عشق الله از سخن انبیا و اولیا لذت‌ها می‌گیرند و دینشان می‌بالد. اهل دنیا که عاشق دنیا باند عکس مومنان از خوشی‌های دنیای فانی لذت می‌گیرند؛ و در حقیقت آن خوشی‌ها هم از آن عالم است؛ محجوبان از این عالم می‌دانند. نظیرش چنان باشد که در خانه‌ای تاب آفتاب درآید و خانه را روشن کند مرد ابله عاشق آن خانه^۲ شود و نداند که روشنی در خانه مستعاری است^۳، از جای دیگر تافته است. عاقل از آن روشنی آفتاب را طلبد. خوشی‌های دنیا عکس خوشی‌های عقبی است. با^۴ سایه مرغان خوشی‌های آن عالم؛ ابله تیر عمر را بر سایه مرغ می‌اندازد کیش^۵ عمرش از تیر نهی می‌شود و مرغش به دست نمی‌آید. آنکه نیکبخت است عکس را و سایه را از اصل داند و جویان اصل شود؛ لاجرم همیشه زنده و قائم باشد در وصال حق با مراد.

و در تقریر آنکه هر که وعده خدا را موقن است در عین عمل و رنج آن شادان و مستظهر باشد. همچون حمال که در زیر بار شاد است^۶ و با چون کشاورز که گندم را از خانه بیرون می‌آورد و در زمین می‌اندازد، آن دانه از دست دادن را عین ستدن می‌داند که: من ابعن بالخلف جاد بالعطیه، و حق تعالی می‌فرماید: والذین یؤمنون بالغیب، کسانی که ندیده‌اند و نچشیده، وعده ما را نادیده به غیب باور کرده‌اند؛ در عین رنج چنان شادند که گویی آن را یافته‌اند.

۳۵۷۹	بود از پیراهنش بوی ورا	لیک برد از پیرهن یعقوب سود
		تا که زان بو رفت از چشمش عمی

۱ - مع: می‌دان پس	۲ - مع: آن شود	۳ - مع: مستعار است
۴ - مع: تا	۵ - کیش: Kēs و Kīś پری که بر تیر نصب می‌کردند (فر معین)	
۶ - مع: شادان است		

بوی پیراهن به یعقوب وحید
 دان چو پیراهن همی بویش که تا
 گرچه باشد در حجاب آب و گل
 هست همچون پیرهن بهر مشام
 بوی را در چشم چون دارو کشد
 این بلاغ او را نماید هزل و لاغ
 زان رموز خوب و زان خوش نکته‌ها
 چون ندارد اندر آن گفتن گشاد
 زآنکه دارد حظ ز فرج و از گلو
 اندر آخر مسکنش دوزخ شود
 چند روزی باشد اینجا در سرور
 گشت عاشق بر در و دیوارها
 گرید این صحن سرا چه جان فزاست
 دوستدار آن شود از عین جان
 از همانجا کامدست آنجا شود آ
 نور خور رفته به اصل خود تمام
 کین بود باقی وزین پایم منال
 چون بماند دور از آن خوب چگل
 تبر اندازد ز جهل و از غمی
 بر امید آنکه گیرد مرغ را
 در پی آن سایه باشد خوش دوان
 کل عمرش در پریشانی رود
 نقدهای خویش را یابد دغل
 مرغ رفته جز ندم در شست نی
 کل زیان اندر زیان بازار او
 کسی نیابی کو ازین بیزار نی

هر دو چشمش گشت بینا چون رسید
 پس کلام عارفان را ای فتی
 ۳۵۸۲ گردد از نورش منور چشم دل
 حال‌ها چون یوسفان و ابن کلام
 هر کرا باشد مشامی بو کشد
 ۳۵۸۵ هر کرا نبود مشامی در دماغ
 نبود او را بهره‌ای زان گفت‌ها
 باشد او را حکم حیوان و جماد
 ۳۵۸۸ بل بود بدتر ز حیوان ذات او
 این دو او را قبله و کعبه بود
 عاشق دنیا بود محروم و دور^۱
 ۳۵۹۱ نور خور دید ابلهی اندر سرا
 در گمانش آن که این نور از سراسر است^۲
 صرف گردد عمر او در عشق آن
 ۳۵۹۲ عاقبت خود نور سوی خور رود
 بیند او دیوارها را پر ظلام
 عمر او بر باد رفته زین خیال
 ۳۵۹۷ گردد از پندار خود^۳ خوار و خجل
 با چو صیادی که سایه مرغ را
 می‌کشد بر^۴ سایه دایم تیرها
 ۳۶۰۰ سایه را پندارد او مرغ پران
 کیش او از تیرها خالی شود
 عاقبت گردد پشیمان زان عمل
 ۳۶۰۳ داده عمر و صیدش^۵ اندر دست نی
 هیچ اندر هیچ بوده کار او
 در چنین بازار جز آزاد نی

- ۳۶۰۶ اندر آخر چون شود بیزار از آن
آنکہ دانست این کہ نور از خانہ نیست
نور را دانست از آن خورشید جان
- ۳۶۰۹ کین چنین دیوار گرد باغ دل
تا نیابد^۱ ہر کسی رہ سوی باغ
زاغ را قوتش بود زبل و چمین^۲
- ۳۶۱۲ در چنان باغی کہ آن جانی بود
کی بود ہر مرغ را آنجا رہی
عیسی ای باید کہ بر چارم سما
- ۳۶۱۵ بلبلی باید کہ بر گلزار جان
در چنان باغی کجا رہ زاغ را
اہل گل زاغاند و اہل دل ہما^۳
- ۳۶۱۸ ور رود اختر زند بروی سنان
تا کہ تسبیح ملایک را بہ گوش
اندران پستی فرو رو سرنگون
- ۳۶۲۱ جنس با جنس است لایق در جہان
نیست قابل ہر کسی آن نور را
از بدی شو پاک و آنکہ جو وصال
- ۳۶۲۴ عبس پاکان راست آنجا لیک تو
ہیچ از آن عالم ندارد چاشنی
چاشنی آنجاست لیکن از خری
- ۳۶۲۷ چاشنی طفل از شیر است پس
حظ ندارد ہیچ از خوان و نعم
می نخواہد چیز دیگر غیر شیر
- ۳۶۳۰ عاقلان را لذت از نعمت بود
بی عدد دارند لذت از نعم
- گردد از حسرت دو دست خود گزان
اندرین خانہ نکرد او ہیچ ایست
نی ازین پر خار دیوار رزان
بہر پردہ کردہ اند از آب و گل
بہر طوطی شد شکر نی بہر زاغ
سوی گورستان پرد در ہر زمین
جویہایش آب حیوانی بود
جز ملک را کی بود بالا رہی
بر شود گیرد مقام و باش و جا
خوش سراید پیش گل اسرار جان
راہ نبود جز شہ مازاغ را
دبو را کی رہ بود سوی سما
گویدش رو اندران پستی بمان
نشوی زانکہ نہ ای لایق مکوش
چون ز دونائی روان شو سوی دون
کافر اندر نار و مومن در جنان
حور باید تا گزینند^۴ حور را
زانکہ بد دور است از نور جلال
زشت و ناپاکی نداری رہ بدو
زانکہ هستی غرق در ما و منی
نیستی قابل کزان نعمت خوری
نیستش بر^۵ نان و نعمت دسترس
ہست پیشش نعمت عالم نقم
چون ز نعمتہا نگشتست او خبیر
شیر طفلان پیششان نعمت بود
می کنند از ذوق و لذت پر شکم

۱ - مج: نیابد

۲ - زبل و چمین، زبالہ، جمین: سرگین، بول، غائط

۳ - مج: گزینند

۴ - مج: در

۵ - مج: سما

با کہ^۱ ذوق این نعم در پیش آن
 ۳۶۳۳ هست دون و ناپسند و بس حقیر
 نی که دنیا را لعب فرمود حق
 نی کہ^۲ دنیا را به عقبی نسبتی
 ۳۶۳۶ هست عقبی آب صافی دین چو درد
 قطره زان دریا بدان آمد کہ تا
 فهم آن دریا ازین قطره کنید
 ۳۶۳۹ چونکہ این خشکی ز قطره زندہ شد
 زشت ز آسیبش چنین زیبا نمود
 پس چگونه باشد آن بحر حیات
 ۳۶۴۲ تا شوی جویان^۵ آن از جان و دل
 اندران دریا روی چون اولیا
 کانییا را بودہ است از داد حق
 ۳۶۴۵ شاهیٹی در ملک جنت جاودان
 نعمت بی حد و بی عد اندرو
 شہد و شیر و خمر و آب چون زلال
 ۳۶۴۸ ہر کسی را لایقش نعمت بود
 نعمت اعلا کہ قوت اولیاست
 اہل این عالم چو طفلان رهند
 ۳۶۵۱ نفی آن را گر کنند ایشان رواست
 نفی کی گردد خود آن از نفی تو
 بلکہ می گو صد چنان است و فزون
 ۳۶۵۲ ما^۷ از آن محروم و این از جرم ماست
 این قدر ہم کارض دارد از نبات
 جرعه ای زان جام این سو ریختند

نعمت باقی کہ هست اندر جنان
 همچنانکہ پیش لوزینہ^۲ است سیر
 زانکہ دنیا پیش عقبی بد خلق
 پیش آن رحمت بود این محنتی
 آن چو خورشید است و این چون ذرہ خرد
 رو نہید از جان سوی بحر بقا
 دل ازین خشکی دنیا بر کنید
 همچو جنت تازہ و فرخندہ شد
 کز لطافت جملہ دل ہا را ربود
 کہ رسد^۴ از قطرہ اش چندین صلات
 مہر دل را بر کنی زین آب و گل
 تا شود ملکی ترا بی منتہا
 از ورای آسمان نہ طبق
 صف زدہ حوران^۶ در آن چون بندگان
 زیر ہر قصری روانہ چارچو
 حاصل آنجا ہرچہ خواہی از منال
 کی بہ کھتر نعمت بہتر شود
 کان ورای عرش و فرش است و خلاست
 از چنان خوان و نعم بی آگہند
 زانکہ آن نعمت نصیب اولیاست
 عیب بر خود نہ بجو آن را نکو
 حالت مردان بود برتر ز چون
 کی بود در ارض آنچه برسماست
 ز آسمان است آن نوا و آن حیات
 قطرہ ای زان یم بہ خاک آمیختند

۳ - مع: نیست

۶ - مع: حورا

۲ - لوزینہ: باقلوا

۵ - مع: جویای

۱ - مع: باز

۴ - مع: رسید

۷ - مع: کل

آنچنان گویی چنان دانی یقین
 رہ دہندت اندران ایوان و خوان
 ہم بری اموال و خلعت زان کرام
 آخرت آنجا برد ایمان تو
 هرچه وعده داده است اندر سبق
 بخشدت جنت عوض اندر ثواب
 خواجگی کن بعد از آن اندر بقا
 زین سپس در خلد بنشین شادکام
 باوری غیب از آن شد ای عمر
 بوی بردی خوش ز گفتار رجال
 گفت مردان کرد در جانت عمل
 یافتی دولت کنون بی داوری
 چون یقین آن وعده را از^۱ صدق خورد
 بر امید وعده و انعام و داد
 می دود^۲ دلشاد و خندان بی عشار^۳
 کہ ریودم حمل را از دیگران
 می چشد اندر زیان او طعم سود
 این دو حالت را از آن یکسان شمرد
 کس برای کاشتن آرد برون
 زانکہ می داند کہ صد^۴ چندان شود
 نیست غمگین بلکه شاد است اندران
 زین زیان او سود می بیند کنون
 از پی هر حبه ای رسم سبق
 رو بخوان این را تمامت از نبی
 چون یقینش شد عوض بی هیچ شک
 چون بود از صدق جہدش بی دغل

۳۶۵۷ اعتقادت گر بود صادق چنین
 عاقبت رحمت کنندت آن شہان
 تا خوری بی کام و لب زان خوان طعام
 ۳۶۶۰ چون بہ غیب ایمان بود در جان تو
 چونکہ کردی باور آنچه گفت حق
 حق کند آن بر تو پیدا بی حجاب
 ۳۶۶۳ بندگی کردی در این دار فنا
 دانہ ای کشتی برست و شد تمام
 بود نور رحمتش ہمراہ تو
 ۳۶۶۶ چونکہ ہمراہ تو بد نور جلال
 داشتی خویشی جانی از ازل
 وعدہا نقدت نمود از باوری
 ۳۶۶۹ یک بود موعود و وعده نزد مرد
 مومنان در بندگی ہستند شاد
 نی کہ آن حمال خستہ زیر بار
 ۳۶۷۲ می شود شاکر از آن بار گران
 زحمت آن بار چون اجرش نمود
 چون یقینش شد کہ خواہد اجر برد
 ۳۶۷۵ همچنانکہ گندم از خانہ درون
 گرچہ شد خانہ تہی شادان بود
 ظاہراً گر رفت گندم این زمان
 ۳۶۷۸ چون ہمی داند کہ خواہد شد فزون
 انبتت سبع سنابل گفت حق
 در پیش گفتہ یضاعف من یشا
 ۳۶۸۱ حالت زرع و درودن گشت یک
 همچنان مومن بہ ہنگام عمل

می‌برد در رنج طاعت راحتی
 لذت موعود نقدش می‌رسد ۳۶۸۴
 هر کرا افزون یقین دینش فزون
 بیند او در خود بهشت جاودان
 این و صد چندین بهر لحظه یقین ۳۶۸۷
 هر دو عالم یک شود در پیش او
 در جهان وحدت او را جا شود
 ذات مسش زر شود ز اکسیر جان ۳۶۹۰
 هر دو را یکسان بود قدر و بها
 در نمکساری که حیوان اندرو
 دارد او حکم نمک در خاصیت ۳۶۹۳
 همچنین ز اکسیر حق هر آدمی
 بی‌گمان او را همان^۳ دان بی‌دوی
 هم همان نورش بود کو بود آن ۳۶۹۶
 نیست فرقی در میان هر دو نور
 چونکه هیزم بعد سوزش گشت نار
 گفتن منصور اناالحق این بود ۳۶۹۹
 چون شود حل بر تو این سر حل شوی
 پس شوی^۵ نعم الادم ای نیکنام
 گر نجس باشی شوی طاهر ز خود ۳۷۰۲
 سیئات کل حسن گردد عیان^۶
 وصف ذات می‌نگنجد در زبان
 شد بیان چون ناودان و آن بحر ژرف ۳۷۰۵
 قطره‌ای پر کرد عالم را ز خود
 کل عالم چونکه پر گشتست از آن

ایمن و فارغ ز خوف آفتی
 می‌شود دلشاد جانش در جسد
 دارد او لذات بی‌حد در درون
 پر ز انعام وز لطف بی‌کران
 مومن اندر خوشتن بیند مبین
 گردد او یک بین نیند هیچ دو^۱
 بی‌خود او آنجا مسیح آسا شود
 نقد^۲ زرش یک بود با زر کان
 نیست این پوشیده بر اهل نها
 اوفتاد و شد نمک از پشت و رو
 هر دو را دانند یکسان ماهیت
 کو مبدل گشت و شد باز آن دمی
 نور حق شد رفت از وی آن توی
 از قدم تابان ز شمس لامکان
 آنکه دو دید احوال است و بی‌حضور
 عین آتش باشد او اندر شمار
 فکر می‌کن تا ترا آن حل شود
 گرچه خمیری اندر آخر خل^۴ شوی
 ذات تو گردد حلال بی‌حرام
 نیک گردی گرچه هستی دون و بد
 ذره تو خور^۷ شود بر آسمان
 کی بگنجد بحر اندر ناودان
 می‌نگنجد در ظروف خرد حواف
 تا که شد زنده از وهر نیک و بد
 کی بگنجد بحر در جزو جهان

کہ شود ذرہ محیط شمس و نور^۱
 بحر صافی را مجو در جزو درد
 ابن نگوید^۲ جز مگر دیوانہ‌ای
 از ورای گفتگویش جر ز جان
 دایم اندر جست و جو و فکر باش
 گوی با زاری کہ ای رب ودود
 کہ مرا کردہ است اسیر از مکر و ریب
 برد از راہم ازو گشتم غوی
 چون ندارم در دو عالم جز تو کس
 چشم رہ بین مرا بی نور کرد
 چون اسیری بستہ از سوءالقضا
 قدر سوزت نوح‌ها زاید ز تو
 ذکر باری را مہل از دست خود
 خلعتت بخشد در آن باقی سرا
 کوی هستی را ز بیخس بر کند
 تا ز لاحت شود آن سوی حول
 پا نہی آنجا شوی زینجا جہان
 تا شوی مقبول و خاص در گہش
 تا کہ بر تو باز گردد ز امر کن^۳
 گر ترا غفران حق در خور بود
 تا نگردد فوت وہ جایی مہ ایست
 روی سوی حضرت غفار کن
 دم بہ دم از جان و دل می‌گرد باز
 چونکہ در یستغفرون باشی مقیم
 رحمت و غفران کنم بر تو نثار
 گرد آن در گرد با صدق و نیاز

این محال است و بود از عقل دور ۳۷۰۸
 حرف و صوت و گفتگو جزوی است خرد
 جزو کل را کی شود پیمانہ‌ای
 می‌نیاید جان جان اندر بیان ۳۷۱۱
 از درون زاری کن و در ذکر باش
 ذکر می‌کن در رکوع و در سجود
 مرغ جانم را رھان از دام دیو ۳۷۱۴
 من شدم مغلوب و او غالب قوی
 گیر دستم را تو ای فریاد رس
 رخت دینم را ببرد و عور کرد ۳۷۱۷
 تا کہ ماندم دور از آن راہ رضا
 همچنان این نوع ہرچہ آید ز تو
 هیچ زاری را مہل از دست خود ۳۷۲۰
 حق چو بیند از تو این سوز و ولا
 بر تو آن بحر کرم رحمت کند
 تا رھد جانت ازین زندان هول ۳۷۲۳
 تا رھی زین چاہ تاریک جہان
 تا ظلامت نور گردد در رہش
 بر در توبہ نشین و صبر کن ۳۷۲۶
 بعد عصیان چارہات زان در بود
 جز در توبہ بر حق باز نیست
 ہر دمی از جرم استغفار کن ۳۷۲۹
 چون تو نادانی سوی دانای راز
 گفت ماکان یعذبہم رحیم
 از تو برگیرم عذاب ای توبہ‌کار ۳۷۳۲
 چون در توبہ است ای مغرور^۴ باز

۲ - میج: بگوید
 ۴ - میج: معذور

۱ - میج: کی شود ذرہ محیط شمس نور
 ۳ - میج: تا رھی یابی در آن در : امر کن

بر صراط مستقیمش پا نهی
جای تو جنت شود در آخرت
از بدی و کژروی معزول باش
عشق حق را در دل و جان کن فزون
دایم از جان جانب توبه گرای
تا که بر تو هم ببخشاید به حلم
بینش و دانش همه از داد هو
اوست حاکم در زمین و آسمان
هیچ کس بی‌امر او در سیر نیست
نیست جز من باطن و ظاهر منم
پس مبین غیر خدا را والسلام
هان مکن از عقل خود در جهل نقل
منگر اندر نقش اگر هستی تو مرد
چون چنین دانی توی بر راه راست
جسم او مبدل شود گردد روان
از حقش هر ساعتی صد فن شود
گرچه باشد او کثیف و تلخ و خام
همچو بولی کاندرا آب جو رود
بعد از آن گوید که لیس لی سواک
همچو عیسی رفت بر چرخ برین
گشت دریا و برون شد از سبوی
آب جانش از سبوی جسم رست
گشت بی‌تن در یم معنی روان
عشق آن دلدار را از سر گرفت
چون ز یزدان شد چنانش کر و فر
آب جوی عشق جیحون می‌شود
می‌شود دریای بی حد و کران

تا شوی مقبول و از دوزخ رهی
۳۷۳۵ نیک گردد کارت از حق عاقبت
دایما در بندگی مشغول باش
رو مشو مغرور این دنیای دون
۳۷۳۸ از در توبه مرو پس هیچ جای
تا ز رحمت ره نماید او به علم
ره‌نمایی زو بود، بخشش ازو
۳۷۴۱ جملگی خود اوست جز او را مدان
صورت و معنی وی است و غیر نیست
در نبی گفت اول و آخر منم
۳۷۴۲ چون چنین فرموده است اندر کلام
فهم کن این را اگر داری تو عقل
بی‌ضد و بی‌ندبدان حق را و فرد
۳۷۴۷ هست واقع این و غیر این خطاست
در چنین راهی هر آنکو شد روان
جمله جان گردد اگرچه تن بود
۳۷۵۰ تا ز عشقش پخته گرداند^۱ تمام
تا شود شیرین و تلخی زو رود
اندر آب جو شود چون جوی پاک
۳۷۵۳ ای خنک جانی که عشقش شد قرین
یافت اندر رنج گنج بی‌حد او
هستی همچو سبوی را در شکست
۳۷۵۶ بی‌سبوی آن آب در جو شد روان
بی حجابی یار را در بر گرفت
می‌نگنجد در جهان جانش دگر
۳۷۵۹ عشق بعد از وصل افزون می‌شود
چون فزون شد قرب جیحون روان^۲

روز افزون گر نباشی در طریق کی رسی آنجا که رفتند آن فریق
 ۳۷۶۲ استوا یوماه را مغبون بگفت مصطفی چون در معنی^۱ می بسفت

در بیان آنکه طالب را باید که در سیر امروز مقامی شود که دی نبوده باشد و دینش دایما در افزونی باشد و دم به دم این معنی را در خود ببیند و اگر این معنی را در خود نبیند^۲ داند که راه او را بسته اند. اگر در طلب صادق باشد ابتهال و زاری آغاز کند و به مهمی دیگر مشغول نشود. همانا که حق تعالی رحمت کند و او را به خود راه دهد. و اگر چنانکه در طلب هر روز افزونی نباشد در بازار عقبی مغبون باشد. چنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۳ - می فرماید: من استوی یوماه فهو مغبون. و چون طالب در طلب روز افزون باشد نشانش آن بود که در هر منزلی نو نو که^۴ می رسد باغ ها بوستان ها و مرغزارها و آبادانی ها [ی] باقی جانی بیند که از خوبی آن را منزل ندارد. فی الجمله تا رسیدن به مقصود کلی که: ان الی ربک المنتهی. و چون در منازل راه چنین عجایب ها بیند قیاس کن که چون به شهر وصال رسد چون نزهت ها^۵ و آبادانی ها و عجایب ها و پادشاهی ها بیند. و سلم.

گفت پیغامبر دو روز آدمی چون برابر گشت هست اندر کمی
 باشد او مغبون درین بازار دهر آیدش بر جای لطف از دوست قهر
 ۳۷۶۵ دین تو باید که روز افزون بود تا که مقصودت ز حق حاصل شود
 و بود بر عکس بی شکی یقین همزم دوزخ شوی در یوم دین
 حال خود را چون چنین بینی به زار با نیاز و سوز پیش کردگار
 ۳۷۶۸ توبه کن از هر چه کردی در جهان چشم گریان باش و از غم در فغان
 دل پر درد سر نه بر زمین می کشان در خاک رو را با حنین
 رحمت و غفران طلب کن از خدا روز و شب اندر خلا و بر^۷ ملا
 ۳۷۷۱ بو که چون زاری کنی رحمت کند کوه غفلت را ز پیشت بر کند
 در رهش گردی روان چون مقبلان پشت بر دنیا کنی رو سوی جان
 از پی هر رنج گنج نو بری تا ز هر خوانی چه نعمت ها خوری
 ۳۷۷۴ باغ ها بینی به هر منزل عجب میوه های آن خوری بی کام و لب
 در که و صحرای آن ره منزلی بوالعجب باشد بری ز آب و گلی

۱ - مع: حکمت

۲ - مع: «و اگر این معنی را در خود نبیند» را ندارد

۳ - مع: «که» ندارد

۴ - مع: در منزل

۵ - مع: در

۶ - مع: فره نما

- سبزه‌ها و غنچه‌های پر ثمار
 ۳۷۷۷ صد چنین منزل ببینی در سفر
 منتهای منزل جان آن بود
 هرچه در ره دیده باشی ای جوان
 ۳۷۸۰ چونکه منزل‌های راه این سان بود
 صد چه باشد یا دو صد کان بی حد است
 ابجد آمد همچو در سوی علوم
 ۳۷۸۳ آخرین منزل بود آن باغ و راغ
 این چراغ آسمان گشته است شمس
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 ۳۷۸۶ شمس در خارج اگرچه هست فرد
 لیک آن شمس کزو شد هست اثیر
 در تصور ذات او را گنج کو
 ۳۷۸۹ آفتاب عشق را چرخ جد است
 در جهان تابد ازیشان روشنی
 هستی عالم از آن خور ذره‌ای است
 ۳۷۹۲ جمله‌چون‌ها هست از آن بی‌چون شدست
 هرچه آن حادث بود فانی شود
 دایما میلش بود سوی بقا
 ۳۷۹۵ زان فزون گردد و زین کم هر نفس
 تا مقیم بحر گردد همچو حوت
 زین خودی میرد شود زنده خدا
 ۳۷۹۸ این چنین باشد سلوک سالکان
 جمله اجزای زمین و آسمان
 جز خدا تسبیح ایشان نشود
 ۳۸۰۱ بشنود با نور حق آن راز را
- خوان‌ها و نقل‌های بی‌شمار
 تا بدان منزل کزان نبود گذر
 چون رسی مقصود دل حاصل شود
 کم ز یک برگت نماید پیش آن
 بی‌شک آن منزل دو صد چندان بود
 پیش آن علم این همه چون ابجد است
 جز کریمی کی رود در آن کروم^۱
 دو جهان را روشنایی زان چراغ
 وان بود بیرون زغد وز بوم و امس
 نور ازو بر اندران درگاه ایست
 می‌توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا درآید در تصور مثل او^۲
 چرخ آن خورشید جان اولیاست
 جان از آن جانی نماید تن تنی
 هم ز بحرش دو جهان یک قطره‌ای است
 او قدیم و این جهان اکنون شده است
 مرد دانا سوی حادث کی رود
 باشدش هر دم^۳ ز یزدان ارتقا
 رو نهد از خاک دریم هر نفس
 تا شود جانش ز زمره لایموت
 چون چنان گردد شود بنده خدا
 گر نورزی این شوی از هالکان
 حمد حق گویند پیدا و نهان
 یا ولی‌ای کو به حق محرم بود
 آنچنان آواز بی آواز را

پس خدا بشنیده باشد نی بشر
 دو مبین تو چونکه نور حق یکی است
 ۳۸۰۴ گر تعدد بینی اندر جسمشان
 خانه‌ها گرچه که آید در عدد
 نور خور را دو مبین چون احوالان
 ۳۸۰۷ هر که در صورت رود بیند عدد
 نیست صورت را بقا منگر درو
 قبله چون معنی شود دایم ترا
 ۳۸۱۰ چونکه گردی زنده و قابم به حق
 چون چنین دولت بود ممکن بجو
 رو فدا کن خویش را و سر بیاز
 ۳۸۱۳ دانه‌ای در باز و صد خرمن ببر
 این چنین بازار هر کو کرد برد
 غبن اینرا^۱ گر کنم شرح و بیان
 ۳۸۱۶ دل ز غبن این گدازد خون شود
 پیش از آنکه این چنین غبنی خوری
 هر دمی گویی به حق کای کاش من
 ۳۸۱۹ کاشکی مادر نژادی خود مرا
 بهر رسوایی مرا مادر بزاد
 با که گویم پیش کی^۲ افغان کنم
 ۳۸۲۲ با که گوید پیش کی زارد لیم
 او بود پشت و پناه انس و جان
 هر کسی کز وی نیامد بندگی
 ۳۸۲۵ کاشکی خود نامدی اندر وجود
 تا نگشتی آگه از زشتی خویش
 نی که پیسان را ز خلقان جهان

چون پرست از حق تهی از خیر و شر
 آن یکی مومنان پاک از شکی است
 روحشان واحد بود بی‌شک بدان
 روشنی شمس نبود جز احد
 گرچه تابد در سرای این و آن
 هر که در معنی رود بیند احد
 سوی معنی آر ای جوینده رو
 حق به خود دارد ابد قابم ترا
 شادمانی تا ابد دایم به حق
 در رهش بر جای پا با سر پیو
 تا که این در را کندفتاح باز
 یکشبه بفروش و صد گوهر بخر
 وانک ازو شد فوت از حسرت بمرد
 نی دهان ماند نه دل ماند نه جان
 در زیان ناید کزان پس چون شود
 واندین آخر بمائی از خری
 بودمی خاک و نبودی نقش تن
 تا ندیدی جان من چندین بلا
 تا که آمد بی^۳ شمار از من فساد
 تا ازو این درد را درمان کنم
 جز به درگاه خداوند کریم
 دستگیر این جهان و آن جهان
 مرگ او بهتر بود از زندگی
 هستیش را هم نبودی تار و پود
 تا ندیدی خویش را مانند^۴ ریش
 جای دیگر می‌برند از بهر آن

۲ - اساس؛ نی، که حتماً غلط است

۴ - مج: ناخوش چو

۱ - مج: این

۳ - مج: که

۳۸۲۸ تا که آن رنج بد ناصورشان نکرسد در دست این و پای آن
در تفسیر: یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء^۱. حق تعالی می‌فرماید که: ای
مومنان و ای طالبان و صادقان از اعدا و کافران و منکران و بیگانگان و از خدا دوران حذر کنید و
میامیزید و جدا شوید و از صحبت ایشان عزلت گیرید تا کفر و بیگانگی ایشان در شما سرایت نکند^۲
که: انگور ز انگور همی گیرد رنگ، لیکن این احتیاط در حالتی باید کردن که هنوز طالبند؛ الا چون
واصل شدند^۳ و به مقصود رسیدند؛ و به صفت خدا متصف گشتند، دیگر ایشان را خوفی نماند که: الا ان
اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون^۴. بعد از آن خود لازم شود با منکران نشستن، زیرا به قدرت
خدا آن انکار را از ایشان ببرند و بریشان از ایشان چیزی نچسند^۵.

بهر این فرمود حق لاتتخذ	در نبی کای ^۶ مومنان و اهل جد ^۷
از گروه کافران وز قوم دون	مجتنب باشید در سپر و سکون
تا که کفر کافران اندر شما	نکرسد باید بدن ز ایشان جدا
پس مشین با مرد بی‌دین در جهان	باش از یاری او دایم جهان
همین برو از منکران پرهیز کن	دایما با مومنان آمیز کن
منکر از تو می‌برد اقرار را	می‌فزاید در تو او انکار را
برگ دینت ریزد از تأثیر او	عسر گردد پسر ^۸ از تعسیر او
عاقبت مانند او بی‌دین شوی	هم چو کافر ساکن سجنین شوی
جهد کن غافل مشین بیدار باش	از بد و نیک جهان بیزار باش
در رضا و امر حق از جان بکوش	نیش و رنج راه را چون نوش نوش
صبر کن در بی‌مرادی بهر حق	تا شود چون لطف بر تو قهر حق
از بلا و رنج حق سر را مکش	نوش کان بهر خدا نبود مچش
تلخی دین را جو شکر نوش کن	در هوای حق چو چشمه جوش کن
دایما مشغول ذکر و فکر باش	پرده را تا نیست گردد می‌تراش
نفس سرکش را به طاعت سر ببر	تا شوی دریای صاف پر ز در
چون مطیع نفس کافر گشته‌ای	لاجرم چون ابلهان سر گشته‌ای
می‌فتی از جهل اندر هر چهی	می‌نجویی سوی آن منزل رهی

۱ - مج: اولیاء ندارد. ی ۱ س ۶۰ ممتحنه
۲ - مج: کند
۳ - مج: شوند
۴ - ی ۶۲ س ۱۰ یونس
۵ - نچسند: نچسبد
۶ - مج: دید
۷ - مج: کان
۸ - مج: یسر

- ۳۸۴۶ امر حق را گیر و با آن کار کن
گرچه دادت مهل ایزد در جهان
تا بود که وارهی زین چاه هول
۳۸۴۹ زانکه در سو صد هزاران آفت است
سوی بی سویی بود دار بقا
آن طرف بی تن حیات مطلق است
۳۸۵۲ نبود آنجا هیچ گون شادی و غم
نی بود گرما و نی سرما در و
در نبی فرمود شمس و زمهریر
۳۸۵۵ زانکه زدند این دو آنجا ضد نیست
زدوند را آن طرف گنجای کو
مبوه اش صافی است بی دردی پوست
۳۸۵۸ بی سر و بی پا در آن پویان شوی
هم تو باشی هم نباشی در طرب
هم چنانکه^۱ جرم مس چون گشت زر
هم بود آن هم نباشد نیک دان
۳۸۶۱ کین همان مس است گشته جمله زر
همچنان ابدال حق مبدل شدند
۳۸۶۲ جسم ظلمانی هریک نور شد
طالبی کو راه یزدان را برید
دیگر او را هیچ گون خوفی نماند
۳۸۶۷ این چنین کس گر نشیند با بدان
زانکه نور است و ازو ظلمت رود
رحمة للعالمین می دان ورا
۳۸۷۰ اوست نایب در زمین و آسمان
کرده او هست کردار خدا
- از چه خفتی خویش را بیدار کن
زین جهان خود را به مردی بر جهان
افتدت از بخت در بی سویی حول
سو حجاب و مانع آن راحت است
در چنان داری رسی اندر لقا
در گشای مشکلات مغلق است
نی بد و نی نیک نی بیش و نه کم
نی توی می گنجد و نی ما درو
تو نبینی اندر آنجا ای فقیر
قدرت حق را بقین دان ند^۱ نیست
هست ها را سوی بی جا جای کو
بیند آنجا دوست را بی پرده دوست
بی دهان و بی زبان گویان شوی
هر دم یینی جهانی نو عجب
از ورود کیمیا نیکو نگر
بگذر از صورت سوی معنی بران^۲
لیک در وی نیست از مسی اثر
بعد نقصان جملگی^۳ اکمل شدند
خوف و مرگ از ذات ایشان دور شد
واندران منزل به کام دل رسید
اسب همت تا بدان منزل براند
نیک گردند از حضور او بدان
بلکه ظلمتها همه روشن شود
جمله را بخشش دهد در دو سرا
زنده گردند از دم او مردگان
از خدا یک دم مبین او را^۴ جدا

تا شود از وی زیانت جمله سود
تا ز دین گردد ترا نشو و نما
می‌پذیری رنگ آن را هر زمان
قهر گردی چونکه گشتی خشمگین
می‌پذیری رنگ آن از خاصیت
گرچه تن را زان رسد رنج و تعب
سنگ دل از تاب آن لعلی شود
جان و تن را در ره طاعت سپار
خلق را از ترک آن محنت رسد
از وصال دوست مهجورث کند
هرچه ورزی غیر آن نبود مصیب
عمر را ایثار آن کردار کن
بهر عقبی هر دمی طاعت بکار
تخم طاعت کار در وی دایما
تا گشاید آن طرف درها ز حق
که ورا باشد خدا یار و معین
در جهان پر حیاتی کان ولاست
هیچ نوع از وی خدا نبود جدا
هر دمی از داد او فرخنده شو
خویشتن را صرف کن در کار او
که شود جان چو سنگت زان گهر
بخشدت یزدان ثواب اندر جزا
صد چه باشد بی‌حد و پایان رسد
کو قرین گردد بدان صاحب قران
بی‌جهادی ملکتش حاصل شود
تار عمر خویش بر طاعت تند
دایم از طاعات جوید ذوق و کام

زُو ز هست خود مبدل گرد زود
۳۸۷۳ خویش را مشغول دین کن دایما
زانکه اندر هرچه مشغولی بدان
حالت شهوت شوی شهوت یقین
۳۸۷۶ همچنان در لاغ و جد و هر صفت
پس بده خود را به طاعت روز و شب
نور طاعت دم به دم در تو رود
۳۸۷۹ هر زمان خود را فدا کن مردوار
کار آن دارد و زان دولت رسد
ترک طاعت^۱ از خدا دورث کند
۳۸۸۲ از چنان رحمت بمائی بی‌نصیب
پس کنون پیش از ازل روکار کن
اندرین دنیا که هست آن کشتزار
۳۸۸۵ هین غنیمت دار عمر خویش را
تا بری بعد از اجل برها ز حق
در رسی در خدمت مرد گزین
۳۸۸۸ رسته باشد از خودی کان بند ماست
گشته باشد ظلمتش نور خدا
دامن او را بگیر و بنده شو
۳۸۹۱ کاصل طاعت‌ها بود دیدار او
زانکه نوری بخشدت در هر نظر
طاعت ارچه دستگیر آید ترا
۳۸۹۲ لیک از وی داد صد چندان رسد
آنکه اینش شد میسر در جهان
برتر از طاعت ورا دولت بود
۳۸۹۷ ورنه نیابد مرد حق طاعت کند
باشد از جان در صلوه و در صیام

زانکه طاعت از برای آن بود
 ۳۹۰۰ که رسی^۱ در خدمت شاهنشهی
 صحبت مردان چو کشتی دان بر آب
 جهد و طاعت هست چون رفتن به پا
 ۳۹۰۳ خستگی و رنج دیدن هر زمان
 لیک در دریا چو با کشتی رود
 خوش در آن کشتی دو پا کرده دراز
 ۳۹۰۶ می برد کشتی ورا سوی وطن
 جهد او را می کند کشتی بر آب
 عالمان را نی سفینه خوانده است
 ۳۹۰۹ در سفینه نوح هر کس کو نشست
 یافت مخلص او ز طوفان جهان
 وارheid از خوف و رنج بی کران
 ۳۹۱۲ این جهان طوفان دین و زندگی است
 هر که کرد او مرد حق را بندگی
 زندگی ای کش نباشد پیش موت
 ۳۹۱۵ آنکه از بخت این چنین کشتی ورا
 وصف آن دولت نباید در زیان
 شیخ چون کشتی و طاعت همچو پا
 ۳۹۱۸ آنچه از شیخت رسد در هر زمان
 آنچنان شه را چو یابی سخت گیر
 بین چه می خواهد همان کن روز و شب
 ۳۹۲۱ تا ازو حاصل شود ملک وصال
 همچو او شاهی کنی اندر جهان
 هر زمانی صد جهان پیدا کنی
 ۳۹۲۴ مظهر یزدان شوی در دو جهان
 حق بود بر کار و جسمت آلتش

تا ترا از حق چنین دولت شود
 تا شوی از بخشش او آگهی
 کان به مقصودت رساند بی عذاب
 در زمین منزل به منزل جا به جا
 تا در آخر یابد از خوف او امان
 پای او کشتی بود پران شود
 بر سر مسند زده تکیه به ناز
 می رساند با عیال خویشتن
 می برد ره خفته خوش در جامه خواب
 پس سفینه جوید آنکه^۲ زنده است
 آب حیوان خورد و از مردن برست
 برد آن کشتی ورا در شهر جان
 خوش سلامت رفت تا دارالامان
 کشتی اش شیخ و نیاز و بندگی است
 یافت بی مرگ و فتنایی زندگی
 و آنچه می جوید نگردد هیچ فوت
 گشت حاصل از عنایات خدا
 پس ببندم من ازین گفتن دهان
 تکه بر وی کن مجو غیر ورا
 با دو صد طاعت نباید در کف آن
 تا که گردی زنده پیش او بعیر
 تا رسد بر تو عنایتها ز رب
 تا ز نقصان وارهی یابی کمال
 هرچه بود از تو نهان گردد عیان
 چون بخواهی کور را بینا کنی
 زنده از تو هم ملک هم انس و جان
 جمله بینند از تو هر دم حالتش

هر چه از تو آید از حق باشد آن	پر شوی از نور حق چون تن ز جان
نیک و بد هر چه کنی بر جا کنی	۳۹۲۷ صد بهشت از دوزخی پیدا کنی
نقمت از لطف همه نعمت شود	کارهایت جمله پر حکمت بود
خوش پذیرد همچو گل خار ترا	هر که بیند نیک کردار ترا
گردد او واقف ز علم ما سبق	۳۹۳۰ بی گمان باشد ز مقبولان حق
باشد آنجا او ز سلک انقیاء	عاقبت ملحق شود با اولیا

در بیان آنکه هر چه مرید طالب را از شیخ واصل رسد آن جنس بخشش از طاعت نرسد. زیرا که از طاعت و ثواب و فرمان برداری نصیب مومنان جنت می شود و اهل جنت در حسرت دیدار حق یاشند و همواره او^۱ را جویند؛ زیرا دیدار حق در لذت و عظمت صد هزار چندان است. نتیجه طاعت جنت است، و نتیجه صحبت و عشق مردان دیدار. پس یقین شد که آنچه طالب را از مردان رسد از طاعت نرسد. از اینرو است که ایمان پیغمبر - صلی الله علیه و سلم^۲ - بهتر از طاعات راهبان است که جمله شهوات^۳ جهت رضای خدا ترک کرده اند و دین عیسی را - علیه السلام - که حق فرمود می ورزند. چون به مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۴ - رونمی آورند آن طاعت ها همه مردود است. پس با وجود ولی راستین غیر رضا و خدمت او همه ضلالت است، زیرا که آفتاب رحمت حق اول بر ایشان می تابد و از ایشان بر خلاق. همچنانکه وحی خدا اول به پیغامبر - صلی الله علیه و سلم^۵ - می آمد و از پیغامبر به خلق می رسید.

و در معنی آنکه پادشاهان ظاهر زخم بر تن می زنند^۶ و تن فانی است و نخواهد ماندن. البته مرگ در پیش است. زخم و رنج تن سهل است؛ اما مردان خدا زخم بر جان و دین و ایمان می زنند و جان و ایمان [و دین]^۷ باقی است و مخلد، از آن حذر باید کردن. والله اعلم^۸.

مغزو طاعت صحبت مردان بود	بندد ایشان شه و سلطان بود
۳۹۳۲ آن چنان بخشش ز طاعت کی بری	در جنان خود ^۹ چنان نعمت خوری
اهل جنت را بود دیدار آرزو	دایما دیدار خواهند از نیاز
جمله را دیدار باشد آرزو	هر یکی جویان ز جان دیدار هو
۳۹۳۶ پس ز مردان آن بری کاهل جنان	طالب آتند از جان و جنان

۱ - مع: آن	۲ - مع: پیغامبر علیه السلام،	۳ - مع: شهوات نفس را
۴ - مع: پیغامبر علیه السلام،	۵ - مع: جمله دعایی ندارد	۶ - مع: بر تن زنند
۷ - در نسخه اساس حذف شده	۸ - مع: «والله اعلم» ندارد	
۹ - مع: کی خود		

در بہشت وصل نعمت‌ها بود	کان ورای جنةالماوی بود
گر بود بخت رسی از حق در آن	غرقہ گردی در ^۱ خوشی بی‌کراں
تا رسیدن در چنان شاهی کنون	هیچ منشین و میباش اندر سکون
روز و شب طاعت کن و فارغ مشین	تا نمائی از ثواب و اجر دین
تا ز مردودان نگردی عاقبت	تا شوی مقبول حق در آخرت
صورت طاعت هم از مردان رسید	تا کہ هر مومن رہ دین را برید ^۲
پندہا دادند بی‌حد نوع نوع	خوش شنیدہ مومنان آن را بہ طوع
تا ز طاعت هر کسی بر می‌برد	راہ حق را همچو مردان می‌برد
پس بود طاعت عطای آن شہان	دستگیر جملہ ایشان را بدان
در حضور و غیبت از لطف و کرم	از عطاشان راہ دان گشتہ‌امم
چون بہ غیبت این بود انعامشان	تا چہ باشد در حضور اکرامشان
در حضور و غیبت اند ایشان پناہ	زانکہ هستند از قدم نور الہ
دستگیر جملہ مردان حق‌اند	زانکہ ایشان سر پنهان حق‌اند
سر حق‌اند آمدہ اندر بشر	خیر محض‌اند و ورای خیر و شر
خیر ایشان جان و اصل خیرہاست	زانکہ دایم در خداشان سیرہاست
راہ آن منزل چون دین است ای پسر	عمر را دائم در آن رہ می‌سپر
دین و طاعت سوی آن منزل برد	اندرین می‌کوش اگر داری خرد
رنج را بر راحت دنیا ^۳ گزین	تا بری گنج از شہنشاہان دین
بندگی کن چون رسی در پیششان	گرچہ خود نوشند ترس از نبششان
زانکہ زخم نبششان بر جان بود	سرچہ باشد زان سر و ایمان رود
رحمۃ للعالمین است آن وجود	کو چو خور پر نور شد زان کان جود ^۴
جملہ عالم فروتاب از وی برند	بی‌نویان قوت خود زان خوان خوردند
جملہ نعمت‌ها ز تاب عکس ^۵ اوست	بہر رویوش این جہان اسباب اوست
تا چہ سان رحمت رسد زان آفتاب	پیش نورش ذرہ شو سر را متاب
پیش آن قدرت ممان خود را مبین	تا کہ گردد بر تو آن قدرت مبین

۲ - اساس و بدل: بُزید

۱ - مع: از

۳ - اساس: عقبی، کہ غلط است و ضبط نسخہ بدل در متن گنجانده شد.

۵ - مع: رحمت‌ها ز عکس تاب

۴ - مع: کار جود

نیست می‌شو پیش آن هستی او
 ۳۹۶۳ آب جانت بی‌بدن دریا شود
 ای عجب خود چون بود آن وصف و ذات
 این وجود مرد حق آن رحمت است
 ۳۹۶۶ نیست بر دیدار او دیگر مزید
 وصف مرد حق ازین افزون بود
 بهر آن دریا برون شو زین سبو
 جان که اندر جاست در بی‌جا رود
 که ازو باشد حیات و هم ممات
 بندگی‌اش خواجگی و دولت است
 گردد از وی هر یزیدی بایزید
 چون کنم وصفش چو او بی‌چون بود

در بیان آنکه حق تعالی آدم خاکی را به قدرت و کرم بالای آسمان‌ها می‌برد و از عرش می‌گذراند تا
 عرشیان و آسمانیان که از نور محض‌اند درس قربت ازو می‌گیرند و ساجد چنین خاکی می‌شود که:
 فسجدوا للملائکه کلهم اجمعون^۱.

نی که آدم گشت مسجود ملک
 ۳۹۶۹ می‌برد حق خاک را بالای عرش
 علم و حکمت نور قربت هر زمان
 این چنین رحمت رسید از ذات حق
 ۳۹۷۲ گر حقیری رو مشو نومید ازو
 قادر است و هرچه خواهد آن کند
 آورد از عرش شیطان را به فرش
 ۳۹۷۵ نی که راند ابلیس را از آسمان
 هرچه خواهد می‌شود آن دادگر
 گر ز اشراری دعا کن تا ترا
 ۳۹۷۸ از چنان حضرت هله آیس مشو
 گفت حق لایباسوا من روحنا
 نیست بدتر خود ز نومیدی گناه
 ۳۹۸۱ هست نومیدی گمان بد به حق
 قادرش می‌دان نه عاجز همچو خود
 دایمش غفار و بخشاینده دان
 ۳۹۸۴ گاه خشر اندر قیامت گفته‌اند
 گرچه بود از خاک بر شد بر فلک
 تا برد عرش مجید از جزو فرش
 با ملائک در جهان لامکان
 بی‌شمار و بی‌حد است آیات حق
 زانکه فانی می‌شود جاوید ازو
 مرده خاکی را چو خواهد جان کند
 هم برد از فرش انسان را به عرش
 نی کشید ادریس را بالا روان
 پس مبر اومید ازو در خیر و شر^۲
 حق ز اختیار کند در دو سرا
 سوی نومیدی چو محرومان مرو
 غیر کافر کو بود مردود ما
 پس مبر اومید را زان جان پناه
 پیش حق نومید رد است و خلل
 هرچه ناممکن ازو ممکن شود
 بندها را از تو بگشاینده دان
 این گهر را بهر خلفان سفته‌اند

نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
 اندرو یک خیر^۱ و یک توفیق نی
 ۳۹۸۷ چون بخواند نامه خود عاصی
 پس سوی دوزخ برودش کشکشان
 می‌کند واپس نظر سوی خدا
 ۳۹۹۰ منتظر می‌ایستد تن می‌زند
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شر
 ۳۹۹۳ نامه‌ات این است که‌ات آمد به دست
 بنده گوید کآنچه فرمودی بیان
 لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
 ۳۹۹۶ بودم اومیدی به لطف ای خدا
 بخشش محضی ز لطف بی‌عوض
 رو سپس کردم بدان لطف و کرم
 ۳۹۹۹ سوی آن اومید کردم روی خویش
 رحمت تو سابق است و بی‌کران
 من نبودم منکر روز جزا
 ۴۰۰۲ هرچه فرمودند آنجا انبیا
 اعتماد بود بر جودت مدام
 خاک بودم اول و کردی گپاه
 ۴۰۰۵ دم به دم نقشی دگر دادی مرا
 بعد از آن دادی مرا هم جسم و جان
 ده جسم دادی و عقل و رای نیک
 ۴۰۰۸ همچنین بی‌سعی و بی‌جهدی مرا
 چون چنان جودی بدیدم بی‌عوض

سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
 غیر آزار دل صدیق نی
 سخت جانی بی‌نیازی^۲ قاسیمی^۳
 او رود آهسته همچون کاهلان
 رحمت و غفران همی دارد رجا
 هر زمانی روی واپس می‌کند
 که بگویدش که ای بطل عور
 رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
 ای خدا آزار و ای شیطان پرست
 صد چنانم صد چنانم صد چنان
 از ورای خیر و شر و کفر و کیش
 که نگیری بر من و بخشی عطا
 بودم اومید ای کریم بی‌غرض
 سوی فعل خوشتن می‌ننگرم
 که وجودم داده‌ای ز آغاز پیش
 اعتماد بنده بد دایم بر آن
 بود بر تو اعتماد ای خدا
 پیش من بود آن صواب و بی‌خطا
 که ببخشی بر من مغرور خام^۴
 پروراندی ز لطف ای اله
 گندمم کردی و نان مشت‌ها
 کردیم خوش جانب هستی روان
 پس بدیدم از تو بخششهای نیک
 کردیم پیدا در آن فانی سرا
 غیر رحمت خود نبودت زان غرض

تکبه کردم بر چنان جود^۱ عظیم
 ۲۰۱۱ هم همان جویم که از تو دیده‌ام
 چون شمارد جرم خود را و خطا
 کای ملایک باز آریدش به ما
 ۲۰۱۲ اعتماد او به لطف ما بدست
 می‌کنیم آزاد او را از گناه
 خوش ورا دلشاد در جنت برید
 ۲۰۱۳ تا ابد باشد در آن جنت مقیم
 پس به اوصاف نکو حق را بدان
 تو در آن حالت که نومییدی ازو
 ۲۰۲۰ می‌کنی وصفش به عجز ای کز نظر
 مشت خاکی را نه افزود از ملک
 گشت مسجود ملایک برسا
 ۲۰۲۲ این و صد چندین کند در هر دمی
 هرچه خواهد آن شود اندرجهان
 آسمان را آورد زیر زمین
 ۲۰۲۶ پس تو زاری کن بجو از حق مدد
 گفت ادعونی خدا اندرکلام
 جمله حاجت‌ها بر آید از برم
 ۲۰۲۹ تا شود حاجات ای مسکین روا
 در تو حاجت من نهادم نیک دان
 گر من آنرا بهر تو نهادمی
 ۲۰۳۲ بگذر از هستی و حق را بنده شو
 چون بمیری زین خودی در عشق او
 بعد مردن جست و جر از حق بود
 ۲۰۳۵ دو نماند چون تو فانی گشته‌ای
 حال گل مبدل شود اندر شکر

در رجا بودم از آن بی‌خوف و بیم
 تو همان کن گرچه بد ورزیده‌ام
 بحر بخشایش درآید در عطا
 چون به دستش چشم و دل سوی رجا
 در گناه آلوده او زین رو شدست
 چون همیشه بوده‌ایم او را پناه
 خوان دایم را به پیشش گسترید
 حوریان او را انیس و هم ندیم
 جز نکویی ناید از وی بی‌گمان
 می‌نکوهی ذات حق را چون^۲ عدو
 قادرش دان و ازین ظن در گذر
 چون به امرش رفت آدم بر فلک
 قدرت حق را نباشد منتها
 شادایی بخشد به هر دون بی‌غمی
 این زمین را بر برد بر آسمان
 قدرت حق را یقین می‌دان چنین
 چون دعا مقبول آمد نیست رد
 تا کنم از تو اجابت ای غلام
 دایما حاجات می‌خواه از درم
 چون منم مقضی حاجات شما
 تا به مقصودت رسانم بی‌گمان
 کی ترا حاجت بدان می‌دادمی
 دم به دم از نور طاعت زنده شو
 صد چنین دولت رسد از حق به تو
 گرچه در صورت ز تو ظاهر شود
 همچو گل اندرشکر آغشته‌ای
 همچنانکه خار در سوز شرر

- گلشکر شد قوت و قوتِ شہان
 ۲۰۳۸ آن یکی را جای شد بالای چرخ
 گشت آن یک روح مطلق در بقا
 آن سراسر نور شد در بحر نور
 ۲۰۴۱ همچو مردان^۲ سوی آن ملک بتاز
 رو در آن دریا کز آنجا بودہ ای
 آب دریا بی شک از دریا بود
 ۲۰۴۲ آب جانت چون درآمیزد به یم
 فہم کن اینرا کہ تا مبدل شوی
 گلشکر گردی غذای دل شوی
 ۲۰۴۷ چون ازین ہستی در آن ہستی روی
 ہم بہ نور او توان دیدن ورا
 غیر را راہی نباشد سوی او
 ۲۰۵۰ تا نباشد در تو چیزی جنس آن
 عقل باید تا بداند عقل را
 جنس چیزی تا نباشد در تو درج
 ۲۰۵۳ جنس آن باید کہ باشد در درون
 زان نکردی فہم مردان در جہان
 جنس آن احوال در جانت نبود
 ۲۰۵۶ چون بدند از اصل^۳ زان سر اجنبی
 کر بدند از پند و گفتار شہان
 نیک و بد ز آنجا رسیدہ است این طرف
 ۲۰۵۹ چون بدان را بہر دوزخ آفرید
 دوزخ از حق رزق خواہد همچو ما
 ہر کرا حق آفریدش رزق داد
 ۲۰۶۲ کافران را کرد خالق رزق نار
- خار گردد سر بہ سر نار و دخان
 وین یکی سوزید در آتش چو مرغ^۱
 وین یکی در سوز و در نار شقی
 وین شد اندرچاہ ظلمت چون ستور
 زین جہان بازآی و رو آنجای باز
 از چہ در ساحل چو خاک آسودہ ای
 عاقبت ہم باز در دریا رود
 عین یم گردد یقین بی بیش و کم
 تا کہ همچون گل در آن شکر روی
 پاک و صافی غیر آب و گل شوی
 نور حق گردی بہ حق ملحق شوی
 کی تواند غیر بگزیدن ورا
 غیر آب جو نیامیزد بہ جو
 کی توانی دیدن آنرا ای فلان
 تا شناسد وحی را و نقل را
 اندران چیزت نباشد دخل و خرج
 تا شود معلومت آن چیز از برون
 کانچنان نوری نبودت در نہان
 همچو قوم عاد و اصحاب ثمود
 گشت ازیشان این سراپر مختبی^۴
 بی خبر ماندند و اعمی در جہان
 از قدم بودہ است نیکان را شرف
 بہر دوزخ کرد ہم رزقی پدید
 پس رساند رزق او را کبریا
 نیز دوزخ را دہد رزق آن جواد
 تا بسوزند^۵ اندرون نار زار

۲ - مع: مرد آن

۵ - مع: بسوزد

۱ - مرغ: درختی کہ چوب آن زود آتش بگیرد

۴ - مختبی از اختباء: پنهان

۳ - مع: اہل

انس و جن را پر کند در وی خدا	در قیامت وقت انعام و جزا
پرسدش حق سپر گشتی ای مرید	در جوابش گوید او هل من مزید
۴۰۲۵ پای قدرت را نهد بر وی خدا	گردد او ساکن ز جوع و از وجا
داد حق ساکن کند درد ورا	چونکه در خوردش دهد خورد ورا

در بیان آنکه آدمیی که او غرق دنیا است و از طاعت و قوت آخرت بهره‌ای ندارد، همچون مار است که غذای او باد و خاک است. نعمت دنیا خاک است و جاه و حرمتش باد. آدمیی را که خورشش ازین دو باشد فحسب، آخر الامر ازدهایی شود همچو فرعون و نمرود و غیرهما. لیکن آنکس که برو نور حق چکیده است که: رش علیهم من نوره، علامتش آن باشد که در آن شخص دین و طلب خدا غالب شود. چنین کس را مال دنیا و پادشاهی و سروری زیان ندارد بلکه مدد راه او گردد مثل داود و سلیمان و یوسف و پیغامبر ما - علیهم السلام^۱ - که خاتم انبیا بوده دنیا ایشان را زیان نداشت بلکه قوت بود در راه حق. و گروهی که از آن نثار محروم اند اغلب علف سقر گردند مگر که مردان خدا دستشان بگیرند. والله اعلم^۲.

قوت هر کس لایق ذات وی است	دایما زان قوت او تازه و حی است
۴۰۶۸ زهر اندر مار قوت است و حیات	لیک در حیوان دیگر شد ممات ^۳
قوت ماران خاک و باد آمد بدان	قوت عاقل هم همان شد در جهان
می‌شود آن مار آخر ازدها	چون خورد زین هر دو قوت او سالها
۴۰۷۱ خاک نان و باد جاه و حرمت است	جاهلان را این دو دایم منبت است
چونکه نان و جاهشان افزون شود	زان فزونی کارشان موزون شود
مار ایشان ازدها گردد بزرگ	همچو فرعون و چو شداد سترگ
۴۰۷۴ باطناً مارند و در ظاهر بشر	خالی‌اند از دین و پر از کفر و شر
شرایشان می‌رسد بر مومنان	خود نیابد خیر ازیشان ^۴ در جهان
چون همه شرنند ایشان سر به سر	لاجرم جاشان شود آخر سقر ^۵
۴۰۷۷ تا رسد در رزق خود آخر جحیم	چون ازین قوت است دوزخ را نعیم
آن عزیزان را که هست از حق شرف	مرسفر را کی شوند ایشان علف

۱ - مع: علیه السلام. ۲ - مع: «والله اعلم» افتاده

۳ - بادآور این بیت از دفتر چهارم مثنوی معنوی

زهر مار آن مار را باشد حیات نسبتش با آدمی آمد ممات

۴ - مع: خیر ایشان ۵ - مع: آخر شود جاشان سقر

- ۴۰۸۰ گرچه بود آن قوم را هم مال و جاه
بوده پنهان دین حق در جانشان
کی دهد هر خاک زر چون خاک کان
در تن مومن چو باشد دین حق
- ۴۰۸۳ مومنان را مال دنیا شد معین
خیر می‌آید ازیشان در جهان
هم به درویشان رسد زیشان صلوات
۴۰۸۶ اهل حق را نیست از دنیا زیان
مال را که بهر حق باشی حمل
آب در کشتی هلاک کشتی است
- ۴۰۸۹ چونکه از دل حب حق زاید ترا
ور به عکس این بود آید بدت
دل که تخت و خانه رحمان بود
۴۰۹۲ پس مده دل را به هر کس جز به حق
انبیا را نی که بود املاک و جاه
چون سلیمان و چو داود ای فلان
- ۴۰۹۵ مصطفی کو بود سلطان رسل
بود زیر امر او بی‌حد سپاه
شهر و قلعه می‌ستد از کافران
۴۰۹۸ هم بدش نه زن ورا اندر حرم
بود هم داود را زن تا نود
جنس ایشان بی‌شمر بد در جهان
- ۴۱۰۱ هم چنین هم بوده‌اند^۳ از اولیا
داشتند اندر جهان اموال و زر
راه حق را خوش بریدند آن فریق
۴۱۰۲ دیده در دل هر دمی حور و جنان
- لیک در سر بودشان حب اله
همچنانکه نقره اندر خاک کان
پس مکن این خاک را نسبت بدان
هر دمش آید ز حق نونو سبق
می‌بردشان مال دنیا سوی دین
از مدارس وز مساجد جنس آن
نوع نوع از صدقه‌ها و از زکات
جانشان از دین بود دایم زبان
نعم مال صالح خواندش رسول
آب اندر زیر کشتی پستی است^۱
مال دنیا نور افزاید ترا
دانکه یزدان کرد از درگه ردت
چون نباشد حق درو شیطان بود
تا که بر اقران خودیابی سبق
بود و هم^۲ بعضی از ایشان پادشاه
همچو یعقوب و چو یوسف حکمران
زو رسید امداد بر هر جزو و کل
هم امیران بزرگ و مال و جاه
با سپاه خویش شاه کامران
هر یکی را می‌نواخت او از کرم
با قماش و ملک و مال بی‌عدد
ذکرشان گرچه نیامد در بیان
محتشم با ملک و کار و کیا
مانع ایشان نشد در خیر و شر
هیچ دنیاشان نشد پرده طریق
روضه‌ها و لاله‌زار و گلستان

- صد ہزاران نوع نعمت اندرو
 همچنانک از علم شیرین می‌شوی
 ۴۱۰۷ حل نکتہ خوشتر از خوردن بود
 می‌شود عقلت از آن نکتہ فزون
 فربہی تن ز خواب و خور بود
 ۴۱۱۰ عقل بالذدایما از^۱ علم و ذکر
 می‌نکاهد آن چنان بالش بدان
 چون مزاج عقل گیرد جسم‌ها
 ۴۱۱۳ علم الاسماء به آدم چون رسید
 شد از آن لقمہ فزونتر از ملک
 لقمہ‌های علم این بالش دهد
 ۴۱۱۶ قامتی گیرد از آن قوت حیات
 قوت و قوت او بود باقی فناست
 با خدا باقی بماند جاودان
 ۴۱۱۹ قابل نقصان نباشد آن کمال
 هر کسی را سوی یزدان بار نیست
 سر یزدان است بی‌شک آنکہ او
 ۴۱۲۲ غیر حق را نیست گنجا در دلش
 آن گلش را دل ببین ای دیدہ‌ور
 رنگ^۲ دل پذیرفت و شد صافی تمام
 ۴۱۲۵ آلت حق گشت و از حق زندہ است
 هیچ جنت را نجوید از خدا
 دوزخ آن قوم ہجران وی است
 ۴۱۲۸ اوست تنها دایما مقصودشان
 نور حق‌اند و بہ حق ملحق همه
 ہرچہ خواهند آن شود اندرجہان
- خوردنی از نور بی‌کام و گلو
 آگہ و دانا و رہبین می‌شوی
 بی‌دہان و دست در تو می‌رود
 همچنانک از نان و نعمت جسم دون
 عقل را این ہر دو کی در خور بود
 فربہی او بود از قوت فکر
 بلکہ باشد در فزایش جاودان
 قوت تن گردد چو عقل از اسم‌ها
 گشت اسمای نہان بر وی پدید
 گشت مسجود ملائک بر فلک
 کہ خوردنش پای بر گردون نہد
 کہ شود زندہ ز داد او ممات
 ہر کرا قوتش شود آن با خداست
 زندہ از وی این جہان و آن جہان
 رہ نیابد اندران دولت زوال
 زانکہ ہر کس لایق دیدار نیست
 دارد اندر ہر نفس دیدار ہو
 پر ز نور دل بود آب و گلش
 زانکہ آن گل همچو دل شد با خبر
 ماہ جانش گشت صافی^۳ بی‌غمام^۴
 در جوار لطف حق پابندہ است
 جوید از جان آن وصال و آن لقا
 پیششان جنت وصال آن حی است
 بی‌شریکی روز و شب^۵ معبودشان
 همچو یزدان حاکم مطلق همه
 زندہ و در کار ازیشان انس و جان

۴۱۳۱ شاخ آن نخل اند در باغ وصال
 دو جهان سایه است از آن شاخ و درخت
 تاب آن لطف است بر حور و جنان
 ۴۱۳۲ زنده از وی دایما اهل نعیم
 این جهان چند روزه از وی است
 سر حق است و چو حق پنهان بود
 ۴۱۳۳ جان ایشان^۲ چون نیاید در نظر
 آنچنان رو را به نور او ببین
 رو ممان در حق فنا شو بی درنگ
 ۴۱۳۴ در نمکسارش فنا شو نمک
 در نمکسار جهان نی هرچه رفت
 هستی اول تمامت رفت ازو
 ۴۱۳۵ همچنان چون شد فنا در عشق مرد
 گشت عین نور و از ظلمات رست
 در دل خود یافت آن دلداری را
 ۴۱۳۶ چون چنین شد حالتش نیکو نگر
 چون فنا شد غیر حق در وی نماند
 در عبارت می نگنجد بیش ازین
 ۴۱۳۷ دیدن^۴ از مردن رسد نه از گفت و گو
 مردن آمد در حقیقت جست و جو
 شاخها را از شجر باشد منال
 سایه را از مایه باشد تخت و بخت
 جمله زان تابند تازه جاودان^۱
 هم ز قهرش در بلا اهل جحیم
 وان جهان جاودان هم زو حی است
 جانهای پاک را او جان بود
 جان جان را چون ببیند چشم سر
 تا که خود را دیده باشد خود یقین
 تا نماند از تو بر تو بو و رنگ
 تا یقین گردی، رهی از ننگ شک
 سر به سر کلی نمک شد پاک تفت^۳
 چیز دیگر شد در آخر بین نکو
 خویشتن را بهر یزدان بذل کرد
 یافت تبدیل وز خوف مرگ جست
 دید بی پرده عیان دیدار را
 هرچه آید زو بود از دادگر
 در دل و جانش بجز آن حی نماند
 رو فنا شو از خود و این را ببین
 مردن آمد در حقیقت جست و جو

در بیان آنکه طالبی که از خود فنا شده باشد و نیست گشته، به امر: موتوا قبل ان تموتوا، که چون بنده نماند خدا ماند. هرچه از صورت او آید در حقیقت از خدا می آید. زیرا اول صورت و اوصاف او آلت نفس بوده چون نفس نماند و از میانه برخاست بعد از آن اجزای او ظاهر و باطن آلت حق گشته است هرچه از او آید همه به امر حق بود اگرچه آن صفات^۵ اولینه که در تن داشت درو موجود باشد الا اول متصرف نفس بود^۶ بعد از موت نفس متصرف خدا شد. اگرچه آن ولی به صورت ظاهر به مردم می ماند، الا در حقیقت نمی ماند، زیرا جنبش های اولین از نفس بود و آخرین از حق است از این سبب

۳ - مع: این بیت را ندارد

۲ - مع: انسان

۱ - مع: زنده و جاودان

۶ - مع: باشد چنانکه بعد

۵ - مع: «آن صفات» را ندارد

۴ - مع: دیده

در کلام مجید می‌فرماید که: قل انما انا بشر مثلكم یوحى الی^۱.

هر که میرد زین خودی زنده شود	جان او زان مرگ پابنده شود
باشد او قایم به حق در دو جهان	حق نماید زو نهان و هم عیان ^۲
۴۱۵۲ جنگ و صلح او ز حق باشد یقین	در چنین کس غیر حق چیزی مبین
دید او دید خدا دان بی‌گمان	ترس از وی تا بمانی در امان ^۳
سرکشی بگذار و در پایش بمیر	زانکه او بر جمله میران است امیر
۴۱۵۵ جمله او را باش و خود را ترک کن	از بهارش باغ جان پر برگ کن
زهر قهرش را چو شکر نوش کن	دبگ دل را ز آتشش پر جوش کن
روز را گر شب بگوید کن قبول	هان مشو از خیر و از شرش ملول
۴۱۵۸ هرچه در تو مضمر است از نیک و بد	مثل آن است اندرو ای پر خرد
لیک شمارش چو خود زین وصف‌ها	زانکه گشت او آلت نور خدا
نیک و بد کاید ازو از حق بود	حکم او از داد حق نافذ شود
۴۱۶۱ آلت حق است دایم قلب او	قلب او گردان بود از قلب هو
قلب مومن را بگفته مصطفی	هست در تقلب و امر یک خدا
هست بین اصبعین حق بکار	سو به سو گردان به حکم کردگار
۴۱۶۴ باشد آن نقاش اندر نقش تن	زو بنرس و خویش را بر وی مزین
منگر اندر نقش و بین نقاش را	بگذر از فرش و نگر فواش را
تا نگردی بی‌سر و بی‌سیر ازو	تا نمائی از نماز و بر ازو
۴۱۶۷ همچو خود منگر ورا کو دیگر است	جان او از عرش و کرسی برتر است
با خدا چونی تو روزان و شبان	باش با وی نیز دایم همچنان
در میانه هیچ گون فرقی مکن	تا بری از داد او علم لدن
۴۱۷۰ چون روی این راه با منزل رسی	چون چنین ورزی ز جان در دل رسی
ای خنک جانی که او این بخت یافت	ره برید و اندران منزل شتافت
گوی دولت از همه شاهان ربرد	سره‌ای غیب را بی‌سر شنود
۴۱۷۳ آنچه چشم کس ندیده است او بدید	و آنچه نشنیده است گوشش او شنید
لی مع اله وقت او شد در جهان	گشت پیدا بر وی اسرار نهان

- او رسول است ار به ظاهر امت است
 ۲۱۷۶ هر که حق را یافت و اندر حق رسید
 گشت مظهر او خدا را در جهان
 پاک شد جانش سراسر از خودی
 ۲۱۷۹ عالم بی‌چون بود میدان او
 نطق او از حق بود در گفت و گو
 از نبی بشنو که ینطق عن هوی
 ۲۱۸۲ هرچه گوید مرد حق از نیک و بد
 گر همی خواهی که گردی همچنان
 تا که بند صورتی و گفت و گو
 درد باید تا رسد درمان ترا
 بگذر از یک دانه تا خرمی بری
 عمر فانی چون شود صرف آن طرف
 ۲۱۸۹ عمر معدودت ز حق بی‌عد شود
 لطف و جود بی‌حد از افضال اوست
 از چنان لطف و کرم غافل شوی
 ۲۱۹۱ دور از آن گنجی از آن ماندی به رنج
 می‌زیی در رنج و غم کور و کبود
 جد ما سلطان بهاء‌الدین ولد
 ۲۱۹۲ آنکه بود او سرور مردان حق
 در فنون و علم و تقوی بی‌مثال
 گفت بودم در عم و رنج و بلا
 ۲۱۹۷ خیره ماندم گرچه رو گشتم چنین
 دفع می‌جستم زهر اسباب من
 بوکه گردم جمع و این^۲ غصه رود
 ۲۲۰۰ پس بگفتم دل ز عالم برکنم
 آن چنان گیرم که مرگ من رسید
- بلکه خود رهبر به سوی رویت است
 بی‌حجاب آن لطف و خوبی را بدید
 زو شود پیدا سر پنهان عیان
 وارheid از قید نیکی و بدی
 گوی بی‌دستی برد چوگان او
 خوب باشد نیک و بد کاید ازو
 وحی دان پس هرچه گفت آن مصطفی
 باشد آن جمله ز گفتار احد
 بگذر از صورت سوی معنی بران
 ماه بی‌چون کی نماید با تو رو
 جان فدا کن تا رسد جانان ترا
 بهر یک حبه عوض صد من بری
 عمر باقی آیدت با صد شرف
 ترک حد گو تا عطا بی‌حد شود
 نوربخش جان‌ها اجلال اوست
 زان چنین در بند هستی خودی
 در نگر کاندلر چه ای خود را بسنج
 روز و شب اندر زیان بی‌هیچ سود
 نور نور و سر پنهان احد
 شاهیش اینجا نشد بود از سبق
 بوده اندر هر فنی او را کمال
 سینه‌ام شد پر ز ظلمت از عنا
 غرقه رنج و بلا مانده حزین
 تا رهم از غصه و رنج و محن
 ناخوشی‌ام با خوشی مبدل شود
 نیست گردم ز آنچه بر وی می‌تنم
 خواست را باید زهر کامی^۳ برید

- ۲۲۰۲ غصه و رنج و محن ناچیز شد
رنج و غم کل رفت و شادی رو نمود
شد مرا معلوم و دانستم یقین
- ۲۲۰۶ چون به حق پیوست از غم پاک شد
جانها در غم از آن رو خسته‌اند
بی‌خدا جانهای خلقان در غم‌اند
- ۲۲۰۹ دست بر اسباب دنیا می‌زنند
از علاج جان چو طفلان غافلند
درد جان از بعد حق آمد یقین
- ۲۲۱۲ رنج و غم از جان نخواهد گشت دور
جوی حق را تا رهد جانت ز غم
خود چه سحر است این که می‌دانیم ما
- ۲۲۱۵ داد حق قدرت که ما سویش رویم
مانده در جسمیم و بسته در ظلام
خبره و حیران درین حال ای عجب^۱
- ۲۲۱۸ قدرت و عجزی به هم در یک محل
دارد آن قدرت کز آنجا بگذرد
با چنان قدرت عجب این عجز چیست
- ۲۲۲۱ پس بیايد راه زاری را گرفت
با دل پر سوز و چشم اشک بار
تا کند رحمت و زان بند عظیم
- ۲۲۲۴ جوید او قوّت که برد راه را
تا ز رحمت حق ورا قوت دهد
چون بدان قوّت رود در راه راست
- ۲۲۲۷ سود خود را از خدا داند یقین
خیر و طاعت را ز حق داند مدام
- روی بنمود و شدم پاک از محن
گرچه جان در صد غم و صد رنج بد
حق ز رحمت بر من آن در را گشود
کز جدایی بود جان اندوهگین
از زمین وارست و بر افلاک شد
کین طرف در دام دنیا بسته‌اند
جملگان اندر فراقش بر هم‌اند
هر کسی بر گرد چیزی می‌تنند
لاجرم جمله چو حیوان آفل‌اند
تا نگرود جان به وصل حق قرین
پس ز غیر حق شدن باید نفور
تا شفا یابد ز هر رنج و الم
کین طرف رنج است و آن سو گنج‌ها
همچو تیری آن طرف پران شویم
می‌کنیم افغان و زاری زین سقام^۲
این چه سان بند است بر مردم ز رب
دست و پایش سخت مانده در وحل^۳
خویشتن را در مقام خود برد
گره سحر است آن بگو منعش ز کیست
دایماً از صدق باری را گرفت
ناله کردن با خدا لیل و نهار
وارهاند از کرم رب کریم
خواند اندر هر قدم الله را
تا به عون حق قدم در ره نهد
شکر حق گوید که توفیق از خداست
وان زبان را بیند از نفس مهین
جرم و عصیان را ز نفس خویش کام

- ما اصابک من حسن گفته خدا
 ۴۲۳۰ سیٹہ کاید ز خود می‌دان یقین
 نیک را از حق بدان بد را ز خود
 نفس را کام از هوا و شہوت است
 ۴۲۳۳ چون بہ کام او رود دایم مراد
 دانہ می‌بیند نبیند دام را
 کام همچون دانہ را دام است نار
 ۴۲۳۶ کام دل را لذت از طاعت بود
 مرد نفسانی بہ عکس این بود
 کام نفسانی بہ دوزخ می‌برد
 ۴۲۳۹ این بہ اسفل می‌برد آن بر علا
 آن دہد شامی و ملک جاودان
 آن رود در مقعد صدق احد
 ۴۲۴۲ این برد از حق چنین و آن چنان
 شد بدان را جای در بحر سیاه
 بحر لطف و بحر قہر اندر جہان
 ۴۲۴۵ ہر دو دریا متصل یکجا بہ ہم
 این دو در یک آدمی روز و شبان
 شادی و غم ہر دو همچون زیت و آب
 ۴۲۴۸ هیچ شادی غم نمی‌گردد درو
 ہر دو با ہم همچو آب و روغن‌اند
 عقل را و نفس را می‌دان چنین
 ۴۲۵۱ عقل اندر دانش و تن در خورش
 ہر یکی را کار و باری لایقش
 لایق پاہا بود کفش ادیم^۳
 ۴۲۵۴ از سلیمان همچنین رو تا بہ مور
 از من استت آن حسن^۱ با خویش آ
 باشد آن از نفس تو نیکو بین
 چون چنین دانی ز حق غفران رسد
 چون شود بی‌کام اندر شکوت است
 نفس بد باشد ز کام خویش شاد
 همچو دانہ دان یقین ہر کام را
 کام تن را ترک کن ای مرد کار
 ہر دم از طاعت ورا راحت شود
 کام او را معصیت آیین بود
 کام روحانی ز جنت می‌خورد
 این برد زیر زمین آن بر سما
 وین دہد حرص و غرور و جنس آن
 وین بماند در جہنم تا ابد
 رو قسما بینہم ز آیت بخوان
 نیکوان را بحر نوری از الہ
 در میانشان برزخ لایبغیان
 همچنان کند درون شادی و غم
 گشتہ چون آب روان دایم دوان
 می‌نیامیزند اندر هیچ باب
 همچو آب اندر تن همچون سبو
 می‌نیامیزند و بر ہم می‌زنند
 باطنا دورند و در ظاہر قرین
 ہر یکی را نوع دیگر پرورش
 لایق ہر کله آمد ساقش^۲
 لایق سرہا بود تاج عظیم
 هست فرق بی‌حد اما مرد کور

۱ - مع: «حسن» را ندارد ۲ - سابق: سوق دہندہ، رانندہ

۳ - ادیم: چرم خوشبو، پوست دباغی شدہ

می‌نبیند فرقی‌ها را از عمی
این تفاوت در نقوش و در صور
۴۲۵۷ از جهان^۱ معنوی آگه شوی
این تفاوت را بدانی^۲ در عروج
در جهان جان نه تحت است و نه فوق
۴۲۶۰ فوق و تحت آن بود بی‌نقش چون^۳
عالم جان را به جان دان نی به تن
برکه دستت گیرد از رحمت خدا
۴۲۶۳ تا بمانی جاودان در ظل حق
چون از آنجا می‌رسد دایم عطا
فوق خود آن است ای صورت‌پرست
۴۲۶۶ تا ز صورت فهم آن معنی کنی
جمله صورت‌ها که آمد در جهان
از پی اظهار معنی آمده است
۴۲۶۹ تا کنی فهم از علو آسمان
وین زمین خاک کان تحت سماست
پس صور در خود ندارد فایده
۴۲۷۲ اصل^۴ چون معنی است بگذر از صور
تا رهی از مرگ و^۵ مانی در بقا
پس بدان کاندز جهان لامکان
۴۲۷۵ از بد و از نیک و از عالی و دون
گشت صورت معنی هر یک جدا
از نبی و از ولی و ز مومنان
۴۲۷۸ هر یکی پیدا شده با صورتی
این معانی از صور پیدا شدند

زانکه چشمش بست تقدیر خدا
بهر آن گفتیم تا تو زین خبر
با گروه عاقلان همراه شوی
چیست برتر از زمین و از بروج
ره روان را نو به نو وصل است و شوق
رو بین آنرا به چشم اندرون
همچو مردان تاز بیرون زمن
برکشاند سوی خود زینجا ترا
تا بگیری نو نو از علمش سبق
زان جهان باقی بی‌منتها
فوق صورت خود بیان آن سرامت
تا سوی معنی روی گردی سنی
پست و بالا از زمین و آسمان
تا ز صورت آید^۶ آن معنی به دست
رفعت مردان عشق^۷ و مومنان
در بیان ذل و تسلیم و رضااست
هست چون کاسه برای مایده
کام خود را جو ز داد دادگر
زانکه بودن بی‌خدا هست از شقا^۸
بی‌صور هستند معنی‌ها نهان
در عدم موجود بی این نقش چون
تا شود بر ما عیان آن روح‌ها
هم ز اهل دوزخ و اهل جنان
از بد و از نیک بر ما ای فتنی
بی‌صور اندر عدم پنهان بدند

۳ - مع: نقش و چون
۶ - مع: هست

۲ - مع: ببینی
۵ - مع: حق
۸ - اسام: سقا

۱ - مع: جهاد
۴ - مع: آمد
۷ - مع: «و» ندارد

جوی معنی را و از صورت گذر	پس غرض بوده است معنی نی صور
هر یکی را حاصلی زان ارتقا	۴۲۸۱ هر یکی را وصلتی اندر بقا
گشته هر یک از غنای ^۱ حق غنی	بی عدد باشد مقامات سنی
برده ^۲ هر یک لایق صدقش مرام	یافته هر یک به قدر خود مقام
هر یکی را هست احوالی جدا	۴۲۸۴ همچنان کاندرا جهان خلق خدا
یک بود در گنج و یک در کنج تون	خان و مان این از آن دیگر فزون
وین دگر ز [۱] فلاس شسته بر نمد	دارد آن یک زیور و زر بی عدد
وین یکی را بستر و بالش حریر	۴۲۸۷ و آن یکی را نیست در خانه حصیر
وین یکی را نیست خورد نان شعیر	و آن یکی را نقل و نعمت بر سریر
در بلاد بی زوال جاودان	همچنین اندر جهان لامکان
هر یکی را شغل و بازاری دگر	۴۲۹۰ دارد آنجا هر یکی کاری دگر
بر مراتب از زمین تا آسمان	فرق بی حد در میان مردمان
گرچه خود این پیش آن بس دون بود	اهل دنیا را مراتب چون بود
فرق آن ز ابلیس تا آدم بود	۴۲۹۳ آن مراتب کاندرا آن عالم بود
این مراتب سوی محنت می برد	آن مراتب سوی جنت می برد
لیک هر جان را مقام او جدا است	اهل آن را گرچه رو سوی خداست
لیک در منزل عدد وحدت شود	۴۲۹۶ این مقامات و درج در ره بود
بی عدد واحد بماند والسلام	نی درج ماند از آن پس نی مقام
بی تفاوت یک بود اجلالشان	آن گروهی کین چنین شد حالشان ^۲
جمله را چون هست وصلت با احد	۴۲۹۹ یک بوند ایشان اگر باشند صد
با همه نزدیک و هم از جمله دور	جمله گشته نور اندر بحر نور
یک شده مقبول و یک مخدول و رد	زنده زیشان در جهان هر نیک و بد
چون چنین دانی شوی ز ایشان عیان	۴۳۰۲ واصلان را بی تعدد یک بدان
دانکه آن اقبال و دولت مر تراست	اعتقادات چون بود از صدق راست ^۳
جمله مقصودت ز حق حاصل شود	اعتقاد راست چون در دل بود
پس تو دل را راست ^۵ گردان ای همای	۴۳۰۵ چون نظر بر ^۴ دل بود حق را مدام

- اعتقاد پاک را دل دان یقین
لفظ دل فرمود و بودش زان مراد
۴۳۰۸ پس عقیده راستدار اندر سلوک
اعتقاد اندر دلت حق می‌نهد
برخوری از خود چه داری اعتقاد
۴۳۱۱ این عمل فرع است و اصل آن اعتقاد
جسم زنده دایما از جان بود
اعتقادات چون نباشد آن عمل
۴۳۱۴ ز اعتقاد و صدق و طاعت‌های ما
اعتقاد بی‌عمل آید به کار
مرکب آمد اعتقاد و جهد زین
۴۳۱۷ اسب بی‌زین بر نشستن می‌توان
لیک خود برزین اگر گردی سوار^۱
ور بود هر دو یقین بهتر بود
۴۳۲۰ چون گواه است این عمل بر اعتقاد
بی‌گواهی عالم است اسرار را
از خدا خود کی بود^۲ پوشیده چیز
۴۳۲۳ بی‌تن و هستی شود او را سفر
از عمل مقصود آمد اعتقاد
تا شود پرورده آن از فعل خیر
۴۳۲۶ همچو طفلی کو بریده شد ز شیر
تا خورد صدگون طعام و نعمت او
سیر صد نوع است یک نوعش مدان
۴۳۲۹ سوی هر حظی بود سیری دگر
سیر ظالم در بدی و سیر عدل
چون نظر بخشد خدایینی تو آن
- گرچه دل گفته است رب العالمین
اندرون شخص حق را اعتقاد
تا شوی آخر ز سلک آن ملوک
تا ترا از باغ جان برها دهد
یابی از حق صد نوال و افتقاد
این عمل همچون تن و جان اعتقاد
جسم بی‌جان بی‌گمان ویران بود
دان که مردود است چون سیم دغل
می‌شود مقبول پیش کبریا
باشد آن را قدر نزد کردگار
شرح این بشنو که تا گردد مبین
رفتن از منزل به منزل خوش روان
ره نبری هیچ گون مانی ز کار
اسب را چون زین بود بافر بود
هست عالم بر همه رب العباد
خیرها بخشد به حشر ابرار را
پیش او پیداست هر خوار و عزیز
در جهان جان به سوی آن مقرر^۳
تا شود افزون درون این عباد
تا عقیده بی‌بدن آید به سیر
گردش در نان و در طعمه مسیر
تا شود بی‌شیر مادر لقمه جو
می‌نماید سپرتن با سیر جان
سیر زرگر کی بود چون کفشگر
هست اندر نیکوی و نشر فضل
پس نظر خواه از خدا دایم ز جان

۱ - مج: داری سوار، اساس: کردی سوال، هیچکدام مفید معنی نیست، پس به صورت مندرج در متن تصحیح شد.

۲ - این بیت بعد از دو بیت دیگر در مج آمده است.

۳ - مج: شود

- ۴۳۳۲ مرد حق را دایما سیر آن بود
سیر او بعد از اجل باشد چنان
زانکہ صنع حق ندارد منتہا
۴۳۳۵ بعد مردن خود نمی‌ماند عمل
پس یقین دان بی‌عمل سیران بود
آن گروهی را کہ شد این حال نقد
۴۳۳۸ موت قبل الموت ایتجاشان نمود
بی‌زراعت تخم دولت کاشتند
شرح این را گر کنم حیران شوند
۴۳۴۱ رمز گفتم ہر کہ او را فہم هست
وان عمل را چون نباشد اعتقاد
ور بود ہر دو بہ ہم بہتر بود
۴۳۴۲ ہر دو را یک حکم باشد پیش حق
پیش شاہان بر طبق نعمت برند
ور برندش بی‌طبق مردود نیست
۴۳۴۷ معتقد را دادہ وعدہ کردگار
کہ بہ ایمان آخر او ملحق شود
شخص با ایمان رسد در اولیا
۴۳۵۰ گفت الحقنا بہم اندرکلام
اصل ایمان است چون آن اصل هست
در عمل باشد بہ ایمانش قرین
۴۳۵۳ اعتقاد راست منظور خداست
آینہ حق است بی‌شک اعتقاد
پس بود آن آینہ مقصود^۱ او
۴۳۵۶ زان گزیند بر ہمہ درویش را
مرد درویش آینہ یزدان بود
یک بود آئینہ و آئینہ جو
- سیر او بی‌حد و بی‌پایان بود
کہ بدش پیش از اجل اندر جہان
دم بہ دم بیند جہانی نو جدا
آن چہ سان سیر است بین بعد از اجل
جان‌ہا را بی‌بدن جولان بود
خوش گشادہ شد عقیدہ‌شان^۱ ز عقد
حق برایشان این در دولت گشود
بی‌درودن کشت را برداشتند
ہمچو مجنون بی‌سر و سامان شوند
دل بر آنچه می‌بیابد بست بست
ہست بی‌حاصل چو خیک پر ز باد
با عقیدہ آن عمل در خور بود
صدق چون تمر و عمل ہمچون طبق
تا عوض سیم و زر و خلعت برند
زانکہ رد آن ز حق موعود نیست
کو بود مقبول در روز شمار
پیش ذریات اہل دل رود
چون بود ایمان و صدقش بی‌ریا
چون بود ایمان رسد مومن بکام
جای او بالا بود دایم نہ پست
چون ملک پرد بہ چو بخ ہفتمین
از چنان دل نور حق خود کی جداست
کاندرو بیند رخ خود آن جواد
کہ ہمی بیند جمال خود درو
کہ بود خواہان ہمیشہ خویش را
حسن حق زان آینہ تابان بود
زانکہ غیر خود نمی‌بیند درو

- ۴۳۵۹ کبست حسنش را محبتر در جهان
زان دل مومن بود منظور حق
غیر آن دل از خدا بیگانه است
- ۴۳۶۲ هست دنیا دام و دانه ذوق‌هاش
مبتلای منصب و کالا و زر
غرق این دریای مظلّم گشته‌اند
- ۴۳۶۵ کسب ما چند است و امشب چه خوریم
که به کام از کسب و دلشاد از مراد
گاه ترسانند از مرگ و عذاب
- ۴۳۶۸ کار او دارد که جویان حق است
گشته فارغ از چنین اندیشه‌ها
شاکر و ذاکر در آن ظل ظلیل
- ۴۳۷۱ حق جمیل است و محب للجمال
پس دل مومن از آن مطلوب اوست
در دلی که نیست آن مهر و ولا
- ۴۳۷۴ جوید آن دل را که جویانش بود
همچنانکه خلق پویان می‌شوند
قدر رغبت با کسان رغبت کنند
- ۴۳۷۷ با چنین نقص و فنا هر آدمی
چونکه مهر و قدر خود بیند رود
چون نبیند از وی آن گردد نفور
- ۴۳۸۰ هیچ آن کس را نیارد در شمر
همچنین می‌کن قیاس این حال را
حال خود را بین که نقدی یا که قلب
- ۴۳۸۳ قدر میلت قدر داری آن طرف
و آنکسی که گشت کلی میل او
سر به سر هستی او میلان شده است
- او بود بگزیده پیشش بی‌گمان
که نباشد اندرو جز نور حق
زانکه اندردام و بند دانه است
خلق اندر دام مانده مبتلاش
جملگان را برده آن سودا ز سر
خویشتن را اندرین غم کشته‌اند
حظ خود از ترش و شیرین چون بریم
گاه پر از غم ز بی‌کسی و زاد
چون شود احوال ما وقت حساب
در طلب از سابقان او اسبق است^۱
ایمن و بی‌خوف از رنج و بلا
گشته از خوبی انیس آن جلیل
هر که حق را یافت ماند بی‌زوال
که همیشه دوستی حق دروست
هیچ‌گونه ننگرد در وی خدا
خواهد آن را کز ازل آتش بود
دوست را هر سوی جویان می‌شوند
چون نبینند آن ز خود^۲ نفرت کنند
چون نبیند حب نجوید همدمی
سوی هر یار و به وی همدم شود
همچنانکه دیو بگریزد ز حور
هم نخواهد کافکند بروی نظر
ترک کن اینجا تو قیل و قال را
اندران یشه چو شیری یا چو کلب
هر کرا میلش فزون یابد شرف
غیر میلان نیست بروی تای مو
این چنین کس دان که از خاصان بدست

- ۲۳۸۶ زانکه روی کاله^۱ سوی مشتری است
 نیست در عاشق به جز معشوق کس
 چونکه در دل اوست کی گوید ز غیر
 ۲۳۸۹ جملگی خود اوست کو دیده ترا
 پس رو از حق دیده جو حق را مجو
 غیر او خود نیست چیزی در جهان
 ۲۳۹۲ پر ازویی همچنانکه خم از آب
 هرچه داری ظاهر و باطن ازوست
 تا به گردن اندر آبی ای عمرو
 ۲۳۹۵ تو کجایی آب اینجا حاضر است
 لیک بر تو جهل و کوری غالب است
 زانکه تو دونی و دون را طالبی
 ۲۳۹۸ چشم و گوشت جانب مطلوب ترست
 گر جهان گردد پر از شهد و شکر
 این جهان مردار و جویانش سگان
 ۲۴۰۱ مرد دنیا هست از عقبی نفور
 هر گروهی را جدا قوتی ز حق
 جمله در خسرنند غیر آنکه او
 ۲۴۰۲ جای او بالای هر مخلوق شد
 کار طاعت دارد و باقی هبست
 غیر وجه حق در آخر هالک است
 ۲۴۰۷ حق برای مرحمت گفت این که تو
 چون نخواهد ماند غیر ذات من
 تا بمانی و نگردی تو هلاک
 ۲۴۱۰ همین گریز اندر من و بگسل ز غیر
 حصن تو چون می‌شوم ایمن شوی
 چون نباشد مشتری حق زوبری است
 اوست تنها اندران آینه بس
 اوست تنها می‌کند در خویش سیر
 تا ورا تنها ببینی دایما
 زانکه حق پیدا است در سفل و علو
 زیر و بالا اوست پیدا و نهان
 زوست در تو هم سوال و هم جواب
 از بد و از نیک و از مغزو ز پوست
 غرقه‌ای در آب و گویی آب کو
 گوش و چشمت زو سمیع و ناظر است
 نفس دونت غیر حق را طالب است
 زاده خاکی ز شیرش^۲ حالی^۳
 چون ز خاکی خاک دون مطلوب ترست
 سگ خورد مردار و جوید زان بتر
 راست فرمود این پیمبر در بیان
 باشد از مردار دنیا در سرور
 پیش طالب غیر حق خوار و خلق
 سوی حق دارد ز جان پیوسته رو
 از همه بگذشت و بر عیوق شد
 ای خنک جانی که رویش با خداست
 اوست باقی کو قبول مالک است
 راه دین گیری و رو آری بدو
 دست اندر دامن فضل بزن
 گو که بیزارم خدا با از سراک
 سوی من می‌کن به عشق و صدق سیر
 بی‌فتایی در بقا ساکن شوی

۲ - میج: شیرش

۱ - کاله: کالاه

۳ - حالب: دوشنده شیر، صفت فاعلی از حلب

جملگان از تیغ لا فانی شوند
 ۲۴۱۳ آنکه ما را شد بود باقی به ما
 باشد او زنده ز ما بی این جهان
 ماهیان را قوت از دریا بود
 ۲۴۱۶ خانه و ایوانشان دریا بود
 غیر آب بحر اگر چه شکر است
 ما ز حقیق آمده اندر جهان
 ۲۴۱۹ ارجعوا فرمود حق اندر کلام
 فرع هر اصلی به سوی اصل خود
 بره داند مادر خود را عیان
 ۲۴۲۲ در میان گله سوی او رود
 گر تو زان اصلی و زان نوری چرا
 روی هر سو می کنی^۱ و آن سوی نی
 ۲۴۲۵ می شود فهم این کزان بیگانه ای
 گر بدی در تو شکر چون نبشکر
 نبشکر را نی مزند اهل مزه
 ۲۴۲۸ بی شکر نی ها مقیم آذرند
 زانکه جز آن را نمی شایند هیچ
 صادقان در ظل ما باقی بوند
 در پناه ما بماند دایما
 همچو کندر بحر زنده ماهیان
 جمله را مقصود از دریا شود
 لوت و پوت و نانشان دریا بود
 پیششان از زهر هم ناخوشتتر است
 باز باید سوی حق گشتن روان
 پس بیاید کرد رجعت والسلام
 بی قرار است و دو اسپه می دود
 سوی هر میشی نمی گردد روان
 در پی مادر به هر سو می دود^۱
 همچو حیوان می روی سوی چرا
 در مشامت هیچ از آن گل بوی نی
 مانده خالی از شکر همچون نیی
 همچو هیمه کی شدی جایب شرر
 غیر را سوزند بی رحم و بزه^۲
 دسته دسته سوی گلخن می برند
 نبشکر را گیر و در باقی مپیچ

در بیان آنکه خلقان مثال نی هاینده، هر نیی که پر شکر است او مومن است، و هر نیی که خالی است او حیوان است، و هر نیی که پر از معصیه، و انکار است، او کافر است، سر به سر^۳ خار است. پس خلق همه اگر چه به صورت آدمیانند، ایشان را یکسان نباید دیدن. هر که چاشنی و مذاقی دارد نبشکر را از غیر نبشکر تواند تمیز کردن، و هر که ندارد همه را یکسان خواهد دیدن. لاجرم از شکر محروم ماند. و در تقریر آنکه آدمی از حق پر است و هر چه درو هست آن صورت و معنی همه از حق است. چشم بندی بین که آنچه شب و روز با آدمی است نمی داند^۴ و نمی بیند. و آنچه از دور دور است مثل علم نجوم و جوهر شناسی و هندسه و غیر آن، ازین جنس بی حد و عد می بیند و می داند عجب چشم بندی

۳ - میچ: سوزند و بی زخم و بزه

۲ - میچ: می روی

۱ - میچ: سویی دود

۵ - میچ: نمی ماند

۴ - میچ: سراسر

و سحری است کہ از قہر حق در آدمی پیدا شدہ است. تا دور دور را می بیند و می داند، و نزدیک نزدیک را نمی بیند و نمی شناسد.

- نیشکر مومن بود او را گزین
۴۲۳۱ گرچہ دارد نقش نی در ظاہر او
صورت ماندگی رھزن شدہ است
ہر تنی زندہ ز جانی دیگر است
۴۲۳۴ ہست جان ہا را مراتب بی عدد
چون تن زندہ ببیند آدمی
زان خدا آویخت اینجا پردہ ہا
۴۲۳۷ تا بود مخفی ز خلق اسرار غیب
تا کہ فردا بوم دین در حشرگاہ
پردہ صورت ہاست چون گردد فنا
۴۲۴۰ دیدن اینجا غیب را دستور نیست
جملہ خود اینجا است اندر تن چو جان
با چنین آمیزش و قریت خدا
۴۲۴۳ چیزها کز تو بود دور و بعید
و آنچه مقرون است با تو دایما
بی خبر از جان و جان اندر تو است
۴۲۴۶ پیش حق جانت قبول و یا رد است
ز آنچه اندر تست و نزدیکی بدان
و آنکہ دور است از تو چون چرخ و نجوم^۱
۲۲۴۹ ز آنچه بایستہ است و کار آید ترا
زندہ و دانا ز حقی وز خری
دور می بینی چنان نزدیک را
۴۲۵۲ آنکہ از حبل الوریڈ او اقرب است
این چنین نزدیک را بینی تو دور
قدرت حق زین فزون باشد بدان
- غیر او خالی بود با او مشین
باطنش خالی است زو شکر مجو
پردہ جان نقش های تن شدہ است
جان این از جان آن بالاتر است
ہر یکی را کار و باری از احد
از حجب پندارد او ہست آن دمی
تا بماند نیک و بد پنهان ز ما
نی ہنر گردد عیان بر کس نہ عیب
بر ہمہ ظاہر شود نیک و تباه
رو نماید بی حجابی غیب ہا
گرچہ نزدیکست و از ما دور نیست
زوست زندہ ہم قوالب ہم روان
چون نخواہد می نماید آن جدا
بی حجابت می شود فاش و پدید
ہست از چشمت ہمیشہ در خفا
چیست جان و کی ورا کردہ است ہست
ای عجب چون است نیکو بایدست
جاهلی و غافل نیکو بدان
گشتہ ای دانا بران از یخت شوم
کور و نادانی و غافل دایما
این گمان دور از چہ میبری
می کنی حل نکتہ ای باریک را
جملہ اجزات را زو مشرب است
در ظلامی پهلوی دریای نور
کانچہ با توست از تواس دارد نہان

۴۲۵۵	هر محالی پیش حق ^۱ نقد است و حال	قادر و مطلق ورا دان با کمال
	پس درین قدرت تو عجز آور به پیش	بگذر از علم وز قدرت های خویش
	علم و قدرت هرچه داری زو بدان	پیش او رو نیست شو کلی ممان ^۲
۴۲۵۸	چون نمائی آنکهی مائی بقین	در فنا یابی بقا را ای گزین
	جمله او را دان و ترک غیر کن	خویش را بگذار و آن سو سیر کن
	هوشیاری را بهل ^۳ حیرت بخر	تا که بی طاعت بیابی سر بر ^۴
۴۲۶۱	حیرت از دیدار آید دیده را	روشنایی ها فزاید دیده را
	پس تو حیرت جو نه دانش در رهش	تا شوی خاص الخواص درگهش
	جمله طاعت ها بود از بهر آن	تا ترا بخشد خدا حیرت بدان
۴۲۶۲	زانکه هر چه ضبط کردی در جهان	حق و رای آن بود می دان عیان
	چون نشان قرب حق حیرت بود	کی ترا بی حیرتی وصلت شود
	رفتن راه خدا تغییر توست	نی ^۵ زبان و دانش و تقریر توست
۴۲۶۷	همچنانکه میوه بر شاخ شجر	سیر او تغییر شد از تاب خور
	هر دمی می گردد از حالی به حال	آن ثمر از خویش بی حرف و مقال
	خامیش در پختگی پا می نهد	می شود پخته ز خامی می رهد
۴۲۷۰	همچنان باید که باشد آدمی	در تبدل تا که گردد آن دمی
	ور نباشد این چنین در راه نیست	هرچه گرید او از آن آگاه نیست

در بیان آنکه اگر قال را اعتباری هست بهر حال است. چون قال را حال نباشد آن قال به کار^۶ و چیزی نیوزد. سخنی را که عاقلان گوش می کنند و می شنوند به اومید آن می شنوند که واقع است و چون واقع نباشد به چه کار آید، و دروغ را چه مقدار و قیمت باشد.

۴۲۷۳	هست گفتن بهر اعلام ای پسر	تا کند واقف ترا از خیر و شر
	ورنه بی گفتن بود خود ^۷ دل روان	دایم اندر سیر باشد کامران
	قال تو بی حال کل باشد دروغ	در چنان قالی کجا یابی فروغ
	هیچ باشد قال و هم تقریر تو	هرچه گویی کژ بود تفسیر تو

۳ - مع: بد

۵ - مع: بی

۲ - مع: تمام

۴ - بر: ثمره میوه / آغوش، سینه.

۷ - مع: خو

۶ - مع: به کار نیاید

گفته باشی گریہ را شیر زبان
یا ز کفر و فاسقی اجر و ثواب
که کسی نقرہ برد از غیر کان
سوی هر کوهی و هر دشتی میروی
سیم و زر را رو مجو از مفلسان
چونکہ از باد است آن را فربہی
پر ز باد و رو مجو بادہ از آن
مال آنکس یافت کز وی جست جست
مغز بنماید نباشد غیر پوست
بی عدد استارگان و مہتاب
این جهان را همچنین می دان نکو
عکس آن حسن است تابان در جهان
روز سایہ شخص را جو ای عزیز
جز خیالی نیست اندر آب جو
تا ازین رہ برده باشی سوی آن
سوی آن لطف و جمال و آن کمال
کی بری دُرَدانہ زان دریا کہ نیست
بگذر از هیچ و در آن چندین مہیج
بی عوض دادن ز جہل است و عمی
بگذر از رنگ و بین صباغ را
زانکہ بی چاند جملہ نقش‌ها
از خیال این و آن می‌شو بری
جو حقیقت را کہ مانی در بقا
ہست در مصنوع ماندن صد خطر
گردد آنجا سوی صانع رہنما
ماندہای از راہ در سفلی از علو
تا روی بالا قوی گیرش بہ دست

۴۴۷۶ چون نباشد آن خبر واقع چنان
از^۱ خطا کی یافت کس راہ صواب
این نبودہ است و نباشد در جہان
۴۴۷۹ نقرہ را از معدن نقرہ بجوی
چیز را زان کس بجوی کو دارد آن
کی بری چیزی ز انبان تہی
۴۴۸۲ این جہان را همچو انبانی بدان
ماند مفلس هر کہ از وی مال جست
چون غنا آنجا است اینجا عکس اوست
۴۴۸۵ ہم چنانکہ چشم می‌بیند در آب
گرچہ بنماید در آن نبود درو
هرچہ بینی اندرو از وی بدان
۴۴۸۸ هیچ از سایہ نخواہی برد چیز
فرع را بگذار و اصلش را بجو
زین خیالات آن حقیقت را بدان
۴۴۹۱ تا کہ باشد رہبر تو آن خیال
ای بجستہ گنج را ز آنجا کہ نیست
عمر را بفروختی ارزان بہ هیچ
۴۴۹۲ نازنین عمری کہ هست آن بی‌بہا
دیدہای در جوی عکس باغ را
نقش بگذار و بجو نقاش را
۴۴۹۷ رو حقیقت را بجو تا جان بری
تا نگردی زین خیال آخر فنا
صنع را بگذار و در صانع نگر
۴۵۰۰ بہر آن شد صنع اینجا تا ترا
ور نباشد این چنین می‌دان کہ تو
صنع از صانع چو حبل آمد بہ پست

کان برد سوی ثریا مر ترا
 در فنا مانی چو دو نان دایما
 زیر و بالا تر و خشک و مغز و پوست
 بیند اندر هر شپی حق را عیان
 جز ولی را اندران سر سیر نیست
 غیر حق را می‌بیند در جهان
 تو بینی در زمین و آسمان
 هست پیدا پیش چشمت نور خور
 پست و بالا را گرفته روشنی
 گرددت زان تاب پیدا خشک و تر
 سخت پیدا جمله را بینی بدو
 آفتاب لامکان پیدا شود
 بی‌حجابی در زمین و آسمان
 در بد و در نیک و اندر خیر و شر
 حق کجا یا نور حق بنما به ما
 گوئیش کوری مگر ای خواجه تاش
 زین بتر نقصش توان گفتن بگر
 مرد و زن را رحم می‌آید بر آن
 هست از ظلم و تعدی در امان
 کی ورا خیری ز کس حاصل شود
 هیچ نوع آن درد را درمان مجر
 جای او نار است و دوزخ از احد
 حق ورا خوانده است در قرآن عدو
 از گمان حق رسد^۱ این تیرشان
 تا بگویم آن بتر را من بدو
 زانکه عمر تازنین داد او به باد^۲

۴۵۰۳ آنچنانش گیر لیک ای بوالوفا
 نه که گیری و روی سوی ثری
 در همه می‌بین خدا را چون ازوست
 ۴۵۰۶ هر که دارد آن نظر اندرجهان
 خود همه حق است تنها غیر نیست
 لااله الاالله ش گشته عیان
 ۴۵۰۹ همچنانک این نور خور را هر زمان
 هم درون خانه هم بر بام و در
 خانه و صحرا گرفته روشنی
 ۴۵۱۲ از سحر تا شام بینی نور خور
 نور باشد هر طرف در چشم تو
 همچنین چون چشم دل بینا شود
 ۴۵۱۵ دایما بینی خدا را همچنان
 روز و شب بیند خدا را آن نظر
 بعد از آن خود گر بگوید کس ترا
 ۴۵۱۸ خندت آید بر وی و بر آن عماش
 کور را خود بس بود کوری او
 کوری تن سهل باشد در جهان
 ۴۵۲۱ جمله صدقه می‌دهندش هر زمان
 لیک آن کوری که در باطن بود
 از ازل مردود آمد جان او
 ۴۵۲۲ آنکه بوده است از ازل مقهور و بد
 همچو شیطان طوق لعنت دارد او
 کافران اعدا و شیطان میرشان
 ۴۵۲۷ چیست از کوری بتر نامی بگو
 رنج کوری دشمنان را هم^۲ مباد

هیچ از آن غم می نخواهد گشت شاد	همچو گردی عمر را بر باد داد
هست از وی جمله خوبی‌ها نهان	۴۵۳۰ کور محروم است از حسن جهان
عکس او بینا به علین رود ^۱	کور را خود جای در سچین بود
آن عزیز و این ذلیل و سرنگون	آن بود علوی و این سفلی و دون
این بود نالان ز طوفان ممات	۴۵۳۲ آن کند جولان به میدان حیات
این بود اندر عذاب حبس تن	آن بود بحر عذاب موج زن
وین بماند بر زمین در چاه فرش	آن رود همچو ملک بالای عرش
وین خورد اندر جهان که چون ستور	۴۵۳۴ آن خورد اندر جنان خمر طهور
وین بماند در زمین چون چارپا	آن رود مانند عیسی بر سما
وین بماند در شقاوت بی‌پناه	آن شود در ملک سرمد پادشاه
وین زید اندر بلا کور و کبود	۴۵۳۹ آن کند بر مردمان رحمت ز جود
وین چرد اندر زمین همچون خران	آن خورد نعمت ز خوان جاودان
دوزخ سوزان چو ابلیس لعین	قسم آن از حق چنان و قسم این
یک بود مانند سر یک همچو دم	۴۵۴۲ گفت حق نحن قسمنا بینهم
سر بود بالا و رویش در اله	دُمّ باشد پست اندر پایگاه
بهر تاکید آن مقرر می‌شود	گفت ما گرچه مکرر می‌شود
جز بر آن شاهی که حق را طالب است	۴۵۴۵ زانکه نسیان آدمی را غالب است
او ز ملک ناسیان بیرون بود	چونکه او آن گشت ناسی چون بود
هست در جسمش ^۲ چو جان نور خدا	عین آن گشتست از آن نبود جدا
یا بگوید حور را هین حور شو	۴۵۴۸ کس بگوید نور را رو نور شو
یا بگوید خفته را در خواب شو	یا بگوید آب را که آب شو
تا بری اندر جهان کاری به سر	باشد این تحصیل حاصل زین گذر

در بیان آنکه شعر اولیا تفسیر قرآن است، زیرا مضمون قرآن^۳ مدح نیکان و ذم بدان است. و جزای نیکان جنت است و جزای بدان دوزخ. من اوله الی آخره بیان این معنی است و شعر اولیا شرح آن است، به خلاف شعر شعرا که همه مدح^۴ اهل دنیا است، و مبالغه دروغ؛ در حق هر یکی ازیشان یک چیز را صد

۳ - مع: قرآن است و

۲ - مع: چشمش

۱ - مع: بود

۴ - مع: «مدح» افتاده است

هزار چیز^۱ می‌گویند هر چند که دروغ و مبالغه را بیشتر میکنند خوشتر می‌آید که اطیب الشعر اکذبه به خلاف شعر اولیا که هرچه از آخرت و احوال آن عالم خبر می‌دهند از صد یکی نمی‌توانند گفتن. پس هرچه می‌گویند از نیک و بد که به آخرت تعلق دارد فی الحقیقه هزار چندان است. شعر اولیا و شعر شعرا به صورت آدمیان^۲ می‌مانند که بعضی انبیا و اولیا و مومنانند و بعضی عاصیان و کافران و بی‌دینان؛ اگرچه به صورت از روی جسم همه آدمی‌اند و یکسان می‌نمایند لیکن در حقیقت یکسان نیستند. پس شعر اولیا و شعر شعرا را چنین قیاس باید کردن و فرق دانستن.

و در تقریر آنکه صحبت اولیا و مومنان حال تو را مبدل کند اگر بد باشی نیکو شوی. و صحبت بدان و گمراهان هم مبدل کند. اگر نیکو باشی بد شوی از اینرو گفته‌اند که:

با بدان کم نشین که صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند
چشمه آفتاب تابان را	ذره‌ای ابر ناپدید کند
پس کار صحبت دارد ^۳	

۴۵۵۱ هست این تفسیر قرآن مجید	زان مکرر می‌شود وعده و وعید
جمله قرآن را ز اول تا اخیر	درج در وی هم بشیر و هم نذیر
شرح هر دو کرده در وی بی‌شمار	چیست حال نیک و بد روزشمار
۴۵۵۲ می‌شود این دو مکرر اندران	هم در اول هم در آخر هم میان
چونکه تفسیر است این ابیات ما	هم بران ترتیب آمد رهنما
دان که ^۴ شعر شاعران تفسیر نیست	اندران ابیات این تقریر نیست
۴۵۵۷ شعر ایشان جمله سهر است و خطاست	زانکه در وی نیست یک دعوی راست
خوبی آن شعر باشد از دروغ	بی‌دروغ آن شعر را نبود فروغ
اطیب الشعر است گفته شاعران	اکذیب اطیب بود نیکو بدان
۴۵۶۰ تا یکی را صد گرید با هزار	یا گدایی را امیر و تاجدار
چونکه باشد غیر واقع گفتشان	مستمع را بهره نبود هیچ از آن
بل ^۵ زیان دارد ورا آن گفت‌ها	زانکه معکوس است و مقلوب ای کیا
۴۵۶۳ یک پشیزی می‌نیرزد شعرشان	رو ز جان و دل برون کن مهرشان
مهر مومن را درون دل نشان	تا دهد او راست از حقت نشان

۳ - مع: والله اعلم. اساس: و سلم

۲ - مع: خلقان

۱ - مع: «چیز» افتاده است

۵ - مع: یک

۴ - مع: چونکه

کز ہزاران یک تواند گفت او
 ۴۵۶۶ این ز صد یک گوید آن یک را دو صد
 گفت این آرد سوی دارالقرار
 گر گزینی صحبت مومن گزین
 ۴۵۶۹ اصل چون صحبت بود اندرطریق
 صحبت مومن تو مومن کند
 غیبها را بر تو گرداند^۲ عیان
 ۴۵۷۲ بخشدت پرہا کہ بر بالا پری
 در زبان کی گنجد آن کز وی رسد
 آنچه از طاعت برند اصل صواب
 ۴۵۷۵ زو دو صد چندان بری در ہر دمی
 ای خنک جانی کہ در مردان گریخت
 دست در مردان زد و پا را فشرده
 ۴۵۷۸ از خودی برخاست پیش از مرگ مرد
 زان عروج و زان بروج وزان علو
 این سوی نیکت برد آن سوی بد
 گفت آن اندر سعیر و در شرار
 زانکہ فکر و رای او باشد رزین^۱
 از دل و جان باش با مومن رفیق
 در دل ار شکی بود موقن کند
 تا شود پیدات اسوار نہان
 گنجهای روح از آن^۳ مخزن بری
 وحی تو بی واسطہ زان حی رسد
 حالی و آتی ز اجر و از ثواب
 شادی بایی کہ نپذیرد غمی
 قطره جان را در آن یم برد و ریخت
 در ہوای عشقشان جان را سپرد
 گشت جانش صاف و از وی رفت درد

در بیان آنکہ ازین خودی و ہستی می باید مردن زیرا زندگی حقیقی بعد از مرگ است کہ: الناس
 نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

خود ز مرگی زندہ از اول قدم
 اندرین رہ زندگی از مردن است
 ۴۵۸۱ تا نگودی حال اول کل فنا
 همچنین خوش می نگر در ہر قدم
 تا نشد معدود در^۴ تو مہر شیر
 ۴۵۸۲ تا نشد معدوم اول آن صبا^۵
 همچنان تا نگذری از ہر مقام
 ہرچہ رفتہ است از تو آن را مرگ دان
 ۴۵۸۷ فکر کن نیک اندرین ای با خرد
 تا شدی موجود از کتم عدم
 ہر کہ این را می نداند کودن است
 کی رسی در حال دیگر ای فتی
 کی رسیدی در وجودی بی عدم
 کی شدی از نان و نعمتھا خبیر
 کی رسیدی در بلوغ و ارتقا
 کی نہی اندر مقام نو تو گام
 پس ز مرگی زندہ اندر ہر زمان
 تا ترا از جہل کلی وا خرد

۳ - مِج: روح را

۲ - مِج: کرد اندر
۵ - صبا: صباوت، کودکی۱ - رزین، استوار، متین
۴ - مِج: از

بنگر اندر مرگ عین زندگی
 نیست می‌شو پیش شیخ ره‌نما
 ۲۵۹۰ می‌کش از وی نور دانش دم به دم
 تا رهی از گرم و سرد^۱ این جهان
 همچو سنگ لعل خوش زان آفتاب
 ۲۵۹۳ تا شوی مبدل ز نورش دم به دم
 نی که هر دم می‌رود سنگی ز سنگ
 هم تو از انوار^۲ مردان خدا
 ۲۵۹۶ نور را چون لعل دان ای مرد خام
 چون پذیری نور را از خور^۳ تمام
 علمشان را وصل کن در علم خود
 ۲۵۹۹ دایما مشغول ایشان شو ز جان
 زین خودی خویشتن کلی ببر
 چون درختی را موصل می‌کنند
 ۲۶۰۲ هر دو یکسان می‌دهد در باغ بر
 پس تو می‌باید که عین او شوی
 تا نگردی کل فنا از خود تمام
 ۲۶۰۵ تا نگردی او تو خامی این طرف
 تا دوی خیزد نماند غیر یک
 تا نگوید جان اناالحق در وصال
 ۲۶۰۸ تا نگردی عین او راه اندری
 تا چنین رتبت نیابی از خدا
 ضدوند را چون به بی‌چون راه نیست
 ۲۶۱۱ محو او باید شدن تا واره‌ی
 سر این معنی ز خلقان هست دور
 با ستور از کاه و جو گوی پسر
 ۲۶۱۴ نیستشان حظی ز نعمتهای خلق

در فنای هست خود پابندگی
 تا ازو هستی بیابی در بقا
 تا رهی ز اضداد این شادی و غم
 بی‌ضد و بی‌بند شوی آن سو روان
 هر دمی بپذیر رنگ و نور و تاب
 لعل گردی اندر آخر زان کرم
 می‌برد از تاب خور انوار و رنگ
 لعل می‌شو تا شود سنگی فنا
 سنگی نفس خودت را چون ظلام
 همچو خور کل نور گردی بی‌غمام
 تا شود افزون از آن دانش خرد
 ترک خود کن تا شوی بی‌خود روان
 تا که گردی بی‌صدف زان بحر در
 طعم آن دو یک بود ای ارجمند
 فرق نبود اندران هر دو ثمر
 یک صفت گردی ز خود بیرون روی
 کی نماید ماه معنی بی‌غمام
 عین او شو تا بیابی آن شرف
 تا شوی صافی رهی از درد شک
 دان که دوری زان جمال وزان کمال
 کی رسی در وی چو از خود نگذری
 پس یقین دان کز خدایی تو جدا
 هر که زان بیرون نشد آگاه نیست
 ورنه زان منزل بمانده در رهی
 زانکه بی‌حظاند ازین همچون ستور
 چونکه جمله زنده‌اند از خواب و خور
 لایق کاه است و جو آن کام و خلق

گر دو صد نعمت نهی در پیششان
چشمه‌اشان باز و زان اعمی و دور
۴۶۱۷ خلق حیوان‌اند اگرچه ناطق‌اند
صورت محض‌اند و از معنی بعید
چون درخت خشک بی برگند و بار
۴۶۲۰ از حیات بی ثبات مستعار
چند روزی باشد آن سبزی او
خشک گردد از دی و گردد فنا
۴۶۲۳ زندگی خلق اغلب همچنین
چون دی آمد این اجل بیدار باش
زندگی‌ای جو که باشی بی‌خطر
۴۶۲۶ زنده از حق باش تا مانی مدام
زندگی کز خواب و خور باشد فناست
روز و شب خورکن به طاعت چون ملک
۴۶۲۹ با ملک در ذکر و طاعت یار شو
انس با حق گیر و طاعت را فزا
با چنین عمری که شادی با غم است
۴۶۳۲ با چنین عمری که آن قلب است و دون
عمر نقد سرمدی آور به دست
کین نخواهد ماند و خواهد شد فنا
۴۶۳۵ جمله صورت‌ها شود فانی یقین
عمر بعضی کم بود بعضی فزون
همچنانکه اهل خانه می‌روند
۴۶۳۸ هم همی گردند ویران خانه‌ها
هم چنین در آخر این خانه جهان

بی‌خبر باشند^۱ از آن حلوا و خوان
نیستشان هرگز از آن لذت سرور
کور و نادان از جمال خالق‌اند
بی‌اثر جمله از آن پند و وعید
می‌نیابند از بهار جان ثمار
زنده اینجا همچو سبزه از بهار
کی بماند دایما نغزی او
ماند آن سبزی به صحرا بی‌نوا
نیست گردند از اجل زیر^۲ زمین
زین حیات عاریه بیزار باش
از دی مرگ و ز آفات سفر^۳
زین خودی شو نیست چون مردان تمام
زندگی کز عشق حق آید بقاست^۴
تا پری بعد از اجل فوق^۵ فلک^۶
از فجور و معصیت بیزار شو
تا بهشت وصل‌یابی در جزا
گاه از آنت زخم و گاهی مرهم است
هست اندر چنگ نیک و بد زیون
تا ابد مانی رهد جانت ز شست
همچو جان کز تن همی گردد جدا
زیر و بالا ز آسمان و از زمین
جملگان گردند آخر سرنگون
خانه‌ها می‌ماند اینجا روز چند
آنچنانکه اهل خانه ای فتی
هم شود ویران یقین‌دان بی‌گمان

۱ - مع: باشد

۲ - اساس: زیر

۳ - مع: سفر

۴ - مع: زندگی عشق بی‌چون را بقاست

۵ - مع: سوی

۶ - این بیت با بیت بالایی در مع جا به جا درج شده است.

نی زمین ماند حقیقت نی سما نیست گردند و شوند آخر فنا

در بیان آنکه هرچه اول نبود و آخر شد عاقبت هم نیست خواهد شدن که: کل شی هالک الا وجهه^۱. لیکن بعضی محدثات را عمر دراز است و بعضی را کوتاه. حیوانات را کمتر از آدمی، و خانه‌ها را که متمکن‌اند بیشتر از آدمی، و خانه جهان را که آسمان و زمین است چون نسبت به خلق و عمارات دنیا کنی عمر بیشتر است. ابلهان قدیمش می‌دانند. اما انبیا و اولیا که پیش از حدوث جان‌هاشان^۲ در حضرت حق بوده است دیدند که عالم نبود و حق تعالی هست کرد. ایشان از دید^۳ خبر می‌دهند که عالم حادث است. همچنانکه در خانه‌ای جانوران^۴ از عنکبوت و کرم و موش و جنس آن که از بخارات زمین متولد می‌شوند، آن خانه را قدیم می‌دانند. لیکن پیر صد ساله که آن خانه را زمین دیده باشد و در نظر او ساخته باشند، داند که آن خانه قدیم نیست حادث است پس اولیا که نور حق‌اند و از حق جدا نبوده‌اند هرچه حادث شده است و هست گشته همه را دیده‌اند لاجرم خبر می‌دهند که عالم حادث است^۵.

۴۶۴۱ خانه دنیا بود حادث یقین نیست گردد عاقبت چرخ و زمین
نی ورا دیوارها ماند نه در صحن و سقفش^۶ کل شود زیر و زیر
چون فنا خواهد شدن ای مرد دین رو به حق آور منه دل را بدین^۷
۴۶۴۲ آن قدر فرق است میدان در میان ز آدمی افزون بود عمر جهان
چون جهان نسبت به وی آمد قدیم پس قدیمش خواند^۸ از جهل آن لئیم
زانکه چون حیوان کنون حادث شده است لاجرم گوید که این دایم بدست
۴۶۴۷ لیک آن جان‌ها که بودند از قدم دیده دنیا را در آن عالم عدم
«مشورت می‌رفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به خلق
چون ملایک مانعش می‌آمدند بر ملایک خفیه خنیک می‌زدند
۴۶۵۰ مطلع بر نقش هرچه هست شد پیش از آن کین نفس کل پابست شد»^۹
پیش ایشان گشت موجود این جهان اندر آمد در نشان آن بی‌نشان
پس خبر دادند دنیا حادث است کی چو عقبی باقی است و ماکث است
۴۶۵۳ ابله از بسیاریش گمره شود گرید او باید که این باقی بود
آنکه عقلش ناقص است و پر خلل کی رسد فهمش در اسرار ازل

۱ - ی ۸۸ ص ۲۸ قصص
۲ - مع: حدوث جهان جهان‌هاشان
۳ - مع: دیدار
۴ - اساس: صحن سقفش
۵ - مع: و قدیم نیست
۶ - مع: برین
۷ - اساس: خواهد
۸ - مع: رسید فهمش در اسرار ازل
۹ - سه بیت از مثنوی مولوی است دفتر دوم ب ۱۷۱ - ۱۷۳

- فکر او ناقص بود در نیک و بد
 ۴۶۵۶ نی کہ کل ناقص ملعون بود
 معنی لعنت چو دوری آمدہ است
 ناقصان را دسترس نبود بدان
 ۴۶۵۹ عقل کامل را خدا قدرت بداد
 مشکلات علم را حل کرد او
 آنکہ جانش از قدم با حق بدست
 ۴۶۶۲ پیش از ایجاد جهان او بودہ است
 چیست چونست^۱ این جهان آنجا ورا
 جملہ را داند نگوید با کسان
 ۴۶۶۵ آنکہ او را عمر اندک باشدش
 گوید این خانہ است دایم پایدار
 زان چنین داند کہ خانہ پیش ازو
 ۴۶۶۸ چونکہ زاد او خانہ را معمور دید
 زان نمود او را کہ این باشد قدیم
 لیک آن شخصی کہ پیش از خانہ بود
 ۴۶۷۱ بی‌شکی داند کہ خواهد شد فنا
 مرد بینا از قدم نور خداست
 کی شود از نور حق چیزی نہان
 ۴۶۷۴ عنکبوتی کاندرون خانہ زاد
 گوید این بودہ است دایم از قدم
 لیک آن شخصی کہ این خانہ نبود
 ۴۶۷۷ خانہ را در پیش چشمش ساختند
 او یقین داند کہ خانہ حادث است
 چون نبودہ است و نخواہد ماند ہم
 ۴۶۸۰ اندران دعوی یقین صادق بود
 خلق منکر عنکبوتند و مگس
- ہست اندر دیدہ‌اش از جہل سد
 سر حق کی در خور ہر دون بود
 لفظ دوری بہر کوری آمدہ است
 در علوم و کشف‌های عاقلان
 بندہای بستہ را آسان گشاد
 تا کہ پیشش شد عیان سفلی و علوی
 کی ازو اسرارها پنهان شدہ است
 دیدہ است آن را ز کس نشنودہ است
 بود معلومش یکایک ماجرا
 دارد از اغیار سرہا را نہان
 در فنای این جہان شک باشدش
 ماند خواهد تا ابد لیل و نہار
 کردہ شد بنیاد از سفلی و علوی
 از فنا و از خرابی دور دید
 همچنین موجود خواهد بد مقیم
 بعد ازو آن خانہ آمد در وجود
 چون بدید این کان نبود از ابتدا
 بر ہمہ دانا و در دین پیشواست
 ہین مبر بر نور یزدان این گمان
 خانہ را بیند بزرگ و با گشاد
 ہم نخواہد گشت فانی و عدم
 بود او را در جہان جان وجود
 سقف آن را پیش او افراختند
 عنکبوتی نی کہ در وی عابث است
 کی در آن دعوی شود او متہم
 بی‌شک آخر آنچه می‌خواہد^۲ شود
 کی زنند از عالم عقبی نفس

نیست ایشان را رهی اندر بقا
پیش ازین عالم در آن دریا مقیم
آن جهان باقی و دایم ماکث است
گرچه در دنیا ز نسل آدم اند
پندشان را نیک گشتندی سمیع
می شدندی جمله زین معنی مفیق
جمله مانندند این طرف در غل و بند
تا کند جلوه برایشان آن شکوه
نیکوان والا، بدان رسوا شوند
صالحان را قصر و رفعت در نعیم
آن بدان را هم رسد این نوع بخت
آورند از جان به سوی قبله رو
کارهای زشتشان زیبا شود
آن دل چون سنگشان گوهر شود
هر چه جوید^۱ یابد اندر دو سرا
کی توان آورد در شرح و بیان
چون خدا بروی کند این فتح باب
بوکه اندر دست افتد ناگهان
نیک دانی کیست کو مرد خداست
دانش نیکو و بگزینی چو ما
نقد را از قلب یشناسی عیان
صافیش دانی یقین بی اشتباه
کو بود هم یار و هم پیوند تو
تا تو نشناسی ورا زان جامه ها
بلکه خوانی پیش خود بنشانیش
نیک داند مرد حق درویش را
قطب قطبان لب اریاب یقین

جمله را خواهد بدن آخر فنا
۴۶۸۳ جان ها که بوده اند آنجا قدیم
عالم اند ایشان که عالم حادث است
وان گروهی کز بخار عالم اند
۴۶۸۶ گر شدی هر یک نبی را مطیع
از نماز و روزه و ذکر آن فریق
چون نکردند آن و نشنیدند پند
۴۶۸۹ پس در آخر حشر گردند این گروه
نیک و بد آنجا عیان پیدا شوند
طالحان را جا شود قعر جحیم
۴۶۹۲ دامن مردان اگر گیرند سخت
حالت بدشان شود آخر نکو
دیدهای کورشان بینا شود
۴۶۹۵ کار جمله نیک همچون زر شود
آنکه شد مقبول مردان خدا
آنچه او را حاصل آید زان شهان
۴۶۹۸ کس مگر آن را ببیند بی حجاب
پس ولی ای را طلب کن در جهان
گر ترا در جان بود تمییز راست
۴۷۰۱ در میان مردمان آن مرد را
همچو مراف نکو اندر جهان
زر که لحم آلود گشت و شد سیاه
۴۷۰۴ همچنانکه خویش یا فرزند تو
گر بگرداند به قصد آن^۲ جامه را
کی غلط افتی چو بینی دانش
۴۷۰۷ گر به صد صورت نماید خویش را
همچو مولانا شه شاهان دین

کو بہ علم ظاہر و باطن فرید
 ۴۷۱۰ در زمان خود برون بود از زمان
 ہرچہ موعود است او را نقد بود
 بود اسرارش سر اسرارها
 ۴۷۱۳ زیدہ ارواح خاصان خدا
 جسم پاکش آلت اندردست حق
 بی حجابش دایما دیدار بود
 ۴۷۱۶ خواب عالم بہ ز طاعتها بود
 بود اندر دین و دنیا بی ندید
 با روان اولیا در لامکان
 بی حجاب اینجا بکایک از ودود
 بود انوارش خور انوارها
 ہیچ وقتی حق نبود از وی جدا
 داشت از حق ہر دمی نونو سبق
 گر تنش می خفت جان بیدار بود^۱
 جان او را خواب کی پردہ شود

در بیان این حدیث پیغمبر - صلی اللہ علیہ و سلم^۲ - کہ: نوم العالم خیر من عبادۃ الجاہل. آخر
 نوم ترک عبادت است فرمود کہ ترک عبادت از چنین کس بہتر از عبادت^۳ است. پس ہمہ چیزهای
 ولی و کارهای او اگر چہ ناقص و مذموم نماید، از عملهای کامل محمود دیگران بہتر باشد کہ: کل
 شیء من الملیح ملیح.

نی کہ نوم العالم آمد در خبر
 خواب عالم بہ بود می دان یقین
 ۴۷۱۹ عالمی بر بستہ نی، بر رُستہای
 علم او نبود ز نقل و از کتاب
 ہر دمش آید ز حق نو نو سبق
 ۴۷۲۲ در دل پاکش خدا گشتہ مقیم
 در حقیقت علم او علم خداست
 در کف قدرت زیانش چون قلم
 ۴۷۲۵ از قلم نبود خط خوب نکو
 صورت عالم بود آلت یقین
 رو چنان عالم گزین اندر جہان
 ۴۷۲۸ مس جہل از کیمپایش زر شود
 گر گدایی زو شوی شاہ و غنی
 ور توی مردہ ازو زندہ شوی
 از زبان مصطفی خیر البشر
 از نماز مرد جاہل ای امین
 از علوم نقل و عرفی رستہای^۴
 علم او باشد ز داد آن جناب
 کل گشادہ بندش از رب الفلق
 بی حجابی دایما با حق ندیم
 از چنان دل کی خدا یکدم جداست
 ہرچہ گوید حق بود بی بیش و کم
 باشد از کاتب بدان ای خوہر
 در کف قدرت حقیقت دان تو این
 تا شوی زو بحر نور بی کران
 قطرہات در بحر او گوہر شود
 از چہ پستی رہی گردی سنی
 زندہ باقی پایندہ شوی

۲ - مع: علیہ السلام
 ۵ - گشادہ: گشایش

۱ - در حاشیہ مع: چشم او خفتہ دلش بیدار بود.
 ۳ - مع: عبادت جاہل
 ۴ - مع: بستہ ای

تا رسی در هرچه می‌خواهی ازو
 هر خطا گردد ز تو عین صواب
 این چنین در را به گفتن کس نسفت
 سوی ذکر و وصف مولانا شویم
 هیچ بی‌ایشان نبودی یک زمان
 در نماز با حضور پر نیاز
 کاوفتادی هیبت اندر حاضران
 که کسی بد همچو او از عابدان
 روش گشتی زرد همچون زعفران
 آمدی در لرزه و بی‌خود شدی
 خاص حق است و پر از انوار هو
 بی‌عدد دیدند ازو خلق جهان
 از جهادش نفس بد کشته شده
 حال و ماضی کز وی آمد در عباد
 کم کسی بود این چنین در راه رب
 بی‌تعب جمله در آسایش بدند
 چون گشت از خود به وصل حق رسید
 آشکارا هیچ گون ننهفت او
 ما اعظم شانی میان مردمان
 با چنان وصلی^۲ که بودش از خدا
 قربتش بر انبیا زین رو فزود
 لیک در باطن برین قصر آن در است
 وصل این صدر است آن باشد برون
 همچو تن با جان و جان با جان
 خواست کان جمله رسد با مصطفی
 تا رسد در جمله وصلت‌های رب
 تا بود جویا همیشه بی‌ملال

۴۷۳۱ جهد را بگذار و دانا را بجو
 تا شوی در زیر سایه‌ش آفتاب
 آنچه ازو آید^۱ نمی‌آید به گفت
 ۴۷۳۲ این ندارد آخری آنجا رویم
 صحبت مردان گزیدی او ز جان
 وقت غیبتشان بدی اندر نماز
 ۴۷۳۷ مست گشتی اندران حالت چنان
 هیچ کس ندهد نشان اندر جهان
 مرد حق را چون بدیدی ضعف آن
 ۴۷۴۰ پرتو جدش چو بر ناظر زدی
 کافر و مومن بدانستی که او
 از کراماتش نمی‌گویم که آن
 ۴۷۴۳ سال و مه سه‌روزه‌اش آیین بده
 هیچ نامد از کسی آن گون جهاد
 با چنان قربت بد او را این طلب
 ۴۷۴۶ بعد قربت اولیا ساکن شدند
 آنچنانکه اندر آخر بایزید
 لیس فی جبه سوی الله گفت او
 ۴۷۴۹ هم بگفت او لفظ سبحانی عیان
 ماعرفناک بگفته مصطفی
 غیر او را آن مقام از حق نبود
 ۴۷۵۲ گر به ظاهر آن سخن عالی‌تر است
 گرچه غرق وصل بود او لیک چون
 پس به نسبت باشد این در پیش آن
 ۴۷۵۵ وصلت حق چون ندارد منتها
 زان نداد او را سکون اندر طلب
 می‌نمودش بعد هر وصلی وصال

- ۴۷۵۸ تا نماند اندران جوید دگر
 ماعرفناک بگفت او چونکه دبد
 ماند اندر وصل اول بابزید
 ۴۷۶۱ گشته غرقه اندران وصل عجب
 غیر الله نیست اند جبهام
 جبهام مسجود شد چون حق دروست
 ۴۷۶۴ کرد دعوی شهی در دور خویش
 گرچه واصل بود لیکن حق ورا
 تا نجوید وصل نو برتر از آن
 ۴۷۶۷ که نمودش آن نهایت مراد
 گفت کآنچه ممکن است آنم رسید
 مصطفی چون بود محبوب خدا
 ۴۷۷۰ جمله وصلت‌ها بود تنها ورا
 پس به معنی ما عرفناک عیان
 بگذر از صورت به معنی در نگر
 ۴۷۷۳ این سخن را زان سخن عالی بدان
 این به معنی عالی است و آن به گفت
 آن شه معنی که معنی‌ها ازوست
 ۴۷۷۶ معنی کان جان جان جان بود
 پیش مغزش مغزها چون پوست است
 پس بود عاشق همیشه در طلب
 ۴۷۷۹ هیچ مستسقی نگردد^۲ ز آب سیر
 همچو مولانا که بودش هر مرام
 جوشش ساکن نمی‌شد یک دمی
 ۴۷۸۲ او همی افزود هر دم اجتهاد
 این نغول است و به کنهش کی رسی
- تا رسد او را عطای بی‌شمر
 وصل حق را نیست پایانی پدید
 گفت اینست و برین نبود مزید
 گفت در من نیست چیزی غیر رب
 سر نهید ای طالبان بر جبهام
 مغز مغز و نغز شد از دوست پوست
 که گذشتم ز اولیا رفتم به پیش
 کرد ساکن اندران وصل و لقا
 داشت خشنودش در آن وصلت چنان
 داد او را اندران رویت گشاد
 بی‌حجابی گشت بر من حق پدید
 خواست حق تا او رسد در وصل‌ها
 خاتمش زان خواند و کردش پیشوا
 هست عالی گر نمودت پست آن
 تا بینی پست را بالا چو خور
 گرچه بس عالی نمودت آن بیان
 در این مشکل شه تبریز سفت^۱
 خود بر معنی‌ش معنی‌هاست پوست
 پیش روحش روح‌ها ابدان بود
 زانکه او معشوق و سر دوست است
 چونکه پایانی ندارد شان رب
 از عطش گشته دوان بالا و زیر
 می‌نشد حرص عظیمش هیچ رام
 جمله یم‌ها بود پیشش شبنمی
 جست و جویش بود اندر ازدیاد
 اندران معنی به عون حی رسی^۳

۲ - مع: همچو مستسقی ندارد

۱ - مراد شمس‌الدین تبریزی است

۳ - مع: این بیت را اضافه دارد: گر رسی باشی فزون از اولیا / نوع دیگر باشدت کار و کیا

کی توانم شرح کردن وصف او
 ۴۷۸۵ مگر خدا راحت دهد عظم ورا
 برتر از خاصان حق در قرب حق
 قرب او افزون ز هر قربی بده
 ۴۷۸۸ وصف عظم او نیاید در بیان
 با چنین رتبت چو دیدی جنس خود
 اولیایی که بدند اینجا نهان
 ۴۷۹۱ هر یکی را خلق و خُلق^۱ مختلف
 هر یکی را هیات و شکلی دگر
 اهل صورت جاهل از احوالشان
 ۴۷۹۴ این ندانسته که ذات آن شهان
 می‌ندانی اهل دل را از لباس
 منگر اندر جامه بین در جامه کیست
 ۴۷۹۷ بگذر از صورت تو ظاهر بین مباش
 زانکه صورت زنده از معنی بود
 پس بجو معنی نظر در روح کن
 ۴۸۰۰ هر ولی شناسد ایشان را بدان
 گشت مولانا انیس شمس دین
 در حضورش بود دایم روز و شب
 ۴۸۰۳ غیر مولانا ندید آن روی را
 حق ز غیرت کرده بود او را نهان
 قرب مولانا بد از خاصان فزون
 ۴۸۰۶ سوی آن قربی که بد مخصوص او
 هر دو بودند از ازل معشوق حق
 عاشق حق‌اند اغلب اولیا
 ۴۸۰۹ جمله را بوده دعاها مستجاب
 لبیک معشوقان حق را از ازل

این قدر گفتم ز جان بشنو نکو
 بینی‌اش بیرون ازین هر دو سرا
 در سیاق از سابقان برده سبق
 آنچه کس را آن نشد او را شده
 کی بگنجد بحر اندر ناودان
 دایما از جنس خود جستی مدد
 در جهان بی‌ثبات خاکدان
 همچو نقش حرف ها با تا الف
 هر یکی را مشرب و اکلی دگر
 خیره در افعال و در اقوالشان
 همچو خالق هست از خلقتان نهان
 چونکه پنهانند در لبس آن اناس
 منگر اندر جام و بین در جام چیست
 جوی معنی را ز جان ای خواجه تاش
 جسم بی‌جان سوی^۲ خاکی می‌رود
 تا بمائی جاودان از امر کن
 زانکه همچو جان نهانند آن شهان
 صحبتش را کرد همچو جان گزین
 از جمالش می‌گرفت انوار رب
 کس جز او از وی نبرد آن بوی را
 در جهان هم از کهان هم از مهان
 زان سبب شد شمس دینش رهنمون
 کرد او را یار خود بی‌جست و جو
 نوع دیگر داشتند از حق سبق
 داده ایشان را خدا کار و کیا
 دستگیر خلق از خوف و عذاب
 هست کاری برتر از علم و عمل^۳

- نادر است آن و بود نادرتر این
 ۴۸۱۲ عاشقان نورند و ایشان نور نور
 ز اولیای خاص پنهانند هم
 منتها آن است و زان نبود گذر
 ۴۸۱۵ عاشقان را نیست راهی سوی آن
 گفت پیغمبر^۱ سری در گوش ویس
 سر جانش بود و گفت آن را به وی
 ۴۸۱۸ مصطفی را گر به صورت او ندید
 این بداند آنکه از حق ناظر است
 پیش مریم حاضر آید در نظر
 ۴۸۲۱ دیده‌ها بسته ببیند دوست را
 این حکایت خود بهانه است ای پسر
 پندها پذیر ازین و کار کن
 ۴۸۲۴ گر محالی بشنوی از اهل حال
 نکته‌ای جست از نبی در گوش او
 پیش تازی گوید آن تازی چنان
 ۴۸۲۷ نکته چینان چند کوشیدند از آن
 لبک آن^۲ محرم همی شد سرخ وزرد
 که رخس چون لاله و چون لعل کان
 ۴۸۳۰ رنگ رویش ترجمان آن سخن
 تا گمانشان آمدی زان سرخ و زرد^۵
 وان سخن‌ها خود برون هر دو بود
 ۴۸۳۲ آن طرف اصداد را خود راه نیست
 از ضدوند است آن حضرت بری
 همچو کو کز جنبش لب در سخن
 برگزینان حق‌اند ایشان گزین
 قریشان از عاشقان ز آنست دور
 غیر معشوقان ندارند آن قدم
 آنچنان سر درج شد اندر بشر
 قرب معشوقان بود ز ایشان نهان
 که از آن سر شد مضاعف هوش ویس
 تا رسید او را از آن سر وصل حی
 لبک در معنی ازو آن سر شنید
 غایب آفاق او را حاضر است
 مادر یحیی که دور است از بصر
 چون مشبک کرده باشد پوست را
 تا پذیری پند ازینها تو مگر
 بندگی کن تکیه بر غفار کن
 کن قبول آن را گذر از قیل و قال
 که نبرد از فهم آن یک یار بو
 که بگویی تازی با هندوان
 یک سخن نامد همی در فهمشان
 چهره زان گاهی مزعفر که چو ورد^۳
 که نژند زرد^۴ همچون زعفران
 گشته اندر چشم یاران کهن
 که فسانه‌دارو آمد پا که درد^۶
 درد و دارو هست این سوی وجود
 مرد جسمانی از آن آگاه نیست
 ره نیایی تا از این دو نگذری
 کثر قیاسی می‌کند از^۷ خویشتن

۳ - ورد: گل سرخ

۶ - میج: ورد

۲ - میج: هر

۵ - میج: سرخ زرد

۱ - میج: پیغامبر

۴ - میج: نژند وزرد

۷ - میج: آن

۴۸۳۶ کس ز رنگ و جنبش صاحب‌دلان
 کی برد بر یا شود آگاه از آن
 همچو ویس از شمس دین سرها شنید
 گوش مولانا چو روی او بدید
 گشت بی‌خود آن دم از اسرار او
 شد دو صد چندان که^۱ بود انوار او
 ۴۸۳۹ کس نشد آگاه از آن گفت و شنید
 از کهان و از مهان و اهل دید
 غیر مولانا که بودند ای پسر
 از ازل یک نور و جنس همدگر

در بیان آنکه حضرت والد مولا - قدس الله سره العزیز^۲ - از زمان بلوغ همواره سه روزه داشتی و چون بعد از سه روز طعام خوردی آن را نیز استغراغ کردی. شب همه شب تا روز در نماز بود^۳ بر سیرت مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۴. تا آن زمان که قطب‌الاقطاب مولانا شمس‌الدین تبریزی^۵ به وی رسید. پیش از خدمتش هرگز در سماع شروع نکرده بود و آن تجلی‌ها و مقامات که هیچ ولی را نبود در صورت نماز و تقوی از حق به وی می‌رسید. و چون مولانا شمس‌الدین را دید به نظر بصیرت که معشوق و سلطان اولیاست و بالای او کس نیست، عاشق و مرید او شد. هرچه او^۶ فرمودی آن را غنیمت داشتی و از جان و دل مطیع او گشتی. اشارت^۷ و امرش کرد که در سماع درآ، که آنچه می‌طلبی در سماع زیاده خواهد شدن. سماع بر خلق از آن حوام شد که به هوی و نفس مشغول‌اند، چون سماع کنند آن حالت مذموم مکروه^۸ زیاد می‌شود. پس سماع بر چنین قوم حرام آمد لیک آنها که عاشق و طالب حق‌اند چون سماع حالتشان را که طلب حق است افزون می‌کند لابد که بر چنین قوم حلال باشد. پس امثال امر او کرد و در سماع آمد^۹ حال خود را چنان دید که شیخ^{۱۰}، بعد از آن باقی عمر ملازم سماع بود و آن را طریق و آیین ساخته بود، اکنون مریدان نیز متابعت شیخ خود می‌کنند، به امید آنکه به برکت آن متابعت مقصود حاصل شود. چنانکه امتان مصطفی - صلی الله علیه و سلم - اگرچه نماز را بدان حضور که پیغامبر - صلی الله علیه و سلم^{۱۱} - می‌کرد نمی‌توانند کردن، لیکن از محبتی که دارند [به] پیغامبر - صلی الله علیه و سلم^{۱۲} - آن صورت را نگاه می‌دارند، تا خلق ایشان را از امت او دانند، بدین صورت نماز که می‌کنند شاید که به برکت آن به معنی برسند که: *المجاز قنطره الحقیقه*. پس باران نیز صورت سماع را که از شیخ خود دیده‌اند نگاه می‌دارند تا^{۱۳} به برکت آن متابعت به مقصود برسند.

۱ - مع «که» ندارد	۲ - مع: قدس الله تعالی سره العزیز
۳ - مع: می‌بود	۴ - مع: علیه‌السلام
۶ - مع «او» ندارد	۷ - مع: پس اشارت
۹ - مع: درآمد	۱۰ - مع: شیخ فرموده بود
۱۲ - مع ندارد	۱۱ - مع ندارد
	۱۳ - مع: باشد که
	۵ - مع: تبریزی عظم الله ذکره
	۸ - مع «مکروه» ندارد

- پیشتر از وصل شمس الدین ز جان
۴۸۴۱ سال و مہ پیوستہ آن شاہ گزین
آن مقاماتش از آن ورزش رسید
اندران مظهر بدش جلوہ ز حق
۴۸۴۵ چونکہ دعوت کرد او را شمس دین
چون درآمد در سماع از امر او
شد سماعش مذهب و راہ درست^۱
۴۸۴۸ ہم شدند اصحاب مشغول سماع
ماند تا اکنون بر آن سنت سماع
جملگان دیدند سود خود در این
۴۸۵۱ از سماع آید بہ عاشق قوت جان
عاشقان را هست رہبر دف و نی
غیر عاشق را اگر رھزن شود
۴۸۵۲ عاشقان را شد سماع نی حلال
لیک شد بر غیر عاشق آن حرام
عاشقان را هست از آن کام و مراد
۴۸۵۷ می رھند از دام دنیا بی گمان
در جهان جان کہ بحر زندگی است
در جهانی کان ندارد تحت و فوق
۴۸۶۰ بی خودی آمد نماز عاشقان
سربایی کان نگنجد در بیان
عاشقان را مودت ان مطرب بوند
۴۸۶۳ سوی آن مسجد کہ آن ربانی است
بی خود آنجا در نماز آیند خوش
بی خود آنجا در رکوع و در سجود
۴۸۶۶ آن بود سر نماز و ہم نیاز
مسجد عشاق باشد معنوی
- بود در طاعات روزان و شبان
بود مشغول علوم و زہد و دین
با تقی و زہد رہ را می برید
ہر دمی می برد از حق نو سبق
در سماعی کہ بد آن پیشش گزین
حال خود را دید صد چندان ز ہو
از سماع اندر دلش صد باغ رست
تا شد ایشان را بران راہ اطلاع
گشت یاران را بہ ہر جا اجتماع
شد سماع و رقصشان آیین و دین
زان ہی رقصد شادان عاشقان
می بردشان پیش آن قیوم حی
دان کہ عاشق را بہ حق^۲ رہبر بود
جنس این از سازها بی قیل و قال
رائکہ محروم اند از آن لذت لیام
می روند از بستگی سوی گشاد
سوی عقبی می روند از دل روان
بی فنایی اندران پابندگی است
می پرند آنجا ہمہ با پر شوق
ہر کہ با خود باشد او دور است از ان
فہم می گردد ز ساز مطربان
جان ہاشان بی سر و بی پا روند
حق ز نور خویش آنرا باقی است
جان نو یابند بی این پنج و شش
جان مطلق گشتہ رستہ از وجود
گر شدی عاشق بدان مسجد بتار
زین خودی چون بگذری آنجا روی

مسجد جان را نباشد سقف و در
 عاشقان بی‌تن در آن مسجد روند ۴۸۶۹
 مرعلی را در قضا تیری بجست
 رفته بد پیکانش اندر استخوان
 ۴۸۷۲ کز برون کردن ورا می‌بود الم
 مصطفی فرمود با یاران او
 چون علی تکبیر بندد در نماز
 ۴۸۷۵ اندران حالت توان کردن به در
 در نماز او سخت بی خود می‌شود
 پس در آن حالت کشید آن را ازو
 ۴۸۷۸ مستی ایشان چنین بد در نماز
 می‌شدی هر یک ز مستی آنچنان
 خمر جانیشان چنان در سر شدی
 ۴۸۸۱ خود نماز آن است و این چون سایه است
 نردبان آن نماز است این نماز
 پایه پایه پا نهد از جا برون
 ۴۸۸۲ اندران مسجد کند بی‌چون نماز
 سجده بی‌سر بود آنجا مدام
 نیست این را آخری گردیم باز
 ۴۸۸۷ گشت غایب زین جهان خاکدان
 شد انبسش بعد ازو قطبی دگر
 شه صلاح‌الدین ز بعد شمس دین
 ۴۸۹۰ حال و قلش از وجودش می‌فزود
 بعد ازو هم شد حسام‌الدین ترک
 می‌شدند از همدگر در ارتقا
 ۴۸۹۳ رتبت ایشان نیاید در بیان
 لیک اگر باشد ترا عقلی نکو
 گرددت این فهم کان شاه ولا
 سجده اندر وی بود بی‌پا و سر
 محو گردند از خودی بیرون شوند
 نوکش اندر کعب پای او نشست
 می‌نیارستند بیرون کردن آن
 مانده قومش عاجز و جراح هم
 از دل و جان بشنوید این را نکو
 می‌شود بی‌خود در آن دم از نیاز
 نوک پیکان ز استخوانش ای پسر
 نیست آگه ز آنچه بروی می‌رود
 همچنان کز شیر آسان تای مو
 مست می‌گشتند از خمر نیاز
 کو ندانستی زمین را ز آسمان
 که دوا و دردشان یکسان بدی
 این نماز آنجا مثال پایه است
 بلکه جان صدق و سوز است و نیاز
 سوی بی‌چونی رود از شهر چون
 بی‌قبام و قعه پنهان همچو راز
 بی‌دهان و بی‌قدح نوشد مدام
 سوی قصه شمس دین سرفراز
 بی‌بدن اندر جهان جاودان
 که بدش از سر مولانا خبر
 گشت او را اندران ورزش معین
 سرهای نادر از وی می‌شنود
 آنکه بود اندر بقا شاه سترک
 یکدگر را سوی آن سر رهنما
 زان که نبود بحر ایشان را کران
 پی بری از جان به سوی آن علو
 بود پس دانا و بینا از خدا

مسجد جان را نباشد سقف و در
 عاشقان بی‌تن در آن مسجد روند ۴۸۶۹
 مرعلی را در قضا تیری بجست
 رفته بد پیکانش اندر استخوان
 ۴۸۷۲ کز برون کردن ورا می‌بود الم
 مصطفی فرمود با یاران او
 چون علی تکبیر بندد در نماز
 ۴۸۷۵ اندران حالت توان کردن به در
 در نماز او سخت بی خود می‌شود
 پس در آن حالت کشید آن را ازو
 ۴۸۷۸ مستی ایشان چنین بد در نماز
 می‌شدی هر یک ز مستی آنچنان
 خمر جانیشان چنان در سر شدی
 ۴۸۸۱ خود نماز آن است و این چون سایه است
 نردبان آن نماز است این نماز
 پایه پایه پا نهد از جا برون
 ۴۸۸۲ اندران مسجد کند بی‌چون نماز
 سجده بی‌سر بود آنجا مدام
 نیست این را آخری گردیم باز
 ۴۸۸۷ گشت غایب زین جهان خاکدان
 شد انبسش بعد ازو قطبی دگر
 شه صلاح‌الدین ز بعد شمس دین
 ۴۸۹۰ حال و قلش از وجودش می‌فزود
 بعد ازو هم شد حسام‌الدین ترک
 می‌شدند از همدگر در ارتقا
 ۴۸۹۳ رتبت ایشان نیاید در بیان
 لیک اگر باشد ترا عقلی نکو
 گرددت این فهم کان شاه ولا

۴۸۹۶ گشتہ ایشان را محب از جان چنان
 هر یکی او را امام و قبلہ بود
 دایما در مدحشان مشغول بود
 ۴۸۹۹ زین بدانی جاہ ایشان را بہ عقل
 دانی این را کہ چو ایشان در جہان
 چون چنان کس گشت ایشان را مرید
 ۴۹۰۲ مثل ایشان کم کس آمد در جہان
 جنس ایشان باشد آن کس نیک‌دان
 پس یقین دان کانیا و اولیا
 ۴۹۰۵ جنس کی از جنس خود پنهان شود
 چون نظر باشد ترا دانی کہ او
 سر نہی بر پای او اندرجہان^۲
 ۴۹۰۸ سرمہ خاکش ببخشد چشم‌ها
 کہ ندید آن عشق را کس در جہان
 بر مشایخ مدح ایشان می‌فزود^۱
 امرایشان پیش او مقبول بود
 پیشگیری راہ ایشان را بہ عقل
 کم کسی آمد درین کون و مکان
 پس یقین دان هر یکی آمد فرید
 هر کہ از جان گشت اندر بندشان
 بلکہ یک نورند ایشان ہی‌گمان
 جنس خود جویند از جان دایما
 گرچہ گرداند لباس او آن بود
 خاص بزدان است و پر از نور ہو
 خاک پایش را کشی در دیدگان
 در شود ز اکسیر جودش بشم^۳‌ها

در بیان آنکہ حق تعالی اگر^۴ طالبان را مقامات بلند و ملک و پادشاهی می‌بخشد و اظهارشان می‌کند بعضی را اضعاف آن می‌بخشد و مخفی‌شان می‌دارد از غیرت، کہ: اولیایی تحت قبایی لایعرفہم غیری، زیرا کہ ایشان شاہدان حق‌اند. شاہدان خود را بہ هر کس نمی‌نماید، مگر بہ کسی کہ او را محرمیت و تعلق از ہمہ افزون تر است و چنین کس در حقیقت جنس آن شاہدان است. پس تنها او را محرم حرم کند و این معنی چہ عجب است. نی درین عالم پادشاہان صورت از امرا و بندگان خود امارت و منصب و ملک و مال دریغ نمی‌دارند الا شاہدان خود را بہ کس نمی‌نمایند. پس یقین است کہ هیچ مرتبہ بالاتر از دیدن آن شاہدان نیست. و سلم.

خاص خود را حق ہمی دارد نہان
 تا شود پنهان ز چشم خلق او
 ۴۹۱۱ خصلت بد را کند مقرون او
 زانکہ معشوقان حق‌اند آن فریق
 هرچہ خواہی حق ببخشد از کرم
 از جز خود از ہمہ خلق جہان
 تا نبیند هر خسی آن حسن و رو
 تا کہ خلقتان ناورند آن سوی رو
 نیست کس را پیش آن خاصان طریق
 جاہ و مال و ملک و اسباب و درم

۱ - مع: برفزود
 ۲ - مع: زمان
 ۳ - یشم: سنگی است شبیہ عقیق بہ رنگہای مختلف
 ۴ - مع: اگرچہ

کان بود بالاتر از ملک جهان
هیچ ننماید به کس دارد خفی
شاهدان خویش را دایم نهان
تا نپندشان کس از برنا و پیر
هر یکی را حکم و رتبت می‌دهند
از بد و از نیک و از پیر و فتی
هیچ نوعی دیدن ایشان عیان
تا ببینم سر رود بی‌شک ورا
هم برین ترتیب دان ای پر خرد
نیست دستوری یقین‌دان از خدا
که به من بنما خضر را ای علیم
دادمت علم و عمل هم قال و حال
تا فزودی بر همه در مرتبت
در جهانت شد چنین کار و کیا
بر چنین دولت رو افزونی مجو
لیک صبرم نیست پُرم از ولا
سوز و شوقش خورد و خوابم برده است
در دلم عشق ورا آکنده‌ای
از چه روی است این عتاب و ماجرا
که ز روی لطف و گاهی از عتاب
گفت ای موسی روان شو در گشاد
از غم خویشان و امت در گذر
بشنوی از وی کلام بکر را
چون ز جان مطلوب را بنده بود
آنچنانکه منصب از سلطان رسد
کی رسی از مفسان اندر غنا
کار زرگر را نداند کفشگر

۴۹۱۴ وز علوم و فضل و نعمتهای جان
لیک خاص خویشان را کبریا
هم چنانکه پادشاهان جهان
۴۹۱۷ داشتستند از امیران و وزیر
ملک و ماه و جاه و خلعت می‌دهند
هر کسی جوید ز شه کاری جدا
۴۹۲۰ لیک نتوانند جستن از شهان
هر که گوید شاهد خود را نما
غیرت حق نیز بر مردان خود
۴۹۲۳ هر کسی را دیدن آن اولیا
سالها می‌خواست از یزدان کلیم
حق همی فرمود بگذر زین سوال
۴۹۲۶ ملک باقی و شاهی دادمت
تا که گشتی تو گزین انبیا
شکر این نعمت کن و چیزی مگر
۴۹۲۹ گفت موسی این همه دادی مرا
عشق آن شه بی‌قرارم کرده است
در چنین سودا قوام افکنده‌ای
۴۹۳۲ چون ز توست این خواست و این سودا مرا
بس بگفت و بس شنید از حق جواب
آخر او را حق ز رحمت داد داد
۴۹۳۵ رو ز شهر خویش و می‌جو در سفر
تا که در غربت بیابی خضر را
دانکه هر جوینده یابنده بود
۴۹۳۸ خلعت دیدار از مردان رسد
این عطا ناید به تو از هر گدا
هر کسی را داد حق کاری دگر

۴۹۲۱ بی‌شمر در هر جزف می‌بین چنین
 هر یکی را هست کاری در جهان
 جمله اجزای جهان بالا و پست
 ۴۹۲۲ آسمان و آفتاب و اختران
 می‌نگر در هر یکی زینها جدا
 تا بود قایم ازیشان همچنین
 ۴۹۲۷ فکر کن نیکو که تا بینی عیان
 زین قدر مجمل که گفتم فهم کن
 بی‌گمانی آن کشد اینجا دراز
 ۴۹۵۰ ز اندکی همین فهم کن بسیار را
 هر چه حق کرده است بایستست دان
 باز گرد و قصه موسی بگو
 ۴۹۵۳ عاقبت موسی رسید اندر خضر
 یافت زو چیزی که در و همش نبود
 برد نو حالی ورای حال خود
 ۴۹۵۶ آن همه کو داشت چون یک قطره بود
 چونکه موسی با چنان شاهی و فر
 تو که هستی مفلس و بی‌خان و مان
 کار آنرا می‌نداند^۱ کرد این
 از سپاهی و امیر و پاسبان
 هر یکی بگرفته یک کاری به دست
 بی‌شمار از جنس این اندرجهان
 هر یکی کاری کند بهر خدا
 سقف این گردون و هم صحن زمین
 قائم است از کار جمله این جهان
 گر به تفصیل آرمش اندر سخن
 بگذر از بسیار و با اندک بساز
 رمزی کافی بود هشیار را
 و آنچه نابایست باشد نیست آن
 ز اشتیاق خضر چون شد حال او
 صاف گشت و رفت از وی کل کدر
 بی‌زیانی برد ازو صد نوع سود
 شد تمامت حاصلش آمال خود
 یافت از داد خضر صد بحر و رود
 گشت پیشش خاضع و بنهاد سر
 چون نمی‌جویی خضر را هر زمان

در بیان آنکه تا این عالم صورت که آسمان و زمین است قایم است، حق تعالی را ولی واصل
 موجود است. زیرا که عالم برای چنان کس هست شده است؛ و از بهر او قایم است. چنانکه مولانا -
 قدسنا الله بسره العزیز - فرموده است^۲:

این قدر عقل نداری که بدانی آخر گرنه شاهی است پس این بارگه سلطان چیست
 چون او از روی صورت نقل کند و بجای او کسی ننشیند، جنس او این خیمه آسمان و بساط زمین
 را بگیرند و در نوردند، که: یوم نطوی السماء کطی السجل للمکتب^۳. زیرا خیمه را برای پادشاه
 زده‌اند چون پادشاه نقل کند خیمه را بگیرند. پس تا جهان هست یقین که آنچنان کس موجود است.

۲ - مع: مولانا فرموده است بیت،

۱ - مع: می‌نیارد

۳ - ی ۱۰۴ س ۲۱، انبیا

و در تقریر آنکه جویایی مرتبه عظیم دارد و حق تعالی جوینده را محروم نخواهد گذاشت. زیرا بی‌جستن چندین انعام کرد خاکی را آدمی ساخت و آدمی را ناخواسته صد هزار گون نعمت داده. از ملبوسات و معلومات گوناگون بی‌شمار. کریمی که ناخواسته این همه می‌بخشد^۱ چون بخواهد عجب چه‌ها بخشد. لیکن خواهندگان در حضرت حق تعالی یکسان نیستند، چون به ولی خدا رو آوری^۲ خواست او بی‌شک بالای خواست توست. تو از خدا به قدر همت خود خواهی خواستن، چون همت او از همت تو بلندتر است پس آن ولی برای تو از حق چیزی خواهد که هرگز ترا آن در گمان نبوده باشد و نه در و همت آمده و یقین که خواست او مقبول‌تر است. به اجابت زودتر مقرون گردد از این رو گفته‌اند^۳ که آنچه از ولی خدا حاصل شود به طاعت میسر نشود.^۴

۴۹۵۹ هست موجود آن خضر در دور تو	بگذر از غفلت بجو او را نگو
آب حیوان هر که خورد اندر جهان	بی‌گمان او را تو خضر وقت دان
آب حیوان چیست دیدار خدا	جان فانی باید از نورش بقا
۴۹۶۲ آنچنان جانی نمیرد از اجل	بلکه باشد در بقا میر اجل
تا جهان باقی بود آن مرد هست	نیست گردد بی‌وی این بالا و پست
نی زمین ماند یقین نی آسمان	پس قیامت رو نماید بی‌گمان
۴۹۶۵ این جهان از بهر آنکس قائم است	بهر بودش چند روزی دائم است
حق جهان را بهر آن شاه آفرید	از برای او جهان را شد مرید
گفت حق با مصطفی لولاک را	بهر تو افراشتم افلاک را
۴۹۶۸ پس یقین شد کز برای اهل دل	گشت موجود این جهان آب و گل
اهل دل بی‌شک همه نور وی‌اند	از ره معنی همه پور وی‌اند
همچنانکه گفت مولانای ما	زیده مردان حق در دو سرا
۴۹۷۱ «آن خلیفه‌زادگان مقبلش	زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند	بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند» ^۵
جمله یک چیزند گر کم گر ^۶ فزون	هر یکی هستند جان را رهنمون
۴۹۷۲ در حدیث آمد که اصحابی نجوم	مصطفی فرمود در دفع هموم
هر صحابی را که یابی در جهان	اقتدا می‌کن برو از عین جان

۳ - مج: گفته آمد

۲ - مج: روی آری

۱ - مج: بخشید

۴ - مج: والله اعلم

۵ - این ابیات مربوط است به مثنوی مولوی دفتر ششم ب ۱۷۶ - ۱۷۷

۶ - مج: یا

مقتدایش دان برو کن اقتدا	ر اقتدای او رسی اندرہدی
ہرچہ می‌خواہی ازو حاصل شود	۴۹۷۷ کو ترا مانند من رہبر بود
دان کہ ماند این زمین و آسمان	تا کہ باشد جنس ایشان در جهان
جملہ مطلوب و سر ^۱ یزدان بندد	زانکہ مقصود از جهان ایشان بندد
خواستہ از جان بہ حق پیوندگی	۴۹۸۰ از ہمہ ببریدہ بہر بندگی
در جوار نور وصلت در امان	تا بہ حق مانند قایم بی جهان
غیر ایشان را مدان فریادرس	چون بہ حق مخصوص ایشان‌اند و بس
دان کہ کان اللہ لہ شد جاودان	۴۹۸۳ کان للہ ہر کہ گشت از عین جان
روز و شب ہم آشکار و ہم نہان	رو ز جان جو اہل دل را در جهان
سوی آن نورت برد زین نار و دود	تا بگیرد دست تو آن کان جود
گردی آزاد و رہی از رنج و غم	۴۹۸۶ تا ز حبس این جهان پر ستم
در بہشت پر نعم پایندہ تو	وارہی از مرگ و مانی ^۲ زندہ تو
تو چہ غافل خفتہ‌ای زیر گلیم	با چنان حکمت چو جویان بد کلیم
کہ نداری از چنان گنجی تسو ^۳	۴۹۸۹ پس ترا باید کہ باشد جست و جو
آن کسی داند کہ شد از وی جدا	لیک این می‌دان کہ قدر آن لقا
لاجرم باشد بہ صد جان وصل جو	بعد وصلت دیدہ باشد ہجر او
چون نبودش باشد آن پیشش عدم	۴۹۹۲ جوید او آن را کہ بودش از قدم
ہیچ طفلی جست شاہد را بگو	چون نداند چیز را کی جوید او
کی ز ذکر شہوتش باشد گشاد	طفل چون شہوت ندارد در نہاد
باشد او جویان آن از داد ہو	۴۹۹۵ جنس چیزی چون بود در جان او
گرچہ ناصح وصف آن را گویدش	چون نباشد اندرو کی جویدش
بودہ باشد از ازل گنجش ز ہو	قدر گنج آن کسی نکو داند کہ او
داشتہ از داد یزدان سروری	۴۹۹۸ ہم شدہ باشد بہ گنجش خوگری
از قدم بودہ غنی و ہم امیر	قوتش آن گشتہ چو طفلان را ز شیر
ہیچ وقتش این چنین قریت نبود	لیک آنکس را کہ این رتبت نبود
خوش بود از بود و از نایود این	۵۰۰۱ فارغش دان از زیان و سود این
چون توان گفتن کز آن چیز او برید	آنکہ چیزی را بہ عمر خود ندید

کس نگفت این و نگوید در جهان
 ۵۰۰۴ هر که جویان است گم کرده است چیز
 گر نگشت از کس جدا جویان ز کیست^۱
 پس یقین جوینده پابنده بود
 ۵۰۰۷ آنکه جانی داشت بار آید به وی
 زانکه حی بوده است اول یک زمان
 باز آن مرده شود زنده یقین
 ۵۰۱۰ آنکه بی جان بود و سنگ و خاک بود
 کی شود زنده کسی کو مرده نیست
 مرده باید تا کند عیسی ورا
 ۵۰۱۲ ورنه نباشد مرده زنده چون شود
 هر که زان دولت نبودستش نصیب
 چون نشد جانش جدا زان خوشلقا
 ۵۰۱۶ جان‌هایی که^۳ ازینجا زاده‌اند
 هست گشته از بخارات زمین
 همچو حیوانند زنده در جهان
 ۵۰۱۹ مثل حیوان عاقبت فانی شوند
 بل بتر باشد ز حیوان مرگشان
 زانکه قدرت داشتند ایشان کزان
 ۵۰۲۲ بودشان هم آلت طاعات و خیر
 امر حق را ترک کردند از شقا
 با وجود قدرت آن قوم لئیم
 ۵۰۲۵ پس از اینرو خواندشان یزدان اضل
 تا از آن علم و عمل کاری شدی
 لاجرم گویند در حشر و مآب
 ۵۰۲۸ زانکه حیوان شد تراب و وارheid
 از عذاب و محنت دوزخ جهید

که چرا از کور شد آن مه نهان
 خوار منگر زانکه هست او پس عزیز
 هر دو چشمش روز و شب گریان ز چیست
 جان او در وصل پابنده بود
 مرده باید تا شود زان زنده حی^۲
 گشته مرده چون ز چشمش رفت جان
 چونکه جانی بود او را پیش ازین
 یا فتاده خوار چون خاشاک بود
 کی شود صافی چو غیر درده نیست
 زنده از افسون و برخیزد به پا
 این بعید است و محال این کی بود
 کی بجوید بار آنرا از مجیب
 کی بجوید آن وصال و ارتقا
 زان لقا محروم و دور افتاده‌اند
 نیست اندر جانشان نوری ز دین
 قایم از خواب وز خور پیر و جوان
 خاک بودند و به اصل خود روند
 گردد از دوزخ در آخر^۴ برگشان
 ره بریدندی به سوی ملک جان
 می‌توانستند گردان سوی سپر
 از عمل فارغ شدند و از تقا
 کاهلی کردند و شد جاشان جحیم
 که نباشان وفق امر حق عمل
 در ره حق آن عمل یاری شدی
 هر یکی یالیتی گنت تراب
 از عذاب و محنت دوزخ جهید

- ۵.۳۱ رنج حیوان بد فنا و رست^۱ از آن بازگشته سوی اصل خود تمام لیک می‌یابد شقی بعد از خواب^۲ پس بود انجام حیوان در فنا رو بکن جهدی و دست و پا بزن
- ۵.۳۴ هرچه می‌آید ز تو در راه حق نیکوی کن کز بدی‌ها باش دور گر به جد جهدی کنی آنجا روی
- ۵.۳۷ می‌کنم هر^۳ چیز را هر دم بیان می‌شود گفتم مکرر بی‌عدد غیر این چون نیست چیزی در وجود
- ۵.۴۰ نی چو روز و شب مکرر می‌شود با دعا خواهند دایم از خدا خیر با شر است ما را پیش در
- ۵.۴۳ پس ز روی لفظ شد تکرار این جمله قرآن پر ز وعد است و وعید ذکر دوزخ ذکر جنت اندرو
- ۵.۴۶ کرده در هر سوره و عشری بیان وصف این را گفت حق در هر ورق چونکه واقع این بود حق گوید آن
- ۵.۴۹ همچنین اشعار مردان خدا همچنان باشد یقین دان بی‌گمان چونکه زان چشمه است آب علمشان
- ۵.۵۲ پس مکن فرقی میان هر دو آب در ظروف چشمشان باشد عدد
- ماند بی‌رنجی مقیم خاکدان خوش به حال اولین شادکام تا ابد دایم عذاب اندر عذاب بهتر از انجام شخصی بی‌وفا خوشتن را اندران رحمت فکن می‌کن و می‌گیر از قرآن سبق تا بتابد بر تو زان خورشید نور از چنین پستی بر آن بالا روی با هزاران گون عبارت در جهان می‌کنم تقریر نیک و وصف بد هم همین گویم همین دانم شنود دل از آن تکرار خوشتر می‌شود بخش این تکرار را هر دم به ما چون دهم بیرون ازین هر دو خبر لیک معنی یک بود بی‌شک یقین ذکر اوصاف قریب است و بعید ذکر رحمت ذکر محنت اندرو کی رود در دوزخ و کی در جنان تا بگیرد زان ورق مومن سبق دایما آنرا کند شرح و بیان که نیند از حق چو جان از تن جدا^۴ گرچه می‌گردد مکرر در جهان تشنگان سیراب می‌گردند از آن چون ز یک سرچشمه باشد آن عذاب لیک در مظروف نبود جز احد

۱ - مع: وارست

۲ - در نسخه اساس و مع به همین صورت است و به احتمال قوی باید «خواب» باشد تا مصرع موزون و

۴ - مع: چو تن از جان جدا

۳ - مع: یک

معنی‌دار گردد.

نیست فرقی در میان آن کرام
 لیک در باطن بدند ایشان احد
 خود^۱ نبودند از خدا هرگز جدا
 بنگر اندر نور و بگذر ز اسمشان
 مصطفی چون در این معنی بسفت
 بگذر از صورت به معنی بین احد
 جمله را یک دان و یک بین گر به حرف
 همچو کوزه یا چو کاسه بی‌شمر
 بهر ظرف آن را نگوید کمتر است
 زآنکه یک چیز است زر نقدکان
 تا بینی کو است واحد بی‌صور
 این یقین دان و گذر از وهم و شک
 لیک نورش یک بود ای با خرد
 تا که بی‌اعداد در واحد^۲ روی
 دایما در یک نگر ای مرد کار
 جمله در کتم عدم در می‌روند
 گر بقا خواهی ز صورت درگذر
 ترک صورت کن در آن چندین مهیج
 زآنکه در معنی خدایت ساقی است
 تا شوی از حسن صانع با خبر
 که همیشه عمرت اندر دین رود
 کل هوای نفس را از دل کنی
 بی‌صور معنی شود محبوب تو
 همچو معنی در همه دل‌ها روی
 چون به معنی باشدت کلی نظر
 چونکه در معنی است سیر ای خیرناس^۴

لأنفرق گفت حق اندرکلام
 ۵۰۵۵ گر به ظاهر انبیاء را بد عدد
 جمله پر بودند از نور خدا
 بود از یک نور پر آن جسمشان
 ۵۰۵۸ مومنان را نفس واحد زان بگفت
 گر به صورت مومنان را شد عدد
 زرگر از سازد ز زر صدگونه ظرف
 ۵۰۶۱ هر یکی را زان بود نامی دگر
 جمله را صراف داند یک زر است
 یک بود پیشش بهاشان بی‌گمان
 ۵۰۶۲ بگذر از صورت به معنی کن نظر
 کوزه‌ها معدود و آب جمله یک
 چشم سر گرچه دو باشد در عدد
 ۵۰۶۷ سوی نورش رو که تا یک بین شوی
 جان‌ها یک نور و تن^۳‌ها بی‌شمار
 این صور و اعداد فانی می‌شوند
 ۵۰۷ نیست می‌گردند کلی این صور
 چونکه صورت‌ها نخواهد ماند هیچ
 سوی معنی رو که معنی باقی است
 ۵۰۷۲ هر دم از مصنوع در صانع نگر
 رفتن تو سوی معنی این بود
 عمر را چون صرف در طاعت کنی
 ۵۰۷۶ دایما معنی بود مطلوب تو
 چون به معنی دل نهی معنی شوی
 گرچه باشی در لباس این صور
 ۵۰۷۹ خوشتن را بعد از آن معنی‌شناس

- رویت اندرچیسٹ آنی بیگمان
چون تو آنی کہ بدان رو کردہ ای
۵۰۸۲ پس بہ طاعت روز و شب مشغول شو
چونکہ طاعت دایمت^۱ آئین شود
از شمار اہل دل باشی برش
۵۰۸۵ پر شوی از نور حق چون جان تو
بندہ عین خواجہ باشد در امور
بندہ چون دلخواہ خواجہ می کند
۵۰۸۸ دست و پای خواجہ باشد آن غلام
پس بہ معنی بندہ را خواجہ بدان
ہمچو دست و پا کہ آلتہای اوست
۵۰۹۱ رو تو کار حق کن و بگذر ز کار
تا دلت گردد میان اصبعین
بعد از آن ہرچہ از تو آید زو بود
۵۰۹۴ زانکہ دل چون آلت حق شد تمام
ہمچنانکہ جنبش تن از خرد
گر بہ ظاہر تن کند آن کارہا
۵۰۹۷ جملہ را از عقل دان از تن بدان
بین فواید را ز عقل ہوشمند
ہمچنان چون حق شود مطلوب تو
۵۱۰۰ ہم ترا حق دوست دارد بیگمان
گفت اذا احببت عبداً ذوالمنن
زانکہ او آلت شد اندر دست من
۵۱۰۳ کل قبول او قبول من بود
این چنین کس را چو پایی سخت گیر
مظہر من او بود اندرجہان
۵۱۰۶ رو مرا بینی اگر قابل بوی
- گر بہ نان نانی و گر با جان تر جان
از دل و از جان بدان خو کردہ ای
سوی عصیان ہمچو نادانان مرو
بی حجابی چشم دل حق بین شود
چون ترا بیند ملازم بر درش
رو نہد از راہ طاعت سوی ہو
ہر دو را یک بین اگر داری تو نور
پودجان بر نار امرش می تند
چونکہ بہر او بود کارش مدام
چون رضای خواجہ جوید ہر زمان
بندہ اندرکارہا بر جای اوست
تا کہ گردی آلت آن کردگار
وصل پایی و رود از بین بین
چون ترا بی پردہ رو در ہو بود
جنبش او کل ز حق باشد مدام
ہست جملہ گر فروشد گر خرد
گر بہ خانہ گاہ در بازارہا
زانکہ تن جنبان بود از عقل و جان
گر ز تن ظاہر شود^۲ ای ارجمند
او بود تنها ز جان محبوب تو
آتش گردی یقین اندرجہان
زو نباشم من جدا چون جان ز تن
می کنم من ہر چہ آید زان بدن
کار تو نیکو ز داد او شود
گر گدا باشی ازو گردی امیر
نور من تابد ز روی او عیان
چونکہ بر وفق مراد او روی

خاطرش را جوی دایم بنده وار
 خویشتن را وقف کن در کار او
 ۵۱۰۹ هرچه فرماید بکن از جان و دل
 گو گزین بهتر بیایستی مرا
 از خدا می جوی توفیق عمل
 ۵۱۱۲ چون شود خلقت چنین بخشش بری
 نعمت نادر کزان افزون شوی
 دم به دم گیری ز دادش ارتقا
 ۵۱۱۵ آخر کارت مقام او رسد
 همچو او رهبر شوی در راه حق
 عاقبت کامل شوی اندر طریق
 ۵۱۱۸ صحبت مردان به حق اقرب بود
 همچنانکه جان و دل در آدمی است
 تن ز جان زنده است و جنبان در جهان
 ۵۱۲۱ از تن تو لطف جان آید پدید
 پس خدا را زو بجو از خود مجو
 چیزها را جو ز جایش تا بری
 ۵۱۲۴ کی^۳ پیاموزی ز جاهل علم را
 زر ز صندوقی بجو کان پر زر است
 گاه طاعت طالب حقی ز خود
 ۵۱۲۷ لیک چون مرد خدا یارت شود
 دامن آن شاه گیر و شو غلام
 بهر او می باش روز و شب بکار
 بهر او^۱ ورز و رضای او بجو
 دم به دم می باش از آن خدمت خجل
 خدمت آن شاه کردن با سزا^۲
 تا عملها آید از تو بی دغل
 بی دهان از خوان او نعمت خوری
 همچو بدری روشن و موزون شوی
 جان فانی را دهی یابی بقا
 بی حجابی وصلت از هر رسد
 جمله عالم از تو گیرد نو سبق
 خلق گردند از تو بر معنی مفیق
 زانک ازیشان کارها زوتر شود
 حق درون آدمی آن دمی است
 او ز حق زنده است و جنبان همچنان
 وز تن او جلوه حق ای مرید
 دایما از وی بگو از خود مگو
 هیچ از مشک تهی آبی خوری
 پا ز مرد خشمگین تو حلم را
 نی ز صندوقی که کاهش اندر است
 تا رسد از حق ترا عون و مدد
 دانکه^۴ از وی در دمی کارت شود
 تا خوری از جام او بی لب مدام

در بیان آنکه حق تعالی انبیا را فرستاد و راه نمود تا این خلعتها که داده است به خلق باقی بماند.
 هر نیکبختی که مطیع امر خدا شد و رسل را و سخن حق را تصدیق کرد هزار چندان خوشی و راحت در
 جنت یافت. و هر بدبختی که خلاف آن کرد و عصیان نمود در عذاب دوزخ موید بماند.
 و در تفسیر آنکه در قرآن می فرماید که: *اننا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون*^۵، می فرماید که ذکر را

از بلندی به پستی فرستادیم و آن ذکر را مانگہبانییم. مقصود ازین ذکر انبیایند - علیہم السلام - کہ ایشان چشمہ ذکرند، تا کسی برایشان غالب نشود و^۱ نتواند به وجود مبارک ایشان گزند^۲ رسانیدن. پس انبیا و اولیا را عین ذکر باید دانستن، کہ مراد از حفظ ذکر است نہ صورت ظاہر ایشان.

بعضی^۳ را از انبیا و اولیا گشتہ اند ہستی انبیا و اولیا آن ذکر است، تن لباس است پس برایشان هیچ رنج و گزند ممکن نیست کہ: المومنون لایموتون، و لاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللہ امواتا بل احياء عند ربہم یرزقون^۴. فرحین، الا ان اولیاء اللہ لاخوف علیہم و لاہم یحزنون^۵. ذات ایشان مصون است از رنج و آفت. همچنانکہ خانہ ای پر نور آفتاب باشد اگر خانہ فرود آید و خراب شود نور آفتاب را از آن چہ گزند. در خانہ اگر کس است یک حرف بس است. ذکر بہ خلق از انبیا و اولیا رسیدہ است پس ایشان عین ذکر باشند چون از آن پرند، همچنانکہ کیسہ های پر زر را زر خوانند و کیسہ های پر سیم را سیم، التفات بہ صورت کیسہ ها نکنند در آن کیسہ کہ زر باشد گویند کہ آن زر است، و در آن کیسہ کہ سیم باشد گویند کہ سیم است. صورت و قالب آدمیان را کیسہ ها شمر^۶. از ہر چہ در او است بدان نامش خوانند. ازین معنی بود کہ منصور بہ صورت و قالب خود نظر نکرد چون از حق پر بود گفت کہ: انا الحق. والعاقل یکفیه الاشارہ.

بہر این سر حق فرستاد انبیا	در جہان آب و گل از بہر ما
۵۱۳۰ تا کہ ما را سوی حق رہبر شوند	جان های پست ما بالا روند
اولیا جملہ بدین کار آمدند	تا کہ از پستی ترا بالا برند
ہمچو والد بر خلائق مہریان	بہر ہر یک کردہ کوشش ہا ز جان
۵۱۳۳ بودہ مشغول نصیحت روز و شب	خراستہ اندر دعاشان ہم ز رب
تا دہد توفیق خلقان را خدا	در نیاز و زہد و تقوی دایما
ہیچ فارغ نیستند از بند خلق	دایما ہستند اندر پند خلق
۵۱۳۶ پندشان را ہر کہ پذیرد ز جان	گردد او آخر ز سلک مقبلان
وارہید ^۷ از آتش دوزخ سلیم	باشد اندر صدر جنت خوش مقیم
وانکہ نپذیرد ز نحسی پندشان	قعر دوزخ گردد آن دون را مکان
۵۱۳۹ از برای بندگان یزدان فرد	انبیا را این طرف ارسال کرد
اندرین عالم خداشان ناصر است	تا برند این خلق را بالا ز پست

۳ - مع: زیرا بعضی

۲ - مع: گزندی

۱ - مع: «و» ندارد

۶ - مع: شمار

۵ - ی ۶۲ س ۱۰ - یونس

۴ - ی ۱۶۹ س ۳ آل عمران

۷ - مع: وارہد

- گفت انا نحن نزلنا خدا
 ۵۱۴۲ ذکر را ما حافظیم از هر گزند
 ذکر مردانند می دان این یقین
 لفظ قرآن نه از پیمبر شد پدید
 ۵۱۴۵ سربه سر ذکر است و فکر است آن ولی
 پس ولی را ذکر دان بگذر ز تن
 غیر ذکر و فکر در وی نیست چیز
 ۵۱۴۸ ذکر چون قطره است و او دریای ذکر
 ذکر او بسیار و ذکرت اندکی
 می پرد فکرش ورای فرش و عرش
 ۵۱۵۱ فکر او عنقا و فکرت همچو زاغ
 هست فرقی در میان این دو فکر
 پس مکن خود را تو با مردان قیاس
 ۵۱۵۴ مر ولی و ذکر را یک چیز دان
 آن همین است این همان در خاصیت
 گر نهی یک چیز را صد نام تو
 ۵۱۵۷ انبیا و اولیا خود نام هاست
 جام ها معدود و آن باده یکی است
 باشد او غافل ز باده همچو طفل
 ۵۱۶۰ دو نگوید باده را آن با خود
 انبیا را صالح و مومن بخواند
 لیک یک نورند در معنی همه
 ۵۱۶۳ هر چه گفت آن اولین گفت این^۱ دوم
 دعوی و معنی جمله بوده یک
 گرچه بنمود آن به ظاهر مختلف
 ۵۱۶۶ معنی جمله یکی بد از قدم
 از طریق لفظ و اسما مختلف
- ما فرود آورده ایم این ذکر را
 تا گشاید پند ما از خلق بند
 زان کزیشان شد طریق حق مبین
 تا که از وی نیک و بد آن را شنید
 زو شود از کار بر خلقان جلی
 چونکه او را نیست غیر ذکر فن
 جملگی ذکر است و فکر است آن عزیز
 گر ترا عقلی است^۱ دریابش به فکر
 پیش فکرش هست فکرت اندکی
 فکر تو پران شده بر گرد فرش
 فکر او خورشید و فکرت چون چراغ
 فکر تو چو بیوه و فکرش چو بکر
 پیش آن دیبا تو هستی چون پلاس
 زانکه فرقی نیست هیچ اندر میان
 زانکه دارد هر دو یکسان ماهیت
 کی شود یک چیز از گفت تو دو
 جمله در صورت مثال جام هاست
 هر که او یک را دو گوید در شکی است
 پیش او یکسان بود صافی و ثقل
 گر کنند اندر ظروف نیک و بد
 اولیا را صادق و موقن بخواند
 یک سخن گفتند در دعوی همه
 بی خلاقی همچنان بی بیش و کم
 از یقین گفتند آن را نی ز شک
 جمله را تو راست دان همچو الف
 جمله بنهادند هم یکسان قدم
 در حقیقت جمله یکسان موتلف

- اولیا را دو مبین یک نور دان
 ۵۱۶۹ جملگان پرند از نور^۱ جلال
 نان که یک چیز است دارد نام‌ها
 یک به ترکی یک به رومی بی‌عدد
 ۵۱۷۲ هر که دید او آن احد را بی‌حجاب
 نام را پیشش نماند اعتبار
 غیر یزدان را نبیند در وجود
 ۵۱۷۵ جنبش باشد ز حق در نیک و بد
 گرچه آید از زبان لفظ و بیان
 شد^۲ زبان چون آلت اندر دست دل
 ۵۱۷۸ تن بود همچون چراغ و نور دل
 هستی تن همچون گل آمد یقین
 نور دل باقی است آن را پاس‌دار
 ۵۱۸۱ دایما حق می‌کند در دل نظر
 از نظر مقصود تاب وی بود
 در تن و در جان بود پر نور او
 ۵۱۸۲ غیر حق خود نیست چیزی در وجود
 حق محیط و نیست از چیزی جدا
 در همه اجزای عالم آن حی است
 ۵۱۸۷ می‌شوند اشیا عدم هم ز امر او
 جمله از وی زنده‌اند و بی‌خبر
 هست رگها در تنت زنده ز جان
 ۵۱۹۰ نیستند آگاه کز جان زنده‌اند
 زان بود آگاه زین عقل منیر
 ورنه نباشد در تو عقل این جسم تو
 ۵۱۹۳ همچنین اجزای هستی را بدان
- تافته این سر از آن خورشید جان
 هست اندر قالشان یکنوع حال
 هر کسی نامی نهاد آنرا جدا
 کی شود معدود از اعداد احد
 پیش او بسته نماند هیچ باب
 بی‌دو آن یک را بگیرد در کنار
 داند او هر چیز کاید و آنچه بود^۳
 صورتش آلت بود^۴ پیش احد
 در حقیقت هست از دل بی‌گمان
 پس ز دل دان جمله را بگذر ز گل
 روشنی باشد ز دل نه از آب و گل
 دل درو نوری از آن خورشید دین
 زانکه دل ماند مخلّد پایدار
 زانکه دل نور است و یزدان قرص‌خور
 همچنانکه جسم از جان حی بود
 بلکه پر باشد از آن سفلی و علوی
 می‌کند بر واصلان از لطف جود
 زوست زنده هم زمین و هم سما
 جمله معدومات از آن قدرت شی است
 بی‌حد و عد است قدرت‌های هر
 همچنانک از آب ماهی ای پسر
 هم سر و هم پا و هم زانو و ران
 گرچه از جان تازه و فرخنده‌اند
 دایم از عقلی تو آگاه و خیر
 بی‌خبر باشد ز سرها ای عمو
 زنده از حق آشکارا و نهان

باشد او زبده درین چرخ و زمین
کز نهایت واقف است و از نخست
نیست بالاتر ز دانش هیچ کار
چونکه تن معزول شد از ما و من
دم به دم جانش ز حق گیرد سبق
تا شوی استاد اندر علم دین
دل بود شاه و زبان چون ترجمان
لیک خاصان را بود قرب کرام
هر کجا کان شه رود با هم روند
بی زبان اسرار حق را و اصف اند
بر همه سرهای مخفی ناظرند
همچو جان پیدا و هم بنهفته اند
می گشاید پندشان از پای بند
از مصایب وز مهالک در جهان
بین مسمی را درون اسمشان
همچنانکه وصف حال اندر سخن
چونکه در سر عقل یا فهمی بود
گر ترا عقلی است کامل فهم کن
آنکه آنی ش فهم شد بالا رود
یا که حالت های دیگر بیش و کم
حال سر از گمته می گردد عیان
چون دروغ و سهو نبود در میان
تا ترا گردد در آن دریا سفن
همچو کشتی سوی ماوای خودت
تا که بر ما خواستش گردد پدید
زان جهان روح در ابن خاکدان
شکر نعمت های او در زندگی

هر دلی را کو ببخشد فهم این
زبده در ما چیست آن فهم درست
۵۱۹۶ زانکه دانش هست وصف کردگار
پس بود عالم خدا نی نقش تن
آلت مطلق بود در دست حق
۵۱۹۹ هستی حق را در آن هستی ببین
نی که حال دل نماید از زبان
گفت شاه از ترجمان دانند عام
۵۲۰۲ بی حجاب ترجمان واقف شوند
اهل دل از سر دل ها واقف اند
بی وسایط در مجالس حاضرند
۵۲۰۵ از ره جان سوی جانان رفته اند
نیست ایشان را حجابی حاجبند
دستگیر بندگانند آن شهان
۵۲۰۸ تا نیفتی در غلط از جسمشان
چون در اسم است آن مسمی فهم کن
هرچه هست اندر سخن پیدا شود
۵۲۱۱ هیچ چیزی نیست بالای سخن
حال ها از قال ها پیدا شود
درد سر یا درد پهلوی^۱ شکم
۵۲۱۴ تا نگویی کی شود معاوم آن
نیست برتر از سخن چیزی بدان
ز انبیا و اولیا آمد سخن
۵۲۱۷ تا رساند مر ترا در مقصدت
از خدا ما را سخن زان رو رسید
کز پی چی^۲ کرده است ایجادمان
۵۲۲۰ تا کنیم او را در اینجا^۳ بندگی

مشت خاکی را به قدرت زنده کرد همچو گلشن تازه و فرخنده کرد
 از ره صورت دو صد نعمت بداد وز ره معنی هزاران در گشاد
 ۵۲۲۳ گر به تفصیلش بیارم در بیان هیچ نوع آن را نباشد خود کران
 تا شود پیدا که نیک است و که بد کبست مقبول خدا و کبست رد
 صالح و طالح چو خور پیدا شود یک نماید خوب و یک رسوا شود
 ۵۲۲۶ چون عبادت بود مقصودش ز ما هر که آن را کرد گشت از اغیا
 وانکه او اینجا نکرد آن بندگی کی شود با ایزدش پیوندگی
 چونکه او مامور امر حق نشد کرد عصیان زانک ازو^۱ بیگانه بد
 ۵۲۲۹ لاجرم گشتست بد را جا جحیم نیکوان را هست ماوی در نعیم
 باز گردیم اندران تقریر^۲ ما که خدا نبود ز نیک و بد جدا
 در بیان آنکه حق تعالی همه اشیا را هست کرد از عالی و دون، و بر همه محیط است و هیچ چیز ازو
 جدا نیست. زیر و بالا پیش و پس چپ و راست در قبضه قدرت اویند^۳ چنانکه در مشت آدمی
 سنگریزه‌ها، و با حبوب گندم باشد. آنها از او جدا نیستند اما ازو خبر ندارند^۴. پس حق تعالی با همه
 است و اغلب ازو بی‌خبر^۵. آن کس که از خود خبر دارد آن با خبر از همه ممتاز شد و جنس ایشان
 نیست. و آن با خبر با نبی است و یا ولی.
 و در تقریر آنکه میان خلق چون مسافت و حجاب باشد از همدیگر دور باشند و چون هیچ چیز^۶ از
 خدا جدا نیست از کسی دور نباشد. از غایت نزدیکی دور می‌نماید که: خفی لشدہ ظہورہ، پس خدا را
 دور منکر، و از همه نزدیکان نزدیک‌تر می‌بین تا خدا را یافته باشی مرد خدا آن است که^۷ خدا را دور
 نمی‌بیند. هر که دامن آن مرد گیرد او نیز همچنان بیند که او می‌بیند. نور آفتاب از خانه‌ها جدا نیست،
 همه خانه‌ها پرند از نور آفتاب. لیکن چون از آن روشنایی بی‌خبرند از آفتاب عظیم دورند و این دوری
 از روی مسافت نیست از بی‌خبری است.
 جمله اشیا زنده از قرب وی‌اند هست ازو گشتند و هم از وی حی‌اند
 ۵۲۳۲ با وی‌اند و بی‌خبر از وصل او قایم از وی هم ولی و هم عدو
 جمله اشیا بود^۸ از هم جدا بعد از آن با هم رسند ای کدخدا^۹

۱ - مج: زانکه او ۲ - مج: تقدیر، به نظر غلط می‌آید.

۳ - مج: ویند ۴ - مج: ندارد

۵ - مج: آن کس را که از خود خبر داد ۶ - مج: چیزی

۷ - مج: عبارت: خدا را یافته باشی مرد خدا آن است که، افتاده است.

۸ - مج: بوند ۹ - مج: بوالوفا

لیک حق از فرط نزدیکی^۱ است دور
 ۵۲۳۵ همچنانکه کوزه باشد ز آب پر
 بی خبر باشد از آن در آن صدف
 همچو سلطان زاده ای اندر جهان
 ۵۲۳۸ کی به وقت شیرخواری آن پسر
 گرچه آن اوست ملک و تاج و تخت
 در شرف مستغرق و نادان بود
 ۵۲۴۱ هست با جمله چو در تن جان خدا
 کرده شد شرحش اگر عقلت بود
 عاقلان را بس بود رمزی از آن
 ۵۲۴۲ لعبت اندر دست لعبت باز بین
 که شود غالب گهی مغلوب و پست
 نبود آن جنبش ز لعبت نیک دان
 ۵۲۴۷ نیست لعبت هیچ گون جنبان ز خود
 آلت مطلق بود در دست مرد
 کی کند خود کار زنده مرده ای
 ۵۲۵۰ جامد مرده نه آید نی رود
 جنبش آلت بود از زنده ای
 هست بنده آلت اندر حکم شاه
 ۵۲۵۳ آلت آمد عالم اندر دست حق
 جمله مامورند پیش کردگار
 بی شریکی^۴ حق بود بر کار و بس
 ۵۲۵۶ جمله را می دان ز حق می بین و را
 چون ازو دانی نبینی غیر او
 دایما باشد ترا دیدار حق
 ۵۲۵۹ شاد باشی در حضور حق مدام

تا نخواهد می نیاید در ظهور
 یا بود اندر صدف در بحر در
 آنچنانکه طفل از عز و شرف
 کش بود صد دولت و غافل از آن
 باشد او آگه^۲ ز املاک پدر
 لیک نادان است از آن آن نیک بخت
 غرق آب و آب ازو پنهان بود
 چون نخواهد می نماید خود جدا
 و ننداری عقل کی فهمت شود
 چون نباشد عقل چه سود از بیان
 گشته جنبان که پسارو که پمین
 که سوی بالا برآرد هر دو دست
 کل ز لعبت باز باشد بی گمان
 هر طرف گر آید و گر می رود
 آلت از خود کی تواند کار کرد
 یا شود کس گرم از افسرده ای
 کی چو شخص زنده گوید بشنود
 پادشاهی نیست کار بنده ای
 شه بود بر کار در نیک و ثباه
 از زمین و آسمان و نه طبق^۳
 از بد و نیک از نهان و آشکار
 نیست حاکم غیر یزدان هیچ کس
 تا که باشی با خدا در دو سرا
 با ویت باشد همیشه گفت و گو
 هر دمی گیری ز علمش نو سبق
 بی رکوع و بی سجود و بی قیام

در صلات دایمی بی‌نقش تن
 خود صلات مرد حق دایم بود
 ۵۲۶۲ همچو ماهی کو بود زنده ز آب
 بی‌خدا بودن ورا دوزخ بود
 خلق دیگر زنده‌اند از خورد و خواب
 ۵۲۶۵ جملہ را معدود باشد قوت و خور
 اہل دنیا زین خورش اندر زیان
 هست حاصل زین خورش آخر ممات
 ۵۲۶۸ زین به گاہی نیست گردی عاقبت
 زین پیوسی بعد مرگ اندر لحد
 این خورد چون اژدہا پا و سرت
 ۵۲۷۱ مشنو از شیطان شنو گفت خدا
 وعدہ حق بی‌شکی خواهد بدن
 می‌برد ہر دم ترا شیطان ز راہ
 ۵۲۷۲ می‌تنت ز افسون بہ پیشست پردہ‌ای
 در شکی از مکر و وسواس بدش
 می‌شوی^۲ ہمراہ او اندر بدی
 ۵۲۷۷ همچنین دایم بدین شیوہ ترا
 تا کند در آخرت مانند خود
 ہان مکن بر خود ستم سورش مرو
 ۵۲۸۰ ترک او گوی و از آن رہ باز گرد
 دایما اندر جہاد دین بکوش
 جاودان اندر جوار ذوالعین
 زندہ از حق و بہ حق قائم بود
 چون نباشد^۱ آب گردد او خراب
 جنت او ہم وصال حق شود
 او بود زندہ ہمیشہ زان جناب
 او خورد بی‌عد چو لعل از نور خور
 اہل عقبی زان خورش اندر امان
 زان خورش جان را حیات اندر حیات
 زان فزاید ہستی‌ات در آخرت
 زان بیالی تازہ مانی تا ابد
 وان کند در ہر دو عالم سرورت
 تا نمائی از چنان دولت جدا
 این یقین دان کان ہمہ خواہد شدن
 می‌فتی از مکر او در اشتباہ
 جان تازہت می‌شود پژمردہ‌ای
 می‌کشد ہر دم ترا سوی خودش
 سر ہمی تابی ز امر ایزدی
 می‌برد از دین سوی کفر و عمی
 دور از نیکی سراسر نحس و بد
 همچو سگ اندر پی آن سگ مدو
 توبہ کن با مومنان انباز گرد
 جامہ تقوی بہ دست آر و بیوش

در بیان آنکہ چون طالب تاروپود قوت خود و ہوس‌های خود را در طلب خدا^۳ مصروف‌گرداند از ظلمت
 نفس و شیطان و رہزنی دیوان برہد، و خلاص یابد، ظلمتش ہمگی نور گردد و با عالم انبیا و اولیا متصل
 شود و ہم نشین گردد^۴، و چون برعکس متابعت نفس و ہوا کند و در موافقت شیطان کوشد با او در دوزخ
 رود اگر سعادتش یاری دہد پیش از اجل توبہ کند و از آن ورزش باز آید و بیزار گردد تا از زمرہ اولیا شود^۵۔

۳ - مع: «خدا» ندارد

۲ - مع: می‌شود

۱ - مع: نیابد

۵ - مع: واللہ علم

۴ - مع: ایشان گردد

تار و پود عمر را در دین بباز
 اندر آ زین در به زاری و نیاز
 اسب همت را هر آنکو زود راند
 بخت یارش گشت و یزدان را بیافت
 اندر آمد کرد آن کعبه به طوف
 گنج‌های نور اسرار اندروست
 جان چون قطره در آن دریا رسید
 قطره اندر بحر شد دریای زفت
 و نشد دریا ز بحرش کن جدا
 زانکه تار و پود خود در بحر یافت
 اندران دریا که بی‌آغاز بود
 بی‌نهایت من چه گویم والسلام
 آخر بی‌آخر و بی‌جا بود
 مغز مغز است او و جاها^۴ جمله پوست
 دارد از وی تازگی^۵ و تار و پود
 گرچه از مغز است او را ارتقا
 تا شود رویت ز نور مغز نغز
 سوی یزدان بی‌تن و بی‌جان روی
 همچو نور دیده در دیده روان
 در حقیقت آن عدد باشد احد
 چونکه حیرت پیش آمد تن زنم
 در تن همچون صدف نادر درم
 از چنین آبی توشح اندرم
 دیگ از آنچه پر شود هم زان خوری
 زین بگویم دایم اندر تحت و فوق

خیر خودخواهی ز تقوی جامه‌ساز
 ۵۲۸۳ سوی یزدان چون در توبه است باز
 این در توبه ز رحمت بازماند
 اندر آمد زین درو در دین شتافت
 ۵۲۸۶ وارheid از رنج و ایمن شد ز خوف
 کعبه جان‌ها که^۱ دیدار اندروست
 منتها آن است چون آنجا رسید
 ۵۲۸۹ چونکه جان قطره اندر بحر رفت
 قطره حی^۲ عین دریادان ورا
 قطره را در بحر نتوانیش یافت
 ۵۲۹۲ بافت^۳ خود را بی ز تار و بی ز پود
 هم بود بی‌آخر امواجش مدام
 اول بی‌اول آن دریا بود
 ۵۲۹۵ جا و بی‌جا خود کمینه صنع اوست
 پوست را از مغز باشد خود وجود
 لیک نبود پوست را دایم بقا
 ۵۲۹۸ همین ممان در پوست بگذر سوی مغز
 چونکه گردی نغز^۶ محبوبش شوی
 در عروج زندگی بی‌جسم و جان
 ۵۳۰۱ باشد آنجا فرج‌های بی‌عدد
 حد^۷ گفتن این بود پس بس کنم
 لیک هم کی تن زنم چون زین پرم
 ۵۳۰۴ چون پرم از آب حکمت لاجرم
 خم زهر چه پر بود زو آن بری
 چونکه پرم من ازین سودا و شوق

۳ - مع: یافت

۶ - مع: مغز

۲ - مع: چی

۵ - اصل: تازه‌گی

۱ - مع: جان را که

۴ - مع: آن و جان‌ها

۷ - مع: جد

۵۳۰۷ غیر این چیزی ندارم در درون
چون توانم که نگویم من ازین
حالت فرقت بود در گریه چشم
۵۳۱۰ هست هر یک حال را نوعی اثر
بهر خلق است این سخن تا ره برند
لیک هر کس را نباشد آن صدد
۵۳۱۳ هر که زین^۲ اسرار عشق آگه شود
آن چنان رفتن نهان و نادر است
کم کسی آگه شود زان سیر و راه
۵۳۱۶ آگهی و هر یکی در جان و دل
فهم یک را کم بود یک را فزون
یک شود عالم چو ماه از گفت ما^۳
۵۳۱۹ علم و حکمت وصف انسانی بود

غیر این از من نمی آید برون
چون درین رنجم بود کارم چنین^۱
حالت وصلت بود اندر کرشم
هر اثر از حالتی بدهد خبر
تا که نادانان سوی دانش پرند
کو شود دانای اسرار احد
بی سر و بی پای او آن ره رود
زانکه آن ره نیست پیدا در سر است
کی رود آن راه جز خاص اله
باشد از نور خدا نه از آب و گل
فهم ها را گفت ما شد رهنمون
یک بود چون طفل مانده در هجا
جهل و غفلت دان که حیوانی بود

در بیان آنکه رتبت در آدمی^۴ دانش است، زیرا دانش صفت خداست. ولقد کرمنا بنی آدم^۵. جهت
آن فرمود که آدمی را دانش داد و مخلوقات دیگر را نداد. پس هر کرا دانایی بیشتر او مکرم تر. و مقصود
از دانش که آدمی را مفید است و از آن برخوردار می شود معرفت خداست. هر کرا این دانش نیست
نادان است، اگرچه همه چیزها را می داند.

و در تقریر آنکه حاصل دانش دیدار خداست که هوش آدمی را بی هوش می کند در حقیقت چون بنگری
خود هوش آن بیهوشی^۶ است، بیهوشی از لذت است. میوه های شیرین برای آن است که از آن لذت گیرند.
درخت را برای میوه پرورند هر چه می ورزی در عالم، همچون درخت است و میوه اش لذت، درختی. که
[اگر] میوه ندهد آن را ببرند و بسوزانند^۷. پس مقصود لذت آمد چنانکه سنایی - رحمه الله - فرمود^۸:

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد

آدم هوش است و آن دم بیهوشی است و لذت. والله اعلم.

قدر دانش آدمی را رتبت است آدمی آن است کاینش منیت است

۱ - مع: چنین
۲ - اصل: ازین
۳ - اصل: چو ما از گفت ماه
۴ - مع: رتبت آدمی
۵ - ی ۷۰ س ۱۷، اسرا
۶ - مع: بیهوش
۷ - مع: سوزانند
۸ - مع: فرموده است.

جويد آن را در خود و در ديگران	قوتش از دانش بود فاش و نهان
بلکه بی‌دانش بود بسته دهان	۵۳۲۲ دایما باشد سوی دانش روان
زان طلب باشد همیشه در قلق	طالب دانش بود دایم ز حق
جويد آن از داد دانایان مدام	چون ز فکر خود نیابد او مرام
تا ییابد مرهم آن ریش را	۵۳۲۵ پرسد از دانا مراد خویش را
زانکه دانا را ز دانش‌هاست زیست	جويد از دانا که آن چون است و چیست
کو ز دانایی بجويد آن علو	وصف انسان این بود بشنو نکو
سوی دانش می‌رود دو اسبه اهل	۵۳۲۸ پس علو دانش بود پستی است جهل
بهر آن دل بسته و پر غم شود	چون نداند چیز را در هم شود
پس مشو ساکن ممان از راه رب	نیست دانش را نهایت در طلب
بی‌سو و بی‌پا و بی‌تن چون روان	۵۳۳۱ همچو جویی باش ^۱ پیوسته روان
هست تکمیل حصول آن خوشی	چون نماید دانشت بی‌دانشی
نیست نقصان هست آن فضل کمال ^۲	که رود دانش ز خمر آن جمال
لذت دانش بود بس بی‌هشی	۵۳۳۴ زانکه از دانش شد آن بی‌دانشی
رو تو از هر چیز لذت جو ز جان	لذت هوش است بیهوشی عیان
چون نباشد لذتش رد می‌شود	قیمت هر چیز از لذت بود
وای بر جانی که از لذت تهی است	۵۳۳۷ آگهی خود بهر آن بی‌آگهی است
سوی لذت شو روان نی سو به سو	زندگی آن است آن را نیک جو
هست حیران ناظر اندر روی دوست	کاندران حیرت بود دانش چو پوست
عاقلان را بی‌خود و نادان کند	۵۳۴۰ دیدن حسن خدا حیران کند
چون ز خمر حسن او یک جام خورد	نیست گردد جمله دانش‌های مرد
ز آفتابش کم شوند و بی‌نشان	جمله دانش‌ها مثال اختران
می‌بریدند از وله وقت لقا	۵۳۴۳ نی زنان از حسن یوسف دست‌ها
چون برایشان حسن ^۳ یوسف شد پدید	هر یکی آنجا ترنجی می‌برید
کاندران دم زخم‌ها بر خویش ^۴ زد	گشته زان سان هر یکی بینود ز خود
کف دستشان ^۵ دریده چون ترنج	۵۳۴۶ دست خود هر یک بریده چون ترنج

۵۳۴۹ ہر دو یکسان گشتہ پیش آن زنان
 نیست گشتند از شراب حسن او
 بیخودیشان چون از آن دیدار بود
 گرچہ بودند اندران مجلس صغار
 ۵۳۵۲ پس ز دانش بود نادانی بدان
 فہم کردند آن جمال و لطف را
 نیست گشتند از خود و بیہش شدند
 خوش چو آید ناخوشی زایل شود
 ۵۳۵۵ باشد از دانش یقین آن میل او
 پس زدید و دانش او حیران شدہ است
 بہر جانان ہر کہ او یک جان دہد
 ۵۳۵۸ گرچہ خودجوئی بود بحری شود
 در چنان دریا بہ سر باید شدن
 رو چو غواصان در آن دریا بہ سر
 ۵۳۶۱ سر برد رہ را در آن دریا نہ پا
 با خودی نتوان بریدن راہ را
 مومنان را تا چہ دولتہاست پیش
 ۵۳۶۲ مومنان را عیش و عشرت بی‌کراں
 رنج‌های بی‌عدد باشد مدام
 قسم کافر آن و قسم مومن این
 ۵۳۶۷ زانکہ بر وی بد عنایت از ازل
 صد چنبن برد از خدا او بی‌عمل
 ۵۳۶۸ زانکہ در بی‌جا ننگجد ہیچ‌جا
 پس گذر از خود ببین آن شاہ را
 پیش چہ بود کان بود از پیش بیش
 کافران را از خدا بر عکس آن
 مانده در نیران دوزخ تلخ کام
 کردہ از افضال رب العالمین
 صد چنبن برد از خدا او بی‌عمل

در تفسیرانی جاعل فی الارض خلیفہ^۱، حق تعالی آدم را - علیہ السلام^۲ - آفرید و خلیفہ خود
 کرد تا اہل زمین و آسمان را ارشاد کند و بہ مقصود رساند. ہر کہ مقبول او شد مقبول خداست و ہر کہ
 ازو سرکشید مردود خداست.

حق صفی^۴ را بہر این ارسال کرد تا لقای او شود درمان درد

داد او را شاهی ارض و سما
 ۵۳۷۰ گفت انی جاعل اندر نبی
 او بود زبده و زو جمله برند
 هر که زان خوان خورد برخوردار شد
 ۵۳۷۳ شد قبول او قبول من عیان
 دوستش را دوست دارم در جهان
 پس ورا می‌خواه اگر خواهی مرا
 ۵۳۷۶ شد خطای او گزیده چون صواب
 همچو معشوقی که از جرات ورا
 هرچ ازو آید بود جمله قبول
 ۵۳۷۹ جلوه باشد کار معشوقان و ناز
 آنچنان جان گر چه اندر تن بود
 او همان باشد که بود اندر ازل
 ۵۳۸۲ سر حق است او نهان اندرجهان
 با کسی هرگز مکن او را قیاس
 با ادب بنشین به پیشش بندهوار
 ۵۳۸۵ نخوتی دارند و کبری چون جهان
 تا ادب‌هاشان بجا که ناوری
 کی رسانند آن امانت را به تو
 ۵۳۸۸ هر ادبشان که همی آید پسند
 نی گدایانند کز هر خدمتی
 دایما می‌کن تواضع‌ها ز جان
 ۵۳۹۱ تا بود کو افکند بر تو نظر
 گل شوی هر چند خواری سر به سر
 آنچه او بخشد ترا با یک نظر
 ۵۳۹۴ چون ورا دیدی رسد مقصود تو
 این بدانی کوست دیگر نیست کس

تا شود انس و ملک را پیشوا
 کرده‌ام او را خلیفه بر شما
 نعمت باقی ز خوان او خورند
 وآنکه از وی سرکشید او خوار شد
 هم که ردش را تو^۱ رد من بدان
 دشمنش باشد ز سلک دشمنان
 تا که باشی با من اندر دو سرا
 یابد از هر زلتی صدگون ثواب
 هیچ‌گون عاشق نگیرد در خطا
 کی شود عاشق ز معشوقش ملول
 کار عاشق پستی و سوز و گداز
 رتبت او کی ز تن دیگر شود
 بخشدش بزدان به هر جرمی دول
 کی شود پیدا چو حق کردش نهان
 امر آن شه را ز جان می‌دار پاس
 دم به دم می‌کن تواضع بی‌شمار
 چاکری خواهند از اهل جهان
 از رسالتشان چگونه برخوردار
 تا نباشی پیششان راکع دو تو
 کامدند ایشان ز ایوان بلند
 از تو دارند ای مزور متنی
 باطن و ظاهر نهان و هم عیان
 نور گردی گرچه خود هستی شرر
 لطف گردی گرچه قهری ای پسر
 می‌نیایی از جهاد بی‌شمر
 رو نماید زو یقین معبود تو
 گرددت پیدا که تنها اوست بس

رتبت ^۱ عالی‌تر از معروف شد	چون چنین سری ترا مکشوف شد
باشدت هر دم حدیث و ماجرا	۵۳۹۷ با جنید و شبلی و کرخی ترا
جان تو مونس شود با جانشان	دایما نعمت‌خوری در خوانشان
بر برای عشق حق سابق شوی	با گروه صالحان لاحق شوی
از کف ساقی خوری دایم مدام	۵۴۰۰ با خواص حق در آن مجلس مدام
نفس و تن را نیست پیش ما مجال	گفت با موسی خدا جلّ جلال
بر سر این صفا بی‌نعلین درآ	نفس را بگذار بیرون و درآ
ترک هستی و خودی از اسعدی است	۵۴۰۳ معنی نعلین هستی و خودی است
جسم ارضی ره ندارد بر سما	شهر جان است این طرف بی‌تن یا
ترک این سر کن برای آن سری	جمله جان شو چون ملک تا بر پری
بهر یک وقبه بیر صد من عوض	۵۴۰۶ بهر یک دانه ستان خرمن عوض
ده فنا و گنج باقی را بخر	کن تجارت این زمان سودی ببر
تا رسی ای قطره در بحر خدا	زین خودی برخیز از بحر خدا
ورنه پوسی همچو کرم اندر لحد	۵۴۰۹ رو ممان در خود که تا مانی ابد
با هزاران برگ‌ها و میوه‌ها	نی که دانه شد درختی در فنا
آدمی هم از فنا شد آن دمی	هم منی اندر فنا گشت آدمی
پس چرا از خود نمی‌گردی بری	۵۴۱۲ چون ز دادن بیش و افزون می‌بری
جان چرا ندهی به حق ای تن‌پرست	این چنین سودی چو می‌آید به دست
در سقر سوزند ^۲ بی‌شک یوم دین	هم تو هم معبود تو آخر یقین
چون نکردید ^۳ آن تجارت از عند	۵۴۱۵ و اندران مانید سوزان تا ابد
بر سری سوزد ابد نیرانتان	غبن این خود بس بود بر جانتان
که چها خواهند دیدن خود لیام	شرح آن خسران نباید در کلام
پیشتر از مرگ او جست از جهان	۵۴۱۸ آنکه مامور خدا شد این زمان
بود معصوم از گناه و فسق او	امر حق را رام شد از صدق او
زانکه بود از جان و دل مشغول ^۴ حق	زین عمل شد عاقبت مقبول حق
عمر باقی عاقبت دادش اله	۵۴۲۱ چون قدم ننهاده او بیرون راه

شد میسر جنت او را از خدا
 امر حق را در جهان رو پاس‌دار
 ۵۴۲۲ هر که اندر راه دین صادق بود
 ظن سوءش هیچ نبود بر خدا
 نقد بیند او جزای خیر را
 ۵۴۲۷ در بلا و رنج خود شادان بود
 چون نباشد در جزا هیچش گمان
 می‌نماید فقد چون نقد این زمان
 ۵۴۳۰ لاجرم او را خدا کردش گزین
 داد او را جنت و حور و قصور
 دایما او زان نعم خوش بی‌نقم
 ۵۴۳۳ صد چنینش می‌رسد از حق عطا
 کن قیاس از گفت من دریاب تو
 بی‌حجاب این جهان اندرچنان
 ۵۴۳۶ صد چنان بینی درون خویش تو
 نقد بینی در درون پیش از اجل
 هیچ فردا را نباشی منتظر
 ۵۴۳۹ پیش تو امروز فردا لا شود
 بی‌شب و بی‌روز و بی‌این سال و ماه
 بی‌زوالی در جهان لایزال
 ۵۴۴۲ بی‌دهان و کام نعمت‌ها خوری
 قدرت حق را روان بینی ز دست
 خلق حق باشد ترا نی خلق خود
 ۵۴۴۵ بی‌نشان باشی و از تو هر نشان
 زندگی بخشی به صورت‌ها همه
 بر جز تو عاریت باشد حیات

نیکوان را این رسد فردا جزا
 در درون آن پاس را بی‌پاس^۱ دار
 عاقبت مقصود او حاصل شود
 باورش گردد ز حق کل وعده‌ها
 چون شکر شیرین خورد هر ضبر^۲ را
 چونکه او را در عوض ایقان بود
 پر بود نور یقینش جسم و جان^۳
 هست او بی‌خوف دایم در امان
 چونکه جانش بود پر ز ایمان و دین
 کرد شاد و مست از خمر ظهور
 بی‌دهانی می‌خورد خوان کرم
 من چه گریم چون^۴ ندارد منتها
 گونه‌ای چون غافلان در خواب تو
 هر طرف بینی چنان اندرچنان
 بی‌عدد حوران به جلوه پیش تو
 بی ز ناخیر و امل اندر عجل
 چون بیابی از عمل درنقد پر
 چونکه جایست از خدا بی‌جا شود
 زنده باشی شاد در نور اله
 دایما شادان و خرم بی‌ملال
 بی‌سر و بی‌پای آن ره را بری
 باشد از تو زنده هم بالا و پست
 یک ز تو مقبول و یک مخدول و رد
 بی‌جهان باشی ز تو خوش دو جهان
 جمله از تو در غریب و دمدمه
 غیر تو ترسند از تیغ ممات

۵۴۴۸ تو نترسی بلکه جوی مرگ را
برگ آن رز را کہ دایم تازه است
نیست همچون برگ باغ این جهان
چونکہ اندر مرگ دیدی برگ را
وز بہار لطف بی‌اندازہ است
کہ بہارش را بود در پی خزان

در بیان آنکہ خوشی‌های این علم با ناخوشی آمیختہ است و صافش با دردی، از آن رو کہ صاف در درد است آدمی را خوش می‌نماید. چنانکہ آن ولی واصل فرمود کہ: انگور همی خوردم رگ و پوست و دانه‌اش را می‌خاییدم. پوست و رگ و دانه‌ها دردند لطف انگور آن^۱ دردی‌ها را خوش‌گوارا کردہ است. جملہ نعمت‌ها و شہدان و طعام‌های عالم را ہمہ چنین باید دانستن.

۵۴۵۱ این طرف گلزارها با خارهاست
درد با درمان بود در خاکدان
صاف با درد است اینجا بی‌گمان
۵۴۵۲ زان خوش آید کہ نخوردی صاف را
گر نبودی صاف اندر دردها
تو ندیدی آن و بشنیدی بہ گوش
۵۴۵۷ جوش عشق او را بود کان دیدہ است
آرزو و شوق بعد از دیدن است
بی‌وصالی خود فراقی کی بود
۵۴۶۰ صاف با درد است اینجا ممتزج
مرغ خاکی کو نخورد آب زلال
درد با صاف است یکجا در جهان
۵۴۶۳ نیک و بد هستند اینجا مقترن
همچنین بنگر ببین در باغ‌ها
گرچہ دارند از بہار^۲ ایشان شفا
۵۴۶۶ جملہ عریان می‌شوند از فصل دی
می‌شود مفلس زدی شاخ و درخت
همچنان در میوہا ہم می‌نگر

با نوازش محنت و آزارهاست
کہ رسی در سود و گاہی در زیان
می‌نماید خوش طعمات در دہان
از زبان بشنودہ‌ای^۳ اوصاف را
کی ورا بودی درین عالم بہا
کی کنی چون دیدہ‌ور از عشق جوش
نی ز خلقان وصف آن بشنیدہ است
ہیچ نادیدہ نجوید گرچہ هست
باز بی‌عقدی طلاق کی بود
ہر کہ آن را دید ازین شد منزعج
باشدش شوراب مشرب ماہ و سال
بی‌گمان اندر زمین و آسمان
اہل دنیا با دو صد خوش مطمئن
در ریاض و بوستان و راغ‌ها
لیک از دی‌شان بود مرگ و عنا^۴
می‌نماید ز آنچه بد در باغ شی
کردہ غارت دی ازیشان جملہ رخت
درد و صاف آمیختہ در ہمدگر

۵۴۶۹ درد را در میوه گرد آری^۱ نظر
 دردها زین عالم است و صاف آن
 این خوشی و ذوق از آن عالم بود
 ۵۴۷۲ همچنین می بین درون میوهها
 دردها با صافها آمیخته
 همچنان اندرزمین و آسمان
 ۵۴۷۵ مرد آگه می شود بیدار ازین
 می کند معلوم کان صاف از خداست
 تا یکی آگه شود از لطف آن
 ۵۴۷۸ آن یکی شمشاع را داند ز خور
 تابخور را چون ببیند در جدار
 لیک او را کش بود عقل تمام
 ۵۴۸۱ گوید او خود کی بود نور از جدار
 دایما بودی درین خانه مقیم
 تن^۲ چو بی جان ماند نی مردار شد
 ۵۴۸۴ بود حسن تن ز جان اکنون بین
 جمله اشیا را بد و نیک آن چنان
 حسن را از خود ندارد هیچ چیز
 ۵۴۸۷ پس بجو آن را که اینجا تافته است
 آنکه اینجا ماند و آن را زین بدید
 صاف را زین درد دانست از خری
 ۵۴۹۰ چون رود آن حسن باز آنجا که بود
 از قفص چون مرغ پرید ای پسر
 سوختن را هست لایق بعد از آن
 ۵۴۹۳ نیکوان را این جهان بیدار کرد
 این یکی در صنع صانع را بدید
 این خدا را دید اندر نیک و بد

چون خوری بینی و گردی با خبر
 هست اندر وی ز عالم های جان
 در دهان همچون شکر زان رو رود
 در انار و سیب و خرما ای فتی
 عشقها در جان خلق انگيخته
 لطف حق گشتست مکتوم و نهان
 می کند از درد صافی را گزین
 آمده این سو برای ابتلاست
 تا یکی در درد ماند بسته جان
 وین یکی بیند ز دیوار و ز در
 تاب را از خانه داند آن حمار
 نور را از خور بداند^۳ بی کلام
 گر بدی ز اینجا بماندی پایدار
 شب چرا گشتی نهان نور قدیم
 عزتش رفت و حقیر و خوار شد
 می کنندش دفن در زیرزمین
 دان حقیقت از زمین و آسمان
 جمله زان لطفند مقبول و عزیز
 این جهان خوبی همه زو یافته است
 این جهان را از دل و از جان گزید
 رو بدین آورد کلی بکسری
 بعد از آن او را پشیمانی چه سود
 آن قفص زان پس چه کار آید دگر
 چون پیرید از قفص طوطی جان
 بدنهادان را به دام آشکار کرد
 وان دگر مقصود را از جان گزید
 وان بماند اینجا جواز حق بود

۵۴۹۶ چون خدا خواهد ترا خو[ا]هان شوی ورنخواست دور و سرگردان شوی

در بیان آنکه چون در خود طلب خدائینی و عشق آخرت از درونت سر کند آن طلب و عشق را از خود مدان از حق دان. زیرا در حقیقت طالب^۱ حق است که هو الطالب. و اگر در خود اعراض و غفلت بینی از آخرت، آن اعراض از حق است و رد از آن طرف است. زیرا خالق جمله اوست^۲ و همه در قبضه قدرت حق اند. بعضی را می خواند و بعضی را می راند.

آن دمی که ^۳ طالبی طالب خداست	گر طلب از روی صورت از تو خاست
لفظ طالب هست یکی از نام هاش	نیست پنهان هست بس پیدا و فاش
۵۴۹۹ پس طلب از حق بود در آدمی	تا که گردد از طلب او آن دمی
و آنکه اندر وی نباشد این طلب	باشد او حیوان اصلی چون جلب
آن دمی که طالبی پس شکر کن	شاد شو وز لذت آن سکر کن ^۴
۵۵۰۲ دایما با صدق می خواه از خدا	تا ترا بخشد طلب اندر دعا
جوی از حق عشق او را هر زمان	از میان جان و دل نی از زیان
غیر این چیزی مخواه از جود او	تا شوی غرق وصال بحر هو
۵۵۰۵ زانکه ازین بهتر نخواهد بد دعا	که شود مشغول جانت با خدا
چون خدا آن تو شد جمله تراست	هر چه در فرش است و در عرش و خلاست
هر که گیرد شخص را ظل آن اوست	و آنکه گیرد ظل جدا ماند ز دوست
۵۵۰۸ زانکه از سایه نیاید حاصلی	داده باشد عمر را بر باطلی
حق چو شخص و صنعها چون ظل او	گر بود عقلت ز سایه شخص جو
نی که سایه شد معرف شخص را	می کند پیدا کمال و نقص را
۵۵۱۱ شخص اگر کوتاه باشد یا دراز	می نماید سایه آن را با تو باز
کو دراز است و یا کوتاه قد	هر یکی را می نماید قدر و حد
صنعها هم می کند تعریف حق	تا ز حق واقف شوند اهل سبق
۵۵۱۴ هر دمی از صنع داندش عیان	کوست خالق اوست قادر بی گمان
بی ندید و بی شریکی واجد است	بی سر او را جمله اشیا ساجد است
آفرینش را تمامت سایه دان	از زمین و آسمان و غیر آن

۳ - مع: «که» افتاده

۲ - مع: حق است

۱ - مع: «طالب» افتاده

۴ - مع: از لذت آن شکر کن

۵۵۱۷ عاقلان از سایه حق را دیده‌اند
 رو تو خالق را بجو بگذر ز خلق
 جز محبت از خدا چیزی مجوی
 ۵۵۲۰ داد حق با انبیا این بوده است
 مال دنیا را به دوران^۱ داده است
 زانکه کوران حظ ندارند از جمال
 ۵۵۲۳ هر کسی را حق غذایی می‌دهد
 گاو و خر را کاه و جو لایق بود
 اولیا را قوت دیدار خداست
 ۵۵۲۶ زنده زان بخرند همچون ماهیان
 گر به صورت ساکن این^۲ عالم‌اند
 جانشان زنده از آن قوت است بس
 ۵۵۲۹ قسم ایشان است دایم آن نعیم
 این جهان چون حادث است و آن قدیم
 تا بمائی در قدم پاینده تو
 بندگی او ز جان بگزیده‌اند
 هست خالق شخص و خلق‌اند دلّی
 جز به سوی بندگی او می‌وی
 اولیا را عشق حق دین بوده است
 عشق دنیا را به کوران داده است
 حظ چشم است آن جمال و آن کمال
 چیست لایق پیش او آن می‌نهد
 آدمی را علم تا فایق شود
 جانشان زنده ز انوار خداست
 محو آن نورند آن اللهیان
 لیک در معنی درون آن یم‌اند
 نیست در آن قوت کس را دسترس
 قسم محبوبان ز حق نار جحیم
 گر ترا بخت است آنجا شو مقیم
 رو سپید و شادمان و زنده تو

در بیان آنکه چون تن نمائند معنی‌ها که از تن سر می‌کنند و در تن^۳ پنهانند، روز قیامت حق تعالی همه را^۴ صورت کند تا زشتان ظاهر شوند. صورت‌های دوزخ همه صورت عمل آدمی است. و صورت‌های بهشت همه صورت‌های عمل^۵ آدمی است. اینجا چون معین^۶ می‌بینی که صورت دزدی‌دار می‌شود و صورت امانت و وفا خلعت و صلّت می‌گردند، وعده خدا را چون باور نمی‌کنی که می‌فرماید در قیامت عمل‌های نیک و بد صورت خواهد شدن^۷.

۵۵۳۲ روسیاهند اهل دنیا نیک‌دان
 آن سپاهیشان بقین پیدا شود
 فعل‌های خلق را صورت کنند
 ۵۵۳۵ یک بود چون دبو یک همچون ملک
 چونکه خیزد پرده تن از میان
 در قیامت سر بد رسوا شود
 جملگان از خاک سرها بر کنند
 هر یکی باید سزای ما سلک

۳ - مع: آن

۲ - مع: آن

۱ - مع: دونان

۵ - مع: عمل‌های

۴ - مع: «را» ندارد

۷ - مع: والله اعلم

۶ - مع: «اینجا چون معین» افتاده است.

یک ز حق در سور و یک اندر عزا	هر یکی در خورد خود یابد جزا
هر که نیکی کاشت او باشد غنی	یک غنی خیزد ز گور و یک دنی
باشد آنجا بی‌نوا در حال بد	۵۵۳۸ وانکہ نیک ^۱ اینجا نگشت از بہر خود
از خدا بڑی کزان بر برخوردار ^۲	پس تو نیکی کار اینجا تا بری
گاہ شام و گاہ صبح و گاہ چاشت	ای خنک جانی کہ تخم نیک کاشت
تا ز خواب مرگ او بیدار خاست	۵۵۴۱ عمر خود را کرد صرف راہ راست
آردش مژدہ ملک هنگام نشر	ایمن از رنج و بلای روز حشر
صحتی داری ازین پس بی‌عنا	گوید او را باشد ایمن زین بلا
با تو آن خواهد رسیدن از ودود	۵۵۴۴ وعدہا جملہ کہ حقت دادہ بود
واندرو مانی مخلد خوش مقیم	بل بری اضعاف آن را در نعیم
در عذاب و در بلای تو بہ تو	وان گروہ عاصیان برعکس تو
رنگشان از خوف گردد همچو خاک	۵۵۴۷ بانگ‌ها آید برایشان سہمناک
سر ندانند آن زمان از پای خود	تیغ‌ها بینند بر سرہای خود
موکشانشان می‌برند از جا بہ جا	مست و خیرہ گشتہ از خمر بلا
سوی نار از موی پیشانی کشد	۵۵۵۰ مالک و جنسش زیانی بی‌عدد
بر خود این را خویشتن بگزیدہ‌ای	نسفعاً بالناصیہ نشیندہ‌ای
کہ نبودی بر تو هیچ این نوع ضبر	می‌توانستی تو کردن کار خیر
این جزای تست کان بد کردہ‌ای	۵۵۵۳ پس چنین ظلمی بہ خود خود کردہ‌ای
حوص در خونت درآمد ای دغا	کرد کزت حرص از وعدہ خدا
باد دادی ذوق باقی را چنین	بہر اندک ذوق دنیا ای غبین
نیست همچون ذوق دنیا مستعار	۵۵۵۶ کان ہمیشہ خواست ماندن پایدار
دور ماندی لاجرم از جان و قلب	نقد را دادی برای چند قلب
از چہ ای غافل ز نادانی چنین	اندرین حالت چو غرقی‌ای مہین
بوکہ آبی از چنین دامی برون	۵۵۵۹ توبہ کن زین حالت ای مغرور دون
بہر دنیای چو جیفہ در درون	خلق زشتت را مکن دیگر فزون
بس بود بازآ ازین اندر رشاد	خلق نیکت را مدہ زین پس بہ باد
جملہ را شد آتش دوزخ مکان	۵۵۶۲ چون چنین کردند در دنیا بدان

کام دنیا را گزیدند از فضول
عاقبت بینی نبود آن قوم را
۵۵۶۵ نوم را بر یوم دین کرده گزین
لاجرم مانند^۲ جمله در جحیم
یش از آن دان قهر حق بر عاصیان
۵۵۶۸ می‌نگنجد در زیان وصف جحیم
لیک لطف حق فزون آمد ز قهر
قهر حق هر چند بی‌پایان بود
در بیان این خبر که: سبقت رحمتی غضبی^۳. حق تعالی می‌فرماید که رحمت من سابق است بر
غضب من. بلکه از من همه رحمت و عنایت آید و چون در قهر و زجر من نظر کنی آن هم از عنایت
عنایت^۴ و لطف و شفقت است؛ چنانکه پدر پسر را در حالت ادب بنوازد و در حالت بی‌ادبی بزند و
برنجاند. اگرچه به صورت رنجانیدن است. الا در معنی انعام و اکرام است تا او از آن صفت مذموم پاک
گردد. همچنانکه گرگین را داروی تیز می‌مالند تا آن سوز و خلش و نیش مولم دارو گره‌های زشت را از
تن او پاک می‌کند. پس چون بنگری خود راحت^۵ در آن رنج است. عاقلان آن رنج را عین صحت
دانند. پس یقین دان که از حق جز لطف و رحمت نخواهد آمدن که:
جز لطف و جز حلاوت از گلشکر چه آید جز نور پخش کردن از ماء و خور چه آید^۶
و در تفسیر این آیت که: عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر...^۷.
و در تقریر این حدیث مصطفی (ص) ان الله تعالی عباداً اذا نظروا الی عباده البسوه لباس السعادة.
۵۵۷۱ گفت بزدان رحمت من سابق است بر غضب زیرا ز من آن لایق است
خود سراسر لطفم و رحمت بدان رحمت را نی حد است و نی کران
ور کنم خشمی هم از رحمت بود تا شوی پاک و ز تر زحمت رود
۵۵۷۴ در حقیقت لطف باشد آن غضب آن غضب را چون ز شفقت کرد رب
قهر والد بر ولد نه از رحمت است گرچه در ظاهر ولد را زحمت است
بعد زحمت می‌شود دانا و نغز در علوم و در هنر والا و کبیر^۸
۵۵۷۷ شد سراسر جهل او زان قهر علم گشت کلی خشم او زان قهر حلم

۳ - مع: علی غضبی
۶ - دیوان شمس بیت ۸۸۹۷

۲ - مع: مانندند
۵ - مع: راحت و صحت
۸ - کبیر: زفت، قوی، ستبر

۱ - نعاس: چرت، مستی
۴ - مع: غایت عنایت
۷ - ی ۲۱۶ س ۲ بقره

- زجر استادان برای نیکوی است
پس یقین دان قهر حق رحمت بود
۵۵۸۰ لطف خواهد کرد یزدان با بشر
پس یقین شد کز خدا ناید بدی
هرچه حق کرده است بر جای خود است
۵۵۸۳ جمله کردار خدا بی‌شک^۱ نکوست
گرچه خوبی زشت را منگر تو خوار
هست طاوس و مگس اینجا بکار
۵۵۸۶ گرچه سر عالی و بر تن سرور است
هرچه را گویی که آن خوار است و دون
چونکه بایسته است دون عالی بود
۵۵۸۹ آب و گل را گر فرشته خوار دید
عاقبت مسجود شد آن آب و گل
چون نکرد ابلیس آدم را سجود
۵۵۹۲ شد نگونسار^۲ از فلک سوی زمین
بود علوی گشت سفلی خوار و زار
چون نشد مامور فرمان خدا
۵۵۹۵ کارهای حق نهان است از نظر
آنکه او ينظر بنور الله بود
کی شود از نور حق پوشیده چیز
۵۵۹۸ پس به امر حق بیاید کار کرد
تا همه مقصود تو حاصل شود
هرچه بر تو بد نماید در نظر
۵۶۰۱ همچنین فرمود در قرآن خدا
شر نماید خیر باشد بر شما
چون نگه دارید امر من ز جان
- آن بدی ز ایشان به جای نیکوی است
ای خنک جانی کزین آگه شود
خیر خواهد دیدن او در عین شر
نیک و لطف است قهر ابزدی
هر که بد بیند یقین آن کس بد است
از بد و از نیک و از مغز و ز پوست
زانکه همچون گل بود پابست خار
این چنین هر نیک و بد را می^۳ شمار
لیک پا سر را به هر سر رهبر است
می‌شود آن دون به عالی رهنمون
زانک ازو مقصود حاصل می‌شود
بی‌یقینی از سر پندار دید
زانکه بود او مظهر انوار دل
گشت ملعون ابد او زان جعود
امر حق را چونکه نشنید آن لعین
بود اول فخر آخر گشت عار
از چنان دولت بماند اینجا جدا
نیست هر کس را ز کار^۴ حق خبر
او ز اسرار خدا آگه بود^۵
داند او هرچه که خواهد بود نیز
تا نیفتی از پشیمانی به درد
چونکه کارت وفق امر رب^۶ رود
نیک باشد لیک از آنی بی‌خبر
که عسی ان تکرهوا شیئا به ما
هم نماید خیر و شر باشد کذا
از کرم بخشم شما را دیدگان

هم به علم من ز من دانا شوید
 بر شما پیدا شود هر خیر و شر
 در حقیقت هر چه بیند آن بود
 کی گزینی همچو زر ارزیر^۱ را
 گر بد و گر نیک باشد در جهان
 گرچه از جسم بشر ظاهر شود
 آلت از فاعل همی گیرد سبق
 بی‌گمانی جمله را دان از خرد
 کار را از عقل دان از تن مبین
 گرچه خود اندر تن آب و گل‌اند
 دایما از حق زنند ایشان نفس
 جسمشان در دست حق آلت شود
 بیند از فعال هر کردار را
 تا ترا بخشند انوار یقین
 گرمیت بدهند اگر افسرده‌ای
 همچو خور تابی مدام اندر جهان
 مس جانت زر شود زان کیمیا
 وین در نادر پیمبر سفته است
 که چو اندازند بر بنده نظر
 می‌پوشانند آن خاصان هر
 اندکی گفتم تو باقی را بدان
 سر ایشان را به گوش دل شنید
 برد جانش بخت و عمر جاودان
 او بود گلزار و عالم زو چو بر
 او بود باقی و باقی در زوال
 طالبان چون اختران و او چو ماه
 هیچ نبود زو نهان حکم مآل

۵۶۰۲ تا به نورم جملگان بینا شوید
 چون به نور من بود علم و نظر
 چیزها بی‌پردتان پیدا شود
 ۵۶۰۷ چون به نور حق ببینی چیز را
 کی شود از نور حق چیزی نهان
 در حقیقت آن نظر از حق بود
 ۵۶۱۰ تن چون آلت باشد اندر دست حق
 هرچه می‌آید ز تن از نیک و بد
 آلت عقل است بی‌شک تن یقین
 ۵۶۱۳ همچنین مردان حق کامل دل‌اند
 حق بود در^۲ جسمشان بر کار و بس
 هر چه آید ز اولیا از حق بود
 ۵۶۱۶ عاقل از آلت نبیند کار را
 پس در ایشان دایما حق را بین
 زندگی بخشندت ارچه مرده‌ای
 ۵۶۱۹ گرچه ناری نور گردی زان شهان
 در نظر دارند ایشان کیمیا
 ان لله عباداً گفته است
 ۵۶۲۲ مر خدا را بندگانند ای پسر
 از سعادت خلعتی بر جان او
 بخشش ایشان نیاید در زبان
 ۵۶۲۵ ای خنک جانی که ایشان را بدید
 یافت چیزی کان نیاید در بیان
 او بود باقی و فانی غیر او
 ۵۶۲۸ او حقیقت باشد و عالم خیال
 او بود چون کوه و غیر او چو کاه
 نقد باشد پیش او ماضی و حال

- ۵۶۳۱ ماضی و مستقبل و ہم حال را
محو کرد از لوح دل بی شک یقین
سال و ماه و روز و شب اینجا بود
۵۶۳۲ صد هزاران سال آنجا ساعتی است
مردگان را نی که هنگام نشور
مردہ صد سال و ماه و یک دمہ
۵۶۳۷ خود درازی کوتھی زین عالم است
وحدت است آنجا دورنگی نیست هیچ
این ضدوند و عدد این سو بود
۵۶۴۰ تا نگودی پاک ازین نقش و عدد^۱
خود عقال آمد بدان این عقل نو
تا رود جائت در آن صحرا روان
۵۶۴۳ تا رسی جایی کہ آنجا جای نیست
چون رسی آنجا نبینی جز یکی
نی منی ماند در آنجا نی توی
۵۶۴۶ رنگها و نقشها این سو بود
چون بہاران پاک از رنگ است و بر
او منزہ باشد از ہر دو یقین
۵۶۴۹ رنگها چون می شوند آخر فنا
رو بجو حق را کہ مانی در بقا
در بیان آنکہ آدمی بہ ہر چہ مشغول می شود آن لحظہ رنگ آن می گیرد. اگر در خشم می رود قہر
می شود و اگر در حلم می رود لطف می گردد، و اگر در جد جد، و اگر در ہزل ہزل، الی مالانہایت. پس
چون بہ ہر چہ مشغول می شود آن رنگ می گیرد می باید خویشتن^۲ را بہ بہترین چیزها مشغول کند تا از
ہمہ بہتر گردد و چون بالاتر و بہتر از ہمہ چیزها ذکر خداست پس بدان مشغول باید شدن تا دم بہ دم
صفت نور الوہیت می پذیرد و از ہستی فانی مبدل می شود چنانکہ لعل^۳ از آفتاب، و معنی صبغہ اللہ
اینست کہ از عالم بی چون رنگ بی^۴ رنگی گیرد.
- با خدا دہ خویش را از جان و دل تا رہی از زحمت این آب و گل

۳ - مع: کہ خویشتن

۲ - مع: بی

۱ - مع: نقش عدد

۵ - مع: «بی» افتادہ

۴ - مع: سنگ لعل

نی که با هر چه شوی مشغول تو
 ۵۶۵۲ هرچه در پیش آیدت از خیر و شر
 در بدی و نیکوی و نفع و ضرر
 عین آن حالت شوی بی‌شک یقین
 ۵۶۵۵ صبغة الله گفت در قرآن خدا
 رنگ از حق گیر از باطل مگیر
 همین گذر از خود همی رو در خدا
 ۵۶۵۸ کرد مبدل دم به دم چون سنگ لعل
 می‌رو از سنگی به لعلی دم به دم
 بد همی ده نیک می‌بر در عوض
 ۵۶۶۱ این تجارت را همی کن با خدا
 پس بده خود را در آن حضرت که تا
 باش اندر ذکر و طاعت بی‌ریا
 ۵۶۶۲ تا پذیری دم به دم تغییر ازو
 دایما می‌باش ثابت در طلب
 چونکه باشی صابر اندر راه دین
 ۵۶۶۷ چون شود عین الیقین احوال دل
 جسم تو مبدل شود گردد چو جان
 چون ز دردی صاف گردد جان و تن
 ۵۶۷۰ قطره را در ره بود صدگون خطر
 رهنان او را زنند از هر طرف
 خاک و باد و تاب گرم آفتاب
 ۵۶۷۳ لیک چون در بحر آید وارهد
 چون وطن آن است تازد در وطن
 باز گردد فرع سوی اصل خود
 ۵۶۷۶ پس شود قطره در آن دریا مقیم
 قطره دریا شد چو در وی رفت باز

رنگ آن گیری اگر بد با نگو
 می‌پذیری رنگ آن نیکو نگر
 چون روی بینی درون خود اثر
 پس برو از جان و دل طاعت گرین
 بشنو این از جان و دل ای کدخدا
 پند یزدان را ز جان و دل‌پذیر
 تا نمائی از خدا دور و جدا
 تا ز نور خود بگیری رنگ لعل
 تا به کلی وارهی از رنج و غم
 تا ز تبدیلت شود حاصل غرض
 می‌ستان از یک فنا صدگون بقا
 رنگ آن گیری شوی از خود جدا
 تا شوی مقبول حق چون اولیا
 وصف شیطانی رود کلی ز تو
 رو مگردان گرچه پیش آید تعب
 آخر از طاعت رسی اندر یقین
 همچو دل گردد منور آب و گل
 در جهان روح گردی خوش روان
 متصل گردد به وصل ذوالمنن
 گر نسازد بحر را حصن و مقر
 تا شود محروم از آن عز و شرف
 می‌خورندش تا فنا گردد شتاب
 از چنان خوف و بلا کلی جهد
 جان سوی جانان رود بی‌نقش تن
 صاف سوی صاف آید بی‌زید^۱
 زانک از آنجا بود بود او قدیم
 شد نیازش^۲ سر به سر خوبی و ناز

بعد از آن قطره اش مگو درباش خوان
 ۵۶۸۸ قطره عین بحر گردد چون رسد
 نعت او گردد اناالحق آشکار
 همچو خویش او را مبین بگذر ز خود
 ۵۶۸۹ ترک خود کن تا خدا یارت شود
 این خودی پرده است برگیرش ز پیش
 اندران خرمن خودی یک دانه‌ای است
 ۵۶۹۰ دانه را بگذار تا خرمن بری
 هین بخر با قلب نقد با عیار
 رو ز هستی سوی ملک نیستی
 ۵۶۹۱ جملگی جانی و پنداری تنی
 این خودی فانی است اندر خودممان
 خودپرستی را بھل حق را پرست
 ۵۶۹۲ دوستدار خود مشو کو دشمن است
 می‌شود مانع ترا از ارتقا
 آنکه رخت تن برد گویی عدو است
 ۵۶۹۳ این تن تو رخت جان را می‌برد
 لپک از غفلت نمی‌دانی چه برد
 رھزن ظاہر ز تو رخت برد
 ۵۶۹۴ بردن آن است و توی غافل از آن
 عمر باقی را ز تو این نفس برد
 دم به دم حالت ازو نحس است و بد
 ۵۷۰۰ دوستدار دشمن خویشی ز چھل
 می‌دهد عمر عزیزت را به باد
 عاقبت هنگام رحلت از عند
 ۵۷۰۱ دشمنی او بدانی آن زمان
 تا چه سان کرد او بدی‌ها بی‌عدد

بر همه اسرار دل بیناش دان
 اندران دریای وحدت بی‌جسد^۱
 چون ز خود بگذشت و شد حق آشکار
 کو برون است از جهان نیک و بد
 بی‌حجابی پیش وی بارت شود
 تا شوی اندر کمی افزون و بیش
 پا ز شهر بی‌کران یک خانه‌ای است
 خانه را بفروش تا شهری خری
 بگذر از فانی که مانی پایدار
 تا بدانی خویشتن را کیستی
 نی^۲ ظلامی بلکه نور روشنی
 بی‌خودی را جو که مانی جاودان
 زانکه هر کو مرد از خود باز رست
 می‌نماید همراہ اما رھزن است
 تا شوی فانی و محروم از لقا
 وانکہ رخت جان برد نی صد چو اوست
 عقل و دینت را به حیلست می‌خورد
 برد صافست را و ماندی قشر و درد
 رھزن باطن ز تو بخت برد
 شستہ‌ای دلشاد در غبن و زیان
 بی‌صفایی کرد قوت را ز درد
 من چه گویم کو ترا چون راه زد
 همچنین خواهد ترا کشتن به مہل^۳
 در چنین غبنی ز نادانی تو شاد
 بی‌نوا در گور تاریکت کند
 کشف گردد بر تو آن غبن و زیان
 تا فکندت خوار و مجرم در لحد

چه بری ز افغان چو سر از تن ریود
بی نصیب از داد حق محروم و دور
با ویات می بود دایم آشتی
زو بتر در ره ترا رهنز نبود
بعد ازین می بین عنا اندر عنا
تا در آن مانی تو بی عونی مقیم
در غم و تلخی خراب اندر خراب
رحمتی جوشد ز لطف مستعان
تا که بعد از یاس^۳ او منیت دهد
در دعا گوید که یا رب الفلق
ناسزایان را رسد از تو سزا
تا رهند ایشان همه از سوز نار
زو شفاعت را کند یزدان قبول
رو برون کن از جهنم جمله را
چون مگس چفسند بر وی اهل دین
آستین را برفشاند از صفا
هر یکی گردد چو مه و آید برون
حالشان معمور و خوش بعد از خراب
شاد و خندان جانب جنت روند
هم نشین گردند ابد با مومنان
جمله بگدازند ز آتش چون رصاص^۴
از رجا نومید و در سوزش مقیم
زانک ازیشان سر این بنهفته بد
گرچه کردم شرح این نوع از برون
غیر محرم زان حرم آگاه نیست
لفظ تازی را چه داند^۵ مرد کرد

از کمان^۱ چون تیر جست افغان چه سود
۵۷۰۶ عمر ضایع گشت و ماندی زار و عور
نفس را کشر دوست می پنداشتی
غیر او خود مر ترا دشمن نبود
۵۷۰۹ چون ز افسونش فتادی در بلا
باشدت از حق جزا نار جحیم
قرن ها در وی بمانی در عذاب
۵۷۱۲ بعد از آن درد و سوز^۲ بی کران
در دل اهل دلی رحمت نهد
عاصیان را مصطفی خواهد ز حق
۵۷۱۵ اتم را چون که دادیشان جزا
بخش ایشان را به من ای کردگار
چون شفیع مجرمان گردد رسول
۵۷۱۸ پس بگوید یا رسول مجتبی
او در آویزد به دوزخ آستین
پس درون حوض کوثر مصطفی
۵۷۲۱ مجرمان افتند در کوثر درون
پاک گردند از گناه ایشان در آب
همچنانکه مومنان زیبا شوند
۵۷۲۴ بعد دوزخ جایشان گردد جنان
کافران را نبود از دوزخ خلاص
تا ابد مانند در نار جحیم
۵۷۲۷ این برای اهل صورت گفته شد
دارد این سر شرح دیگر در درون
اهل صورت را به معنی راه نیست
۵۷۳۰ حال عاقل را نداند طفل خرد

۳ - اصل: یاس

۲ - میج: سوزی

۱ - میج: آن کمان

۵ - میج: نداند

۴ - رصاص: قلع، ارزیر

حال معنی خود ورای گفت‌ہاست	گرچہ گفت و گوی از معنی بخواست
لیک معنی هست بیرون زین صور	اہل صورت را نباشد زان خبر
۵۷۳۳ تا ز صورت نگذری کلی تمام	سر معنی را ندانی والسلام
نی منی اندر رحم رہ می‌رود	عاقبت زان سیر صورت می‌شود
بعد از آن چون از رحم آید برون	در نما و نشو می‌گردد فزون
۵۷۳۶ چون شود بالغ مکلف می‌شود	جانش از طاعت مشرف می‌شود
می‌شود در دین ورا نشو و نما	می‌شود ہم در رہ حق پیشوا
ماخلقت الجن و الانس خدا	گفت بہر یعبدون اندر نبی
۵۷۳۹ سیر خود این است و بود آن بہر دین	آدمی را ساخت حق از بہر دین
چون ترا بہر عبادت آفرید	حق تعالی تا شوی او را مرید
دایما شکرش کنی طاعت تنی	خیرکاری تا شوی فردا غنی
۵۷۴۲ گرددت نشو نمایی آن طرف	تا رسد بعد از تمامی صد شرف
ہستی تو بہر دین است این بدان	چون نباشد دین شوی رد مہان ^۱

در بیان آنکہ حق تعالی تن آدمی را از چہار عنصر آفرید، جان حیوانی نتیجہ آن تن است و چنین جان جنس تن است قابل فنا. فرمود کہ^۲ این ترکیب را بقابی نیست، رحمت کرد و گفت کہ بندگی من بجا آرید از پنج نماز و ذکر و فکر و صوم و جہاد در اوامر و نواہی تا ازین ترکیب روحی حاصل شود کہ آن باقی ماند. ہر کہ بورزد و امر حق را بجای آرد چنین روحی حاصل کند کہ نمبرد، کہ: المومنون لایموتون بل ینقلبون من دار الی دار. و آن چنان روح کہ از طاعت حاصل شود روح حیوانی را کہ خواست فانی شدن، باقی و پایندہ کند. چنانکہ کیمیا مس را زر می‌کند جان فانی نیز از ورود آن جان باقی شود. واللہ اعلم.

آدمی را حق ز خاک ایجاد کرد	خانہ جسم ورا بنیاد کرد
۵۷۴۵ ز آتش و از خاک و از آب و ز باد	این چنین صورت ورا از جود داد
پس بفرمودش کہ شکر این بکن	تا فزاید نور و علم دین بکن
زانکہ شاکر را زیادت اجر شد	زان سبب از حق ورا این امر شد
۵۷۴۸ تا کہ از شکر اجر را افزون برد	تا ز جود و نعمت من بر خورد
می‌برد مومن عطا از ذکر و شکر	می‌کند از بادہ‌های ^۳ شکر سکر

در حقیقت رحمت حق جنت است
 رو بجو جنت ز یزدان کریم
 تا دهد جانی ترا در ارتقا
 نی چنین جانی که آن فانی شود
 چند روز از چار عنصر او حی است
 کان ز طاعت آید اندر جسمها
 تا شود سوی خدایت رهنمون
 کر نماز و طاعت آید در جهان
 زندگی نان نماید جاودان
 تا که گردی روشن از انوار دین
 نیست از طاعت ورا سود و زیان
 تا نگردی نیست مانی^۲ شاد و هست
 تا نمائی از خدا دور و جدا
 تا ستائی هر زمان از حق سبق
 کان نماید لطف و خود قهراست و زهر
 رو مشو غره بدان^۳، می‌باش دور
 در چنان بیعی مکن با وی تو عقد
 هین همچو خران از ریع^۴ او
 در زیان جان‌گداز بی‌امان
 نقد او قلب است اندرچاه ریز
 گر^۵ توی ناکس شوی زان نقد کس
 جستن از غیر خدا باشد خطا
 حق ترا از بخت جست و جو دهد
 دایما طاعت کنی لیل و نهار
 چونکه طاعت را گزینی در جهان
 چونکه باشد روی تو سوی خدا

اجر شکر نعمت حق جنت است
 ۵۷۵۱ رحمتش جنت بود قهرش جحیم
 چونکه تن دادت همی خواهد خدا
 آنچنان جانی که مانی^۱ تا ابد
 ۵۷۵۲ جان حیوانی ز ترکیب تن است
 جان ربانی بود نور خدا
 از نماز و ذکر آید در درون
 ۵۷۵۷ آن بود جان در حقیقت نیک‌دان
 زندگی را جو ز طاعت نی ز نان
 بهر خیر توست طاعتها بقین
 ۵۷۶۰ حق منزله آمد از هر دو جهان
 امر طاعت بهر نیکی توست
 پس عنایت دان تو این را از خدا
 ۵۷۶۳ راه طاعت را به تو بنمود حق
 تا رهی زین غل وزین زندان دهر
 گفت دنیا را خدا دار الغرور
 ۵۷۶۶ سپیم او قلب است میپذیرش چو نقد
 تا نیفتی در زیان از بیع او
 تا نمائی زان شرا اندر زیان
 ۵۷۶۹ امر حق را گیر و از وی می‌گیر
 طاعت حق کن که نقد آن است و بس
 تاکنون از جود حق بودت عطا
 ۵۷۷۲ تاکنونت داد و بازت او دهد
 تا ورا جویی نهان و آشکار
 ظلمت تو نور گردد بی‌گمان
 ۵۷۷۵ زندگی یابی تو بی‌مرگ و فنا

- از خدا باشی ہمیشہ زندہ تو
چون ورا باشی بود او ہم ترا
۵۷۷۸ کان للہ چونکہ گردی در طلب
این محبت زوست کہ بحبہم
از چنان جستن نماید هیچ درد
۵۷۸۱ پس ازو باشد ہمہ احوالہا
جملہ او را دان و غیر او مبین
ز آفرینش دان کہ حق خود را نمود
۵۷۸۲ تا شوی حیران برو از صنع او
نی کہ ہر کس را تو از کردار او
کوہد و یا نیک و یا درد است و صاف
۵۷۸۷ معنی ہر شخص می‌گردد پدید
لیک از کردار می‌بینی عیان
ہمچنین از صنع حق می‌بین ورا
۵۷۹۰ چون ز صنع حق ز حق آگہ شوی
چون ورا بینی معین از جہان
چونکہ درس اولت معلوم شد
۵۷۹۳ پس ز رحمت درس تو بدهد ترا
کان جہان از نور باشد نی ز خاک
بی‌نہایت ہر دمی ملکی بری
۵۷۹۶ خود سری^۲ آن است کان باقی بود
عمر را ضایع مکن چون غافلان
چو فقرؤا گفت الی اللہ در نبی
۵۷۹۹ تا بمانی باقی اندر ظلال او
زین نہنگ دہر در یزدان^۳ گریز
ہیچ کس خود را بہ دست خود کشد
۵۸۰۲ رو چنین ظلمی مکن بر خویشتن
- در بہشت وصل حق پایندہ تو
دارد ز لطف و کرم محرم ترا
ہم از آن تو شود بی‌ریب^۱ رب
خود محب از وی شدی ای گشتہ گم
عکس آن جستن ترا جویانت کرد
ہمچنین افعالہا و اقوالہا
دایما در آسمان و در زمین
تا ورا بینی ز صنعش ای عنود
تا ورا بینی عیان بی‌پردہ تو
می‌بینی و شود معلوم تو
ہست از زمرہ بدان^۱ از عفاف
گرچہ چشم صورتت آن را ندید
می‌شود محبوب تو آن کس ز جان
آنچنانکہ انبیا و اولیا
ہمچو مردان والہ اللہ شوی
پس ترا زان پس نماید صد چنان
ہمچنانکہ باید آن مفہوم شد
زان جہان نوربخش جان‌فزا
باشد از درد فنا صافی و پاک
بی‌سر فانی ترا بخشد سری
در بقا دایم حقش ساقی بود
تا نگردی نیست ہمچون آفلان
در خدا بگیریز ازین دار فنا
باش پیوستہ ز جان در جست و جو
خون خود را رو بہ دست خود مریز
یا کہ خود را بر سر داری کشد
رحم کن بر خویش و بر کفران متن

<p>ماظلمنا هم شنو اندرکلام نفع ایشان در چه آید^۱ گفته‌ایم ۵۸۰۵ راه جنت را عیان بنموده‌ایم از زبان هر پیمبر در جهان گفته با اهل جهان یکسان سخن</p>	<p>ظلم را بر نفس خود کرده لبام ضر ایشان از چه آید^۲ گفته‌ایم راه دوزخ چیست آن بنموده‌ایم کرده ما پیغام این معنی بیان تا بودشان در چنین طوفان سفن</p>
---	--

در بیان آنکه این جهان طوفان است همه را در خود غرقه کرده است و از خدا دور انداخته پند انبیا و اولیا کشتی نوح است هر که پند ایشان را گرفت و گزید ازین طوفان فنا رهید و اعتصموا بحبل الله این معنی است که قرآن را از بالا به زیر آویختیم همچون ریسمان، هر که آن ریسمان را گرفت و بالا رفت از چاه دنیا رهید و به جاه انبیا و اولیا رسید. واللہ اعلم^۳.

<p>۵۸۰۸ دان که عالم هست طوفان بشر پندها کشتی این طوفان شده است پند را هر کو گرفت و کار کرد ۵۸۱۱ وانکه نشنید از بدی این پند را شهوۃ حالی ز جهلش راه زد ترک عقبی کرد و دنیا را گزید ۵۸۱۴ ماند محروم از چنان اقبال و بخت شد در آخر نار دوزخ جای او وان کسی کز کام حالی صبر کرد ۵۸۱۷ او خورد در خلد شریۃ‌ها عوض عاقبت‌بینی چو باشد در کسی ز اهل جنت باشد او در یوم دین ۵۸۲۰ صابران را این رسد روز جزا هر که او وعده خدا باور کند ملک باقی بخشدش آنجا خدا ۵۸۲۳ چند روزی رنج اگر اینجا کشید</p>	<p>مردمان را می‌کند غرقه به سر^۴ دستگیر خلق سرگردان شده است خویش را از عمر برخوردار کرد بر دو پای خود نهاد او بند را در زیان افتاد و کارش گشت بد رزق جان را از چنان خوانی برید مبتلا شد عاقبت در رنج سخت در میان قیر شد ماوی او دید^۵ آخر را ازین شریۃ نخورد کز ازل آن بود جانش را غرض لطف‌ها بیند در آن عالم بسی جفت گردد شادمان با حور عین زانکه صابر را چنین آمد سزا عاقبت زین صبر آنجا سر کند اجر هر خیرش رسد فردا جزا بهر هر یک رنج صد راحت رسید</p>
---	---

۳ - مع: «والله اعلم» ندارد

۱ - مع: «آید» افتاده است
۲ - مع: زاید
۳ - مع: داند
۴ - مع: به شر

دایما بر تخت شاهی شادمان
 زنده گردد هر که اندر عشق مرد
 در جهان جان ورا پایداری است
 چون فنا گردی رسی اندر بقا
 تا بینی در درونت خیر حق
 میفزاید حرص و خشم و کینه‌ات
 نوع دیگر گردد از حق قسم تو
 قسم تو زین پس شود وحی اله
 تابد اندر باطن نور احد
 تخت را هین پاک می‌دار از هوا
 از کرم بخشد ترا اموال و رخت
 می‌کنش جاروب از نقش خسان
 هیچ باغی را مهل در شهر او
 بی‌دوی خوش یک شوی با یار تو
 پس ملایک را شود دل آشیان
 چون روان در جسم تو روز و شبان
 گرچه دل باشد درون آب و گل
 نقد باقی بی‌شکی از دل بری
 نی خزاین خواند ای یار صفا
 غیر آن دل را مجو در خاص و عام
 بی‌عدد هر دم ز داد آن حبیب
 دامنش را گیر و جز رویش مبین
 کو ز سر تا پاست انوار و نظر
 هست هر جزوش یقین بینای هو
 ملکتی از ماه تا ماهی دهد
 صورت^۱ چی معنی چی ای اچی
 ورنه آن دولت کجا ماند بدین

ماند مقبول و مقیم اندرجنان
 رنج هر کو بیش دید او پیش بود
 ۵۸۲۶ مردن اندر عشق یزدان زندگی است
 این خودی توست پرده از خدا
 پر ز غیری شو تهی از غیر حق
 ۵۸۲۹ خانه دیو است دایم سینه‌ات
 چون رود شیطان ز خانه جسم تو
 قسم تو از دیو بد جرم و گناه
 ۵۸۳۲ چون درون خالی شود از دیو و دد
 هست دل در باطن تخت خدا
 تا که آید هر دم آن سلطان به تخت
 ۵۸۳۵ پاک می‌کن تخت حق را از کسان
 تا بود آماده تختش بهر او
 چونکه داری پاکش از اغیار تو
 ۵۸۳۸ خانه دل کعبه گردد بعد از آن
 صف صف اندر دل ملک بینی روان
 هم خدا پیدا شود بر تخت دل
 ۵۸۴۱ مخزن حق است دل چون بنگری
 آن قلوب مومنین را مصطفی
 پس خزاین را از آن دل جو مدام
 ۵۸۴۴ تا بری زان دل گهرهای غریب
 هرچه می‌جویی ازو یابی یقین
 منگر او را همچو خود شکل بشر
 ۵۸۴۷ می‌نماید تن ولی جان است او
 بندگی او ترا شاهی دهد
 ماه چی ماهی چی دریای چی
 ۵۸۵۰ از طریق گفت می‌گویم چنین

تا کنم تقریر آن معنی به تو
 پس بیندم از بیانش من لبان
 تو عنایت را همی جو در دعا
 پس ازیشان جوی رحمت صبح و شام
 گرچه هستند از همه خلقتان نهان
 خلق را زین پست بالا می‌برند
 بر شود بالا نماند در فرود
 گردد ایمن از بلاها بی‌شکی
 کار او گردد از آن حضرت نکو
 لبک دارد با ولی میلی نهان
 همین میفت اندر غلط ز آب و گلشن
 جنس خود دانی از آن افتی ز خر
 تا نهان ماند ز تو آن حسن و رو
 نیست گردی در زمان از خویشتن
 نیست گردد هستی و بودت تمام
 نور یزدان برتر از بالا و پست
 صورتش بر نور حق چون پیرهن
 یک زمان نبود خدا ز وی جدا
 یابد از حق شادمانی بی‌غمی
 عکس آن بر دشمنش لعنت کند
 تا نگردی ز اهل لعنت سر مکش
 بی‌ولی از خلق حق فارغ بود

در تصور ناید آن جاه و علو
 هرچه گویم باشد او برتر از ان
 ۵۸۵۲ گر بود بخت رسد آن از خدا
 خود ز اهل دل رسد رحمت مدام
 زانکه ایشانند حاکم در جهان
 ۵۸۵۶ جمله حق را ترجمان و مظهرند
 پیش ایشان هر که او پستی نمود
 چشم هر کو دید از آن مردان یکی
 ۵۸۵۹ گرچه بد باشد چو شد مقبول او
 هست بی‌شک حق منزله از جهان
 عشق‌بازی می‌کند حق با دلش
 ۵۸۶۲ مر ورا بینی چو خود شکل بشر
 ظاهر شکلش ببندد چشم تو
 وای اگر بینی ورا بی‌نقش تن
 ۵۸۶۵ معو گردی همچنانک از خور ظلام
 گر بود بخت ورا دانی که هست
 بلکه حق با اوست چون جان در بدن
 ۵۸۶۸ دایم آن دل هست منظور خدا
 هر که شد مقبول اهل دل دمی
 زانکه حق بر دوستش رحمت کند
 ۵۸۷۱ گیر عبرت از بلیس و جراثش
 دوست و دشمن از ولی پیدا شود

در بیان آنکه حق تعالی تمامت مخلوقات را آفرید^۱ و همه را می‌پرورد و هستی جمله ازو است.
 پس خدا را کس ضد و دشمن نباشد که: لا ضِدَّ لَهُ و لا نَدَّ لَهُ. لیکن از آب و گل بنده‌ای آفرید جنس
 خلقتان. و در وی بر خود را تعبیه کرد. و او را به قرب و محبت خود مخصوص گردانید. بلکه دل او
 تخت خداست زیرا می‌فرماید: ما وسعنی سمایی و لا ارضی الا وسعنی قلب عبدالمومن، در آسمان و

زمین نگنجدیم در دل بند: مومن گنجیدم. منظور من دل مومن است کہ: ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالکم ولكن ينظر الى قلوبکم^۱.

دل یکی منظری است ربانی خانه دیو را تو دل خوانی^۲

پس چنین ذاتی محبوب و مقبول^۳ خداست و خلیفہ الله فی الارض والسما^۴ ست. دوست چنین کس دوست خداست و دشمن او دشمن خدا. چون هستی همه اشیا از حق است کسی حق را چگونه ضد باشد الا چون ضد اولیا شوند در حقیقت ضد خدا شده^۵.

حق منزہ آمد از ہر نیک و بد	بی‌ولی کس نی قبول است و نہ رد
۵۸۸۶ نیست یزدان را عدد نی ضدوند	گوش بگشا بشنو از من این بہ جد
زانکہ خالق موجد است اعداد را	جملہ ضدها زو برند امداد را
ہستی ضد چون ز حق آمد بدان	مر ورا ضد کی بود اندر جہان
۵۸۸۷ نیست حق را ضدوند و نی عدو	زانکہ دارند این ہمہ ہستی ازو
چونکہ ضد از ضد فانی میشود	پس خدا را در جہان کی ضد بود
لیک حق را هست محبوبی کہ او	ہست بالاتر ز سفل و از علو
۵۸۸۸ نور حق است و ہمیشہ بودہ است	از محبت حق ورا بستودہ است
نی عروسان خداشان گفتہ است	نی کہ این در را پیمبر سفتہ است
اولیا را ^۶ شاہدان حق بدان	زان بوند از دیدہ خلقتان نہان
۵۸۸۹ تا کہ غیر حق نبیند حسنشان	غیرت حق را نہ حد دان نی کران
غیرت خلقتان از آن ہم قطرہ‌ای است	بل از آن خورشید تابان ذرہ‌ای است
سر خود را کرد درج اندر بشر	ہمچو اندرسنگ و در آہن شر
۵۸۹۰ پس خلیفہ اوست در ارض و سما	از قدم بودہ است شاہ ^۷ و پیشوا
ہست او مطلوب حق اندر جہان	بہر او شد این زمین و آسمان
نایب است و ہم خلیفہ آن وجود	اولیا و مومنان او را جنود
۵۸۹۱ دشمن او را خدا خواندش عدو	دوستش را دوست دارد ہم نکو
دوستداران ورا بی‌شک خدا	دوست می‌دارد یقین در دو سرا
تا بود معمور این چرخ کبود	دان کہ ^۸ موجود است دایم آن وجود

۲ - بیت از حدیقہ الحقیقہ است.

۱ - میج: ونیاتکم

۳ - میج: «و مقبول» افتادہ است.

۴ - و فی السما

۷ - میج: خاص

۶ - میج: «را» افتادہ است

۵ - میج: شدہ باشند، واللہ اعلم

۸ - میج: وانکہ

۵۸۹۲	پس بجو او را به جد در هر طرف	کز وجود او بری عز و شرف
	ورنیابی دوستدارش باش تو	بوکه بنماید ترا ناگاه رو
	زانکه مردان واقفند و حاضرند	برید و بر نیک جمله ناظرند
۵۸۹۵	زو ^۱ شوی مقبول بر درگاه حق	زو شوی بینا و هم آگاه حق
	بی‌وی آنجا هیچ‌کس را راه نیست	چونکه تو بی او روی گیرند بایست
	بی‌پیمبر گر محب حق شوی	رد حق گردی سوی دوزخ روی

در بیان آنکه حق تعالی ابلیس را لعنت کرد و از بالای هفتم آسمان سرنگونش بر زمین انداخت سبب آنکه آدم را^۲ سجود نکرد. و همچنین قرناً بعد قرن انبیا را به خلق می‌فرستاد؛ هر که مطیع فرمان آن نبی نمی‌شد حق تعالی او را از زمره کافران و مردودان می‌خواند تا دور مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۳ - هر که مطیع مصطفی شد صدیقش خواند و هر که از فرمان او سر کشید کافر و زندیقش خواند^۴. پس محقق شد که خدا را دشمن نیست. الا سبب دشمنی انبیا و اولیا خدا ایشان را کافر و دشمن خود می‌خواند.

و در تقریر آنکه شاید که چون تو به خدمت ولی راستین برسی و با او دوستی نمایی تصور کنی که دل او را به جا آوردی و در حقیقت به جا نیاورده باشی. اگر به سبب^۵ دوستی و خدمت او در جان خود روشنایی و عجایب‌های آن عالم بینی، یقین دان که دوستی کرده‌ای و خدمت او بجا آورده‌ای. و اگر در خود این نوع چیزی نبینی حقیقت دان که دوستی نکرده‌ای و دل او را بجا نیاورده‌ای. کسی که به^۶ صحبت آتش رسد چون گرمی نبیند و کسی که به آفتاب رسد چون روشنی نبیند و کسی که به جان رسد و جان بدو پیوندد^۷ چون در خود زندگی ببیند^۸. والله اعلم.

۵۸۹۸	نی که بود ابلیس دایم بر فلک	در ثنا و حمد استاد ملک
	طالب حق بود پیوسته ز جان	با ملایک بر فراز آسمان
	چونکه آدم را نکرد از جان سجود	سرکشید از امر و فرمان ودود
۵۹۰۱	مرو را حق کرد لعنت زین سبب	تا که گشت او سرنگون از قهر رب
	از فراز آسمان شد در زمین	تا موبد ماند مردود و لعین
	همچنین از عهد آدم تاکنون	ز انبیا و اولیای رهنمون

۳ - مع: علیه السلام

۶ - مع: کسی به

۲ - مع: آدم را علیه السلام

۵ - مع: اگر سبب

۸ - مع: نبیند.

۱ - مع: دو

۴ - مع: گفت

۷ - مع: و جان پیوندت

- ۵۹۰۴ هر که منکر شد از ایشان کافر است
وانکه کرد اقرار و ایشان را شنود^۱
دشمنش را کرد قهر اندر سقر
- ۵۹۰۷ پس یقین شد بی‌ولی بیگانه‌ای
سوی حق بی‌او یقین دان راه نیست
در حضور و غیبت او را دار دوست
- ۵۹۱۰ خوددوی نبود چو نیکو بنگری
این منی و این توی آمد حجاب
نور حق است آن بشر بگذر ز تن
- ۵۹۱۳ زو گشاید راه سوی کردگار
تا شود خشنود از تو او مگر
گر نماید ظاهراً با تو رضا
- ۵۹۱۶ بین که روشن شد دلت از نور او
چون ببینی^۲ در درون داد ورا
جنتی بینی درون جان خود
- ۵۹۱۹ جوی‌ها در وی روان از شهد و شیر
چون دل او در رضا آرد عمل
زو بخندد هم بهار و هم نهار
- ۵۹۲۲ چونکه برگ شاخ جان بینی سیاه
آفتاب شاه در برج عتاب
چونکه پر باشی ز ظلمت روز و شب
- ۵۹۲۵ دان که راضی نیست از تو آن عزیز
پس مشو غره به ظاهر گر توا
زان رضا می‌جو درون خود نشان
- ۵۹۲۸ خدمتش را نوع دیگر کن ز جان^۳
جهدا می‌کن چنین هر روز و شب
- در جهنم او قرین آذر است
سوی جنت حق برو درها گشود
دوستش را داد در جنت مقر
چون محب او شدی از خانه‌ای
هیچ کس مقبول آن درگاه نیست
تا نماید مرترا دیدار دوست
زان نماید دو که صورت اندری
زین دو بگذر تا گشاید بر تو باب
تا عیان بینی جمال ذوالعین
خدمت او را به صد جان پاس‌دار
جز رضای او مجو چیزی دگر
هین مکن تکیه بر آن و با خود آ
تا رسید^۴ اندر تو زان گلزار بر
دم به دم از نور ایجاد ورا
گشته حیران اندران روضه خرد
حوریان خوب چون بدر منیر
آفتابی دان که تابید از حمل
زو شود تازه درخت و سبزه‌زار^۵
روشن است این چون ندانی خشم شاه
می‌کند رو را سیاه ای ناصواب
هر دم از حالات ناخوش بی‌سبب
چون نداری از کرومش یک مویز
پیش خواند یا نوازد از رضا
ور نیابی دان که از توست او رمان
بوکه گردد پیش او مقبول آن
صبر را در پیش گیر و می‌طلب

تا شود خشنود و راضی آن ولی	
۵۹۳۱ جان و دل چه بود که تن هم پر شود	
دُر چی، بحری شود بی‌عد و حد	
پس ببینی در خود آن انوار را	
۵۹۳۲ غیب‌ها در دیده‌ات پیدا شود	
چون ببینی در خود این گونه نشان	
در اثر بنگر گذر کن از صور	
۵۹۳۷ صورت ظاهر بدان رهزن بود	
تن چو حیوان مرکب آمد روح را	
همچو کنعان سر مکش از نوح تو	
۵۹۴۰ نوح دوران است آن مرد خدا	
منگر او را همچو خود محتاج نان	
جان ربانی که نور مطلق است	
۵۹۴۳ خاک زن در دیده حس بین خویش	
دیده حس را خدا اعماش خواند	
زانکه حس کف دید و دریا را ندید	
۵۹۴۶ خواجه حالی و فردا پیش او	
چونکه گشتی با چنان شه همنشین	
قدرت حق بین در آن نقش بشر	
۵۹۴۹ تن بهانه است آن عمل از خالق است	
زندگی از حق رسد در جان‌ها	
این چنین قدرت ز حق آید فحسب	
۵۹۵۲ تو مبین آن فعل را از آدمی	
جان و دل گردد ز نور او ملی	
اندران دریا گزیده در شود	
بی‌دوی گردد یگانه با احد	
حل کنی از نور او اسوار را	
جان تو از پست بر بالا رود	
دان که شد راضی ز تو آن شه نشان	
کار ای طالب اثر دارد اثر	
لطف و نور جان کجا چون تن بود	
روح را پرور که یابی نوح را	
تا نمائی در ظلام تو بتو	
دامنش گیر و مشر از وی جدا	
جان او را بین ورای صد چنان	
نور باقی کافتاب آن حق است	
دیده حس دشمن عقل است و کیش	
بت پرستش گفت و ضد ماش خواند	
نقد حالی دید و فردا را ندید	
او نمی‌بیند ز گنجش یک تسو	
همچو خود بیچاره و خوارش مبین	
کز چنان قدرت بود شق قمر	
صبح را غیر خدا کی فائق است	
چشمه علمش روان در هر نهی	
می‌نگردد حاصل آن هرگز به کسب	
از خدا می‌بین چو زنده زان دم	

در بیان آنکه مرید باید که سخن شیخ را سخن خدا داند. زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است. همچنانکه شخصی از کوه با از دیوار سخن شنود از هیبت بیهوش شود. از آنکه یقین می‌داند که کوه و دیوار ناطق نیستند آن نطق را از خدا می‌داند لاجرم متغیر می‌شود و از حال به حال می‌گردد. و چون شیخ

پیش از مرگ مرده است و نمانده، سخن او نیز همچنان دان. زیرا همان حکم دارد.

گرچه آید ظاهراً آن از بشر	باطناً دان از خدای دادگر
پس درو حق را ببین یگذر ز تن	چشم جان را سوی آن قدرت فکن
۵۹۵۵ هرچه ازو بینی ز حق می بین عیان	تا پذیرد روشنی زان عقل و جان
همچنانکه بشنوی از که کلام	در زمان بیهوش گردی زان پیام
زانکه دانی آن سخن را که نگفت	از که ^۱ آن در سخن جز حق نسفت
۵۹۵۹ هرچه آید از ولی می دان چنان	زانکه او نبود در آن دم در میان
مرده دان پیش از اجل کلی ورا	زانکه آلت گشت اندر دو سرا
چون چنین دانی یقین زو بر خوری	از درخت بخت او برها بری
۵۹۶۱ باشدت هر دم ازو نشو و نما	برفزایی از عطایش دایما
اندر آخر همچو او سرور شوی	بل به وی در مرتبت همسر شوی
همسر ^۲ چی عین او گردی یقین	همچو جویی کان شود با جو قرین
۵۹۶۴ هر دو با هم گشته یک آب روان	بی تنی بیرون ز عالم چون روان
جسم مردان را سراسر جان ببین	گر هزاراند یکشان ^۳ دان یقین
واصلان را جملگی یک نوردان	فرق نبود در میان شان ای جوان
۵۹۶۷ کی شود یک نور دو چیز ای پسر	در گذر از صورت و نقش بشر
گر به صورت بنگری چشمت دُوست	لیک نور هر دو چشمت یک دوست
آن عدد در صورت چشمان بود	در حقیقت نورشان یکسان بود
۵۹۷۰ هر ولی را بر مثال چشم دان	نور یزدان هست از آن چشمان روان
گر ^۴ ز ده لوله شود آبی روان	آن عدد در لوله باشد بی گمان
آب یک باشد روان از لوله ها	دان یقین این را معان در شک هلا ^۵
۵۹۷۳ لیک آنها که هنوز اندر رهند	جمله جویان وصال اللهند
هست فرقی در میان هر یکی	زانکه انواع است جان هر یکی

در بیان آنکه حق تعالی می فرماید^۶: ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات^۷. این بعضی^۸ در حق طالبان و مومنان است که در راهند، یکی پیشتر و یکی پستتر. اما چون به منزل رسیدند دیگر فرق و

۱ - مج: از حق
۲ - مج: همسری
۳ - مج: یکسان
۴ - مج: کو
۵ - مج: شک ها
۶ - مج: فرماید که
۷ - ی ۳۲ س ۴۳، ز خرف
۸ - مج: معنی

تفاوت نماید این تفاوت^۱ در راهست، در منزل تفاوت و مرتبه نیست همه بکند. در وصف اهل منزل می‌فرماید که: لانفرق بین احد منهم^۲. پس هر دو بجای خویش است آن وصف طالبان است و این وصف واصلان. و این معنی که می‌فرماید که: المخلصون علی خطر عظیم، غوره که سوی انگوری می‌رود با سنگی که سوی لعلی سپر می‌کند چون هنوز در راهند، ممکن است که غوره را از رز ببرند و با سنگ را از تاب آفتاب جدا کنند و چون جدا شوند به مقصود نرسند پس در خطر باشند. لیکن چون غوره تمام انگور شود و سنگ کلی لعل گردد؛ اگر ایشان را از رز و آفتاب جدا کنند دیگر ایشان را خطری نباشد و خوفی نماید که: الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون^۳.

طالبان را هست رتبت در مقام	تا به منزل آمدن از ^۴ ره تمام
۵۹۷۶ بر مثال غوره هر سالک رود	سوی انگوری که تا شیرین شود
هر یکی را در روش حالی دگر	یک بود دور و یکی نزدیکتر
تا رسیدن در میانشان فرق‌هاست	چون رسیدند از میان آن فرق‌هاست
۵۹۷۹ آنکه در راه است جنس اولیاست	ز اهل منزل نیست گرچه ز اصفیاست
جنس ایشان است لیکن در ره است	چون رسد در شهر جان زان پس‌شه است
مخلص است و باشدش در ره خطر	از حرامی خوف دارد در سفر
۵۹۸۲ لیک چون آید به منزل از ره او	در امان بی‌خوف شیند با شه او
چون رسید او از سفر سوی ^۵ حضر	بعد از آن باشد همیشه بی‌خطر
غیر این دو جنس ایشان نیستند	زانکه کل جسم‌اند ^۶ و بی‌معنی ستند
۵۹۸۵ طالبان را قدر باشد پیش حق	آنکه طالب نیست دون است و خلق
طالبان را دان تو جنس واصلان	زانکه ایشان می‌شوند آخر همان
هست طالب کزّه و اصل چو اسب	پس تفاوت این قدر باشد فحسب
۵۹۸۸ نی که کزّه می‌شود اسب ای جواد	فهم کن این تا رسی خوش با مراد
لانفرق هست وصف واصلان	جمله بی‌خوف‌اند از حق در امان
جمله یک چیزند چون باد صبا	کی شود یک چیز دو و از هم جدا
۵۹۹۱ آنکه ^۷ یک چیز است هر جا کان رود	کی به هر جایی ورا نامی شود
هر طرف کان آب می‌گردد روان	زیر و بالا تو همان آبش بدان

۱ - میج: مراتب
 ۲ - ی ۱۳۶ س ۲، بقره میج: ونحن له،
 ۳ - ی ۶۲ س ۱۰، یونس
 ۴ - میج: در
 ۵ - میج: اندر
 ۶ - میج: جسم محض
 ۷ - میج: آب

می‌کشد بی‌حد دراز این بس کنم
 ۵۹۹۲ از ورای گفت بخشم فهمشان
 هست هم از اولیا گو بی‌سخن
 بند را بی‌پند بگشاید ز جان
 ۵۹۹۷ بی ز دیگ و آتشی پخته‌ات کند
 هرچه خواهد او کند بی‌واسطه
 این چنین کس سرور مردان بود
 ۶۰۰۰ پیشوای اولیا می‌دان ورا
 هر گره با شیخ خود ملحق شوند
 جنس را رانند سوی جنس خود
 ۶۰۰۳ عدل آن باشد که جمله چیزها
 چون بجای خود بود هر نیک و بد
 چون کنی با نیک نیک آن است عدل
 ۶۰۰۶ هرچه آمد خوب و زشت اندر جهان
 این ترازو زان ترازو آمده است
 آمد این قرآن ترازو از خدا
 ۶۰۰۹ چون محک آمد شود از وی جدا
 سفلیان از علویان پیدا شوند
 یک گروهی را بود^۳ مرجع جنان
 ۶۰۱۲ چون بود بر وفق آن ما را نظر
 با دو چشم عقل هر ساعت به هوش
 آن کنیم و جمله بر فرمان رویم
 ۶۰۱۵ عدل آن باشد که با خود این کنیم
 چون نکردی عدل بر خود ای بلید
 چونکه بر خود می‌کنی ظلم ای جوان^۴
 تا ازین سر ناکسان را کس کنم
 تا نهان‌ها گردد ایشان را عیان
 بخشدت از راه جان علم لدن
 تا که گردد جان پابست روان
 کوه هستی را ز پشت بر کند
 گرددت^۱ با حق ز امرش رابطه
 جان مخوانش زانکه جان جان بود
 جملگان چاکر ورا در دو سرا^۲
 جمله آنجا کر رود با هم روند
 نیک را با نیک و بد را پیش بد
 کل مناسب اوفتد هر یک جدا
 عدل باشد رو نموده از احد
 چونکه با بد بد کنی عدل است و فضل
 جمله را از حق بین وز حق بدان
 نیک بنگر زانکه نیکو آمده است
 تا ازو دانیم نقد و قلب را
 کافر از مومن عدو از اولیا
 هر گروهی سوی جنس خود روند
 یک گروهی را شود نارو دخان
 هیچ نبود ز امر حق آن سو گذر
 سوی امر حق نهیم از صدق گوش
 سوی امرش از دل و از جان رویم
 دایما خود را فدای دین کنیم
 پاک کی گردد ز عدل تو پلید
 کی توانی عدل کردن در جهان

۱ - مع: گردد

۲ - بعد از این بیت ۳۸ بیت در نسخه مع آمده است که در نسخه اساس هیچ اثر از آن نیست

۳ - مع: مهان

۴ - مع: شود

در بیان آنکه عدل اول بر خود باید کردن و بدی‌ها را که در ولایت جان و باطن اند گردن زدن، و نیکی‌ها را در خود زنده کردن، چون این عدل بر خود کرده باشد با دیگران هم عدل تواند کردن و عالم^۱ را به عدل خود زنده گردانیدن. والا آن کس که در شهر باطن خود عدل نکرد و ولایت اندرون خود را به عدل معمور نگردانید؛ گمان مبر که بر دیگران عدل تواند کردن.

هر که بر خود نکرد عدل بدان نکند عدل بر ستم‌زدگان
و در تقریر آنکه آدمی را وقتی توان پاک کردن که اصل او پاک بوده باشد و چون نجاست و خبث برو عارضی باشد به شستن و واسطه آب آن نجاست ازو زایل گردد و برود و پاک شود. و اگر معاذالله از قدیم گلوله حدث بوده باشد شستن او کلی او را نیست کردن باشد. پس هر که طالب اولیاست و در بند خداست یقین است که درو از اصل پاکی^۲ بوده است و نجاست برو عارضی است چاره می‌جوید که آن ازو برود. چون کلی حدث باشد چه چاره جوید؛ خود^۳ چنین کس در بند چاره‌جویی نباشد چون سراسر حدث است نیستی خود را [کی خواهد].

۶۰۱۸ عدل ازو آید که بر خود عدل کرد	او شود درمان هر اندوه و درد
و آنکه بر خود می‌کند ظلم از عمی	ظلم زاید از نهادش دایما
در حکومت باطنا ظالم بود	ظاهراً گر زیرک و عالم بود
۶۰۲۱ دان که بر بسته است بر وی علم‌ها	بی‌مسمی علم چه بود ای فتی
چونکه نور علم نبود اندرو	همچنان باشد که بی‌آبی سبو
علم آن باشد که جوشد از دلش	زان شود روشن تن آب و گلش
۶۰۲۴ از چنان علمی بروید حلم و لطف	هیچ در جانش نمائد قهر و عنف
خشم را حلمش کند از خلق پاک	ظلم را عدلش کند دراعه ^۴ چاک
چونکه کردی عدل بر خود در جهان	بر که و مه هم کنی عدل ای فلان
۶۰۲۷ لیک از ظالم نیاید عدل هیچ	زانکه هست اندر ظلام پیچ پیچ
دود ظلمت‌ها دماغش را چنان	با فساد آورده است اندر جهان
که از آن ظلمت نیارد ره برید	چونکه نتوانست ^۵ پند حق شنید
۶۰۳۰ خانه‌اش تاریک و درها بسته است	وز دوام قهر جانش خسته است ^۶
کی بیاید از بدی نیکی بگو	چون توان رفتن به تاریکی بگو

۳ - - مع: «خود» افتاده

۲ - مع: در اصل پاک

۱ - مع: علم

۵ - مع: نتوانید

۴ - دراعه: قبا، جبه

۶ - مع: وز دام قهر جانش بسته است.

- کی رسد از نیش نوشت ای مهان
 ۶۰۳۳ چیست در کوزه تلاید آن برون
 پس برو اول تو خود را نیک کن
 تا که نیکی‌ها برند از گفت تو
 ۶۰۳۶ ای پسر اول علاج خویش کن
 چون ز خود فارغ شوی اندر دوا
 مرغ جانت چون رهد از بند دام
 ۶۰۳۹ چون رمی هم وارهایی جمله را
 بعد از آن گر تو شوی مشغول خلق
 پس توانی عدل کردن در جهان
 ۶۰۴۲ سروری زان پس ترا زبید عیان
 پس شود آباد از تو عالمی
 جمله را چون خود کنی دانای راز
 ۶۰۴۵ جمله را از کفر اندر دین کشی
 پر شود از نور علمت جان‌ها
 آفتاب جان تو تابان شود
 ۶۰۴۸ همچنان کز نو بهار این خاکدان
 صد هزاران رنگ زیبا از کمین
 رنگ‌های سوخ و زرد و سبز فام^۳
 ۶۰۵۱ از میان خاک کرده سر برون
 دانه‌های مرده در زیرزمین
 حله‌ها پوشیده ورد و یاسمین
 ۶۰۵۴ گفته^۴ سوسن با بنفشه کامدیم
 از بهاران مردگان زنده شدند
 آنکه کرد او حشر اینها را یقین^۵
- کی شود دلشاد جانت جاودان^۱
 همت شاهان مجو از مرد دون
 بعد از آن می‌گوی از نیکی سخن
 تا خلائق سوی تو آرند رو
 خویشتن را نیک و نیک اندیش کن
 بعد از آن بخشی به رنجوران شفا
 بعد از آن آزاد گردی ای غلام
 از بلا و قهر وز حبس و عنا
 عدل تو چون جان شود مقبول خلق
 خایفان بایند از لطف امان
 که ز دام این جهان گردی جهان
 بحر شادی رو نماید بی‌غمی
 جمله را از فسق آری در نماز
 سوی لطف و حلمشان^۲ بی‌کین کشی
 وصف تو گویند در افسانه‌ها
 از تو دل‌ها سبز چون بستان شود
 خرم و تازه شود همچون چنان
 سر برون آرند تازه از زمین
 سر برون آرند چون صبحی ز شام
 سرها که خاک را بود اندرون
 زنده گشتند آمدند اینجا مبین
 چشم بگشا قدرت حق را ببین
 بعد مرگ از زندگی سر برزدیم
 برگ‌ها چون گل پر از خنده شدند
 بی‌گمان از نیک و بد در یوم دین

۱ - مع: زاندهان ۲ - مع: لطف حلمشان ۳ - مع: زردفام

۴ - مع: گفت

۵ - مع: کنون، ادامه بیت بدین صورت آمده: که روند از خاک تیوه سرنگون
 هم کند او حشر خلقان را یقین بی‌گمان از نیک و بد در یوم دین

تا شوی آگاه از آن نشر بزرگ
 تا ببینی فاتح و مفتوح را
 سوی اصل از فرع صورت بگذری
 او ببیند حضرت الله را
 تا بگیریم از عطای حق سبق
 معرفت ما را به حق حاصل شود
 خیزد از پیش نظر پرده دوی
 جهل و نادانی شود^۱ علم و خبر
 بند بگشاید ز پا رب الفلق
 باش از غیر خدا دایم جهان
 با قصور و روضه‌ها اندر جنان
 عالم بی‌منتها از داد رب
 بی‌حد و عد از عطای کبریا
 اسب همت را سوی باقی بران
 کی شود او را از آن عالم خبر
 کی رود همچون روان آن سر روان
 ماند از دیدار حق دور و جدا
 کی‌رود در عالم ارواح پاک
 دوزخی را نیست راه اندر ارم
 نیست زنده جانش از انوار دین
 نیست قابل کر شود از پند پاک
 همچو عضوی که رسد بر وی^۲ چمین^۳
 چون همی گردد حدث زایل از آن
 همچو اول باز پاکیزه شود
 شستن آن بی‌شکی باشد عبث

این نمودار است از آن حشر بزرگ
 زین جهان می‌جو جهان روح را
 چون به چشم عبرت اینجا بنگری
 ۶۰۶۰ مرد عبرت‌بین بود آن راه را
 در نبی فاعتبروا فرمود حق
 فکرها از روی عبرت چون بود
 ۶۰۶۳ ره ببریم از سو به سوی بی‌سوی
 عین ظلمت نور گردد زان نظر
 این و صد چندین شود از داد حق
 ۶۰۶۶ پس بجز حق رو می‌اور در جهان
 تا خدا بخشد ترا ملک جنان
 بینی اندر دل جنان را روز و شب
 ۶۰۶۹ کان رسد از غیب اندر دل ترا
 این قدر گفتیم باقی را بدان
 آنکه اندر وی نباشد این نظر
 ۶۰۷۲ همچو حیوان ماند اندر خاکدان
 بی‌خبر باشد ز کردار خدا
 همچو کرمی باشد او رسته ز خاک
 ۶۰۷۵ کرم کی بیند جمال آن کرم
 آنکه شد هست از بخارات زمین
 کرمکی باشد مهین^۴ رسته ز خاک
 ۶۰۷۸ چون شود با پاک ناپاکی قرین
 ز آب گردد پاک آن عضو این^۵ بدان^۶
 چونکه با آب آن پلبد از وی رود
 ۶۰۸۱ لپک ذاتی کان بود کلی حدث

۳ - مج: اندر
 ۵ - اساس: عضوی

۲ - مهین: خوار و پست

۱ - مج: رود
 ۴ - چمین: مردار، کثافت، سرگین
 ۶ - مج: عضو این بدان

چونکہ سرگین است کلی و چمین
ذات سرگین را اگر شویی خطاست
تا پلبیدی‌اش نماند در وجود
توبہ باشد مر ورا چون آب جو
گردد او مقبول لطف ایزدی
در عدم با پاک‌بازان^۱ سرفراز
گفت لا ذنب له یا ذا^۲ العقول
هم به توبہ جان شود صافی ز شرک
قدر یابد گرچہ بود اول خلق
کی بجستی مرهم او بی‌زخم و ریش
بود بی‌رنجی ہم از اول نکو
چون نباشد سر کہ جوید پا و دم
مردہ ہرگز چیز را جوید بگو
پرسد آن گم گشتہ را از آن و این
تا بہ کوشش زان رسد ناگہ خبر
سوی آن گم کردہ پرید ز افتقار^۳
تا کہ ہر گم کردہ گردد او علیم
از پیش کی باشد اندر جست و جو
زان بود جویندہ پیش حق عزیز
نیست او را جست و جویی ایمن است
گرچہ بنماید فزونی در کمی است
گر بدی قابل شدی مرحوم^۴ او
تا در آخر محض خاکستر شود
بودن او دان کہ باشد زایدہ
تا بزودی از نظرہا گم شود
جملہ را بنگر فکنندہ چون حدث

نیست حاصل اندران شستن یقین
جامہ ناپاک را شویی رواست
۶۰۸۲ پس جہاد آن کس کند کو پاک بود
عارضی بود آن پلبیدی‌ہا برو
چون کند توبہ شود پاک از بدی
بی‌گنہ گردد چنانکہ بود باز
۶۰۸۷ نی کہ التائب من الذنب رسول
ہمچو جامہ کان شود شستہ ز چرک
۶۰۹۰ بعد پاکی گردد او مقبول حق
گر نبودی اندرو پاکی ز پیش
جستن دارو دلیل آن است کو
۶۰۹۳ چیز را جوید کسی کش کرد گم
زندہ چون باشد بود در جست و جو
ہر کہ چیزی گم کند جوید یقین
۶۰۹۶ اندران جستن کند ہر سو نظر
چشم و گوش او بود در انتظار
گفت حکمت هست گم کردہ حکیم
۶۰۹۹ آنکہ چیزی گم نکرده باشد او
ہر کہ جوینان است گم کردہ است چیز
وانکہ فارغ شستہ است و ساکن است
۶۱۰۲ هست حیوان گر بہ صورت آدمی است
در کمی آخر شود معدوم او
ہمچو ہبزم لایق آتش بود
۶۱۰۵ چون نباشد در وجودش فایدہ
پس حدث را نیست کردن بہ بود
منکران زشت‌اند و گندہ چون حدث^۵

۶۱۰۸ نی حدث را مزبله باشد مقام	جنس را با جنس خود دان التیام
صالحان را مرتبت در نیکوی	نیکوی باشد فزون بر نیکوی
یک بود اعلا و یک ادنی در آن	بی عدد اندر جهان جاودان
۶۱۱۱ همچنین باشد بدان را مرتبت	در درون دوزخ اندر آخرت
یک بود از قهر در هفتم درک	همچنان در هر مقامی مشترک
لایق هر معصیت باشد جزا	هر یکی را در خور جرمش سزا ^۱
۶۱۱۲ این مراتب را بدان در نیک و بد	هر کسی را از خدا دادی رسد
بگذرم از گفت خلقان جهان	از صفات صالحان و طالحان
بعد ازین اوصاف آن مردان کنم	شرحشان را از دل و از جان کنم
۶۱۱۷ کز ازل ایشان گزیده آمدند	مومنان را نور دیده آمدند
دو جهان را روشنی زیشان بود	قهرها از لطفشان درمان شود
سر حق اند آمده در نقش تن	تا شود پر نور ازیشان مرد و زن
۶۱۲۰ چون بهاران در جهان آب و گل	زنده و تازه کن هر جان و دل

در بیان آنکه حق تعالی آفتاب و ماه و ستارگان را آفرید و در ایشان خاصیت‌های^۲ بسیار نهاد که آن به کس نرسید و مفهوم خلق نشد. اما آنچه معلوم و مفهوم گشت این است که آفتاب عالم را روشن می‌کند تا خوب و زشت از او پیدا می‌شود و زمین را به انواع حلال از گل و یاسمین و بنفشه و ریاحین و رنگ‌های گوناگون بی‌شمار مزین می‌دارد. و درختان را برگ و بر می‌دهد و میوه‌ها را می‌پزند و شیرین می‌گرداند، ازین نوع بی‌حد و بی‌شمار. و کان‌ها را می‌پرورد از آهن و مس و زر و نقره و غیر آن. و سنگ‌ها را لعل و یاقوت و زمرد و عقیق و مرجان می‌کند، این انواع^۳ بی‌شمار است و ستارگان در سعد و نحس و بعضی کهنه و بعضی مهتر می‌کنند این‌ها را آفرید تا^۴ عالم را آراستند و زنده کردند. همچنین اولیا را فرستاد جهت آرایش عالم معنی. زیرا معنی اصل است و صورت فرع، تا جان‌های خلقان را به دین و ایمان و شناخت خدا آراسته کردند و کفر و بدان را ازیشان جدا گردانیدند. با آفتاب ظاهر زشتی و خوبی صورت را ظاهر کرد، به نور آفتاب اولیا^۵ خوبی و زشتی ارواح را ظاهر گردانید. ارواح را صد هزار گل و ریحان و اشجار و اثمار معنوی - که آن باقی و بی‌زوال است - بخشید. خود داد و بخشش آن است که باقی و بی‌زوال باشد. آنچه نخواهد ماندن حکم عدم دارد پس عدم را باید^۶ ترک کردن و دل بر باقی نهادن. والله اعلم.

۳ - مع: انواع هم
۶ - مع: باید که

۲ - مع: ها
۵ - مع: به نور اولیا

۱ - مع: جزا
۴ - مع: «تا» ندارد

تا کندشان اندرین ^۱ عالم پدید	بہر ایشان حق جهان را آفرید
دردهای جملہ را درمان کنند	تا کہ در عالم چو خور جولان کنند
از علوم و حکمت اندر جان ما	۶۱۲۳ روید از انوار ایشان سبزه‌ها
چون شکر ^۲ انجیر و ہم خرما دهند	باغ‌های جان‌ها برہا دهند
جملہ جانی نوع نوع از بہر خور	میوہ‌های بی‌عدد همچون شکر
کہ رہاند خوردن آن از فنا ^۳	۶۱۲۶ میوہ‌های معنوی جان‌فزا
جان نو ہر لحظہ زان خوردن برد	جان باقی یابد آن کوزان خورد
زندگی و جان ہر مرد و زن است	میوہ‌های این جهان قوت تن است
ہم خوردنش می‌شود آخر فنا	۶۱۲۹ چندروز است ^۴ این ندارد خود بقا
باشد آن شیرین و تازہ و جاودان	میوہ‌های معنوی شد قوت جان
زانکہ پاک و صاف از ^۵ نعمت بود	مقبلان را قوت از آن نعمت بود
بر فلک همچون ملک بی‌پر پرد	۶۱۳۲ جان پاکی کو از آن نعمت خورد
ہمچنان کز جان ہمیشہ جسم تو	دایما در اکل باشد جان او
نیست ہیچش سیری ہست اندر آرز	می‌خورد دایم درین عمر دراز
بی‌دہان انواع نعمت می‌خورند	۶۱۳۵ دایما تن‌ها ز جان‌ها می‌چرتند
از برای قوت جان‌ها جاودان	ہمچنین ^۶ دان اکل‌ها را در جهان
اکل باشد دایم آنجا بی طبق ^۷	اُکُلْہَا دایم از آن فرمود حق
روی ننماید بہ تو نیکو بدان	۶۱۳۸ تا ز صورت نگذری معنی آن
بگذر از صورت کہ تا بینی مبین	ہست صورت پردہ معنی یقین
این کہ گفتم شمای باشد از آن	صد ہزاران ہمچنین در ملک جان
می‌نیاید بحر معنی در ظروف	۶۱۴۱ کی بگنجد وصف آن اندر حروف
این جهان قطرہ است و آن قدرت یم است	کمترین قدرت حق عالم است
کاندران ماندند حیران اہل دید	چون ز یک قطرہ جان‌ها شد پدید
نوع نوع اندرزمین و آسمان	۶۱۴۴ اندرو دیدند ہر دم صد جهان
بی‌قلم ہر جای صدگونہ رقوم	سوی بالا از بروج و از نجوم

۳ - مع: این بیت را ندارد

۶ - مع: همچنان

۲ - مع: «شکر» ندارد.

۵ - مع: از آن

۱ - مع: اندران

۴ - اساس: چند روزست

۷ - این بیت در مع نیست

هر یکی خاصیتی دارد جدا
در معادن چون مس و چون سیم و زر
یک دهد با خلق عالم کهنتری
هر یکی داده جدا صدگونه بر
مار^۱ و ماهی و دو صدگون جانور
بی عدد گلزار و بستانها و راغ
هر گروهی را در آن نوعی حرف
در زیان و در معانی و صور
هر یکی را نوع دیگر گفت و گو
بی شمر می بین عیان و هم نهان
ای خنک جانی که واقف شد بر آن
بیند آن را بی خجایی دم به دم
آن نظر حاصل نگردد با عمل
هم در آن دریا شود جایش مقیم
بی زیان و کام و لب گویا بود
لب بیندم بس کنم گفتار را
بگذرد از کفر و در دین بگردد
بی خود اندر بی خودی دایم رود
این خودی چون پوست است و مغز آن
تا شود مغز اندرو کان است سود
مغز معنی گشت در صورت تمام
از ورای پوست بشنو ای فتی
که بمالندش برای درد سر
کان به یکدیگر نماند ای کیا
باشد او را صد هزاران گونه فن
دایما تابد چو شمس بی غمام

آفتاب و ماه و انجم بر سما^۱
هر یکی را بر زمین نوعی اثر
یک ستاره می بینشد مهتری
همچنان اندر زمین از بحر و بر
داده دُرها بحر و انواع دگر
هم زمین دارد هزاران نوع^۳ باغ
اندرو اقلیمها در هر طرف
خلق هر اقلیم را شکلی دگر
جمله هفتاد و دو ملت اندرو
صد هزاران گون جهان در یک جهان
تا چهها باشد در آن دریا نهان
هرچه آن دریا نماید در عدم
در دریا باشد آن جان از ازل^۴
بوده باشد مر و را^۵ آن از قدیم
آنچنان جان گوهر دریا بود
نیست گوشتی محرم این اسرار را
هر که آید سوی بی جا بشنود
راه دین را گیرد و معنی شود
خود خودی این بی خودی باشد بدان
پوست بهر مغز آمد در وجود
چون نتیجه داد و آن شد با قوام
بعد از آن آن مغز دارد سپرها
که شود دارو و که حلوائ تر
صد هزاران نوع دیگر کارها
همچنین چون جان برون آید ز تن
کان نگنجد در مقال و در کلام

- اندران سیران عجایب فن بود
هم منزّه باشد از کون و مکان
هر یکی مسجود چون آدم شود
در یقین رفته همه رسته ز شک
گر شدی واقف ز سر مثنوی
یک فروشد ترش و یک شهد و شکر
رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
هر یکی یتیمی ازین نادر در است
بی توقّف سوی حق از جان شتافت
همچو سیلی سوی دریا شد روان
زنده از دریا بود چون ماهیان
حق بود درمان سوز و درد او
وصل گردد آب او و نان او
باشد او قائم به ذات پاک هو
جوی او با آب دریا یک شود
چونکه جویش عین دریا شد یقین
گفته منصور را از حق شمر
بشنو از حق هم تو آن را ای فتی
این دوی باشد درین جسم کران
نیست گردد چون رسد از نور تاب
چون رسد^۲ بر سایه شعشاع ضحی
نیست گردد باز هم زان نور و تاب
آید از یک ذات اینجا دم به دم
در عدم هم باز ز امرش میروند
صد هزاران گون عجب دارد چنین
خود نیاید جز عجب از صنع رب
لیس شی فی الوجود الا وله
- سیر خود آن است کان بی تن بود
آن بود باقی و زنده جاودان
۶۱۷۲ سیر مردان اندران عالم بود
جسمشان معدود و نور جمله یک
جمله را یک دان و بگذر از دوی
۶۱۷۷ هر دکائی را بود کاری دگر
مثنوی ما دکان وحدت است
اندرو اسرار اهل دل پر است
۶۱۸۰ در نایاب است هر کس کین نیافت
شد پرو تنک^۱ این جهان و آن جهان
غیر دریا را نخواهد بعد از آن
۶۱۸۳ حال آن کس کین شود در خورد او
غیر وصل حق نخواهد جان او
از چنین قوتی بیالد دایم او
۶۱۸۶ جوی جانش اندران دریا بود
جو مبینش بعد از آن دریاش بین
هست این سر اناالحق ای پسر
۶۱۸۹ از زیانش راند حق آن گفت را
دو نگنجد در یم وحدت بدان
سایهها گرچه نماید ز آفتاب
۶۱۹۲ می شود سایه ز تاب خور فنا
سایه را هستی بود از آفتاب
این عجب بین هم وجود و هم عدم
۶۱۹۵ کل شی موجود از حق می شوند
این حیات و موت هست از حق یقین
هرچه از او آید همه باشد عجب
۶۱۹۸ اشتقاق الله آمد از وله

- مصطفی زین گفت زدنی حیره^۱
 زانک حیرت قریت و رویت بود
 ۶۲۰۱ کس نیارد کرد آن جان را شکار^۱
 آن جمالی کز عزیزی شد نهان
 شو فنا از خود که تا مانی ابد
 ۶۲۰۴ عشق را افزا و بگذر از خرد
 بی سبو در بحر عشقش شو روان
 نیستی بگزین و هستی را گذار
 ۶۲۰۷ چون نمائی آنکهی مانی بدان
 هر که مرد اینجا یقین زنده شود
 زندگی در مردگی آمد یقین
 ۶۲۱۰ زنده ای از موت وزین سر بی خبر
 تا نمرد از حال خود دانه کثیف
 تا نشد هم نان درون تن فنا
 ۶۲۱۳ تا نمرد اندر تو جهل پر ظلام
 دم به دم از نقل نقلی می خوری
 پس به خویش آ و دودیده باز کن
 ۶۲۱۶ بین که تو چونی و در چه حالتی
 ترک غفلت گوی واقف شو ز خود
 هر که خود دانست فرمود این علی
 ۶۲۱۹ چونکه دانا گشت از خود آدمی
 حق چو اقرب آمد از حبل الوری
 چون به تو نزدیکتر از جمله اوست
 ۶۲۲۲ تو چو جویی قدرتش آب روان
 تو ازو جنبان و ساکن دم به دم
 که شوی آگاه و که غافل از
 ۶۲۲۵ گفت حق یقبض ویبسط^۲ چون منم
- تا شوم آزاد از عقل و بدن
 هر که را حیرت فزون اقرب شود
 رو شکارش شود که گردد آشمار
 بی حجابی بینیش پیدا عیان
 و ربمانی در خودی خواری و زد
 تا ترا معشوق بی همتا خورد
 تا بمانی در جوارش جاودان
 خوشتن را در فنا شادان سپار
 گر بقا خواهی درین هستی ممان
 در جوار قرب پاینده شود
 گر ترا چشمی است بگشا و ببین
 نی ز خاکی مردی و گشتی بشر
 کی شد آن دانه چنین نان لطیف
 کی شد آن نان عقل و جان باصفا
 سر کجا زد از تو این علم و کلام
 دم به دم از مرگ جانی می بری
 با ملک رو بر فلک پرواز کن
 زین مشو غافل که خود را آفتی
 تا شوی نیک و نمائد در تو بد
 او خدا دانست و رست از آفتی
 هم شد او دانای حق هست آن دم
 پس از اول عاقل اقرب را بدید
 زوست زنده جملگی^۳ از مغز و پوست
 در درونت می رود روز و شبان
 یکدم از وی شاد و یک دم پر ز غم
 که شوی نادان و که عاقل ازو
 پس بدان با تو نهفته در تنم

- ۶۲۲۸ ہر دمی حالی^۱ نو از من ای فتی
پس بہ خویش آ و ببین در خود مرا
با تو من چه می‌کنم آن را ببین
- ۶۲۳۱ پس مرا بشناس از آن بگذر ز غیر
تا مرا در خود ببینی بی‌حجاب
تا برون آبی ازین زندان جسم
- ۶۲۳۲ چون رسی اندر مسمی بعد از آن
اسم آن باشد کہ تو بر وی نہی
اسم کان را تو نہی رہبر شود
- ۶۲۳۷ زانکہ آن اسم نو از دیدار خاست
ملک خود را ہر چہ خواہی نام نہ
اسم چون جام است و بادہ آن توست
- ۶۲۴۰ دور دور توست و گفتار آن توست
ہرچہ گویی رہبر آن باشد یقین
ہر دو را باشد اثر یکسان بدان
- ۶۲۴۲ منتظر باشند آبادانی‌ای
ناگہان بانگی رسد از یک طرف
مدح و ذم یکسان نماید جملہ را
- ۶۲۴۶ زان دو بانگ مختلف ایمن شدند
بانگ واصل چون ز قصر منزل است
از ثنا و از سخط آن سو روی
- ۶۲۴۹ ور رسد بیرون ز منزل آن ندا
رفتنت از رہ سوی آواز او
ہرچہ بینا گوید آن را وردساز
- ۶۲۵۲ جانب امنت برد گفتار او
کار او دارد مرو ہر سوی تو
پیش آن چوگان قدرت ہمچو گوی
- می‌رسد اندر تو بگشا چشم را
نیستم یک لحظہ‌ای از تو جدا
دم بہ دم پیدا و پنهان در کمین
- تا شود حاصل ترا زین دید سیر
چون چنین بینی گشایم بر تو باب
تا مسمی را ببینی بی ز اسم
- آن مسمی را بہ ہر اسمی بخوان
زانکہ از دیدار بخشش‌ها دہی
رہرو از اسمای تو خوشتر رود
- سوی دیدار اسم خویت رہنماست
در زمین خود بہ ہر سو گام نہ
آن توست این اسم‌ها می‌دان درست
- چون توی خورشید انوار آن توست
گر بگویی تو ز کفر و گر ز دین^۲
بر مثال آنکہ در رہ کاروان
- تا رهند از غول و از ویرانی‌ای
نیک و بد یکسان^۳ نماید در شرف
زانکہ ہر دو شد خفیر و رہنما
- شادمان در ایمنی ساکن شدند
آن چنان بانگی بہ دل‌ها نازل است
سوی آن آواز دو اسپہ دوی
- باشد آن حمد و ثنا سہو خطا
سخت بد دان گرچہ بنماید نکو
تا در بستہ شود بی‌قفل باز
- گر بدی اغیار گردی یار او
او نماید عاقبت بی‌پردہ‌رو
خوش ہمی دو غلط غلطان سو بہ سوی

- خود نه‌ای خالی ز دستش یک زمان
از خری گویی نمی‌بینم ورا
۶۲۵۵ جملگی خود اوست دیده باز کن
غیر او منگر اگر داری بصر
حق^۱ ز هر صناعی نماید خویش را
۶۲۵۸ دیدای کز صنع صانع را بدید
دست قدرت را چو دید او بی‌حجاب
جمله بر جای خود آمد هر چه کرد
۶۲۶۱ دیده^۲ از کردار روی کردگار
چونکه گشت از دید صنع اندر مزید
هر کس از کردار پیدا می‌شود
۶۲۶۴ یک شود از فعل بد مخدول و رد
علت دیدار چون کردار شد
هر دو از کردار خود ظاهر شدند
۶۲۶۷ پس خدایی کاین همه کردار ازوست
جمله کرد اوست تنها بی‌شریک
نیست کس را مدخلی در کار او
۶۲۷۰ بر تو چون مانده است پوشیده عجب
چون سبو پری از آن بحر عذاب
چون سبو و خم^۳ آمد ذات تو
۶۲۷۳ نور خور در خانه و دیوار و در
خلق نادان را چنین می‌دان یقین
غیر خواب و خور ندانند از خری
۶۲۷۶ جملگی خود اوست کوران بی‌خبر
پیش کوری گر^۴ نشیند خوب رو
کور را حظی نباشد زان جمال
- گاه از وی خایفی گه در امان
ای ازو گردان چو سنگ آسیا
در فضای نور او پرواز کن
بین ورا در هرچه اندازی نظر
نور بخشد چشم نیک‌اندیش را
روی خافض^۲ را و رافع^۳ را بدید
کآنچه آمد از خدا باشد صواب
از غم و شادی و از درمان و درد
گشت از آن دیدار او را کار و بار
می‌نیند غیر حق چون بایزید
بد به پست و نیک بالا می‌رود
یک ز نیکی خوب و مقبول احد
یک عزیز از کرد و دیگر خوار شد
گرچه بی‌فعلی نهان چون سربندند
چرخ اخضر روز و شب دوار ازوست
هم نهان و هم هریدا بی‌شریک
هیچ نوعی در سفول و بر علو
چون همه کردارها آمد ز رب
بی‌خبر همچون سبو از لطف آب
بی‌خبر از آب و خود آب اندرو
خانه و دیوار و در زان بی‌خبر
همچو حیوانند گردان بر زمین
نیستشان حظی ز علم آن سری
حاضر و پیداست لیکن کو بصر
بی‌حجابی خوش به یک جا دو به دو
یک بود پیشش فراق و هم وصال

۶۲۷۹ حفظ از آن رخسار بینایی برد
 طفل یک ساله چه داند قدر علم
 خلم را لپس ز بینی بی‌حذر
 ۶۲۸۲ اهل دنیا را چنین دان در جهان
 لیک آن کس^۳ کو ز حق دارد بصر
 پیش او برکار یزدان است و بس
 ۶۲۸۵ نزد آن قدرت همه چون آکنند
 روی صانع بین ز صنعش دم به دم
 آشنا می‌شو درین بینش مدام
 ۶۲۸۸ در ترقی باش ازین دیدار تو
 جز خدا را حصن جان خود مساز
 رو توجه سوی وجه الله کن
 ۶۲۹۱ پیش آنها کاندیرین ره سالک‌اند
 زین هلاکت بگذر و پرهیز کن
 می‌گذر هر لحظه از هستی خویش
 ۶۲۹۲ عاشقان را جوی تا عاشق شوی^۴
 چون پرد با پر عشق این مرغ جان
 هر کجا خواهی برد آن پر ترا
 ۶۲۹۷ صد هزاران ساله ره را هر دمی
 چون سوار عشق گردی^۵ ای پسر
 ای خنک جانی که عشقش شد شعار
 ۶۳۰۰ گردش مقصود حاصل بی‌عنا
 نی سمایی که بود مایه‌اش دخان
 باشد آن بی‌چون و پاک از نقش و جا
 ۶۳۰۳ چون بهاران ساده و بخشد نقوش
 چاشنی از علم دانایی برد
 پیش او بهتر بود از علم خلم^۱
 نبود او را هیچ نفرت از قدر^۲
 از بد و نیک از کهان و از مهان
 جز خدایش می‌نیاید در نظر
 نیست در کارش^۴ شریکی هیچ کس
 گرچه اندر قال و اندر حالتند
 در بد و در نیک و در شادی و غم
 تا شوی سر مست و باقی زان مدام
 تا شوی آخر از آن احوار تو
 تا شود مکشوف و پیدا بر تو راز
 تا شوی ینبوع^۵ علم من لدن
 غیر وجه الله فنا و هالک‌اند
 نو شو از مالک گذر کن از کهن
 تا شوی از نیستی در قرب بیش
 بر فلک همچون ملک بی‌پرو روی
 بگذرد از عرش و فرش اندر زمان
 در جهان جان کند سرور ترا
 پر زنان پری به شادی بی‌غمی
 شادمان باش و از آن پس غم مخور
 بخت و اقبالش بود دایم دثار
 همچو عیسی جای او باشد سما
 بل سمایی کان بود پاک از مکان
 ساده و بی‌رنگ چون باد صبا
 صد هزاران گون به اشجار و غروش^۸

۱ - خلم: خلط بینی
 ۲ - اساس: فذر، قدر "چوک و پلیدی
 ۳ - میج: کو
 ۴ - میج: نیست کارش
 ۵ - ینبوع: چشمه،
 ۶ - میج: از خدا می‌خواه تا عاشق شوی
 ۷ - میج: گشتی
 ۸ - میج: عروس. آبا غروش در نسخه اساس به معنی «خروش» است؟ در لغت‌نامه هیچ معنی مناسبی نیافتیم.

آن بهار از نقش‌ها صافی و پاک
همچنین اندرجهان زان جان جان
۶۳۰۶ جمله را از وی حیات و خرمی
قدرت یزدان منزّه از صور
این زمین و آسمان پر از نقوش
۶۳۰۹ بی‌عدد از وی صور اندر جهان
نقش‌های بی‌شمر در تحت و فوق
صنع‌های حق نیاید در شمر
۶۳۱۲ آن کمیت را نداند جز خدا
عقل جزوی کی رسد در فهم آن
عقل کلی هست حیوان اندرو
۶۳۱۵ از حق‌اند این نقش‌ها و حق از آن
قدرتش هر دم ز بی‌جا می‌رسد
هست بی‌چون گرچه چون زو شد پدید
۶۳۱۸ از جهان چون گذشت و شد روان
وجه حق را دید بی‌چون چون نبی
دید او آن را که چشم کس ندید
۶۳۲۱ خاک پای آنچنان کس توتیاست
از سمک لطفش گرفته تا سماک
زندگی برده هزاران انس و جان
یک در افزونی ازو یک در کمی
زو صور بین زاده هر سو بی‌شمر
از عدم صف‌ها زده همچون جیوش
در بر و بحر و زمین و آسمان
هر یکی را نوع دیگر لطف و ذوق
کی شود حاوی بر آن عقل بشر
عاجزند از فهم آن این عقل‌ها
چون ندارد قدرت یزدان کران
مانده چون دربان همیشه بر او
دایما باشد منزّه بی‌گمان
دم به دم در پست و بالا می‌رسد
ای خنک جانی که بی‌چون را بدید
سوی ملک لامکان همچو روان
گشت بالغ گرچه بود اول صبی
هم شنید آن را که دور است از شنید
گر به صد جانش خری ارزان بهاست

در بیان آنکه ولی‌ای باشد در دنیا توانگر، و باز ولی‌ای باشد از روی صورت درویش، لیکن ولایت
عشق است که بنده را با خداست، چندین^۱ پیغامبران پادشاه بوده‌اند چو سلیمان و داود و مصطفی -
علیهم السلام و چندان پیغامبران دیگر بوده‌اند درویش و فقیر. زیرا نبوت و ولایت تعلق به توانگری و
درویشی ندارد. نبوت و ولایت خداشناسی است و با خدا مشغولی؛ مال و ملک مانع عشق و ولایت
نیست.

آنچنان کس را بجو اندر جهان
زانکه او مخصوص نبود در تنی
۶۳۲۴ که نماید خویش را شکل فقیر
در میان کهتران و مهتران
آید اندر نقش هر مرد و زنی
که نماید در شه و میر و وزیر

- دایما میجوی اندرخاص و عام
چون شب قدر است پنهان ماه و سال
۶۳۲۷ بوکہ یابی ناگهان آن قدر را
همچنانک آن شخص جوہا خضر را
شد سقا و می کشید او مشکها
۶۳۳۰ ہر کسی را کوزہ می دادی بہ دست
ہر کسی را گفتہ گیر ای خضر وقت
کای خضر بستان بخور این آب را
۶۳۳۳ همچنین می گفت ہر کس را خضر
سالہا می کرد او این کار را
اتفاقاً با یکی داد آب را
۶۳۳۶ خضر گفتش چون بدانستی مرا
گفت چندی سال من این نام را
شکر حق را کہ کنونت یافتم
۶۳۳۹ از چنین جستن رسیدم با مراد
همچنان میجوی تو اندر جہان
بوکہ یابی ناگهان آن شاہ را
۶۳۴۲ گر^۲ سعادت باشدت یابی ورا
چون رسی در وی بری برہا ازو
گر گدا باشی ازو سلطان شوی
۶۳۴۵ چون شوی مقبول آن مرد گزین
زو رسی با کام دل بی پا و کام
کار تو گردد تمام از داد او
۶۳۴۸ ہر کسی را قدر کوشش می رسد
نی درین عالم ہمی بینی عیان
بر تفاوت می برند از روزگار
۶۳۵۱ لیک آن کس کو شود با شہ قرین
- تا کہ در چہ صورت آید آن ہمام
جوی در شبہاش بی خواب و ملال
بی حجاب^۱ ابر بینی بدر را
جد ہمی جستی بہ صدق از جا بہ جا
زین ہوس می ریخت بر رخ اشکها
رسم سقایان روان آن حق پرست
از سر صدق و ولا بی کین و مقت^۲
شاد کن از خوردنش احباب را
با جوان و پیر فاش اونی بہ سر
بوکہ یابد ناگهان دلدار را
کای خضر بستان ز دست این سقا
آنچنانکہ یار و خویش و آشنا
ورد کردم تا بیابم کام را
رو ز غیر عشقی تو برتافتم
جان و غم رست از تن و دل گشت شاد
آن خضر را در کھان و در مہان
آن عزیز درگہ اللہ را
تا رھد جانت ز غم در دو سرا
بر تو گردد باز آن درہا ازو
ور تن محضی سراسر جان شوی
دانکہ رفتی بر سر چرخ برین
بی جہاد از وی شود نفس تو رام
دایما بی پردہ بینی روی ہو
قوت کسبی از برای این جسد
کار و کسب جملہ چون است و چہ سان
یک قوی بسیار و یک اندک ز کار
کسب او باشد ورای آن و این

مال و جاهش از همه افزون بود	از شهنش بی‌جد عنا ^۱ حاصل شود
همچنین می‌دان که در راه خدا	می‌رسد طاعات هر یک را جزا
هر که صادق‌تر بود افزون بود	مرد غالب‌قدر کی چون دون برد
لیک آن کو با ولی حق رسید	گشت او را از دل و از جان مرید
دان که بر گنجی رسید آن نیک بخت	شد مر او را بی‌کرانه مال و رخت
محتشم از شاه گشته است آن فقیر	احتشامی که ندارد آن نظیر ^۲
آنچه شه بخشد بدان بنده مهین	جنس آن خود کی رسد با هر کهین
جمله پیشش چون غلامان سر نهند	گرچه پیش دیگران میر و مهند
پس بجو مرد خدا را روز و شب	تا رسد از وی ترا دیدار رب
زانکه دیدار حق آمد منتها	رو فدا کن بهر آن تو خویش را
دولت بی‌منتها آن است و بس	هر نبی که داشته است آن دسترس

در بیان آنکه از انبیا مصطفی - صلی الله علیه و سلم - به دیدار مخصوص بود^۳، پس موسی - علیه السلام - ازین رو تمنا می‌برد که کاشکی من از امت مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۴ - بودمی؛ و در حقیقت تمنای دیدار داشت؛ چون مصطفی - صلی الله علیه و سلم - فرمود که: بعثت معلماً، پس یقین شد که اولیایی که امت مصطفایند - صلی الله علیه و سلم^۵، ایشان را دیدار خواهد بودن^۶، زیرا از آن شاگردان مقبل‌اند که صنعت استاد را تمام آموختند و به منتهای آن علم - که دیدارست - رسیدند و آن دولت میسرشان شد. لاجرم می‌فرماید که: اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم آنچه از من رسد از ایشان هم همان خواهد رسیدن. چون^۷ دامن ولی واصل^۸ بگیرند دامن مرا گرفته باشند و آن خود منم که در صورت او روی می‌نمایم. چنانکه در غزل گفته شد^۹:

مثال من تو نیایی مبان انس و ملک	نیوده است و نباشد مرا کسی همتا
مثالم ار تو بیایی بدانکه من باشم	به صورت دگروی آمده بیرون عمدا
ز جیب هر ولی ای دان که سرکنم بیرون	که هر که بیند گوید نبود مثل ورا
سوار شمع و چراغم مثال شعله نور	دوی مبین که همیشه یکی است نور خدا

۱ - مع: بی‌حد غنا	۲ - مع: پیش جاهش خواجه چبود یا امیر
۳ - مع: علیه السلام مخصوص بود	۴ - مع: علیه السلام
۵ - مع: علیه السلام	۶ - مع: ایشان هم صاحب دیدارند
۷ - مع: چو	۸ - مع: واصل را
	۹ - مع: چنانکه گفته‌اند.

- ۶۳۶۳ مصطفیٰ را بود آن عالی مقام
امتش را ہم رسد آن نوع کام
زین تمنا برد موسی کای خدا
۶۳۶۶ زانکہ امت را ازو رویت رسد
چونکہ موسی را نشد اندر طلب
امتان مصطفیٰ را گشت آن
۶۳۶۹ گفت موسی آن چه دور رحمت است
غوطہ دہ موسی خود را در بحار
گفت یاموسی بدان بنمودمت
۶۳۷۲ کہ^۲ تو زان دوری درین دور ای کلیم
ہم بفرمودش خدا رو صبر کن
بی تن خاکی رسانم مر ترا
۶۳۷۵ تا بری همچون صحابہ آن عطا
این تمنا من نہادم در دلت
چونکہ خواہان کردم مت من عاقبت
صبر کن ہم عاقبت آن را بری
۶۳۷۸ دان کہ ہر جویندہ یابندہ بود
خوش رسانم من ترا در دور او
۶۳۸۱ ملک دیدارت رسد از مصطفیٰ
نی کہ از استاد شاگرد گزین
صنعتش را چون پذیرا شد تمام
۶۳۸۲ خاص شاگرد او بود کاستاد شد
لیک شاگردی کہ اندک برد ازو
باشد او شاگرد دون و ناخلف
۶۳۸۷ جہد باید کرد تا استا شود
- کز خدا دیدار بودش ہم کلام^۱
کل بہ عوان او رسند اندر مرام
بودمی از امتان مصطفیٰ
ہر یکی را زو چنین دولت رسد
با وجود معجزہ دیدار رب
ملکت دیدار بی پرده عیان
آن گذشت از رحمت آنجا رویت است
از میان دورہ احمد برآر
راد آن خلوت بدان بگشودمت
پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من برم در بحر عشقت بی سفن
اندران دوران بہ نزد مصطفیٰ
ہم رسد دیدار بی خوف و رجا
در درون این تن آب و گلت
خواہمت دادن بدان در آخرت
چونکہ اندرجست و جوی مادری
آنچہ می جوید ورا حاصل شود
تا روی چون امتانش بر علو
بلکہ گردی بر صحابہ مقتدا
می شود چون او در آن دانا یقین
مقتدی بود^۳ مقتدا گشت و امام
ہمچو استاد از علوم آباد شد
وز چنان گنجی رسیدش یک تسو
کی چو استادش بود عز و شرف
ورنہ کی آن پیشہ را وارث بود

۱ - مع: این بیت را اضافہ دارد:

امتان مقبلش را ہم ازو می نماید عالم دیدار رو ۲ - مع: مگر

۳ - مع: بد

وارث استاد اگر شاگرد بود
 زانکه شد در پیشه استاد تمام
 ۶۳۹۰ خم این چون گشت پر از خم او
 هر دو یک چیزند بگذر از ظروف
 این همان است آن همین اندر مذاق^۲
 ۶۳۹۲ رُوْحُهُ رُوْحِي وَ رُوْحِي رُوْحُهُ^۳
 گفت منصور است بگذر از دوی
 دو نگویی چون یکی رویت نمود
 ۶۳۹۶ امان شاگرد و استادان رسل
 مصطفی زان گفت این را بر ملا
 تا ز من دانا شوید از علم حق
 ۶۳۹۹ بر صراط راستان^۴ واقف کنم
 تا برد هر کس ز گفت من بری
 یک شود از من سپاهی یک امیر
 ۶۴۰۲ جمله را هستی دهم از نور خود
 هر که افزون تر برد مقبل تر است
 وانکه هرچه داشتم من^۵ برد او
 ۶۴۰۵ در حقیقت او منم غیرش مدان
 گفت اصحابی پیمبر کالنجوم
 هر یکی ز ایشان بود هادی ترا
 ۶۴۰۸ از چنین وادی که کل گمراهی است
 خلق سرگشته درو از مرد و زن
 آنک ازین وادی رهید از وی دهند
 ۶۴۱۱ دستگیر گمراهان مرد خداست
 نایب حق است در ارض و سما
 مر ورا استاد دان هم ای عنود
 شیره اش در جوش شد^۱ خالص مدام
 هر دو را یک بین مگو از جهل دو
 گر تو بر مظلوف آن داری وقوف
 هر که این یک را دو بیند هست عاق
 فهم کن این گفت را زان خاص هو
 تا چو او در بحر وحدت یک شوی
 غیر حق چیزی نبینی در وجود
 زانکه ایشانند هادی سبل
 من معلم آمدم بهر شما
 تا دهمتان ز آنچه می دانم سبق
 مر شما را همچو خود کاشف کنم
 تا خورد هر کس ز گفت من خوری
 یک رود سوی فلک یک بر اثر
 کس نماند بی نصیب از نیک و بد
 پیش یزدان بی گمان مجمل تر است
 چون نیابی مر مرا او را بجو
 خدمتش از جان گزین کن در جهان
 هر یکی گشتند دانا زین علوم
 بگذراند از چنین وادی ترا^۶
 هر که در وی رفت بی شک واهی است
 مبتلا و بی مراد اندر محن
 چون زمام خود به دست او دهند
 حاکم است و در جهان فرمانرواست^۷
 گمراهان را اوست دایم رهنما

۱ - مع: خوش بد ۲ - اساس: ملایق

۳ - مصراع از حسین منصور حلاج است ۴ - مع: راستان

۵ - مع: می ۶ - این بیت و دو بیت بعدی در مع نیست

۷ - مع: فرمان و راست

- ای خنک جانی کہ با او شد قرین
 ۶۴۱۴ گر بود دیوی ازو گردد ملک
 خوش رود از فرش بر عرش برین
 گر به صورت در زمین باشد مقیم
 چون ملک باشد ہمیشہ بر فلک
 مرد حق را کرد یزدان واسطہ
 لیک در معنی بود حق را ندیم
 تا شود جان را ازو آن رابطہ
 ۶۴۱۷ کاشنا گردد بیابد رہ بہ حق
 گیرد از نورش عیان نو نو سبق
 تا ییاموزد ازو آن پیشہ را
 کاندر آنجا نیست رہ اندیشہ را
 محض جانی از علوم من لدن
 بی دماغ و فکر روید زو سخن
 زو رسد دیدار ہر بیدار را
 ۶۴۲۰ این چنین شہ را بجو اندر جہان
 تا رسی از وی بہ ملک جاودان
 مس شود بی شک از آن اکسیر زر
 ۶۴۲۳ جان شود مبدل از آن حالی کہ بود
 جوہ مردان بی حد است و بی کران
 تا شوی پینا و گردی خوب و کش
 خاک مردان را درون دیدہ کش
 کو حیات جان و تن و ارض و سماست
 ۶۴۲۶ شاہ مردان جان جان سلطان ماست
 کان شہنشہ را مطیع و بندہ اند
 مقصدم از ارض خلق زندہ اند
 ۶۴۲۹ واسئل القریہ بخوان اندر کلام
 مقصدم ہم از سما اہل سماست
 قوت ایشان ذکر و قوت خلق نان
 ۶۴۳۲ لیک خلقان چون کنند اینجا جہاد
 طاعت ایشان را شود قوت و غذا
 با ملایک جنس باشند آن نفر
 ۶۴۳۵ قرب ایشان از ملک باشد فزون
 زانکہ خلقان را موانع بی حد است
 با وجود این موانع بندگی
 ۶۴۳۸ نیست ہرگز مانعی^۲ املاک را
 این چنین کس را فزون باشد مقام
 پهلوانی کرد و از دشمن رہید
 و آن رہ دشوار را آسان برید

پس ورا افزون بود اجر از ملک
 ۶۴۴۱ مصطفی گفت آنچه من بر آسمان
 عین آن را دید او در بطن حوت
 آنچه عیسی را شد آن بر آسمان
 ۶۴۴۲ گر نهی زر را به بالا یا به پست
 ور بود نقره به بالا زر به زیر
 ذات چیزی چون بود خوب و گزین
 ۶۴۴۳ آن همان باشد گذر از تحت و فوق
 زیر و بالا صورت آمد ای پسر
 تا بینی بی‌جهاتش^۲ همچو ما
 ۶۴۵۰ در جهان تابان چون اندر جسم جان
 ظاهر و باطن وی است و غیر نیست
 رنج‌ها باید کشیدن تا ترا
 ۶۴۵۳ بایدت فانی شدن از خویشتن
 جان مطلق گشتن اندر اجتهاد
 زانکه تو چون بندگی از جان کنی
 ۶۴۵۶ عمر خود را صرف در طاعات کن
 تا بری زین رنج گنج آن سری
 راحت دنیا نماند عاقبت
 ۶۴۵۹ کین نماند و آن بماند جاودان
 ماند اندر راحت^۳ عقبی ابد
 باشد او قایم به حق در دو جهان
 ۶۴۶۲ نظم ما را منگرید^۴ از روی قال

گر به صورت ره ندارد بر فلک
 دیدم آن را دید یونس در جهان
 داشت همچون من در آن مظهر قنوت
 یونس اندر بطن ماهی یافت آن
 هر دو را یک دان اگر عقلیت هست
 زر^۱ بود بالا یقین دان ای دلیر
 گر نهی بر آسمان یا بر زمین
 تا فزاید در تو یزدان عشق و شوق
 چشم جان بگشا و در معنی نگر
 برتر از هستی این ارض و سما
 هم بود پیدا و هم باشد نهان
 هر نظر را اندرین سر سیر نیست
 گرددت حاصل چنین ذوق و صفا
 پاک گشتن از حجاب ما و من
 تا شوی آخر ز سلک آن عباد
 جان شوی کلی اگرچه در تنی
 بهر عقبی ترک این راحت کن
 چون شوی از راحت دنیا بری
 پس طلب کن راحتی در آخرت
 ای خنک جانی که شد جویای آن
 بی‌تن و بی‌جان بود زنده احد
 شاد و خندان بی‌زمین و آسمان
 بگذرید از قال سوی بحر حال

در بیان آنکه از اولیا کسی بود که از نور اولیا درو جزوی باشد، به صورت ظاهرشان ننگرد و به لفظ و^۵ عبارتشان نظر کند^۶. زیرا اولیا از ابتدا که درین عالم^۷ موجود شدند دایم در طلب حق بودند، به

۳ - مع: راحتی
 ۶ - مع: نکند

۲ - مع: جهانش
 ۵ - مع: «و» ندارد

۱ - اساس: زو
 ۴ - مع: ننگرید

عبارت ظاہر نپرداختند۔ کلی در بند آن وصل و دیدار بودند۔ لیکن خلق دیگر را چون آن ہوس در سر نبود، جہت جاہ دنیا، بہ عبارت ظاہر و بہ فضل و علم عمر را صرف کردند۔ اگرچہ سخن اولیا را بہ عبارت خوب و آراستہ گویند چون از آن حالت ییگانہ اند، و از آنجا کہ خیر می دهند ندیدہ اند و مقلدند، مرد زندہ دل بدان ظاہر ننگرد و التفات نکند۔ بل بہ حال و سرشان نظر کند۔ مثلاً کسی دہان پر سیر کردہ باشد و نام مشک و عنبر برد، بی گمان بہ مشام ہا بوی سیر رسد۔ و بر عکس کسی را کہ دہان پر مشک و عنبر باشد چندانکہ^۸ یاد سیر و پیاز کند بہ مشام ہا بوی عنبر رسد۔ مرد حق بہ ہر پہلو کہ گردد از آن گردش^۹ بہ خلق زندگی و رحمت رسد۔ نی منصور انا الحق گفت۔ سوی او از خلق رحمت و آفرین می رود۔ و همان^{۱۰} لفظ را چندین سال فرعون گفت، لیکن تا دور قیامت سوی او لعنت روان است۔ پس یقین شد کہ نظر بر گفت نیست برگویندہ است۔ همچنین اگر پادشاہی امر کند کہ در بن صحرا مسجدی بسازند^{۱۱}۔ اگرچہ آن لفظ را پادشاہ بہ عبارت عامیانہ گوید تمامت امرا و علما آن را از وی چون وحی بپذیرند و^{۱۲} بہ عمارت آن مشغول شوند۔ و بر عکس اگر گدایی همان امر کند بہ عبارت فصیح فاضلانہ و چندین حکمت در ساختن آن مسجد تقریر کند۔ ہمہ خلق بر گفتارش^{۱۳} بخندند و تسخر کنند و هیچ آن را وزنی ننہند۔ پس گفت ولی چون گفتن آن پادشاہ است نافذ، ہرچہ گوید و ہرچہ خواہد آن شود زیرا فعل و قول او ہمہ از حق است، و از آن خلق دیگر از نفس و ہوا۔ امثال و نظائر این بی حد است۔ عاقلان را اشارتی بس باشد این خود از اشارت گذشت۔ واللہ اعلم۔

قال محبوبان چه کر با فر بود	چون ندارد حال آن ابر بود
صرف کرده عمر را در قال و قيل	نیستشان حظی ^{۱۲} ز خلاق جلیل
۶۴۶۵ گر کسی را مشک باشد در دہان	سیر گوید بوی مشک آید از آن
ور بود اندر دہان بر عکس سیر	بوی سیر آید اگر گوید عبیر
گر بہ ظاہر نیست قال ما فصیح	ہست حال ما در آن حضرت ملیح
۶۴۶۸ چون مشامی باشد اندر مردمان	بو برند از حال صاحب دل عیان
مرد نفسانی چو گوید از خدا	بوی نفس آید ز گفتش خلق را
ور سخن گوید ز دنیا آگہی	زان سخن یابند در عقبی رہی
۶۴۷۱ زانکہ از دید است این گفتار ما	جان ہمی بخشد بہ خلق اسرار ما
گمرہاں را رہ نماید این ندا	سوی آن حضرت کہ هست آن منتہا

۹ - مع: گردش او
۱۲ - مع: «او» ندارد

۸ - مع: چندانکہ او
۱۱ - مع: بسازید
۱۴ - مع: حالی

۷ - مع: جہان
۱۰ - مع: و مجالس وعظ
۱۳ - مع: گفتار او

لاجرم سامع کند آن سوی حول
 سامع آن سو چون رود گردد نگون
 همچنانکه مست از جام شراب
 کان نی^۱ هستی بود پر از شکر
 لیک خالی اوفتادند از شکر
 نیست اندرجان و دلشان آگهی
 آنچنانکه سبزه‌های بام تون
 روی پوش جان بد نقش تن است
 بر سپهر عشق چون خور روشن‌اند
 گر به ظاهر یک نماید هر دو قول
 نیست یکسان نیک دان ای بوالوفا
 و آہ یک از سوز و درد و از ترح
 وین دگر نالد ز ذوق بی‌ستم
 یک بود از راحت و یک از الم
 تا نماید مر تزا دیدار رب
 گر به صورت هست یکسان در جهان
 در میانه از زمین تا آسمان
 تا بری دُرہا ز بحر ذوالجلال^۲
 ساختن باید برای ساجدی
 پنج نفس شوم را از بن کنند
 جمله بپذیرند گفتش را ز جان
 بی‌گمان گیرند با صد اجتهاد
 تا در آن کوشش ز شہ خلعت برند
 گرچه گوید با فصاحت خلق را
 با عبارات مزین چون نگار

چون از آنجا آمد این آواز هول
 لیک آوازی کہ آن آید ز تون ۶۴۷۴
 ظاهر مردان اگر باشد خراب
 بگذر از ظاهر به باطن در نگر
 گرچه نی‌های دگر سبزند و تر ۶۴۷۷
 جمله از خیرند خالی^۳ و تہی
 ظاہراً خوب و بہ باطن زشت و دون
 خوبی ایشان چو سبزه گلخن است ۶۴۸۰
 عکس ایشان مومنان چون گلش‌اند
 در میان حالشان فرقی است هول
 نالہ یکسان است لیکن حال‌ها ۶۴۸۳
 آہ یک باشد ز ذوق از فرح^۴
 همچنان آن یک بنالد از الم
 ظاہراً گر هر دو می ماند بہ ہم ۶۴۸۶
 پس ز ظاہر بگذر و معنی طلب
 همچنین ہم مرگ نیکان و بدان
 لیک در معنی بود فرقی بدان ۶۴۸۹
 فرق را از حال بنگر نی ز قال
 پادشاهی گر بگوید مسجدی
 تا مسلمانان در آن طاعت کنند ۶۴۹۲
 گرچه باشد در فصاحت ابتر آن
 فاضلان آن گفت را از اعتقاد^۵
 جملگان رو با عمارت آورند ۶۴۹۵
 ور کند آن امر را مردی گدا
 پنہا و وعظہای بی‌کنار

۳ - اساس: فرج

۲ - مع: و خالی

۱ - اساس و مع: نیی

۴ - مع: این بیت را اضافه دارد:

پادشاهی گر بگوید در گذر مسجدی سازید اینجا زودتر

۵ - مع: در زمان آن گفت شهر از اعتقاد

- ۶۴۹.۸ مردمان خندند بر گفتار او
 شخص را چون حال نبود گفت او
 گفت بی‌کردار را نبود اثر
 ۶۵۰.۱ مرد حق را لاف چه حاجت بود
 هست در سیمای او پیدا سرش
 گفت او نور است از آن روشن شوی
 ۶۵۰.۴ زندگی‌ای بخشدت کان زندگی
 زندگی‌ای کش نباشد مرگ پیش
 صد چنین بخشش ز مردانت رسد
 ۶۵۰.۷ پس خنک جانی که ایشان را گزید
 رو بدیشان کرد و باقی را گذاشت
 مس جانت گشت زر ز اکسیر جان
 ۶۵۱.۰ لایق صدقش برد ز ایشان عطا
 مجتهد باشد به جستن روز و شب
 چون طلب از جان کند بی‌شک برد
 ۶۵۱.۳ شد گواه طالبان صوم [و] نماز
 ورنه نباشد این چنین لافی است او
 هر کسی زان خوان برد نوعی طعام
 ۶۵۱.۶ جام‌های میرکی یابد فقیر
 نی ز خوان و قوت دوران هر بشر
 یک بود دلشاد و یک محسوس غم
 ۶۵۱.۹ یک شود سلطان و یک دریان درو
 هر یکی را اندرو کاری جدا
 همچنین اندرجهان لامکان
 ۶۵۲.۲ می‌برد هر جان ز حق نوعی عطا
 بی‌صور باشند آنجا در لقا
 هر کسی برده نصیبی زین کلام
- بر عبارت‌های بی‌ہنجار او
 خنده و لاغ است دایم جفت او
 همچو شاخ خار باشد بی‌ثمر
 کار او بی‌لاف از حق می‌شود
 زانکہ حق بخشید از طاعت برش
 تازہ و خوش بوی چون گلشن شوی
 باشد اندر دو جهان پابندگی
 نوش نوشی دایما بی‌زخم نیش
 و آنچه می‌ناید به فہم آنت رسد
 مہر خود از جملہ خلقتان برید
 در ظلام شب نمودش نور چاشت
 نقص او کامل شد از تدبیرشان
 تا شود آخر ز سلک اولیا
 از کنوز بی‌کران جود رب
 او از آن نعمت در آخر برخوردار
 دایما با ذکر یزدان از نیاز
 مفلس و عاری و ہم حافی^۱ است او
 بالثیمان کی رسد قوت کرام
 در بود در بحر نی اندر غدیر
 یک شود مایل بہ خبر و یک بہ شر
 یک بود اندر شفا یک در الم
 یک برد عسر و یکی خسران درو
 از کہ و مہ از غنی و از گدا
 کند رو باشد روان دایم روان
 لایق اعمال خود ای بوالوفا
 از چنان حبس و بقا در ارتقا^۲
 کس نداند فہم کرد این را تمام

۶۵۲۵ سرها آمد درین بی حد بلند
کی رود فکر چو موری آن طرف
فکر را بگذار و عشق آور به دست
۶۵۲۸ ترک صیادی کن او را صید شو
عشق می گوید بگوئیم پست پست
دست و پا را گم کن اندر عشق او
۶۵۳۱ قطره کی گردد محیط بحر جان
قطره را آن به که دریم گم شود
چون شود از عشق صید بحر جان
۶۵۳۲ بایدت حیران بدن در عشق حق
کی آرسند آنجا به فکر چون کمند
جز سلیمان می نیابد این شرف
کانچنان صیدی نمی گنجد به شست^۱
تا رسی در کام این را خوش شنو
صید بودن خوش تر از صیادی است
تا ز بحرش پر شوی همچون سیو
این مجال است اندرین فکرت ممان
غلط غلطان اندرین^۲ دریا رود
وارهد از خوف و ماند در امان
تا ز نور خود دهد حقت سبق

در معنی این حدیث که رب زدنی تحیراً، بی خودی و حیرانی انبیا و اولیا از خوبی جمال حق از عین دانش است. چنانکه مرد دانا چون خوبی و عجایبی^۳ آییند بی خود شود. طفل نادان متغیر نگردد زیرا آن خوبی را فهم نکرد پس معلوم شد که اولیا از غایت دانایی بر^۴ امر عالی و اسرار بلند مطلع می گردند. و از عظمت آن بی خود می شوند. همچنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۵ - چون وحی بدو می رسید بیهوش می شد، از آن بیهوشی باز به خود می آمد و آن وحی را به خلق می رسانید تا جمله مستفید می شدند و از بیراهی در راه راست می آمدند. هر حیران و والهی که بعد از بیهوشی و بی خودی ازو به خلق آن^۶ نوع فایده رسد آنچنان حیران ولی خداست و وارث پیغامبر - صلی الله علیه و سلم^۷ - باقی حیرانان دیگر که ایشان را این صفت نباشد بدیشان نباید التفات کردن، که^۸ آن حیرت و بی خودی از بی خبری و جهل است و یا از صرع و دیوانگی. التفات به چنین حیرانان کردن گمراهی است و بی حاصلی. غواص چون در دریا رود باید که از بحر درها بیرون آورد تا ثمره بحر را به خلق رسانیده باشد. چنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۹ - می فرماید که: اذا زهد اخوكم في الدنيا وله منطق فاقتر بوا منه، چون کسی به شهری درآید اگرچه علمها نخواند^{۱۰} باشد و امی محض باشد لیکن از آن شهر خبرها و نشانه ها دهد، مردی که صد هزار علم خوانده باشد آن خبرها را ندهد و آن نشانه ها را ننماید چون آن شهر را ندیده است چون گوید و چون نماید که:

۳ - مع: با عجایی

۶ - مع: این

۹ - مع: علیه السلام

۲ - مع: اندران

۵ - مع: علیه السلام

۸ - مع: «که» ندارد

۱ - مع: شصت

۴ - اساس: که بر

۷ - مع: علیه السلام

۱۰ - مع: بخوانده

گر با ہمہ ای چو بی وی بی ہمہ ای
 ور بی ہمہ ای چو با وی بی با ہمہ ای

اگر کسی ہمہ علم‌ها و پیشہ‌ها را دانست چون حق را ندانست^۱ کور است و نادان. و اگر بی‌علم‌ها و پیشہ‌های جهان حق را دید و دانست همه دان اوست، زیرا کہ غیر حق نخواهد ماندن، پس آن کس کہ حق را ندانست و ندید او را هیچ دان، و آن کس کہ حق را دید و دانست دانش و دید او مخلّد خواهد بودن. نہ مصطفی - صلی اللہ علیہ وسلم^۲ - امی بود، پیش کسی علم و ادب و خط نیاموخت، معلم او خدا بود کہ: الرحمن علم القرآن^۳، پس کار او دارد کہ خدا را یافت و خدا را گرفت و پیوستہ بہ رضای حق تعالی کار کرد این چنین ذاتی ابدالابد بہ خدا قایم بود و دولت او بی‌زوال باشد.

مصطفی فرمود زِدْنی حیرۃ	کئی اناں ^۴ من لقاک رحمۃ
دایما می‌خواست حیرت را ز جان	زانکہ حیرت عین قرب است ای جوان
۶۵۳۷ هر که حیران تو بود اقرب تر است	هر کہ حیران نیست بیرون در است
لیک هر حیرت ندارد اعتبار	حیرت دانا همی آید بہ کار
اغلب از جہلاند حیران در جهان	خیرہ و مدهوش چون دیوانگان
۶۵۴۰ آن کسی کز قرب شد حیران حق	زو برند ارواح هر دم نو سبق
بعد حیرت گوید از حکمت سخن	بی‌عدد اسرار از علم لدن
نی کہ قرآن بعد حیرت گفته شد	درهای حکمت از وی سفته شد
۶۵۴۳ تا کہ شد رہبر خلایق را بہ حق	تا گرفتند از بیان آن سبق
این چنین حیرت سراسر آگہی است	گر بہ ظاہر بی‌خودی و مولہ‌ای است
اولیا را باشد این حیرت بدان	بعد حیرت مر ترا بخشند جان
۶۵۴۶ علم و حکمت‌ها بری از گفتشان	چونکہ گردی با ارادت جفتشان
علمشان رہبر شود جان ترا	زندہ مانی همچو ایشان دایما
از چہ ہستی بر آبی بر فلک	قوت جانت ذکر گردد چون ملک
۶۵۴۹ زین تن همچون کہ دوزخ بگذری	در وصال جنت حق برخورداری
این چنین حیران و والہ جوی تو	کو بود حیران وصل حسن ہو
غیر او حیران جلاند از ^۵ عمی	حیرت آن قوم هیچ است و ہبا
۶۵۵۲ نیست باید گشت از ہستی خود	زانکہ ہستی در میان پردہ است و سد
چون نمائی آنگہی مانی ابد	ہستی ای از نیستی بخشد احد

می‌نگردی هیچ نوع از حق جدا
ترجمان و نایب سبحان شوی
در جهان از خوان تو نعمت خوردند
همچو عیسی بر سر گردون روی
بر تو پیدا گردد اسرار نهان
که سلیمان شد روان با صد غلو^۱
از سم اسبانشان گردید^۲ دور
تا ز سم اسپشان سالم شوید
مور را خود کی بود آن فهم و زور
شاه را هم شاه داند نی غلام
از بزرگی ولی راستین
پیش اسرار سلیمان بی‌گمان
تا که کرد از سم اسپان مور حول
کی تواند علم دل را کرد کسب
اولیا را داد یزدان در جهان
گرچه من با جملگان کردم خطاب
کی در آن اسرار پوید زین بیان
کی پذیرد غیر نور انوار را
نور هم بر نور شیند دایما
چهره‌های شاهدان چون قمر
آفتاب و ماه و انجم بر سما
نقش‌ها بیند برون از آب^۳ و خاک
برچنان کس هست ایزد جلوه‌گر
تا بیند صنع پر انوار را
فهم آن را کی کند هر ارجمند
فهم آن سر کردن ایشان را رواست

که بدان قابم بمانی با خدا
گرچه اکنون بنده سلطان شوی
جن و انس و نیک و بد از تو برند
چون سلیمان مالک عالم شوی
هرچه خواهی آن شود اندرجهان
گفت موری ایها النمل ادخلوا
لشکر بسیار با او در عبور
هر یکی سوی مقام خود روید
از سلیمان گرچه آگه گشت مور
کز سلیمان گردد او واقف تمام
آگهی خلق باشد هم چنین
فهم ایشان را چو فهم موردان
قطره‌ای دانست از آن دریای هول
زان قدر دانش رهید از سم اسب
علم دل را نی حد است و نی کران
شرح آن اقلیم و علم است این کتاب
غیر مرد حق که جسمش گشت جان
او کند فهم این چنین اسرار را
نور را هم نور بیند دایما
چون نباشد نور کی بیند بصر
هر کرا چشمی است بیند نقش‌ها
همچنین با چشم دل هر جان پاک
هر کرا بخشید یزدانش بصر
می‌کند عرضه به وی اسرار را
آن سرایر در کتابم مدرجند
اهل دل داند کان سر از کجاست

۱ - غلو به تخفیف - و - خوانده می‌شود و شاید علو (هم به تخفیف - و -) باشد به معنی بزرگ‌منشی نمودن،
تکبر، تجبر
۲ - مع: گردیت
۳ - مع: زین آب

گرچه بهر خلق گفته شد درین
گفت آمد از جحیم و از نعیم
۶۵۸۲ و آنچ ازین برتر بود هم گفته شد
تا که آن نادر در اهل دل برند^۱
کان نه چشمی دید و نی گوشی شنید
۶۵۸۵ این چنین دولت به خلقان کی رسد
نی^۲ برین گردون گردان کبود
بل بران کیوان که کیوان رام اوست
۶۵۸۸ کاسمان ها هست در اقلیم جان
گر به صورت رفت عیسی بر فلک
بود جانش در جهان انبیا
۶۵۹۱ کاندر آنجا آسمان که پروای است
لنیا چون جمله یک نور آمدند
جای مردان اندران کیوان بود
۶۵۹۲ این فنا خواهد شدن آخر یقین
نی صور ماند نه اضداد و عدد
ماند آن جانی که با حق آشناست
۶۵۹۷ در سوم دفتر که سنت شد سه بار
هرچه باقی مانده بود از شرح راه
هرچه آن ممکن بود کاید به حرف
۶۶۰۰ بی دریغی جمله آمد در بیان
تا رسی در هر چه می جویی به کام
تا که نوشی بی کف و بی جام می
۶۶۰۳ گفته آمد موعظه در مثنوی
چون روی در راه بی سو گفته شد
نکته ها و رمزهای جان فزا
۶۶۰۶ تا از آن دانش رسی در کردگار

شرح جنت ذکر دوزخ را مبین
وصف حال هر کریم و هر لئیم
درهای بحر جانی سفته شد
بی دهان و دست از آن نعمت خورند^۲
هم نشد بر خاطر و هوشی پدید
غیر عیسی کس به کیوان کی رسد
که فنا خواهد شد او را تار پود
دایما از عشق بی آرام اوست
حاکمان آسمان های جهان
لیک در معنی بد از جنس ملک
نور مطلق در جوار کبریا
آفتاب و ماه تابان ذره ای است
جمله آخر باز آنجا سر زدند
نی درین کیوان سرگردان بود
نی بماند آسمان و نی زمین
نیست گردد جمله هستی جز احد
در یم حق بی ثنی در آشناست
گفته شد ز الهام و داد کردگار
کرده شده مشروح از فضل اله
از مقامات بلند بس شگرف
در کتاب ثالث ای طالب بخوان
سوی منزل های جان بی پا و گام
دایماً در مجلس یزدان حی
تا که گردند اهل صورت معنوی
درهای بحر معنی سفته شد
سرهای بی شمار دل ربا
بعد بی کاری درآیی خوش به کار

سوی بی‌سویی تو صد بر^۱ شود
گرم گردی در طریق آن مهان
در ثواب و اجر کوشی تو به فکر
نبودت خود غیر آن وصلت مرام
مهر دنیا را تمام از دل کنی
چون چنین شد کار تو نیکو شود
باشی اندر فوق و در اسفل به امن
مست باشی دایم از می‌های شوق
هم تو ساقی هم تو جام و هم مدام
غیر تو چیزی نباشد نیک دان
کار جمله بی‌شکی از تو شود
پس بگردم سوی آن گفتار باز
در دل هر یک خدا^۲ چیزی نهاد
سوی اصل خود کند آخر مقرر
هر گروهی سوی اصل خود شوند
جمله یک جنسانند در نقش و صور
گر نظر داری نگر در جانشان
گر تو هستی اندرین ره رازدان
جان ریخی در جسم اشقیاست
این چنین روحی بقین فانی شود
کی بمرد چونکه حق را موقن است
جانشان باقی بود از نور دین
مهر دنیا را ز جان و دل کنند
کی چو جان منکران فانی شود
با مراد و شادمان سوی خدا
گرچه جسم جمله هست از آب و طین
یک گدا و یک چو ستارانی بود

اندران بازار کارت زر شود
سرد گردد پیش تو کار کهان
۶۶۰۹ با ملک گردی قرین در ورد و ذکر
ذکر و فکرت بهر حق باشد مدام
بهر عقبی ترک این دنیا کنی
۶۶۱۲ گفت و گوی تو از آن عالم بود
رنج و خوف تو شود مبدل به امن
حافظت گردد خدا در تحت و فوق
۶۶۱۵ این و صد چندین ز تو جوشد مدام
جمله تو باشی نهان و هم عیان
زبده عالم وجود تو بود
۶۶۱۸ شرح این را گر کنم گردد دراز
زانکه هر خلقی کزین عالم بزد
پس بود هر جان بقین ز اصلی دگر
۶۶۲۱ زان طرف که آمدند آنجا روند
گر به ظاهر هستشان شکل بشر
لیک در معنی مبین یکسانشان
۶۶۲۴ جان وحیی را ز ریخی بازدان
جان وحیی در جسم اولیاست
جان ریخی جان حیوانی بود
۶۶۲۷ جان وحیی کاندرون مومن است
مومنون لایموتون بشنو این
نقل از دنیا سوی عقبی کنند
۶۶۳۰ جان مومن بی‌شکی باقی بود
رفته باشد زین^۳ سرا در آن سرا
در نظر این خلق را یکسان مبین
۶۶۳۳ دان که هر یک را جدا جانی بود

یک بود چون مس و یک چون نقد زر
 هر کرا جانی بود حشرش بود
 ۶۶۳۶ مرده را زنده کند عیسی یقین
 کی فسون خواند به نامرده مسیح
 نیست حیوان را به روز حشر نشر
 ۶۶۳۹ اغلب خلقتان چو حیوانند دان
 جانیشان حیوانی است و نیست چیز
 جان منکر حشر گردد نی ز لطف
 ۶۶۴۲ کی بخواهد جان منکر حشر را
 منکران حشر را حشری بدان
 جان ایشان هست از ترکیب تن
 ۶۶۴۵ روحشان ریخی^۱ است نی وحیی بدان
 چون چراغی کان شود روشن ز زیت
 چون نماید روی خورشید جهان
 ۶۶۴۸ زانکه نورش قلب و بس معلول بود^۲
 پیش نور خور نماندش اعتبار
 نور برسته است تاب آفتاب
 ۶۶۵۱ لیک برسته است نور آن چراغ
 خود بلاغ از مصطفی آید بدان
 گفت احمد گفت حق باشد یقین
 ۶۶۵۴ چون روی برگرفت، او اندر رمی
 گفت او از چه ترا بالا برد
 گفت او را گیر و با آن کار کن
 ۶۶۵۷ گر برین باشی نگردی هیچ ازین
 از کمپنگاهی که هلك جمله اوست
 خوبی دنیا فریبده است های

یک بود چون سنگ لعل و یک گهر
 وانکه بی جان بود کی زنده شود
 چون نباشد مرده در گور ای امین
 قبح کی آید از آن جان ملیح
 خلق چون انعام را هم نیست حشر
 نیست ایشان را درون جسم جان
 گرچه مانده است با جان ای عزیز
 تا کشد بهر جزا در نار عنف
 چونکه منکر بود اینجا نشر را
 جنس حیوانند ایشان در جهان
 نیست وحیی از شعاع ذوالمتن
 از بخار خون^۳ بود آن نوع جان
 در شب مظلم بود آن نور بیت
 می نماید آن چراغ مردمان
 زین سبب او پیش خود معزول بود^۴
 بود و نابودش یک آمد در نهار
 کی چراغی را بود آن نوع تاب
 کی بود نور ورا چون خور بلاغ
 لاغ باشد هرچه بینی غیر آن
 گفت احمد را ز جان و دل گزین
 در کنی تر ترک گفتی در چهی
 سوی باغ جنۃ العاوی برد
 روی سوی خالق جبار کن
 دان که بردی جان و رستی از کمین
 می نماید دوست لیکن بد غدوست
 گر ترا بخت است سوی او مه آی

۶۶۶۰ پشت بر وی کن و زو در حق گریز
تا بری از حق تو جان باقیی
کاندرو نبود نه مرگ و نی فنا
۶۶۶۳ شرح آن را نیست پایان و کران
کی رسد در فهم آن هوش و نهی
زانکه هر جان را ازو قریبی بود
گر بود جانت ز جانت نیز خیز
هم روی اندر جهان باقیی
بی‌زوالی بخشدت آنجا بقا
قاصر آمد زان زبان و هم بیان
چون نباشد قرب حق را منتها
هر نبی را قرب احمد کی شود

در بیان آنکه رهروان و اصالان را قرب به حق یکسان نیست^۱. چنانکه مولانا - قدس الله سره^۲ - می‌فرماید:

ای بر سر بازاری صد خرقه به زناری
هر ذره ز خورشیدت گویای اناالحقی
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند
از عقل گروهی مست بی‌عقل گروهی مست
پس در عین وصل وصالان حق را مقامات است از روی وصل یکسان است و از روی مقامات و درجات مختلف. چنانکه در دنیا پادشاهی را خواص و مقربان باشد لیکن هر یکی را پیش پادشاه مقامی باشد یکی اعلا و یکی ادنی و یکی اقرب و یکی ابعد. چنانکه مولانا - قدس الله سره^۳ - به ولی واصل [می‌فرماید]:

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
ز آنکه ما را زین صفت پروای آن انوار نیست^۴
ور تو سر حق بدانستی بدان سرباش یار
زانکه این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
و جای دیگر فرموده است:

جائی که رو این سوگند با بایزد او خو کند
با در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را^۵
و همچنین فرموده است:^۶

حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد
وز تندی اسرارم حلاج زنده دارم^۷

۶۶۶۶ قرب هرجانی بود نوعی دگر بر مراتب یک چو شهد و یک شکر

۱ - مع: نباشد ۲ - مع: قدس الله بسره العزیز

۳ - دیوان شمس بیت ۲۷۵۶۰ به بعد ۴ - مع: قدس الله سره ندارد

۵ - دیوان شمس بیت ۴۱۹۱ - ۴۱۹۲ ۶ - دیوان شمس بیت ۲۹۲

۷ - این عبارت در مع نیست ۸ - دیوان شمس بیت ۱۵۴۲۶

همچنان کز تاب خور اندر جهان
 باز یاقوت و زمرد همچنین
 بی‌عدد از باغ و راغ و از ثمر ۶۶۶۶
 همچنین در قرب خورشید آفرین
 نوع نوع اندر وصالش بی‌شمر
 ۶۶۷۲ فرق هر یک از زمین تا آسمان
 سوی قریبش هر یکی اندر مزید
 هست این را سرها لیکن بدان
 ۶۶۷۵ زانکه آنرا اولیا محرم نی‌اند
 جمله بی‌پرده به حق پیوسته‌اند
 جمله از حق زنده همچون تن ز جان
 ۶۶۷۸ با چنین عظم و بزرگی اولیا
 اندرین رتبت از آن دورند دور
 جمله غرق نور و دارند این گمان
 ۶۶۸۱ لیک خاصانی که^۲ ایشان اقربند
 انبیا و اولیا جویندشان
 سر یزدانند از آن پنهان شوند
 ۶۶۸۲ دست بر بالای دست است ای پسر
 نور مه خود کی بود چون نور خور
 دست و پا را باشد از سر دار و گیر
 ۶۶۸۷ قرب جان با سر بود نوعی دگر
 دست و پا را گر ببرند ای جوان
 پس بدان سر را تو اصل زندگی
 ۶۶۹۰ ذکر می‌کن در رکوع و در سجود
 دستگیر جان عنایت‌های اوست
 جان مرده می‌پذیرد زندگی
 ۶۶۹۳ گرچه جان زنده است لیکن پیش آن
 قرب لعل افزون بود از زر کان
 می‌شوند از تاب خور هر یک ثمین
 هر یکی را قرب و قوت از تاب خور
 قرب‌ها باشد به هر جانی گزین
 هر یکی را قرب حق داده نظر
 جان‌های پاک در نورش روان
 در ترقی دم به دم چون بایزید
 نیست دستوری که گویم من از آن
 گرچه چون ماهی از آن یم می‌زی‌اند
 آنچه بود و هم بود دانسته‌اند
 هست ایشان را به حق هر روزشان
 با چنین^۱ پیروزی و کار و کیا
 نیستشان از حال خود آن سو عبور
 کین بود حد منتها شادند از ان
 جمله مطلوب‌اند و معشوق رب‌اند
 دایما حمد و ثنا گویند شان
 از قدم خود این چنین پنهان بدند
 کی بود مر لعل را قدر گهر
 دست و پا را کی بود احوال سر
 همچو مه کز خور بود دایم منیر
 گرچه دارد دست و پا از وی اثر
 چون بود سر کسی نمبرد هیچ از آن
 با چنین سر کن خدا را بندگی
 تا بری بخشش تو هر دم از ودود
 زان عنایت می‌پذیرد مغز و پوست
 زندگی‌ای کش بود پابندگی
 زندگی سرمدی جاودان

مردہ دان جان را بدان نسبت یقین زانکہ هست آن زندگی بالای این
 همچو آن طفلی کہ دارد او خبر لایق عقل خود از خشک و ز تر
 ۶۶۹۶ چون کنی نسبت به عاقل طفل را بی‌خبر گویی ورا از چیزها
 زانکہ هست از علم عاقل بی‌خبر پس بدان نسبت نباید در شمر
 گرچه خود داناست نادان خوان ورا ورچه خود بیناست اعمی دان ورا
 ۶۶۹۹ گفتن مردہ به نسبت می‌بود طفل کی چون عاقلی رہبر شود
 چونکہ غافل باشد از عقل صغیر مر ورا نسبت به عاقل مردہ‌گیر
 خاک را باشد به نسبت ہم خبر زان کند در وی هوا و آب اثر
 ۶۷۰۲ ہرچہ کاری اندرو می‌پرورد گر بد است و گر نکو می‌پرورد
 خار را می‌پرورد مانند گل هست او را در جو و گندم سبل
 گر دمی گندم بری گندم ازو ور بکاری جو رساند جو به تو
 ۶۷۰۵ پس بود آگاہ در کاری کہ هست نیست کس را اندران کردار دست
 بی‌خبر از ما و از حق یا خبر خاک و باد و آب و نار و ہم حجر

در بیان این آیت کہ: وان من شیء الا یسبح بحمدہ و لکن لایفقهون تسبیحہم^۱ می‌فرماید حق تعالی کہ ذرہای زمین و آسمان از صورت و معنی جملہ تسبیح من - کہ پروردگارم - می‌کنند، لیکن خلق را آن گوش نیست کہ^۲ تسبیح ایشان را بشنوند و فہم کنند، الا جملہ اشیا از حق آگہند. سخن ایشان را نمی‌شنوی بہ کردارشان می‌نگر و آگہیشان را فہم می‌کن همچنین گردش آسمان و زمین از آفتاب و ماہ و اختران کہ از ہر یکی جدا صد ہزار فایدہ بہ عالمیان می‌رسد. چہار فصل بہ حکمت، زمستان همچون شب است؛ کہ اجزای آدمی زبان^۳ و گوش و چشم از عمل و گفت و شنیدن^۴ و پا از رفتن و دست از گرفتن ہمہ روز کند و ماندہ می‌شود آفتاب بہ حکمت فرو می‌رود و پنهان می‌شود تا تو بہ خواب روی، و اجزای ماندہ شدہ و کند گشتہ بیاسایند، و ماند کہ ازیشان زایل گردد^۵ بامداد بہ وقت بیداری بی‌ملالت در کار آیند. همچنان بیخ‌های درختان کہ مابہ‌ہا را دادند. فصل زمستان در حق ایشان بر مثال شب است. مانند حواس قوت می‌گیرند و زمین مادہ حاصل می‌کنند. بہر شاخہ‌ہا و برگ‌ہا و انواع غنچہ‌ہا، تا از تاب گرمی^۶ بسیار طراوت و تری ایشان بہ کلی نرود و خشک نگردد. همچنانکہ طفل چون^۷ از شیر سیر می‌شود او را از پستان جدا کنند و بگذارند تا پستان بیاساید و مادر طعام خورد

۳ - میج: از زبان

۶ - میج: و گرمی

۲ - میج «کہ» افتادہ

۵ - میج: شود.

۱ - ی ۴۴ س ۱۷، اسرا

۴ - میج: شنید

۷ - میج: «چون» افتادہ

تا ماده شیر حاصل کند. و چون طفل گرسنه شود پستان را باز در دهانش نهد تا بدین طریق پرورده شود. همچنین همه چیزها به چنین حکمت موجود می‌شوند و کمال می‌گیرند. اگرچه آسمان و زمین ناطق نیستند و زبان ظاهر بیان نمی‌کنند، لیکن از کارها و عمل‌های پر حکمت که می‌کنند و بجای می‌آرند باید دانستن که آگاهند و هرچه می‌کنند همه بر جای خود است. همچون شخصی که زیانش را ندانی^۱ از کفایتش دانی که علم و فضلش^۲ به کمال است^۳.

نی که حق فرمود این بشنو نکو	می‌کند هر شی ز جان تسبیح هو
۶۷۰۸ جمله اشیا مسیح آمدند	جمله‌شان مامور امر حق بدند ^۴
جمله آگاهند ایشان بی‌ریا	از خدا و انبیا و اولیا
زین سبب می‌کرد مولانا نماز	دایما هر جای آن دانای راز
۶۷۱۱ بعد از آن فرمود هر جا بهر آن	می‌کنم از جان نماز اندر جهان
تا دهد هر خاک اندر بوم دین	بر نماز من گواهی ای امین
همچنانکه دست و پا در روز حشر	هم زبان و هم دهان از بعد نشر
۶۷۱۲ بی‌گمان آنجا گواهی‌ها دهند	زآنکه اینجا جمله از ما آگهند
آگهند اجزای عالم سر به سر	از زمین و آسمان و بحر و بر
پس یقین شد این که هم خاک آگه است	گرچه زیر پا افتاده در ره است
۶۷۱۷ نی که قارون را فرو برد این زمین	چون شنید او امر موسی امین
بی‌شمار آمد چنین از هر رسول	گر ثرا دین است از جان کن قبول
جمله اشیا را بدان آگه ز حق	این چنین بودند جمله از سبق
۶۷۲۰ این نمط بسیار بود اندر جهان	از زمان آدم اندر هر قرآن
آگهی دیدند اندر هر جماد	ز آگهیشان شد هلاک اهل فساد
چون کنی از دانش امعان نظر	در همه اشیا نکو از خیر و شر
۶۷۲۳ بینی اندر هر یکی نوعی خبر	دانش ^۵ مخصوص غیر آن دگر
این به طاعت کشف گردد نی به عقل	بایدت کردن ز عقل خویش نقل
تا بینی جمله اشیا آگهند	جمله در تسبیح و ذکر اللهند
۶۷۲۶ هستی عالم ز چرخ و از زمین	گشته گردان روز و شب تا بوم دین
عاقلانه جمله گردش‌های او	بی‌کلام ظاهر از فرمان هو

چهار فصل ^۱ مشتمل بر فایده	نفع آن بر خلق گشته عاید
جمله نعمت‌ها ز گردش‌های او	می‌رسد با ما ز دانش‌های او
فصل تابستان رساند دخل‌ها	در زمستان می‌فزاید مایه‌ها ^۲
بیخ‌ها را می‌دهد قوت نهان	از ره پنهان خدای رازدان
در شب تاریک خسباند ترا	تا بگیرد باز قوت حس‌ها
تا پذیرد حس و اعضایت قوی	تا ازین ^۳ خفتن رسی اندر نوا
قوتت در ^۴ روز از شب می‌رسد	گرچه جمله با تو از رب می‌رسد
لیک اسبابند جمله ^۵ همچو ما	در جهان حاکم شده هر یک جدا
می‌نماید هر کسی کار دگر	این یکی خیاط و آن یک کفشگر
همچنان این چهار فصل و روز و شب	کردشان باری برای ما سبب
تا که هر یک بهر ما کاری کند	گاه بر گیرد قوی گه ^۶ افکند
هر یکی مخصوص در کاری جدا	غیر او نادان از آن کار و کبا
بی‌گمان اجزای عالم سر به سر	از بد و از نیک و از خشک و ز تر
جامد و نامی و حیوان و بشر	جمله آگاهند و در کار ای پسر
نیستند از همدگر واقف یقین	لیک دارد هر یکی کاری گزین
هر یکی واقف در آن کاری که هست	هر یکی در کار خود دارند دست
جنبش عالم همه پر فایده است	سفره خاکی ازو پر مایده است
هست هر جنبش بجای خود نکو	جملگی بر جای خویش آمد نکو
گر نگوید با زبان دانی یقین	هست دانا چون ازو آمد چنین
کارهایش پر فواید هر زمان	جمله اندر سود بی‌غبن و زیان
پس ورا عالم بدان چون عاقلان	بنگر اندر فعل و منکر در زبان
باز می‌گردیم ازین تقریر ما	در نکات قرب و آن تفسیرها
قرب هر جانی به اندازه وی است	جمله اشیا زنده از نور حی است
زندگی هر یکی نوعی دگر	دست و پا و تن چه می‌ماند به سر

در بیان آنکه حق تعالی جان را آفرید و خاصیتی داد که بدان خاصیت جمله اجزای تن را می‌پرورد

و زنده می‌دارد هر یکی را در مقام خود. و لیکن جان را آن قدرت نیست که دون را عالی کند.^۱ و عالی را دون تواند کردن. بدین قدرت حق تعالی مخصوص است که: تعزمن تشا و تذلل من تشا ییدک الخیر انک علی کل شیء قدیر.^۲

نی ز یک جان زنده است این جمله تن	زیر و بالا کل اجزای بدن
۶۷۵۳ هر یکی دارد ز جان نوعی عطا	آنچه سر ^۳ دارد ندارد دست و پا
جز و جز و تن همه زنده ز جان	از سر و از پا و هم از دیدگان
زنده از یک جان و جمله مختلف	همچو نقش حرف‌ها یا تا الف
۶۷۵۶ دون و والا اوسط و عالی ^۴ ازو	می‌نگر در پا و سر یک یک نکو
هم بدین عبرت نگر اندرجهان	زنده از حق بین زمین و آسمان
هر یکی دارد ازو کاری دگر	اختران از وی منور هم قمر
۶۷۵۹ عرش و فرش و تحت و فوق و خیر و شر	بی‌عدد زنده ز داد دادگر
آن چنانکه هست زنده تن ز جان	همچنان زنده است از یزدان جهان
قدرت تبدیل دارد مطلقا	در همه اشیا یقین دان ای فتی
۶۷۶۲ غیر حق را نبود این قدرت بدان	که کند تبدیل اشیا در جهان
چون بخواهد جزو دون عالی شود	هم ازو عالی سوی اسفل رود
هر چه خواهد حق کند کن فیکون	بی‌ستونی چرخ را دارد نگون
۶۷۶۵ گستراند این زمین را هم بر آب	بی‌عدد نعمت برآرد از تراب
جمله حیرانند در کار خدا	اوست تنها نیست کس یار خدا
بی‌معینی هرچه او خواهد کند	گه برد بالا و گه زیر افکند
۶۷۶۸ مشّت خاکی را برد بالای عرش	سرور املاک را آرد به فرش
جز به عجز مسکنت سریش مرو	با ادب نه پای و هر سوی ^۵ مدو
در چنین حضرت چو خر غافل مباش	چون خلیل او را بجو آفل مباش
۶۷۷۱ بندگی کن تا که مقبولش شوی	جزو را مپرست تا سریش روی
عاشق حق چون شدی حق جان توست	چونکه آن او شدی او آن توست
می‌توانی آن شدن برخیز ازین	دایما او را ببین خود را مبین
۶۷۷۴ این خودی‌ات دشمن است و راهزن	تیغ بر هر کس مزین بر خویش زن

دشمن خود را بکش ای پهلوان
تا که بی‌رهزن رسی در در گهش
نیستت آن سو رهی هر سو مدو
جهد کن در قتل او ساکن مباش
کن طهارت تا شوی پاک از خبیث^۱
هستی او پیش ره همچون سد است
دان که کشتی همچو جو آن سو روان
بیند آن رو را دو چشم روی تو
چونکه گردد جوی در دریا روان
غیر حق گنجا ندارد اندرو
جمله اشیا می‌کنندش آفرین
جمله گویان در ثنا ای جمله تو
جان جمله زنده از احیای توست
ظاهر و باطن توی ای رب دین
تا شوی از صنع پیدا ای احد
پس ترا با خویش باشد مابها
صنع‌ها بر آسمان و بر^۲ زمین
از بدو از نیک ما بگذر مه ایست
چون توی در کار خود را هشته‌ایم
رحمت را دار افزون ای غنی
منت بر ماست از جان می‌کشیم
کی درین ره زحمتی زاید ز تو
این خوشی‌ها جمله زان می‌های توست
نور خود را بر همه تابنده‌دار
شه توی اندر جهان آیین تو کن
نی ز بغض و کین و بیزاری و عنف
بهر دفع زهرپا زهری بود

غیر خود دشمن نداری نیک دان
تا که بی‌دشمن روی اندر رهش
تا که دشمن زنده است ای راه رو^۳
تا نبری تو سرش ایمن مباش
کار خود آن است و غیر آن عبث
هم خبیث و هم حدث نفس بد است
چونکه سد را برگرفتی از میان
سوی آن دریا رود این جوی تو
بلکه روی او شود رویت بدان
اندران وحدت نماند جست و جو
اوست تنها بی‌شریک و بی‌معین
این جهان و آن جهان زنده ازو
هستی ما^۴ جمله از اعطای توست
اول و آخر توی بی‌شک یقین
ای نموده خویش را در صنع خود
غیر تو چون نیست هستی ای خدا
هرچه خواهی می‌کنی می‌کن چنین
چونکه خواهش‌های توست‌ای هست نیست
فهم این کردیم و فارغ گشته‌ایم
بر همه از لطف رحمت می‌کنی
جمله در شکر و درین رحمت خوشیم
جز عطا و لطف خود ناید ز تو
رحمت بی‌زحمت از اعطای توست
آنچه دادی بر فزا پابنده‌دار
چون دعا از توست آمین‌ها تو کن
چوب قهرت بر بدان باشد ز لطف
بر بدان زان لطف اگر قهری رود^۵

- کار حق را کی تواند کرد فهم
این قدر می‌دان که هرچه آید ازو
۶۸۰۲ بلکه بد را از کرم نیکو کند
عیب کاندرا ماست خواهد برد او
لطف را پیدا کند بر جملگان
۶۸۰۷ شک نماند چون شود پیدا چو خور
خود نبینی غیر چون بینی ورا
خیرد^۱ و حیران شو اندر کار او
۶۸۱۰ هر که حیران‌تر بود افزون برد
قربت اندر حیرتست این را بدان
نور باقی که ندارد خود زوال
۶۸۱۳ نورش از بالا از آن زد این طرف
پس نظر در نور کن نی در خودی
جمله اوصاف نکو نور خداست
۶۸۱۶ هست پیوسته چو نور آفتاب
گرچه تابد اندکی در خانه نور
پس بدان زین اندک آن بسیار را
۶۸۱۹ چون پری ز اوصاف حق بیدار شو
گر ز جیحون رفت در یک کوزه آب
هم همانست آب اگرچه اندک است
۶۸۲۲ داد حق از هر صفت اندک ترا
جوی ازین اندک تو آن بی‌حد را
جمله اوصاف خدا چون در تو هست
۶۸۲۵ تا ازین پستی روی بالا روان
هر که آگه شد ازین دانا وی است
وانک ازین آگه نشد باشد جماد
۶۸۲۸ همچو دیوار است کر از تاب خور
- چونکه دور است آن ز فهم و هم ز وهم
بد نیابد جملگی باشد نکو
چونکه بر بد یک نظر خوش افکند
تا شود آن لطف پیدا بر عدو
تا شود معلوم جود بی‌کران
آنکه ماه و خور ازو دارند خور
هرچه غیر اوست گردد جمله لا
تا بری از جود و از ایشار او
کی به هشیاری کسی آن ره برد
ترک هشی کن تا بتابد بر تو آن
ز آفتاب جان‌فزای ذوالجلال
تا نمائی خوار و یابی آن شرف
تا روی بالا ز نور ایزدی
کی چنین انوار از آن حضرت جداست
گرچه افتاده است نورش بر تراب
رو مبین آن نور را از اصل دور
می‌بر از جود خدا انوار را
رو به وی کن از جهان بیزار شو
کس نخواند آب را هرگز تراب
این یقین است ای برادر بی‌شک است
گرچه اوصافش ندارد منتها
تا از آن جستن رسی اندر مئی
یک یک از بالا روان گشته به پست
برسمای لامکان بی‌نردبان
دید کین تن پر ز اوصاف حی است
بی‌خبر زان نور کاندرا وی فتاد
روشنی دارد ولی زان بی‌خبر

خانه‌ها پر نور از خور وز چراغ خانه‌ها را نیست از نور آگهی
 خانه‌ها را کی باشد از خور آگهی لیک آن خانه کزان دارد خبر
 نور حقش دان اگر داری نظر می‌نماید خانه اما خانه نیست
 منگوش چون خانه کو نور هدی است در چنین خانه خدا را بین یقین
 جان پذیر از وی گذر کن ز آب و طین گفت حق در دل بود جایم یقین
 از دل مردان نمایم رو مبین چون مرا جویان شوید آنجا روید
 اهل دل جویید و با وی بگروید تا پیابیدم ازو زیرا که من
 در دل او می‌کنم دایم وطن
 در بیان آنکه حق تعالی به موسی - علیه السلام - از صورت درخت آتش ندا کرد که من خدایم یا موسی، در دست چه گرفته‌ای؟ موسی گفت عصای من است که بر آنجا تکیه می‌کنم و گوسفندان را به صحرا می‌رانم. پیش موسی - علیه السلام - و پیش عالمیان مقبول آمد^۱ که خدا بود و محال ننمود. آتش که یک عنصر است ندای^۲ خدا ز آتش قبول آمد. آدمی که چهار عنصر دروست آب و آتش و خاک و باد و جان و عقل و ایمان و معانی دیگر. و حق تعالی در حق آدمی می‌فرماید که: ولقد کرّمنا بنی آدم^۳، اگر حق تعالی از صورت چنین آدمی که آتش یک جزو تن اوست ندا کند که من خدایم چرا باید که مقبول نباشد. نظیرش چنان باشد که پادشاهی از بام حمامی^۴ ندا کند که من پادشاهم و آن ندا مقبول^۵ افتد، پیش همه. چون همان پادشاه از سرای عالی که مسکن اوست این ندا کند به طریق اولی که ندا^۶ مقبول تر افتد زیرا آن ندا از^۷ محلش آمد. منصور حلاج را بی‌گناه آویختند. او را علم و عقل از همه خلقان افزون بود که دعوی خدایی کردی از گزاف، ندای انا الحق از خدا بود نی ازو، نی که قرآن^۸ را از زبان مصطفی - صلی الله علیه و سلم^۹ - شنیدند و اعتقاد این است که آن کلام خداست. هر که گوید که کلام محمد است کافر شود.

پس اگر از کلام^{۱۰} منصور یک ندای انا الحق گوید چرا آن را از خدا ندانند. هر که را جان او از عهد الست در حضرت حق بوده باشد آواز خدا را بشناسد و هر که از خدا بیگانه بود جان او آواز حق را نشناسد. واللّه اعلم^{۱۱}.

۶۸۳۷ نی ندا فرمود یزدان و دود از درخت آتشین موسی شنود
 پندها و رازهای بی‌شمر گشت بر موسی ز رحمت جلوه‌گر

۳ - ی ۷۰ س ۱۷ اسرا

۶ - مج: این ندا

۹ - مج: علیه السلام

۲ - اساس: ندا

۵ - مج: قبول

۸ - مج: بود ازونی که قرآن

۱۱ - مج: «والله اعلم» ندارد

۱ - مج: آید

۴ - اساس و مج: حمالی

۷ - مج: این از

۱۰ - مج: زبان

- چون از آتش گفت هستم من خدا
 ۶۸۴۰ گر همان گوید خدا از آدمی
 چون نماید خویش را حق ز آدمی
 خود نمایش ز آدمی اولی‌تر است
 ۶۸۴۳ تاج کرمنه برو آمد یقین
 گر نبودی برتر از افلاک او
 هست اقرب از فرشته آدمی
 ۶۸۴۶ او خلاصه باشد اندر دو جهان
 سر یزدان است و سر پنهان بود
 سربنه و اندر گذر زنگار^۲ خود
 ۶۸۴۹ همچنان باشد که شاه از جای دون
 گوید او با مردمان سلطان منم
 بشنوند آن را همه از باوری
 ۶۸۵۲ و همین گوید شه از عالی‌سرا^۳
 این چنین دعوی از آنجا الیق است
 احقان منصور را آویختند
 ۶۸۵۵ بر زیانش راند حق گفتار خویش
 او نبود، اندرمیانه حق ازو
 نی که قرآن از زبان مصطفاست
 ۶۸۵۸ پس اگر گفت از لب منصور این
 تو چرا آن دور داری از عمی
 زان مگر کز خالقی بیگانه تو
 ۶۸۶۱ چون ندیدی روی شه را هیچ تو
 آدمی نار است و آب و خاک و باد
 عنصر نار است جزوی^۷ ز آدمی
- پیش جمله گشت مقبول آن ندا
 منکری^۱ این سر آمد از کمی
 از چه سر نتهی و گردی اعجمی
 زان که از کل صنعها او اکثر است
 زان سبب مسجود گشت او نیکبین
 کی شدی مسجود آن املاک او
 آدمی‌ای که^۲ شد از حق آن دمی
 پیش حق اقرب بود از همگنان
 کی ملک را قرب او امکان بود
 تا نگردی عاقبت زانکار رد
 کان بود جای خرابه با که تون
 هر که نهد سر ورا گردن زخم
 اندران کسی را نباشد داوری
 از خری می‌نشنوند آن گفت را
 هر که ازین منکر شود بس احق است
 بی‌جریمه خون او را ریختند
 تا که آن مرحوم خورد از خلق نیش
 گفت اناالحق بود آن گفتار هو
 در حقیقت گرچه گفتار خداست
 حق که هستم خالق چرخ و زمین
 همچو دزدان اندر آویزی ورا
 نیستی اگه ز سر و راز^۵ هو
 کی ز آوازش شوی آگاه ازو
 اندرو هم عقل و جان^۶ با رشاد
 کی بود کل را ز جزو خود کمی

۱ - مع: منکر
 ۲ - مع: زانکار
 ۳ - مع: جان و عقل

۴ - مع: کو
 ۵ - مع: سر راز

۶ - مع: مع
 ۷ - مع: جزو

- ۶۸۶۴ احقان را کار معکوس است و بد^۱
منگر اندر نار و بنگر در خدا
زان تنی کز آفرینش اکبر است
۶۸۶۷ بی‌گمان اولی قبول آن ندا
آنچنان تن را مبین تنها تو تن
جملگی خود اوست او را سخت گیر
۶۸۷۰ کارهای حق همی آید ازو
مرد حق بحر است و خلقان چون سبو
کی کند غیر نبی شق قمر
۶۸۷۳ غیر عیسی مرده را زنده کند
نی ز موسی شد عصابی ازدها
یا ز^۲ ابراهیم آتش گلستان
۶۸۷۶ کرده جلوه حق ز هر یک در جهان
صد هزاران گون کرامت‌ها چنین
معجزات انبیا و اولیا
۶۸۷۹ بی‌عدد دیدند خلقان در جهان
این عجایب‌ها ندارد خود عدد
چونکه بنده عاجز است از جنس این
۶۸۸۲ هرچه آن از انبیا پیدا شده است
آلت اند ایشان به دست کردگار
فکر می‌کن خوش درین گفتار ما
۶۸۸۵ تا ببینی بی‌حجاب آن وجه را
هر که اینجا جهد کرد و جد نمود
چشم او ینظر بنورالله شد
۶۸۸۸ آنچنانکه هست اشیا را پدید
ارنی الاشیا کماهی گفته است
ابن نظر را خواست از حق آن عزیز
- لاجرم هستند جمله دور و رد
چون رسد از نار موسی را ندا
رتبتش از نار بیش و برتر است
زانکه کرمناست اندر دو سرا
چونکه آن تن قایم است از ذوالمنن
تا شوی از داد او بر سر خبیر
کی برآید کار دریا از سبو^۳
از سبو هرگز گهر زاید بگو
ره ندارد اندرین قدرت بشر
کار یزدان را بگو بنده کند
از بد بیضا نمود او نورها
گشت و هم از نوح شد طوفان روان
تا شود زنده ز نورش انس و جان
دایما دیده از ایشان اهل دین
زان شهنشاهان با کار و کیا
بی‌حجابی کافران و مومنان
کامد از هر یک ز اعطای احد
پس بود کردار رب‌العالمین
فعل جمله بی‌گمان از حق بدست
حق نماید این نسق را بی‌شمار
تا شوی آگاه از اسرار ما
تا پری همچون ملائک بر سما
دبدنی را دید و کرد انواع سود
از سر جان‌ها همه آگاه شد
بی‌حجابی گشت در چشمش پدید
حیدر کوار این در سفته است
تا که پوشیده نماند هیچ چیز

- ۶۸۹۱ بی دوی بیند یقین هر چیز را
چون شوی تو پاک از ما و توی
دیده باشد نور حق هر چیز را
- ۶۸۹۲ چون رود از تو دوی واحد شوی
فهم کن این را اگر داری خرد
تا بمائی شادمان و کامران
- ۶۸۹۳ این چنین کس را چو یابی بنده شو
زین خودی می دان که او پیخود شده است
بی ظلامی شد متور ذات او
- ۶۹۰۰ گشت واحد^۱ از خدا آن معنوی
دید او را دید حق دان ای پسر
آلت است آن صورتش از وی خدا
- ۶۹۰۳ هرچه آلت می کند از نیک و بد
چون فنا شد مرد در عشق خدا
همچنانکه جان ز تن نبود جدا
- ۶۹۰۶ هست تن زنده درین عالم ز جان
انبیا و اولیا را همچنان
سیر ایشان سیر حق باشد یقین
- ۶۹۰۹ شرح این مردان ندارد آخری
حق ازیشان می نماید کار خود
مظهر حق اند^۲ بی شک آن غریق
- ۶۹۱۲ پیش آن مردان تو طفلی زان ترا
دید حق باشد ورا در دو سرا
حق بیند حق بداند بی دوی
آنچنانکه هست از تو بی غطا
چیزها را همچو حق واجد شوی
تا که فهم این ترا از غم خرد
در جهان بی زوال جاودان
رو بمیر از خویش و از وی زنده شو
جان او برتر ز نیک و بد شده است
آب جانش رفت در یم بی سبو
یار او شو گر درین ره می روی
چون برو پیداست سرها سر به سر
می کند هر نیک را از بد جدا
هست آن جمله حقیقت از احد
لحظه ای او را بدان از حق جدا
با ولی خود چنان باشد خدا
می شود هر جانبی با پا روان
جانشان حق است می دان بی گمان
زانکه زنده از حق اند آن اهل دین
زانکه قوتشان بود از قادری
زان زبان و زان دهان گفتار خود
سوی سق ز ایشان شود پیدا طریق
نیست آگاهی ز علم^۳ کبریا

در بیان آنکه طفل را به شیر و نعمت می پرورند تا می بالد و بزرگ می شود و چندانکه بزرگتر می شود به احوال عالم اطلاع بیش می یابد. دین - که اصل آن است و مقصود از آدمی دین است - پس آن را هم بیاید پروردن به طعامی که لایق اوست تا ببالد و قوت گیرد. و طعمه دین ذکر و نماز و بندگی خدا را به صدق کردن است. لاجرم چون دین را با چنین طعام پرورند ببالد و بزرگ شود و به عالم انبیا و

اولیا رسد و مطلع اسرار ایشان گردد که: اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و حسن اولئک رفیقاً^۱. و هم درین معنی مثال دیگر از روی ظاهر، در حشایش و داروها و حباب اسهال و یا قابض^۲ یا دافع^۳ صفرا و دفع بلغم را نمی بینند به تجربه معلوم کرده اند که هر دارویی و هر گیاهی چه خاصیت دارد و مستی در عین شراب نمی بینند به تجربه معلوم کرده اند در آن وقت که تناول می کنند آن^۴ خاصیت ها و خصلت ها ازیشان ظاهر می شود. باز خاصیت های دیگر به مرور ایام و شهر ظاهر می گردد. همچون کاریدن از جو و گندم و نشانیدن درخت، آن همه به تجربه معلوم می گردد. حق^۵ تعالی در ذکر و نماز و طاعت و خیرات و حسنات بی ریا خاص برای خدا خاصیت نهاده است که فانی نشوی و باقی بمانی^۶ و ظلمت نور شود و قایم بالله^۷ گردی آن دولت و سعادت را که از طاعت حاصل شود به صد هزار سال شرح نتوان کردن^۸ که: لوکان البحر مداد لکلمات ربی^۹ انبیا و اولیا و مومنان را به تجربه این چنین دولت حاصل شده است. پس فهم این به عقل حاصل نمی شود به تجربه حاصل می گردد^{۱۰}. آنها که بخت داشتند به تجربه حاصل کردند و به خلق خبر دادند. خنک^{۱۱} جانی که آن خبر را قبول کرد و به عمل صالح مشغول شد. والله اعلم.

طفل دین را پرور اندر خود که تا	گردد او کامل بدانند سرها
نی که چون شد طفل در آخر جوان	گشت او دانا و بینا در جهان
۶۹۱۵ شد و قوفش ز آنچه در اول نبود	هرچه پنهان بود آخر رو نمود
همشین عاقلان شد در کبر	گشت او از جان جمله با خبر
همچنان چون طفل دل کامل شود	همچو جان اولیا بالا رود
۶۹۱۸ کشف گردد بروی این اسرارها	بیند اندر خود ز حق انوارها
جمله اشیا را ببیند بی حجاب	علم جوشد در درونش بی کتاب
بشنود از آب و گل تسبیح را	همچنین از کوه و دشت و سنگ ها
۶۹۲۱ این چنین یقظت ز طاعت می شود	رنج ها مبدل به راحت می شود
هر شبی را هست یک خاصیتی	هر یکی دارد جدا ماهیتی
نیست پیدا در حشایش خاصیت	که چه ها دارند اندر ماهیت
۶۹۲۲ می شود معلوم آن در تجربه	می دهد شاخش دو صد بر تجربه
صنع حق را کی توانی کرد فهم	دانش آن هست دور از عقل و وهم

- | | | |
|--------------------|-----------------|--------------------|
| ۱ - ی ۶۹ س ۴ نساء | ۲ - مج: قبض | ۳ - مج: دفع |
| ۴ - مج: این | ۵ - مج: هم حق | ۶ - مج: مانی |
| ۷ - مج: با الله | ۸ - مج: گفتن | ۹ - ی ۱۰۹ س ۱۸ کهف |
| ۱۰ - مج: حاصل گردد | ۱۱ - مج: چنانکه | |

امر حق را کن قبول و کار کن
 مومنان از تجربه عالم شدند ۶۹۳۷
 در عمل دیدند آنچه دیدنی است
 جمله برده از عمل موعود را
 ۶۹۳۰ رو عمل کن بگذر از بحث دراز
 دانه چون کاری نه برها می دهد
 نی ز خاک کان نواها می بری
 بی شمر چون هست ازین ها در جهان ۶۹۳۳
 عقل را در دانش آن راه نیست
 از عمل او را رسد^۲ این گون نظر
 ۶۹۳۶ باش پس اندر عمل مشغول تو
 همچنین در جمله اشیا می نگر
 هست اندر هر شبی نفعی جدا
 ۶۹۳۹ از عمل آن نفع پیدا می شود
 باش پس اندر عمل مشغول تو
 تا رسی اندر کنوز بی کران
 ۶۹۴۲ جنت باقی ترا حاصل شود
 آن جهان را بینی اندر این جهان
 رو پیروز طاعت حق را چنین
 ۶۹۴۵ نی که هر دانه چو یابد قوت خود
 سر زند از زیر خاک اندر هوا
 تا شود آخر درخت میوه دار
 ۶۹۴۸ می بیالد هر یکی از قوت خود
 دانه طاعات هم بدهد ثمر
 چون نکاری پس شوی محروم ازین
 گر تردد آید استغفار کن
 لیک پیش از تجربه جاهل بدند
 هم شنیدند آنچه آن بشتیدنی است
 جمله دیده مرجد و موجود را
 تا شود مکشوف و پیدا بر تو راز
 خاک در معدن نه زرها می دهد
 نی ز شاخ و برگ برها می بری^۱
 هست چو نیش از همه خلقتان نهان
 جز ولی از سر آن آگاه نیست
 تا شد او از جمله اشیا با خبر
 تا شوی پیش خدا مقبول نو^۳
 در بد و در نیک و اندر خشک و تر
 کرده پنهان اندرو صنع خدا
 بد حقیر و نیک والا می شود
 تا شوی پیش خدا مقبول تو
 تا نمیری و بمائی جاودان
 جان تو با نور حق واصل شود
 ملک وحدت بی دوی گردد عیان
 تا بیالد بر دهد بُرهای دین
 از هوا و آب و تاب خور مدد
 زان غذا گردد ورا نشو و نما
 جنس این هر سوی بنگر بی شمار
 بی عدد می بین چنین از نیک و بد
 در ریاض دل در آخر بی شمر
 بی نوا مانی یقین ز انوار دین

۲ - مع: رسید

۱ - مع: خوری

۳ - بجای این بیت دیگر در مع آمده است:

این مثال آمد نه مثل ای مرد راه تا ازین گفتن کنی رو در اله، و بیت ۶۹۳۶ در ۶۹۴۰ تکرار شده

۴ - بُر: گندم

است.

- ۶۹۵۱ رو پیروز طفل دینت را به علم
دایما میخوان کلام انبیا
هم اوامر را به جا می آر تو
- ۶۹۵۲ غیر حق را ترک کن بیزار شو
طفل دین را قوت می ده دم به دم
قوت او صوم است و ذکر است و نماز
- ۶۹۵۷ قوت دین این است می ده زین ورا
چون دهی قوتش شود دینت فزون
چشم او بیند هر آنچه می شنید
- ۶۹۶۰ آنچه دیدند اولیا بیند هم او
در همه بیند خدا را بی حجاب
درکه و در کوه حق را بیند او
- ۶۹۶۳ چون خدا پر است در^۲ اشیا همه
هر که خود بیناست پیدا بیندش
گر همه پیداتر و ظاهرتر است
- ۶۹۶۶ کور از آن دور است لیکن نور خور
از رگ گردن چو هست اقرب خدا
چونکه کوری رو بجو دیده ازو
- ۶۹۶۹ دیده عشق آمد چو بخشد حق ترا
بی حجابی نور حق پیدا شود
چون ورا بینی شود عشقت فزون
- ۶۹۷۲ اولین عشقت بد از وصف خدا
چون رسد دیدار مجنون تر شوی
عشق بعد از دید نوعی دیگر است
- ۶۹۷۵ نوع دیگر عشق آری تو برو
چون کند خشمش کسی پیش آ به حلم
زانکه هست آن جمله گفتار خدا^۱
- پشت بر عالی کن و رو سوی هو
و اندرین ره چست و بس بیدار شو
تا شود بعد از فنا جایت ارم
- اندرین می کوش دایم با نیاز
تا پرد همچون ملایک بر سما
بعد از آن گردد سوی حق رهنمون
- سر بنهفته برو گردد پدید
گردد آینه برش سفلی و علوی
آیدش هر ساعتی از حق خطاب
- در همه اشیا معین روی هو
تحت^۳ و فوق از صنع او پیدا همه
بر همه از جان و دل بگزیدنش
- هر که آگه نیست زین می دان خراست^۴
هست پیدا بیندش هر دیده ور
دور چون بینی خدا را با خود آ
- چون رسد دیده ز حق بینیش تو
گرددت پیدا چو خور حسن خدا
جان همچون قطره ات دریا شود
- سر برآرد از تر دیگر گون چهرن
می فزود از ذکر حق در تو ولا
از همه عشاق بالاتر روی
- از همه عشاق سرش برتر است
مست گردی هر دمی زان حسن و رو

۶۹۷۸ دم به دم بر روش عاشق‌تر شوی
 عشق مردان بر چنین رویی بود
 دم به دم عاشق‌توند و تشنه‌تر
 سوزشان در وصل افزون می‌شود
 از بیان پیدا نگردد آن جمال
 ۶۹۸۱ تا از آن شربت ننوشی بی‌دهان
 بایدت مردن ازین هستی تمام
 همچو طور از خود شوی زیر و زیر
 ۶۹۸۴ تو نمایی آن شوی ای مرد دین
 تن سراسر جان شود از عشق حق
 مصطفی با تن نه بر معراج رفت^۳
 ۶۹۸۷ رفت عیسی هم فراز آسمان
 هم برفت ادریس بالای فلک
 می‌نماید آن تن و تن نیست آن
 ۶۹۹۰ اولیا هم می‌روند آنجا به تن
 سوی هر اقلیم با تن می‌روند
 ظاهراً تن می‌نماید لیک‌دان
 ۶۹۹۳ ابن محالت زان نمابد که ازین
 گر به غیب ایمان بود جان ترا
 هر که کرد او وعده حق را قبول
 ۶۹۹۶ گر ظالم است و جهول این آدمی
 گفت دانا را چو نادانی شنود
 پس شنو از انبیا گفتارشان
 ۶۹۹۹ باز واگردیم در تقریر آن
 این کسی داند که باشد ز اولیا
 آن ولی نور است مطلق نیک دان
 شعله‌زن در عشق همچون خور شوی
 عشقشان سوی فزونی می‌رود
 هر دمی گیرند عشقش را ز سر
 بگذر از چون چونکه بی‌چون می‌شود
 غیر او را کش چشاند ذوالجلال
 کی شود معلومت از گفت زیان
 تا کشی از دست ساقی آن مدام^۱
 چونکه تابد بر تو نور دادگر
 نور گردد^۲ جسم تو بی‌شک یقین
 بگذرد آن تن چو جان از نه طبق
 از فلک‌ها در گذشت آن شیر زفت^۴
 با تن خاکی یقین‌دان بی‌گمان
 گرد او بنشسته خوش جمع ملک
 گشته است از عشق آن تن جمله جان
 هست ایشان را ازین انواع فن
 که به مشرق که به مغرب می‌روند
 سر به سر جانشند مطلق آن شهان
 سخت دوری و نداری نور دین
 عاقبت گردی ز سلک اولیا
 گردد آخر عالم ار باشد جهول
 چون نماید صدق گردد آن دمی
 بی‌شکی دانش در آن نادان فزود
 تا رسی آخر در آن اسرارشان
 بی‌زیان هستند اشیا حمد خوان
 بیند اشیا را به نور کبریا
 در تن عالم بود جسمش چو جان

۷۰۰۲ بحر حق از جسم او گشته روان
در تن خاکیت بنگر این زمان
نور بی‌حد بین ز نقطه چشم سر
۷۰۰۵ موج نورش پر شده صحرا و کوه
نقد می‌بینی ز یک نقطه روان
پس چرا باور نداری گر تنی
۷۰۰۸ نور حق باشد ازو چون یم روان
زنده از نورش همیشه تحت و فوق
آن چنان کس را رو از جان بنده باش
۷۰۱۱ تا چو او جان بخش گردی در جهان
در درون بینی خدا را بی‌حجاب
علم دین از تو برد هر طالبی
۷۰۱۴ گفت ما مصدوقه^۳ حال آمده است
حال این است و جزین کلی خطاست
هر طرف غولی است زود این سو بران
بر مثال نور چشم از دیدگان
نقد نوری در دو چشم تو نهان
می‌زند موجش پیایی بر زیر^۱
از دو چشم خود تو با صد شکوه^۲
در چپ و در راست بحر بی‌کران
کان بود کل پاک از ما و منی
دایما اندر مکان و لامکان
زو رسد در جمله جان‌ها شوق و ذوق
او همه جان است از وی زنده باش
بر تو زو پیدا شود سر نهان
علم‌ها را جمله خوانی بی‌کتاب
گرچه مغلوبی شوی زو غالبی
حال محض است ارچه در قال آمده است
غیر این باده همه باد و بایست
هین بجه از دم دنیا چون نران

در بیان آنکه ترک دنیا معنوی است نه آن^۴ صورت ظاهر که خلق فهم کرده است. خان و مان را می‌فروشتند و به درویشان می‌بخشند و بدان شادند که ما از اولیائیم و ترک دنیا کردیم ترک دنیا را کثر فهم کرده‌اند. ترک دنیا آن است که از میان جان و دل^۵ به حق مشغول شوند مشغولی دنیا را تبع^۶ و سهل گیرند. همچنانکه اهل دنیا بر دنیا عاشق‌اند و می‌لرزند و بی آن زندگانی ندارند و ترک آن پیش ایشان بدتر از مرگ است بندگی خدا را به جانمی‌آرند و اگر می‌آرند سرسری می‌آرند و بی‌بندگی خدا آزاد و خوش‌اند و رنجی و غصه‌ای ندارند. مومنان و طالبان را این حالت به عکس شده است بی‌عشق و بندگی حق عالم بر ایشان تاریک می‌شود و این حالت پیش ایشان از مرگ بدتر است. و کار دنیا را سهل می‌گیرند. وجود و عدمش پیش ایشان یکسان است پس ترک دنیا پیش ایشان در حقیقت چنین باشد که گفته شد نه آنکه به صورت ترک کنند و شب و روز در حسرت آن باشند. انبیا را - علیهم السلام - دنیا زیان نمی‌داشت، و هم چنین اولیا و واصلان حق را دنیا زیان نمی‌دارد زیرا به حق مشغول‌اند و اگر

۱ - اساس: پیایی او بر زیر، با تشخیص آقای دکتر مصفا - او - تصحیف است و حذف شده؛ مع: پیایی چرخ بر

۲ - مع: باشد شکوه ۳ - مصدوقه: صدق، راستی ۴ - مع: این

۵ - اساس: ز دل ۶ - مع: تیغ

دنیا را التفات می‌کنند و می‌گیرند برای حق می‌گیرند و عمر را اگر می‌خواهند هم برای آن می‌خواهند که در راه خدا صرف کنند ترک حقیقی و معنوی این باشد.

- ۷۰۱۷ ترک دنیا کن بجزو حق را ز جان
تا که گردی از شمار مومنان
- ترک دنیا ظاهراً گر کرده‌ای
باطناً از ذکر آن افسرده‌ای
- ترک دنیا هست مشغولی به حق
نو به نو بردن ز علم حق سبق
- ۷۰۲۰ ترک مشغولی بود در بندگی
بهر طاعت خواهد از حق زندگی
- تا رضای حق کند در کارها
لطف و قهر او بود بهر خدا
- حب لله بغض لله خلق او
دایماً بودن ز جان در بند هو
- ۷۰۲۲ ترک دنیا این چنین کس کرده است
کز خدا زنده است و از خود مرده است
- انبیا را نی که بد دنیا بدان
شاهی و اسباب و ملک این جهان
- لیک در دلشان نبند غیر خدا
غیر را کرده بدند از خود جدا
- ۷۰۲۶ تا که در دلشان بود تنها خدا
بی‌شریکی فرد اندر دو سرا
- غیر حق کلی رود از دل برون
حق بود تنها همیشه در درون
- عرش اعظم دل بود نیکو بدان
حق بران عرش است روزان و شبان
- ۷۰۲۹ نی که حق فرمود از بهر بیان
که نگنجم در زمین و آسمان
- در دل مومن بگنجم من یقین
بی‌گمانی رو مرا زان دل ببین
- گرچه آن دل در تن است این را بدان
کان تن از اکسیر دل گشته است جان
- ۷۰۳۲ صورت و معنی او یکسان شده است
سر به سر بی‌شک یقین کل جان شده است
- در هر آن دل که بود عشق خدا
باشد از غیر خدا آن دل جدا
- در دل عاشق بجز 'معشوق نیست
گرچه مال و ملک در حکمش بسی است
- ۷۰۳۵ غیر حق معزول شد در چشم دل
کی نظر باشد ورا در آب و گل
- پیش شه گرچه بود صدگون غلام
جمله با او هم ندیم هم کلام
- کی بگیرد جای معشوق آن همه
کی پذیرد شاه ازیشان دم دمه
- ۷۰۳۸ در دلش باشد غم دلبر مقیم
غیر او را کی شود یار و ندیم
- ترک دنیا همچنین باشد بدان
که شوی مشغول حق روز و شبان
- گرچه دنیا باشد از حد برون
غیر مهر حق نگرود در درون
- ۷۰۴۱ چونکه دنیا صرف راه حق شود
آن چنان دنیا به دین ملحق شود

نفس را فرمود از آن پس امتثال
تا شود مقبول پیش ذوالعین
بر فلک گردی امیر و پیشوا
دردها را دارو و مرهم شوی
زان مقدم داشت در قرآن خدا
رو چو مردان باش در طاعت بذول
نور افزایش ز بذل اندر جنان
نار دوزخ باشد اجر آن کفور
لیک بهر ظلم و آزدن خطاست
مرد بد هر چه کند رد می‌شود
این بود مقبول و آن مکروه و رد
تا بود کارش همیشه با خدا
حالت دیگر رسیدش در بقا
تا شود معلوم ترک ای بی‌خبر
گر بود اندر تو فهم راستین
چشم خود را دایما آن سو گماشت
هجر بعد از وصل حق آفل شده است
جمله از وصل خدا در پرده‌اند
عاشقان زین دام و دانه رسته‌اند
لیک دایم در هوای کرده‌ای
گرچه کردی ترک دنیا از برون
ترک دنیا بوده است از روی حال
بودشان دنیا و دل فارغ از آن
تا که اندر دار عقبی پا نهی
سوی جانان بی‌پری از دل پرید
جان که بی‌عشق است کی یابد بقا
دید اندر دل جمال کردگار

جاهدوا فرمود حق اول به مال
بعد بذل مال طاعت کن به تن
۷۰۴۲ بعد^۱ بذل مال در راه خدا
همچو آدم زبده عالم شوی
بذل دنیا باشد از صدق و ولا
۷۰۴۷ پس بود با بذل طاعت‌ها قبول
کاجر آن باشد ز حق حور و جنان
بذل مال اندر ره فسق و فجور
۷۰۵۰ تیغ از بهر غذا در کف رواست
هرچه مرد حق کند حق آن بود
این کند بهر خدا او بهر خود
۷۰۵۳ ترک کرد انکار^۲های خویش را
حالت اول نماند و شد فنا
معنوی دان ترک و بگذر از صور
۷۰۵۶ با وجود مال دنیا ترک بین
آنکه عقبی یافت^۳ دنیا را گذاشت
ترک شیر از خورد نان حاصل شده است
۷۰۵۹ خلق ابله ترک دنیا کرده‌اند
جمله اندر دام دنیا بسته‌اند
ترک مال از تو به صورت کرده‌ای
۷۰۶۲ فکر تو نان است و جاه اندر درون
انبیا را با وجود ملک و مال
همچو داود و سلیمان در جهان
۷۰۶۵ جهد کن کز دام دنیا واره‌ی
حبذا جانی که از دنیا برید
پر و بال جان بود عشق خدا
۷۰۶۸ ای خنک جانی که عشقش گشت یار

عشق آن شعلہ است کو چون برفروخت
تیغ لا در قہر^۱ غیر حق براند
ماند الالہ و باقی جملہ رفت
۷۰۷۱ ہم خود او بود اولین و آخرین^۲
عشق حق از چہ شود حاصل بدان
۷۰۷۴ ای خنک جانی کہ آن صحبت گزید
گفتم این را پوست کندہ بہر آن
با ہزاران نوع دادم پنہا
۷۰۷۷ بر امید آنکہ خلقان رہ برند
حدش این باشد ازین پس بس کنم
در دعا مشغول باشم بعد ازین
۷۰۸۰ زانکہ تا یزدان نخواہد ہیچ کار
ماتشاؤن گفت حق اندر کلام
از خدا خواہم بلا بہ بعد ازین
۷۰۸۳ تا رسد ہر کس بہ مقصود خودش
زین دعا بہتر نباشد خود دعا
چون شود مقبول یابد آن عطا^۳

شد سوم دفتر بہ فضل حق تمام

تا رود رہرو درین رہ^۴ والسلام

تم المثنوی المعنوی الولدی الہادی الی صراط السوی الابدی

فی آخر شہر رمضان المبارک یوم عرفہ سنہ احدى و ثلاثین و سبعمابہ

والحمدلہ وحدہ والصلوہ والسلام علی خیر خلقہ محمد و آلہ اجمعین

سنہ ۷۳۱

کتبہ العبد الضعیف الفقیر المحتاج الی رحمۃ ربہ اللطیف الخبیر

اسحق بن خضر بن محمد الحموی المولوی احسن اللہ عواقبہ

توفی حضرت سلطان ولد - قد - لیلہ یوم السبت العاشر من شہر رجب سنہ اثنی عشر و سبعمابہ

۳ - مع: آخرین و اولین

۲ - مع: وزفت

۱ - مع: قتل

۵ - مع: تن

۴ - مع: پی برند

۷ - مع: تا رسد رہ رو بہ منزل

۶ - مع: خود شود مقبول یابندش عطا

تعليقات و توضیحات

ص ۳ س ۷: الدنيا سجن المومن، بخشی از حدیث: الدنيا سجن المومن و جنة الكافر، (جامع الصغير، ج ۲ ص ۱۶ / كنوز الحقائق ص ۶۴ / احیاء العلوم، غزالی، جزء سوم، ص ۱۹۷)
مولوی: ابن جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان
در مقالات شمس، تصحیح محمد علی مرحد، ج ۱ ص ۲۰۴ داستانی درین معنی آمده است، بدین قرار: یکی می‌گریست که برادرم را کشتند تاران، دانشمند بود. گفتم که اگر دانش داری که تار او را به زخم شمشیر زنده‌ابد کرد. الا مردگان و واعظان مرده، آن زندگی را چه دانند بر سر تخت برآیند نوحه آغاز کنند. آخرالدنيا سجن المومن می‌فرماید. یکی از زندان بجست بر او بیاید گریست که دریغ، چرا جست ازین زندان؟ زندان را تاران سوراخ کردند یا سبب دیگر، او برون جست نقل کرد من دار الی دار.

در ص ۳۱۷ همین جلد (مقالات شمس) مطلبی دیگر دارد: مرا ازین حدیث عجب می‌آید که الدنيا سجن المومن که من هیچ سجن ندیدم. همه خوشی دیدم، همه عزت دیدم، همه دولت دیدم، اگر کافری بر دست من آب ریخت همه مغفور و مشکور و مغفور شد.

این حدیث یادآور دو بیت معروفی است که سراینده آنرا نمی‌شناسم:
مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من ازو جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
و حافظ در این ابیات به احتمال نظر به همین حدیث داشته است:

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

ص ۴ ب ۵ - ع آن عظیمی که ... اشاره به آیه ۱۴۳ س ۷ اعراف: ... فلما تجلی ربه للجبل وجعله دكا و خر موسى صعقا، پس گاهی که تابید پروردگار او به کود، گردانیدش هموار (پست) و بیفتاد موسی بی‌هوش.

ص ۵ ب ۱۷، گفت اوتیتم من العلم قليل... بخشی از ی ۸۵ س ۱۷، اسرا: ویستلونک عن الروح قل الروح من امر ربي و ما اوتیتم من العلم الا قليلا، و می پرسندت از روح، بگو روح از امر پروردگار من است و داده نشده‌اید از دانش جز اندکی را.

ص ۷ س ۱۷، خیرالناس من ینفع الناس... این حدیث به صورت: خیرالناس انفعهم للناس در کنوز الحقایق ص ۶۱ و جامع صغیر ج ۲ ص ۸ آمده است. مولوی گوید:

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر گرنه سنگی چه حریفی با مدر

ص ۷ س ۲۱، همچنانکه مصطفی... سه بار شستن اعضا در وضو در نزد شیعه حرام است و لیکن اهل سنت بر اساس بعضی احادیث آنرا کمال دانند، روایت ذیل مطابق همین معنی است، به نقل از احادیث مثنوی ص ۷۲

عن عثمان بن عفان أنه دعا باناء فافترغ علی کفیه ثلاث مرات فغسلها ثم ادخل یمینہ فی الماء فمضمض واستنشق ثلاثا ثم غسل و وجهه ثلاثا ویدیه الی المرفقین ثلاثا ثم مسح برأسه ثم غسل رجلیه الی الکعبین ثلاث مرات ثم قال قال رسول الله (ص) من توضأ نحو وضوئی هذا ثم صلی رکعتین غفرله ما تقدم من ذنبه. (المنهج القوی ج ۳ ص ۷)

ص ۸ ب ۸۵، چشمه حکمت ز جانم بر زبان... مصرع اول یادآور حدیث: من اخلص لله اربعین یوماً ظهرت بنا بیع الحکمة من قلبه علی لسانه، کسی که چهل بامداد نسبت به خداوندش اخلاص ورزد چشمه‌های دانش و حکمت از دلش بر زبانش جاری و آشکار خواهد شد. (حلیۃ الاولیاء ج ۵ ص ۱۸۹ / جامع الصغیر ج ۲ ص ۱۶۰)

ص ۸ ب ۸۸، زانکه سنت در سوم بار است... اشاره است به اینکه حضرت رسول اکرم (ص) هر عملی را سه بار انجام می‌داد هرگاه که دعا می‌کرد یا سلام می‌کرد، یا... - کان اذا تکلم بکلمة اعادها ثلاثا حتی تفهم عنه و اذا اتی علی قوم فسلم علیهم سلم علیهم ثلاثا (بخاری ج ۱ ص ۱۹) - کان اذا دعا دعا ثلاثا و اذا سال سال ثلاثا (احیاء العلوم، ج ۱ ص ۲۱۶)

ص ۸ ب ۸۸... سلطان عبس: مراد پیامبر اکرم است و ماخوذ از ی ۱ س ۷۹ عبس، عبس و تولى: روی در هم کشید و پشت کرد.

ص ۱۰ س ۱، الدنيا مزرعه الاخره، حدیث نبوی: دنیا کشتزار آخرت است، (احیاء العلوم، ج ۴ ص ۱۴ / کنوز الحقایق، ص ۶۴)

ص ۱۰ س ۱۱، منصور: حسین بن منصور حلاج که به دلیل اعتقادات صوفیانه اش به دار آویخته شد. شرح حال او از ص ۵۸۳ تا ۵۹۵ تذکره الاولیاء عطار تصحیح دکتر محمد استعلامی آمده است. حافظ گوید:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرا هویدا می کرد
همچنین رک. قوس زندگی حلاج، لویی ماسینیون

ص ۱۰ س ۱۱، انالحق: من خدا هستم، این عبارتی است که حسین بن منصور حلاج گفت و غرض از آن نهایت درجه فنای بنده و محو شدن در خداست که حد کمال وحدت وجود است، عطار از وی دفاع می کند و نظر مخالفان را مردود می شمارد. گوید: مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی آواز: انی انا الله، برآید و درخت در میان نه، چرا روا نبود که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه، و چنانکه حق تعالی به زیان عمر سخن گفت که: ان الحق لينطق على لسان عمر، به زیان حسین سخن گفت و آنجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد. (ص ۵۸۴، تذکره الاولیاء)

شیخ محمود شبستری در گلشن راز گوید:

روا باشد انالحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی

ص ۱۱ ب ۱۱۵، گفت فیها تشبهی الانفس خدا هم تلذالاعین آنجا از لقاء اشاره به ی
۷۱ س ۴۳، زخرف... و فیها ما تشبهه الانفس و تلذالاعین وانتم فیها خالدون... در آن است آنچه
هوس کنند دلها و لذت برند دیدگان و شمائید در آن جاودانان.

ص ۱۱ ب ۱۲۲، رانکه پیش از مرگ مردند این طرف... اشاره به حدیث موتوا قبل ان تموتوا،
صوفیه این حدیث را نقل می کند و مولف لولوا المرصوع به نقل از ابن حجر آن را حدیث نمی شمارد.
مولوی در همین زمینه گوید:

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد یعنی او از اصل این رز بوی برد
و سنایی گوید:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

ص ۱۱ ب ۱۲۴، اولیایی فی قبایی غیر من... اشاره به حدیث: اولیایی تحت قبایی لا یعرفهم غیری.

(احیاء العلوم، ج ۴ ص ۲۶۵، کشف المحجوب، ہجویری، چاپ لنینگراد ص ۷۰)
 سلطان ولد در ص ۹۰ ولدنامہ، تصحیح مرحوم استاد ہمایی، در شرح این حدیث گوید: حق تعالی
 را دانستن و شناختن سهل تر است از شناختن اولیا؛ زیرا کہ حق تعالی از آفتاب ظاہرتر است۔ چنانکہ
 بیان کردیم کہ ہر شخصی را بہ ہنر و صفتش فہم کنند و بدانند ہمہ عالم صنع حق است۔ چون پنهان
 باشد؟ بلکہ ہفتاد و دو ملت مقرند بہ خدایی او، اما شناخت اولیا مشکل تر است زیرا کہ صنعت و ہنر
 ایشان پنهان است کہ: اولیاء اللہ تحت قبایی لایعرفہم غیری۔

خبر است اینکه کردگار وجود	بہ محمد ز جود می فرمود
کاویا زیر قہہای منند	ماند، پنهان ز چشم مرد و زنند
نشاند کسی دگرشان هیچ	غیر من گرفتد بہ پیچاپیچ
زانکہ جملہ ز نور من زاندند	گرچہ اینجا بہ قربت افتادند

ص ۱۲ ب ۱۵۷، یومنون بالغیب گفت اندر نبی... اشارہ بہ ی ۳ س ۲ بقرہ، الذین یومنون بالغیب
 و یقیمون الصلوہ و مما رزقنا ہم ینفقون۔ کہ بہ نادیدہ ایمان آورند و بر پای دارند نماز را و از آنچه
 بدانان دادہ ایم ببخشند۔

ص ۱۳ ب ۱۶۲، اذکروا اللہ گفت یزدان در کلام... اشارہ بہ ی ۴۱ س ۳۳، احزاب، یا ایہا الذین
 آمنوا اذکروا اللہ ذکراً کثیراً، ای آنان کہ ایمان آورده اید یاد کنید خدا را یاد کردنی فراوان۔

ص ۱۳ ب ۱۶۹، گفت غرتہم حیات این جہان... اشارہ بہ ی ۷۰ س ۶ انعام، و ذالذین اتخذوا
 دینہم لعباً و لہواً و غرتہم الحیوۃ الدنیا... و بگذارید آنان را کہ گرفتند دین خود را بازی و ہوسرانی و
 بفریفت ایشان را زندگانی دنیا... ہم چنین ۱۳۰/۶ ۷/۵۱

ص ۱۴ س ۲، فالق الاصباح... اشارہ بہ ی ۹۶ س ۶ انعام، فالق الاصباح و جعل الیل سکناً
 والشمس والقمر حسباً ذلک تقدیر العزیز العلیم، شکافندہ صبح و گردانید شب را آرامشی و مہر و ماد
 را شمار گرانی، این است تقدیر خداوند عزیز دانا۔

ص ۱۴ س ۱۴، وسعنی قلب... اشارہ بہ حدیث لم یسعنی ارضی ولاسمایی و وسعنی قلب عبدی
 المؤمن اللین الوادع۔ (احیاء العلوم، ج ۳ ص ۱۲ / در عوارف المعارف سہروردی حاشیہ احیاء العلوم ج

۲ ص ۲۵۰ چنین آمده: لایسعی ارضی و لاسمایی ویسعی قلب عبدی المومن.) اقوال محدثین در صحت و سقم این حدیث در اتحاف الساده المتقین ج ۷ ص ۲۳۴ آمده است.

ص ۱۵ ب ۲۰۹... مقبل و مقبول گردی ای روی، روی به معنای رونده و صفت فاعلی است.

ص ۱۵ ب ۲۱۸، چونکه گردی بنده‌شان سلطان شوی * همچو عیسی بر سر کیوان روی، اشاره به عروج عیسی (ع) بر فلک که در داستان‌های دینی آمده است. طبق این روایات عیسی (ع) در آسمان چهارم (فلک شمس) جای دارد. قرآن کریم در آیات ۱۵۷ - ۱۵۸ سوره نسا در خصوص رفتن حضرت عیسی (ع) به آسمان اشاره‌ای دارد: و قولهم انا قتلنا المسيح ابن مریم و رسول الله و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه ما لهم به من علم الا اتباع الظن و ما قتلوه یقیناً بل دفعه الله الیه و کان الله عزیزاً حکیم. سنایی داستان عروج عیسی را به آسمان در ص ۳۹۱ - ۳۹۲ حدیقه الحقیقه، تصحیح مرحوم مدرس رضوی، به نظم آورده است و می‌گوید که چون عیسی (ع) سوزنی را با خود به همراه برده بود از سوی پروردگار ندا رسید که او را در همان آسمان چهارم متوقف کنند و بالآخر نبرند.

ص ۱۶ س ۸، در بیان آنکه آدمی در مقام خاکی اختیاری نداشت... اشاره به مراتب وجودی انسان، قرآن کریم درین مورد می‌فرماید: لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین، ثم جعلناه نطفه فی قرار مکین ثم خلقنا النطفه علقه فخلقنا العلقه مضغه فخلقنا المضغه عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشانا؛ خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین. ی ۱۲ - ۱۴ س ۲۳ مومنون، و همانا آفریدیم انسان را از کشیده‌ای (یا چکیده‌ای) از گل، پس گردانیدیمش چکه آبی در آرامگاهی جایدار. پس آفریدیم نطفه را خونی بسته، پس آفریدیم خون را گوشتی جویده، پس آفریدیم گوشت را استخوانهایی، پس پوشاندیم استخوانها را گوشتی، پس پدید آوردیمش آفرینشی دیگر. پس خجسته باد خدا بهترین آفرینندگان. هم‌چنین ۲۱/۵ و ۱۸/۳۷ و ۳۵/۱۱ و... مولوی در دفتر سوم مثنوی ص ۲۲۲ همین مضمون را چنین می‌سراید:

وز نما مردم ز حیوان سر زدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
پر برآرم از ملائک بال و پر	حمله دیگر بمیرم از بشر
کل شیء هالک الا وجهه	وز ملک هم بایدم جستن ز جو

ص ۱۷ ب ۲۵۶، نی پیامبر گفت موتوا در خطاب... رک شرح ص ۱۲ ب ۱۲۲

ص ۱۸ ب ۲۶۵، مایشامون گفت... اشارہ بہ ی ۲۹ س ۸۱، تکویر: و ما تشاء ون الا ان یشاء اللہ رب العالمین: و نخواہید جز آنکہ بخواہد خدا پروردگار جہانیان.

ص ۲۱ س ۱۶، موتوا قبل ان تموتوا، حدیثی است منقول از پیامبر اکرم «ص»، رک شرح ص ۱۱ ب ۱۲۲

ص ۲۴ س ۳، انانحن نزلنا الذکر، بخشی از آیہ ۹ س ۱۵، حجر: انانحن نزلنا الذکر و اناله لحافظون: همانا ما فرستادیم قرآن را و همانا مائیم مر آنرا نگهدارندگان.

ص ۲۴ س ۷، واعتصموا... بخشی از آیہ ۱۰۳ س ۳، آل عمران: واعتصموا بحبل اللہ جمیعا و لاتفرقوا، فاذکروا نعمۃ اللہ علیکم... و چنگ زنید بہ ریسمان خدا ہمگی و پراکنده نشوید و یاد آرید نعمت خدا را بر شما...

ص ۲۴ س ۹، الست بریکم... قالوا بلی، میثاق فطرت، پیمانی کہ خداوند از آدمیان در روز ازل گرفت و ہم چنین اشارہ بہ ی ۱۷۲ س ۷، اعراف، و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشہدہم علی انفسہم الست بریکم قالوا بلی شہدنا ان تقولوا یوم القیامہ انا کناعن ہذا غافلین، و ہنگامیکہ بگرفت پروردگار تو از فرزندان آدم از پشتہای ایشان نژاد ایشان را و گواہشان گرفت بر خویشتن آیا نیستم پروردگار شما گفتند بلی گواہی دادیم تا نگویید روز قیامت بودیم ما ازین ناآگاہان.

ص ۲۴ س ۱۱، اہبطوا منہا جمیعا، فرود آئید ہمگی، اشارہ است بہ فرمان خداوند در مورد اخراج آدم و حوا از بہشت بہ سوی زمین پس از آنکہ بہ وسیلہ شیطان اغوا شدند و میوہ ممنوعہ را خوردند. تفصیل این موضوع بہ ترتیب در آیات ۳۶ و ۳۸ سورہ ۲، بقرہ آمدہ است: فازلہما الشیطان عنہا فاخرجہما مماکانافیہ و قلنا اہبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین - قلنا اہبطوا منہا جمیعا فاما باتینکم منی ہدی فمن تبع ہدای فلاخوف علیہم و لاہم بحزنون، مولوی گوید:

اہبطوا افکند جان را در بدن تا بہ گل پنهان بود در عدن

هم چنین سلطان ولد در ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۳۵۲-۳۵۳ به تفصیل سخن رانده است.
هر کرا جان او ز عهد الست بود بیگانه وین طرف پیوست

ص ۲۴ س ۱۹، الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا: مردم در خوابند پس هنگامیکه مردند بیدار می شوند.
این حدیث در زهر الاداب، طبع مصر، ج ۱ ص ۶۰ منسوب است به حضرت رسول (ص)، و در شرح
تعرف ج ۳ ص ۹۸ منسوب است به امام علی ابن ابیطالب علیه السلام.

ص ۲۵ ب ۴۰۷، در نبی فرمود نزلنا خدا... اشاره به ی ۹ س ۱۵، حجر، هم چنین رک شرح ص ۲۴
س ۳

ابوالحسن تهامی در ضمن قصیده‌ای که در سوگ فرزندش سروده، گوید:
فالعیش نوم والمنية بقطة والمرء بينهما خیال سار

ص ۲۵ ب ۴۱۳-۴۱۴، چون ندا آمد به جانها از خدا... اشاره به ی ۷۲ س ۷، اعراف، هم چنین
رک شرح ص ۲۴ س ۹

ص ۲۷ ب ۴۶۳، لودنوت لاحترقت گفت او، اصل جمله این است: لودنوت انملة لاحترقت، سخن
جبرئیل است در هنگام معراج، زمانیکه همراه با رسول اکرم (ص) بود و دیگر اجازه صعود نداشت.
چون بینا اوست و خوش رفتار اوست، که جبرئیل در تک او نرسد. می گوید جبرئیل را بیا، جبرئیل
می گوید نتوانم کردن، لودنوت انملة لاحترقت، و صحیح بی مرض اوست. رنگ مستقیم و مزاج
مستقیم... مقالات شمس ج ۱ ص ۱۸۲
مولوی در همین موضوع گوید:

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش و از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین پیر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز من به اوج خود نرفتم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فرمان گر زخم پری بسوزد پر من
سعدی در بوستان همین معنی را بیان می کند در واقع ترجمه سخن جبرئیل است:

اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
شبی بر نشست از فلک بر گذشت به تمکین و جاه از ملک برگذشت
چنان گرم در تپه قریت براند که بر سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحوام که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی
 بگفتا فراتر مجالم نماند بعاندم کہ نیروی بالم نماند
 حدیث معراج:

فلما بلغ سدرۃ المنتہی فانتهی الی الحجب فقال جبرئیل تقدم یا رسول اللہ لیس لی ان اجوز هذا
 المكان و لودنوت انملة لا حترقت، بحارج ۶ باب ۳۳، شرح تعرف ج ۲ ص ۴۴

ص ۲۸ ب ۴۹۳، کلموا الناس علی قدر العقول... ماخوذ است از روایتی از قول پیامبر بدین
 مضمون: نحن معاشر الانبیاء امرنا ان نزل الناس منازلهم و نکلمهم علی قدر عقولهم (احیاء العلوم، چاپ
 مصر، ج ۱ ص ۶۳)

مولوی همین بیان را دارد:

از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
 در زبان او بیاید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن
 پس همه خلقان چو طفلان ویند لازم است ای پیر را در وقت پند

دفتر دوم

چونکہ با کودک سر و کارم فتاد پس زبان کودکی باید گشاد

دفتر چهارم

- کلموا الناس علی قدر عقولهم لاعلی قدر عقولکم، گفت نبوت چه باشد؟ حقیقت نبوت چیست؟
 در نبوت چگونه بسته شد؟ مگر کہ آدمیان نماندند؟ گفت: اباحت چه باشد؟ گفت همین، کلموا الناس
 علی قدر عقولهم. مقالات شمس ج ۱ ص ۲۹۷

ص ۳۴ ب ۶۲۰، ناامیدی کفر باشد ای فقیر. ماخوذ از ی ۸۷ س ۱۲، یوسف: ولاتیا سوا من روح
 اللہ انه لایبأس من روح اللہ الا القوم الکافرون: و نومید نشوید از روح خدا، همانا نومید نشوند از روح
 خدا جز گروه کافران

ص ۳۴ س ۲۱، من اراد ان یجلس مع اللہ فلیجلس مع اهل التصوف، حدیث منسوب بہ پیامبر
 اکرم (ص) است. سیوطی آنرا با مختصر تفاوت در الالکی المصنوعه ج ۲ ص ۲۶۴ نقل کرده و از
 موضوعات شمرده است.

ص ۳۵ ب ۶۴۰ من اراد... رک. شرح ص ۴۳ س ۱۰، سلطان ولد در مثنوی ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۱۷۲ نیز همین حدیث را شرح می‌دهد بدین قرار:

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آلتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب. هرچه از قلم آید آنرا اضافه به کاتب کنند نه به قلم. چنانکه مصطفی علیه السلام می‌فرماید: من اراد... الخ

ص ۳۶ س ۶ اذاتقرب... حدیث نبوی است که در ج ۱ ص ۱۰۸ حله الاولیا چاپ مصر این گونه آمده است: یا علی اذاتقرب الناس الی خالقهم فی ابواب البرفتقرب الیه بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلفی عندالناس و عندالله فی الآخرة، صورت‌های دیگر ازین حدیث با کم و بیش اختلاف در ج ۱ ص ۶۲ و ج ۳ ص ۱۳ احیاءالعلوم آمده است. هم‌چنین رک رباب‌نامه، به تصحیح علی سلطانی گرد فرامرزی، چاپ اول، تهران ص ۲۳۰، معنی حدیث: چون مردم با نیکوکاری به «وی پروردگار نزدیکی جویند پس تو به وسیله دانایی‌ها و خرد خویش به خداوند نزدیکی بجوی تا در دنیا نزد مردم و در آخرت در نزد پروردگار از لحاظ مقامات و نزدیکی‌ها به حق پیشی گیری.

ص ۳۶ س ۷، در مذهب ابوحنیفه... ابوحنیفه: نعمان بن ثابت بن زوطی از پیشوایان بزرگ اسلام (و ۸۰ کوفه ف ۱۵۰ بغداد)، اصلاً ایرانی است، جدش زوطی در کابل و به قولی در نساء بود. وی در اوایل عمر خود سرگرم مباحث کلامی بوده و با علمای کلام مراوده داشته است، از طرف دیگر به خاطر اینکه بزاز بود در امور عملی اجتماع هم وارد بوده و از حقیقت وضع اقتصادی و تجاری عهد خود اطلاع داشته است او با وجود تقویت و تأییدی که بنی عباس از وی می‌کردند به علویان تمایل داشت. از شاگردان مشهور او ابویوسف است. ابوحنیفه در قبول احادیث سخت‌گیر بود چنانکه از مجموع احادیث بیش از قریب ۱۷ حدیث را قبول نداشت و همین امر او را مجبور می‌کرد که به قیاس و استحسان توجه کند. وی مؤسس فرقه حنفی است. نقل از فرهنگ معین باختصار، هم‌چنین رک چهار امام اهل سنت و جماعت، محمد رنوف توکلی، تهران، بی‌تا.

ص ۳۶ س ۱۰، و نزد شافعی آن است... شافعی: محمد بن ادریس شافعی: یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت (و غزه، فلسطین، ۱۵۰ فسا ۲۴۰ هـ ق.)، در مدینه از مالک تلمذ نمود و بعد از وفات مالک به یمن رفت سپس در ۱۹۵ هـ به بغداد رفت و همانجا درگذشت. شافعی در اثنای اقامت خود در عراق با محمد بن حسن شاگرد ابوحنیفه آشنایی یافت و ازوفقه را به روش عراقیان آموخت و بدین ترتیب

علم اہل حدیث و اہل رای ہر دو در او جمع شد، آنگاہ خود درین ہر دو طریقہ تصرفاتی کرد و قواعدی بہ وجود آورد، روش وی در فقہ چنین است اصل در فتوی کتاب و سنت و اجماع و آثار و قیاس بر آنهاست. و قیاس ہم جز با علم بہ کتاب اللہ و اطلاع از اقاویل و سنن گذشتگان و اجماع ناس و اختلاف آنها میسر نیست. وی موسس فرقہ شافعیہ است. از آثار او المسند، السنن، فضایل قریش، ادب القاضی، موارث... نقل از فرهنگ معین، ہم چنین رک چہار امام اہل سنت و جماعت: محمد رثوف توکلی، تہران، بی تا.

ص ۳۶ س ۱۸، واشوقاء الی لقاء اخوانی، پارہای است از حدیثی کہ صوفیان بہ نقل از ابوہریرہ روایت می کنند: قال خرج علينا رسول الله ص، فقال: واشوقاء الی لقاء اخوانی، فقلنا: السنا اخوانک؟ قال: انتم اصحابی و اخوانی قوم یا تون من بعدی... (معارف برہان محقق، چاپ فروزانفر ص ۱۶) مولانا در چندجا بہ این مطلب اشارہ می کند:

- چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت زان طره اندر ہمت ای سر ارسلنا بیا
- طور موسی بارہا خون گشت از سودای عشق کز خداوند شمس دین افتد بہ طور اندر صدا
پر در پر بافتہ رشک احد گردد رخش جان احمد نعرہ زن از شوق او واشوقنا
بہ نقل از مقالات شمس ج ۱ ص ۴۹۸

ص ۳۶ س ۱۹، انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن، حدیثی است از رسول اکرم (ص) بہ طرق زیر:

الا ان الایمان یمان والحکمة یمانیة واجد نفس ربکم من قبل الیمن. مسند احمد ج ۲ ص ۵۴۱ / انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن. (احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۵۳) / تفوح روائح الجنة من قبل قرن. (سفیفہ البحار ج ۱ ص ۵۳) مولوی در دفتر سوم مثنوی چنین می سراید:

آنکہ پا بد بوی رحمن از یمن چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون بوی برد از راہ دور چون نیابد از دہان ما بخور
- دفتر چہارم:

تا نیابی بوی خلد از یار من چون محمد بوی رحمان از یمن

ص ۳۶ س ۲۰، و همچنان جنید و شبلی و ابایزید طالب چنان مردان... جنید: جنید بغدادی، ابوالقاسم بن محمد بن جنید عارف معروف و عالم دینی (م. ۲۹۷ هـ بغداد) مولد و منشاء او بغداد است

وی از نخستین کسانی است که درباره علم توحید در بغداد سخن گفته است. (به نقل از فرهنگ معین)

شبلی: ابویکر دلفین جحدر، عارف معروف (و. سر من رای ۲۴۷ م. بغداد ۳۴۴هـ) اصل وی از خراسان بود و پدرش حاجب بزرگ خلیفه عباسی، خودش هم مدتی حاکم دماوند بود. وی پس از ترک مشاغل دیوانی به عبادت پرداخت. عاقبت در مجلس خیر نساج از بزرگان تصوف توبه کرد و مصاحب جنید بغدادی گردید. شبلی بجز ضیاع و عقار / ۶۰/۰۰۰ دینار از پدر به ارث برده بود که همه را در راه خدا بخشید. گروهی از روایت حدیث دارند. شبلی به عربی شعر می‌گفته؛ به سبب بسیاری مجاهده و اعمال خارق‌العاده مردم وی را دیوانه می‌پنداشتند و مکرر او را به تیمارستان بردند. او ۸۸ سال عمر کرد. جسد شبلی را در قبرستان خیزران بغداد به خاک سپردند. از او جمله‌ها و عبارات عارفانه بسیار ماثور است. (به نقل از فرهنگ معین؛ مطابق تاریخ تولد و وفات باید عمر او هنگام مرگ ۹۷ سال باشد).

ص ۳۹ س ۲۱... از جلوه‌های کردگار بی‌فاصلی و اصل یرزقون، فرحین عندریهم میسر... اشاره به دو آیه از قرآن کریم: ۱ - ی ۱۶۹ س ۳ آل عمران: وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عَنْدَرِیْهِمْ یرزقون: و نپندارید آنانکه کشته شدند در راه خدا، مردگان، بلکه زندگانند نزد پروردگار خویش روزی‌مندان. ۲ - ی ۱۷۰ س ۳، آل عمران: فرحین بما آتاهم الله من فضله ویستبشرون... شادمانند بدانچه خدا از فضل خود بدیشان ارزانی داشته و به خود مژده دهند...

ص ۴۰ ب ۷۲۶، مص ۱ اشاره به بخشی از ی ۸۸ س ۲۸، قصص، کل شی هالک الاوجه: هر چیزی نابود است جز رویش. و مص ۲ اشاره به ی ۲۷ س ۵۵، الرحمن، و بقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام: و به جای ماند روی پروردگار تو دارای مهتری و بزرگتری.

ص ۴۰ ب ۷۲۸ مص ۲، مقتبس از کلمه توحید: لا اله الا الله

ص ۴۲ س ۱۵، اعدا عدوک نفسک التی بین جنییک، حدیث نبوی: دشمن‌ترین دشمنان تو نفس تو است که میان دو پهلوی توست. (کنوز الحقایق ص ۱۴) و موافق همین مضمون از امیرالمومنین علی (ع) نقل شده است: لاعدو اعدی علی المرء من نفسه / الله الله فی الجهاد للانفس فهی اعدی العدو لکم. (مستدرک الوسائل، طبع تهران، ج ۲، ص ۲۷۰)

ص ۴۲ س ۱۸، معنی اعوذ و لاحول این است، اشاره است به این دو عبارت: ۱ - اعوذ باللہ من الشیطان الرجیم؛ پناہ می‌برم بہ خداوند از شیطان رانده شدہ. ۲ - لاحول و لا قود الا باللہ العلی العظیم؛ نیست نیرو و توانایی مگر خداوند را کہ برتر است و بزرگوار.

ص ۴۴ ب ۸۲۵، گفت ان الله يغفر در نبی... اشاره است بہ ی ۵۳ س ۳۹، زمر، قل یا عبادى الذين اسرفوا على انفسهم لاتقنطوا من رحمه الله ان الله يغفر الذنوب جميعا انه هو الغفور الرحيم؛ بگو ای بندگان من کہ اسراف کردید بر جان خویش نومید نباشید از رحمت خدا، همانا خدا بیامرزد گناہان را ہمگی، همانا اوست آمرزگار مہربان.

ص ۴۴ ب ۸۲۶، رحمت من بر غضب چون سابق است... اشاره بہ حدیث قدسی، قال الله عزوجل سبقت رحمتی غضبی؛ خدای - عزوجل - فرمود بخشایش و مہربانی من بر خشمم پیشی گرفته است. (کنوز الحقائق ص ۸۹ مسند احمد ج ۲ ص ۲۴۲، مسلم ج ۸ ص ۹۵) صورت دیگر حدیث در جامع صغیر ج ۲ ص ۸۹: کتب ریکم علی نفسہ بیدہ قبل ان یخلق الخلق، رحمتی سبقت غضبی، مولوی گوید: زانکہ این دم‌ها چہ گر نالایق است رحمت من بر غضب ہم سابق است

دفتر اول

سبق رحمت راست و این از رحمت است چشم بد محصول قہر و لعنت است
رحمتش بر نقتش غالب بود چیزہ زان شد ہر نبی بر خصم خود
دفتر پنجم

ص ۴۵ ب ۸۳۸، گفت زدنی حیرۃ شاہ رسل، اشاره بہ حدیث: رب زدنی تحیراً فیک، صورت دیگر: زدنی حیرہ

سلطان ولد در رباب نامہ ص ۳۸۸ گوید:

مصطفی می‌گفت زدنی حیرہ این بہ جان بشنو گذر از حبس تن

ص ۴۵ ب ۸۴۳، چونکہ آن لیس کمثلہ رو نمود... اشاره بہ ی ۱۱ س ۴۲، شوری، لیس کمثلہ شیء و هو السميع البصير: در آن نیست همانندش چیزی و اوست شنوای بینا.

ص ۴۶ س ۳، پس سعید از شکم مادر سعید آمد... اشاره بہ حدیث: السعيد من سعد فی بطن امه

والشقی من شقی فی بطن امه (جامع صغیر ج ۲ ص ۳۶، شرح تعرف ج ۲ ص ۷۷) مولوی همین حدیث را در مثنوی، دفتر اول، به نظم آورده است:

الشقی من شقی فی بطن ام
من سمات الله یعرف حالهم
بعضی این حدیث را از موضوعات می‌دانند رک. علم حدیث، کاظم مدیر شانه‌چی

ص ۴۶ ب ۸۶۱-۸۶۲ السعید من... رک شرح ص ۴۶ س ۳

ص ۴۷ ب ۸۸۷، خر فدا کن تا رسد عیسی عوض... در ادبیات فارسی خر سمبل جسم و عیسی روح آدمی است. البته این سمبل شامل متفرعات و متعلقات هر یک نیز می‌شود.

همی میردت عیسی از لاغری
تو در فکر آنی که خر پروری
در کتاب حاضر ب ۲۵۰۹ سلطان ولد همین مضمون را بیان می‌کند:

این خر تن چون نمائد در جهان
عیسی جان گردد آن سو خوش‌روان

ص ۴۷ س ۲۰-۲۲ اشاره به ی ۳ س ۷۶، انسان، اناهدینه السبیل اما شاکراً و اما کفوراً؛ همانا رهبریش کردیم راه را با سپاسگزار یا ناسپاس. هم‌چنین آیات ۷-۱۰ س ۹۱، شمس، و نفس و ماسویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها؛ و به روان و آنچه راست آوردش، پس سروشش فرستاد گنہکاریش و پرهیزش، همانا رستگار شد آنکه پاک ساختش و همانا زیان کرد آنکه بفریفتش، (با نهان داشتش)

ص ۵۰ ب ۹۳۹، مص ۲، تا بگوید حمد خود را کردگار... اشاره به ی ۱۴ س ۲۳، مومنون، فتبارک الله احسن الخالقین؛ پس خجسته باد خدا بهتر بن آفرینندگان.

ص ۵۰ ب ۹۴۰، خود بخود گوید ثنای خود خدا هست من باقی است و غیر من فنا
اشاره به آیه: کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام؛ ی ۲۶-۲۷، س ۵۵، الرحمن،

ص ۵۰ ب ۹۵۷، مص ۲، سوی قاف قرب چون عنقا پری، قاف: نام کوهی است افسانه‌ای که در ادبیات عرفانی ایران ذکر آن فراوان است هم‌چنین نام آن در قرآن مذکور است. مفسرین آنرا کوهی می‌دانند محیط بر زمین و گویند از زیر جسد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و آن اصل و اساس

همه کوههای زمین است. (به نقل از فرهنگ معین - اعلام) عنقا: مرغی است افسانه‌ای، سیمرغ، که آشیانه او در کوه قاف است. حافظ چنین گوید:

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ص ۵۰ ب ۹۶۱، مص ۲، پیش خورشیدی که لاشرقی است آن... مقتبس از آیه شریفه نور: ... لاشرقیه و لاغربیه یکادزیتها یضی... نه خاوری نه باختری نزدیک است روغنش بتابد... ی ۳۵ س ۲۴، نور

ص ۵۱ ب ۹۷۸، کل یوم... مستفاد از ی ۲۹ س ۵۵، الرحمن: یسئله من فی السموات والارض کل یوم هوفی شان: پرسندش آنانکه در آسمان‌ها و زمین‌اند هر روزی اوست در کاری، مولوی در دفتر اول مثنوی ب ۳۰۷۱ گوید:

کل یوم هوفی شان بخوان
مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان

ص ۵۳ س ۱۱ به بعد، در بیان آنکه... اشاره به مراتب وجودی خلقت انسان و هستی رک شرح ص ۱۶ س ۸

ص ۵۶ ب ۱۰۷۱، ساجد آدم شده جمله... اشاره به ی ۳۰ س ۱۵، حجر، فسجد الملائکه کلهم اجمعون: پس سجده کردند فرشتگان همگی با هم.

ص ۵۶ ب ۱۰۷۷، هر دو یک گشته ز فرط امتزاج * همچو آب و باده در ظرف زجاج، یادآور این دو بیتنی از فخرالدین عراقی:

از صفای می و لطافت جام
در هم آمیختند جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می
همه باده است و نیست گویی جام

این مضمون را عراقی از یک دو بیتنی صاحب‌بن عباد اخذ کرده است:

رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها فتشاکل الامر
فکانه خمر و لاقدح
فکانه قرح و لاخمر

فردوسی نیز همین مضمون را دارد:

جهاندار بستد ز کودک نبید
بلور از می سرخ شد ناپدید

به نقل از مرزبان نامه، به اهتمام خلیل خطیب رهبر ص ۱۸

ص ۵۷ ب ۱۱۰۴ و هر معکم گفته است اندر کلام... اشاره به بخشی از ی ۴ س ۵۷ حدید... و هر معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر: و او با شماست هر جا باشید و خداست بدانچه می‌کنید بینا.

ص ۵۸ ب ۱۱۲۲، پس اگر گوید... اشاره به انا الحق گفتن حسین بن منصور حلاج رک شرح ص ۱۰ س ۱۶

ص ۵۹ ب ۱۱۴۰، همچو قتل خضر دان آن طفل را... اشاره است به داستان موسی و خضر، و اینکه خضر به موسی می‌گوید تو استطاعت همراهی مرا نداری، لیکن موسی با اصرار بدنبال خضر حرکت می‌کند. خضر کارهایی را انجام می‌دهد که موسی تحمل آن را ندارد. از جمله: کودک بی‌گناهی را که بازی می‌کرد می‌کشد و موسی اعتراض می‌کند. این داستان بدون ذکر نام خضر در قرآن کریم سوره کهف آیات ۶۰ - ۸۲ آمده است. همچنین در ولدنامه ص ۲۳ - ۲۷ سلطان ولد در این باره سخن گفته و نیز مولوی در مثنوی دفتر اول ص ۱۶ و دفتر دوم ص ۴۳۰ بدان اشاره کرده است. ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی صاحب الملل والنحل در تنها سخنرانی مکتوب بجا مانده از وی این موضوع را با بیانی شیوا شرح داده است. این مکتوب از ص ۱۴۶ - ۱۶۱ الملل والنحل چاپ ۱۳۵۰ توسط دکتر محمدرضا جلالی نائینی چاپ شده است.

ص ۵۹ ب ۱۱۴۲ - ۱۱۴۹، حق چو فرمودش به آدم... اشاره است به داستان سجده نکردن ابلیس آدم ابوالبشر را و سر پیچی کردن از فرمان خداوند. این مطلب در چند مورد در قرآن کریم ذکر شده است از جمله: ۱۵/۳۰ - ۳۸/۷۳ - ۲/۳۴ - ۴/۱۰۲ - ۷/۱۱ - ۱۷/۶۱ - ۱۸/۵۰ - ۲۰/۱۱۶ - قسمتی از آیات ۳۰ - ۴۰ س ۱۵، حجر، فسجد الملائکه کلهم اجمعون الا ابلیس ابی ان یكون مع الساجدین قال یا ابلیس مالک لاتکون مع الساجدین قال لم اکن لاسجد لبشر خلقت من صلصال من حماء مسنون قال فاخرج منها... اما صوفیان بارها سجده نکردن ابلیس به آدم را توجیه کرده‌اند، مولوی و عطار و سنایی و احمد غزالی و... هر یک سخنی گویند - سنایی در یک غزل عرفانی از اولین کسانی است که این مطلب را توجیه کرده است:

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر در گهم ز جمع فرشته سپاه بود عرش مجید جاه مرا آستانه بود

در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
می‌خواست تا نشانه لعنت کند مرا
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
هفصد هزار سال به طاعت پیوده‌ام
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او
گفتند سالکان که نکردی تو سجده‌ای
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ر: یافتن به جانبشان بی‌رضا نبود
دیوان سنایی، تصحیح مرحوم مدرس رضوی، ص ۸۷۱ - ۸۷۲

همچنین رک الهی نامه عطار، مقاله هشتم، که در این مقاله حق به شیطان داده شده است، هم‌چنین رک، تمهیدات عین القضاء، مواعظ امام احمد غزالی، شهرستانی در ضمیمه الملل و النحل در یک سخنرانی مکتوب (ص ۱۴۶ - ۱۶۱)، تصحیح جلالی نائینی، مولوی دفتر اول، ص ۱۰۹ و ۲۳۹ - ۲۴۰. مولوی سرکشی شیطان را خواست خداوند و جزو اسرار می‌داند چون شیطان بازیچه سرنوشت خود بود. (به نقل از رباب نامه، به اهتمام دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی ص ۵۱۱ - ۵۱۲)

ص ۶۰ ب ۱۱۵۳ - ۱۱۵۵، رَبِّ تَالِیْ گفتم یعنی ظاهراً... ماخوذ از حدیث شریف نبوی: رب تالی القرآن و القرآن یلعنه، در همین مورد داستانی در مناقب العارفین افلاکی، چاپ تحسین بازیجی ج ۱ ص ۵۲۴ آمده است بدین قرار: همچنان روزی اعزه حفظا شهر از تفسیر این حدیث سوال کرد: که رب تالی القرآن و القرآن یلعنه چه معنی دارد فرمود که اغلب قرآن او امر و نواهی است و ترغیب بر آداب ظاهر و باطن، یکی می‌خواند که: اقیموالصلوه و آتوا الزکوه (۷۷/۴) نماز نمی‌کند و زکات نمی‌دهد و یکی می‌خواند که: ان الله یامر بالعدل والاحسان (۹۰/۱۶) ظلم می‌کند و بخیل و شحیح است و در امانت خیانت می‌کند و از منکر و فحشا اجتناب نمی‌نماید، لاجرم به زبان حال قرآن مجید برو لعنت می‌کند و او را ملعون می‌خواند و روز قیامت هم خصم جان او خواهد شدن.

ص ۶۰ ب ۱۱۷۶ - ۱۱۹۴ و ۱۲۸۰ - ۱۲۸۹، داستان موسی و شبان - که ماخذ آن در ماخذ

قصص و تمثیلات مثنوی، مرحوم فروزانفر، در ص ۶۰ ذکر شده است - بعد از مولانا مورد توجه عارفان و غیر ایشان قرار گرفت. اصل این حکایت در عقدالفرید، طبع مصر، مطبعه جمالیه ج ۴ ص ۲۰۵ آمده است؛ هم‌چنین عیون‌الخبار ابن قتیبه ج ۲ ص ۳۸، هم‌چنین ربیع‌الابرار باب الجنون و الحمق واللالی المصنوعه ج ۱ ص ۱۳۲، هم‌چنین حلبه الاولیا حافظ ابونعیم اصفهانی ج ۳ ص ۲۲۳. و مفاد این قصه از روایت ذیل که در تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۱۷۹ روایت شده نیز مستفاد می‌گردد: یک روز رسول علیه‌السلام نماز بامداد می‌گزارد. اعرابی که او قریب عهد بود به اسلام، در قفای رسول نماز می‌کرد، رسول علیه‌السلام سوره النازعات می‌خواند تا به اینجا رسید که خدای تعالی از فرعون خبر کرد که او گفت: انار بکم الاعلی، اعرابی از سر اعتقاد پاک و عصیبت دین طاقت نداشت تا در نماز گفت: کذب ابن الزانیه، چون رسول علیه‌السلام نماز باز داد اصحاب روی به ملامت در او نهادند و گفتند: نماز تباه کردی و در نماز سخن گفتن و سوء ادب کار بستی که در مسجد در نماز حضرت رسول فحش گفتی اعرابی باز ماند جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام می‌کند و می‌گوید این قوم را تا زبان ملامت از و کوتاه کنند که من آنچه او گفت از فحش از او به تسبیح و تهلیل برگرفتم. (به نقل از مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۶۰ - ۶۱) هم‌چنین این داستان را مولوی در دفتر دوم مثنوی نقل کرده‌است که برای بررسی و ارزشیابی کلام پدر و پسر (مولوی - سلطان ولد) سودمند است.

دید موسی بک شبانی را به راه گوی همی گفت ای گریننده اله

نو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت

این داستان را مولوی در ۵۶ بیت سروده است (مرآت المثنوی، تلمذ حسین ص ۱۰۴ - ۱۰۶) و سلطان ولد در ۲۹ بیت.

همچنین رک مقدمه همین کتاب (انتها نامه) صفحه هجده.

ص ۶۶ س ۱۲، موتوا قبل ان تموتوا، رک. شرح ص ۱۱ ب ۱۲۲، و شرح ص ۲۱ س ۱۶، مولوی گوید:

مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا قبلکم من قبل ان یائی الموت تموتوا بالفتن

دفتر چهارم

ص ۶۷ ب ۱۳۲۳، همجو عاشورا است جسم آدمی * غم درو آمیخته با خرمی،
یادآور تبریک و تسلیت برای شهیدان انقلاب اسلامی

ص ۶۹ ب ۱۳۶۸، لایحیہ الافلین گو چون خلیل... اشارہ بہ ی ۷۶ س ۶ انعام: فلما جن علیہ الیل
رءاکو کبا قال هذا ربی فلما اقل قال لایحیہ الافلین: آنگاہ کہ فراگرفتیش تاریکی شب، دید ستارہ ای را
گفت این است پروردگار من و هنگامیکہ فرو نشست گفت دوست ندارم فرو روندگان را.

ص ۶۹ ب ۱۳۷۴، صل انک لم تصل یافتی * کین نمازت را نہ صدق است و صفا، مصرع اول از
مثنوی مولوی است. اشارہ است بہ خبر: عن ابی ہریرہ ان رسول اللہ (ص) دخل المسجد، فدخل رجل
فصلی، ثم جاء فسلم علی رسول اللہ (ص) فرد رسول اللہ السلام، ثم قال ارجع فصل فانک لم تصل
فرجع الرجل فصلی کما کان صلی، ثم جاء الی النبی (ص) فسلم علیہ فقال رسول اللہ (ص) وعلیک
السلام ثم قال ارجع فصل فانک لم تصل حتی فعل ذلك ثلاث مرات. (بخاری ج ۱ ص ۹۱، مسلم ج ۲
ص ۱۱ و ۹۴ و ج ۴ ص ۵۹) مولوی گوید:

گفت پیغمبر بہ یک صاحب ربا صل انک لم تصل یافتی

ص ۶۹ ب ۱۳۷۷، مص ۲: لاصلوہ تم الابل بالحضور، ظاہراً ماخوذ ازین عبارت است:
لاصلوۃ الابل بحضور القلب، و مضمون آن مطابق است با حدیثی کہ در احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۱۰ روایت
شدہ است بدینگونہ: لا ینتظر اللہ الی صلاۃ لا یحضر الرجل فیہا قلبہ مع بدنہ. مولوی در دفتر اول گوید:
بشنو از اخبار آن صدر صدور لاصلوۃ تم الا بالحضور
(بہ نقل از احادیث مثنوی ص ۵)

ص ۷۰ س ۱۹، الناس معادن کمعادن الذهب والفضہ، حدیث بہ این صورت بہ گفتہ انقروی
روایت ابوہریرہ است از رسول اکرم، لیکن مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی ص ۶۰ - ۶۱
صورت ہای دیگر نقل کردہ است: الناس معادن خیار ہم فی الجاہلیہ خیار ہم فی الاسلام اذا فقہوا،
(مسند احمد ج ۲ ص ۲۵۷) مولوی در دفتر دوم مثنوی گوید:

یاد الناس معادن ہین بیار معدنی باشد فزون از صد ہزار
- سر الناس معادن داد دست کہ رسول آن را پی چہ گفتہ است

دفتر ششم

ص ۷۱ ب ۱۳۹۵، جہدکان از خود بود بر بستہ دان... بر بستہ: چیزی را گویند کہ روح نباتی در
وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کردن مانند سنگ و کلوخ، بر بستہ: مطلق نباتات و گیاہان امری طبیعی
و بدون تصنع، مولوی گوید:

ملک بریسته چنان باشد ضعیف ملک بر رسته چنان باشد شریف
به نقل از لغات و تعبیرات مثنوی ج ۲، صادق گوهرین، انتشارات زوار، ۱۳۶۲

ص ۷۴ س ۲۵، اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری، لایعرفهم غیری را دو معنی باشد یکی معنی راست، دیگر آنکه ازین غیر بیگانه خواهد. (مقالات شمس ج ۱ ص ۹۹)
مولوی:

بعرفون	الانبیا	اضداد	هم	مثل	ما	لایشتبه	اولادهم
همچو	فرزندان	خود	دانشندان	منکران	با	صد دلیل و	صد نشان
لیک	از رشک و	حسد	پنهان کنند	خوشتن	را	بر ندانم	می زنند
پس	چو بعرف	گفت	چون جای دگر	گفت	لایعرفهم	غیری	فذر
انهم	تحت	قبایی	کامنون	جز	که	یزدانشان	نداند ز
آزمون							

دفتر سوم

هم چنین رک شرح ص ۱۱ ب ۱۲۴

ص ۷۷ ب ۱۵۵۵، موت قبل الموت بخشد صد حیات... اشاره به حدیث: موتوا قبل ان تموتوا، رک
شرح ص ۱۸ ب ۲۵۶ و ص ۶۶ س ۱۲

ص ۷۸ ب ۱۵۷۰، ملک لاخوف علیهم آن ثوست... مأخوذ از ی ۶۲ س ۱۰، یونس: الا ان اولیاء
الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون: همانا دوستان خدا نیست برایشان بیمی و نه اندوهگین شوند.
مضمون این آیه در دعای روز سه شنبه با کمی تغییر این چنین آمده است: وا جعلنی من اولیائک فان
اولیائک لاخوف علیهم و لاهم یحزنون.

ص ۷۹ ب ۱۶۰۲، مومنان را زین سبب گفته رسول... اشاره به عبارت: المومنون کنفس واحده، که
بعضی آن را حدیث پنداشته اند رک. فیه ما فیه، چاپ دانشگاه تهران ص ۳۳۵، اما عبارت: المومنون
کرجل واحد، حدیث است: (جامع صغیر، ج ۲ ص ۱۸۴ کنوزالحقایق ص ۱۳۶)

ص ۸۰ س ۶، چنین ذاتی از قبیل حزب الله باشد و غیر او از حزب شیطان، مقتبس از دو آیه:
۱ - فان حزب الله هم الغالبون ی ۶۰ س ۵ مائده، همانا حزب خداست پیروزمندان، ۲ - ... الا ان
حزب الشیطان هم الخاسرون ی ۶۹ س ۵۸، مجادله، همانا حزب شیطانند زیانکاران.

ص ۸۱ ب ۱۶۴۷-۱۶۴۸، نعمت بی حد و بی عد... اشاره به آیات شریفه سوره واقعه، آیات ۱۸ و ۲۲ و ۲۳. باکواب و اباریق و کاس من معین... و حور عین کما مثال اللو لوالمکتون: با جام ها و صراحی ها و جامی از باده نمایان... و زنان سفید اندام فراخ چشمان مانندگان مروارید پوشیده.

ص ۸۱ ب ۱۶۵۰، عقرار بی خمار، می بدون مستی، عقرار به ضم اول: می، شراب، خمار به ضم اول، ملالت و سردردی که پس از رنج نشاء شراب ایجاد می شود.

ص ۸۳ ب ۱۶۸۷، ناکسوار ره وسهم فرمود حق... اشاره به ی ۱۲ س ۳۲، سجده: و لوتری اذالمجرمون ناکسوار ره وسهم عندریهم رینا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل صالحاً انا موقنون: و اگر بینی هنگامیکه گنهکاران سرافکنندگان نزد پروردگارشان پروردگارا دیدیم و شنیدیم پس برگردان ما را تا بکنیم کاری شایسته همانا مائیم یقین دارندگان.

ص ۸۳ ب ۱۶۹۰، گفت ان الله جمیل در مقال... اشاره به حدیث: ان الله جمیل یحب الجمال همانا خداوند زیباست دوست می دارد زیبایی را. (مسلم ج ۱ ص ۵۶، جامع صغیر ج ۱ ص ۶۸، مستدرک حاکم ج ۱ ص ۲۶، احیاء العلوم ج ۴ ص ۲۱۲، تائیس ابلیس، طبع مصر، ص ۲۰۱). صورت دیگر این حدیث در جامع صغیر ج ۱ ص ۶۸ آمده است: ان الله تعالی جمیل یحب الجمال، سخی یحب السخا، نظیف یحب النظافه. مولوی در دفتر دوم چنین می سراید:

او جمیل است و یحب للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال
(به نقل از احادیث مثنوی ص ۴۲)

ص ۸۳ ب ۱۶۹۷، فی قلوبهم مرض فرمود حق: اشاره به بخشی از ی ۱۰ س ۲، بقره، فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و لهم عذاب الیم بما کانوا یکذبون: در دل های آنان است مرضی و خدا بیفزودشان مرضی و ایشان راست عذابی دردناک بدانچه بودند دروغ می گفتند.

ص ۸۳ ب ۱۷۰۳، از نبی بشنو چو فرمودت لباس * پوش از تقوی و می رو براساس، ماخوذ از ی ۲۶ س ۷، اعراف: یا بنی آدم قد انزلنا علیکم لباساً یواری سوء اتکم و ریشاً و لباس التقوی ذلک خیر ذلک من آیات الله لعلهم یدکرون: ای فرزندان آدم همانا فرستادیم بر شما جامه که بپوشد عورت های

شما را و ساز و برگی و لباس پرهیزکاری بهتر است اینست از آیت‌های خدا شاید یادآور شوند.
ص ۸۶ ب ۱۷۶۷، نی سقاهم ربه‌م فرموده است... اشاره به ی ۲۱ س ۷۶. انسان: علیهم ثیاب
سندس خضر واستبرق و خلوا اساور من فضه و سقاهم ربه‌م شرباً طهوراً، برایشان است جامه‌های
سندس سبزی و استبرقی و زیب داده شدند با دست‌بندهایی از سیم و نوشانیدشان پروردگارشان نوشا به
پاک کننده.

ص ۸۷ س ۴ - ۵، چون ذکر و طاعت برو غالب گردد... مأخوذ از حدیث امام علی ابن ابیطالب
علیه السلام: ان الله ركب في الملائكة عقلاً بلا شهوة و ركب في بني آدم كليهما فمن غلب عقله شهوته فهو
خير من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو شر من البهائم. (وسایل الشیعه، چاپ تهران، ج ۲ ص ۴۴۷)

ص ۸۷ ب ۱۷۸۴، یادآور شعر صاحب بن عباد و عراقی رک شرح ص ۵۶ ب ۱۰۷۷

ص ۸۸ ب ۱۸۲۴، چون قناعت گنج لایفنی بود... اشاره به حدیث: القناعة مال لا ینفد و کنز لایفنی
(کنوز الحقایق ص ۹۳) صورت دیگر حدیث: القناعة کنز لایفنی (کنوز الحقایق ص ۹۳) این جمله بر
وفق نقل سیوطی در جامع صغیر به امیر مومنان علی علیه السلام نیز نسبت داده شده است. شرح نهج
البلاغه طبع مصر ج ۴ ص ۳۹۹ و ۵۲۸، مولوی در دفتر اول مثنوی همین مضمون را چنین بیان می‌کند:
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

ص ۸۹ ب ۱۸۲۶، هر دم وسواس آمد کم بهست * چون غمت بهر حق آمد غم به است، مص ۱،
کم بهست: کم بهاست.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۱، تو «وان من شیء» بشنو از کلام... اشاره به ی ۴۴ س ۱۷ اسراء: تسبیح له
السموات السبع والارض و من فیهن وان من شیء الا یسبح بحمده، ولكن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیماً
غفوراً: تسبیح کنند برای او آسمان‌های هفتگانه و زمین و آنانکه در آنهاست و نیست چیزی جز آنکه
تسبیح گو به سپاس او ولیکن در نمی‌یابند ستایش ایشان را، همانا اوست بردبار آمرزنده.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۴ مص ۱، اشاره به فرو خوردن زمین قارون را که چندین بار در قرآن از آن یاد
شده است از جمله: ۷۶ - ۲۸/۷۹ - ۲۹/۳۹ - ۴۰/۲۴ - و مص ۲ مربوط به ناهه صالح که امت صالح

آن را پی کردند، جریان ناقه صالح در آیات متعدد در قرآن آمده است از جمله: ۷۳ - ۷۷ / ۷ - ۹۱/۶۴ - ۱۷/۵۹ - ۲۶/۱۵۵ - ۵۴/۲۷ - ۹۱/۱۳

ص ۹۱ ب ۱۸۷۵، در زمان نوح هم آن آب صاف... داستان طوفان نوح و غرق شدن منکران و کافران در قرآن کریم س نوح آمده است.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۷، هم به امر هود باد چون صبا... داستان هود در آیات ۵۰ - ۵۸ س ۱۱، هود، ذکر شده است لیکن آیه ای که از آن معنی عذاب برای قوم او استفاده می شود آیه ۵۸ است: ولما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمته منا و نجینا هم من عذاب غلیظ: و هنگامیکه پیامد امر ما رها نیدیم هود را و آنانکه ایمان آوردند با او به رحمتی از ما و رهاییشان دادیم از عذابی اثبوه.

ص ۹۲ ب ۱۹۱۵، گوید او پالیتی... اشاره به ی آخر س نبا، یوم بنظر المرء ما قدمت یداء و یقول الکافر پالیتی کنت ترا یا: روزی که بنگرد مرد آنچه را که پیش فرستاده است دو دستش و گوید کافر کاش می بودم خاکی.

ص ۹۳ س ۱۷، من عرف نفسه فقه عرف ربه... حدیث منسوب به امام علی علیه السلام است، داستانی در مقالات شمس این حدیث را به پیامبر نسبت می دهد: ... بعد از آن یاران گفتند که یا رسول الله هر نبی معرف من قبله بود اکنون تو خاتم النبیین معرف تو که باشد گفت من عرف نفسه فقه عرف ربه، یعنی من عرف نفسی فقد عرف ربی. (مقالات شمس ج ۱ ص ۷۵)

ص ۹۵ ب ۱۹۷۹، مولوی: لایغرنک بفرموده است حق... اشاره به ی ۱۹۶ س ۳، آل عمران، لایغرنک تغلب الذین کفروا فی البلاد: فریفته ات نکند گردش آنانکه کفر ورزیدند در شهرها.

ص ۹۷ ب ۲۰۳۰، ذره ای خیر ارکنی خواهش دید * و رکنی یک ذره شر بینی پدید
ماخوذ از آیات ۷ - ۸ س ۹۹، زلزله، فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره، فمن یعمل مثقال ذرة شرا یره.
پس هر که کند سنگینی ذره ای نیکی یتندش و هر که کند سنگینی ذره ای بدی یتندش

ص ۹۸ ب ۲۰۴۰، مزرعه زین گفت دنیا را نبی... اشاره به حدیث شریف: الدنيا مزرعه الاخره (احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۴، کنوزالحقایق ص ۶۴)

ص ۹۸ ب ۲۰۵۰، اكلها دايم شنو مين از كلام... اشاره به ی ۳۵ س ۱۳، رعد: مثل الجنة التي وعد المتقون تجري من تحتها الانهار اكلها دايم و ظلها تلك عقبي الذين اتقوا و عقبي الكافرين النار، مثل بهشتی که نوید داده شدند پرهیزکاران روان است زیر آن جوی‌ها، خوراکیش همیشگی است و سایه‌اش این است فرجام آنها که پرهیزکاری کردند و فرجام کافران است آتش.

ص ۱۰۰ ب ۲۰۸۵ - ۲۰۸۶، نی ز مومن آتش دوزخ بمرد... مأخوذ از حدیث تقول النار للمومن جز با مومن فقد اظنا نورک لهبی. جامع صغیر ج ۱ ص ۱۳۲، هم‌چنین ان المومن اذا وضع قدمه علی الصراط بقول النار جز با مومن فقد اظنا نورک ناری. (شرح تعرف ج ۲ ص ۱۷۷)

مولوی در دفتر دوم مثنوی در همین معنی چنین گوید:

مسطقی فرمود از گفت جحیم	که به مومن لابه‌گر گردد ز بیم
گرددش بگذر ز من ای شاه زود	هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مومن است	زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است

ص ۱۰۰ ب ۲۰۹۱، نی که فرموده است آن خیرالبشر... اشاره به حدیثی از رسول اکرم (ص): ان الشيطان لیفرمک یا عمر... مسند احمد ج پنجم ص ۳۵۳ ج دار صادر بیروت

ص ۱۰۱ س ۱۵، و رابعهم کلبهم... اشاره به ی ۲۲ س ۱۸، كهف، سیقولون ثلاثه و رابعهم کلبهم و یقولون... به زودی گویند سه شد و چهارمیشان سگشان و گویند... مربوط است به داستان اصحاب كهف و سگی که همراه ایشان بود و مقام یافت. سعدی گوید:

... گ، اصحاب كهف روزی چند بی مردم گرفت و آدم شد. (گلستان باب اول)

ص ۱۰۱ س ۱۶، استن حنّانه، اشاره‌ای است به قصه‌ای معروف که بخاری در صحیح و حافظ ابونعیم در کتاب دلائل النبوه نقل کرده‌اند. مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۴/ و آن داستان چنین است که پیامبر برای سخنرانی به ستونی تکیه می‌داد و بعد که منبر ساختند به ستون تکیه نداد، پیامبر دید که ستون گریه می‌کند و این گریه و ندبه را فقط خود پیامبر دریافت می‌کرد و بعد طبق درخواست خود ستون او را دفن کردند مانند اجساد مردمان، تا در قیامت محشور گردد. مولوی این داستان را در ۷ بیت در دفتر اول چنین سروده است:

استن حنانه از هجر رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
مسندت من بودم از من تاختی
گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند
با در آن عالم ترا سروی کنند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
ناله می‌کرد همچو ارباب عقول
گفت جانم از فراق گشت خون
بر سر منبر تو مسند ساختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا تر و تازه بمانی در ابد
بشنو ای غافل کم از چو بی میباش
تا چو مردم حشر گردد بوم دین
دفتر اول ص ۱۲۹ چاپ نیکلسون

ص ۱۰۱ س ۱۸، الشقی من شقی فی بطن امه، رک. شرح ص ۴۶ س ۳

ص ۱۰۲ ب ۲۱۲۹، مص ۱: بر تو صد شه کز جمادی تو بشر،
شه: اسم صوت، کلمه‌ای است که در مقام نفرت و کراهت بر زبان می‌آورند، مولوی:
شه بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان جهان را کشتن سزاست

ص ۱۰۲ ب ۲۱۴۴، مص ۲: همچو بوی گل رسی اندر گلش: از بوی گل به خود گل رسیدن، از بو
به اصل رسیدن، از اثر پی به موثر بردن رک. دفتر اول مثنوی ب ۹۸۰

ص ۱۰۵ ب ۲۱۹۸، فی صلوه دایمون عشاق راست... ماخوذ از ی ۲۳ س ۷۰، معارج: الذین هم
علی صلوة دایمون: آنانکه بر نماز خویشند پیوستگان.

ص ۱۰۸ س ۲۳، به حکم اهیطوا... اشاره به هیوط انسان مندرج در ی ۳۸ س ۲، بقرة، هم‌چنین
رک شرح ص ۲۴ س ۱۱

ص ۱۰۹ ب ۲۲۸۷، چون ندای ارجعی بشنید گوش... اشاره به ی ۲۸ - ۲۹ س ۸۹، فجر، ارجعی
الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی: باز گرد به سوی پروردگار خویش خشنود
خشنود شده پس درآی در بندگانم و درآی در بهشتم.

ص ۱۰۹ ب ۲۲۹۳: گفت انالله... اشاره به ی ۱۵۶ س ۲، بقره: و بشر الصابرين الذين اذاصابهم مصيبة قالوا انالله و انالیه راجعون، و مؤده ده به صبر کنندگان آنانکه هرگاه پیشامدی بدیشان رسد گویند ما از خدائیم و مائیم به سوی او بازگردندگان.

ص ۱۰۹ ب ۲۳۰۰، مرغیشتین را خبیثات است جا... ماخوذ از ی ۲۶ س ۲۴، نور: الخبیثات للخیثین و الخبیثون للجیثات و الطیبات للطییین و الطیبون للطیبات... زنان پلید برای مردان پلیدند و مردان پلید برای زنان پلید، و زنان پارسا (پاک) برای مردان پاکند و مردان پاک برای زنان پاکند...

ص ۱۱۰ ب ۲۳۰۳، داروی این رنج را بزدان فرد... اشاره به ی ۸۲ س ۱۷، اسرا: و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمومنین ولا یزید الظالمین الا خساراً: و می فرستیم از قرآن آنچه درمان و رحمتی است برای مومنان و نیفزاید ستمگران را مگر زیان.

ص ۱۱۰ ب ۲۳۰۷، ما ظلمنا هم بخوان اندر کلام... اشاره به آیات متعدد در قرآن از جمله ۱۶/۱۱۸ - ۷/۱۶۰ - ... و ما ظلمنا هم ولكن كانوا انفسهم یظلمون: و ستم نکردیم بر ایشان لیکن بودند خویش را ستم می کردند. (۱۶/۱۱۸).

ص ۱۱۰ ب ۲۳۲۲، شکر این را چون بجا آرید من... اشاره به ی ۷ س ۱۴، ابراهیم، لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید: اگر سپاس گزارید هر آینه بیفزایم شما را و اگر کفر ورزیدید همانا عذاب من است سخت.

ص ۱۱۲ ب ۲۳۵۶، چون نسوء الله بود کارت ای دغا... اشاره به ی ۶۷ س ۹، توبه، و: ی ۱۹ س ۵۹، حشر: و لاتکونوا کالذین نسوء الله فانسهم انفسهم اولئک هم الفاسقون: و نباشید مانند آنانکه فراموش کردند خدا را پس فراموششان ساخت خویشتن را ایشانند نافرما بان. ۵۹/۱۹

ص ۱۱۲ ب ۲۳۶۰، اخسئوا فیها بفرماید خدا... اشاره به ی ۱۰۸ س ۲۳، مومنون، قال اخسئوا فیها و لاتکلمون: گفت گم شوید در آن و با من سخن نگوئید.

ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۰، گر کنی مثقال ذره خیر و شر، اشاره به ی ۷ - ۸ ص ۹۹ زلزله، هم‌چنین رک شرح ص ۹۷ ب ۲۰۳۰

ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۷، گفت در اعمال خلقان و صور... مستفاد است ازین حدیث: ان الله لا ينظر الى صوركم و اموالكم و لكن ينظر الى قلوبكم و اعمالكم، (مسند احمد ج ۲ ص ۲۸۵، مسلم ج ۸ ص ۱۱، احياء العلوم ج ۳ ص ۱۹۰)

هم‌چنین: ان الله لا ينظر الى اجسادكم و لا الى صوركم و لكن ينظر الى قلوبكم، (مسلم ج ۸ ص ۱۱).

مولوی در دفتر دوم گوید:

ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
سلطان ولد در مثنوی ولدنامه ص ۳۴۹ این حدیث را ذکر کرده و تفسیر نموده است.

ص ۱۱۳ ب ۲۳۹۲، چون سکندر کرد از ظلمت حذر... اسکندر: اسکندر مقدونی به سال ۳۳۶ ق.م. در سن ۲۰ سالگی پس از مرگ پدر بر تخت سلطنت جلوس کرد، تمامی شاهنشاهی ایران را به جنگ تصرف نمود و خود را شاهنشاه ایران خواند و دختر داریوش را به زنی گرفت و سپس عازم هندوستان شد، وی به انتشار تمدن و فرهنگ یونانی در مشرق زمین کمک کرد، متجاوز از ۶۰ شهر به نام اسکندریه در نقاط مختلف بنا نهاد. اسکندر در ادبیات عرفانی ایران هم وارد شده و شخصیت او این چنین ترسیم شده است: فردی که به دنبال آب حیات - که در ظلمت است - می‌گردد و در طلب آن جهان را زیر پا می‌گذارد. شخصیت تاریخی اسکندر در هاله‌ای از افسانه و اسطوره پوشیده شده است. در قرآن مجید در سوره کهف آیات: ۸۳ - ۸۹ به ذوالقرنین اشاره شده است و بعضی از مفسران و قصه‌شناسان ذوالقرنین را همان اسکندر می‌دانند. بعضی از داستان‌سرایان او را مبتکر صنعت آینه سازی می‌دانند (برای تفصیل درین باب رک قصص الانبیاء، ابواسحق ابراهیم النیسا یوری، به اهتمام حبیب یغمایی. ص ۳۳۰ - ۳۳۲) حافظ بارها به افسانه اسکندر اشاره کرده است:

- سکندر را نمی‌بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار
- آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
- فیض ازل به زور و زر از آمدی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
- گرت هواست که با خضر همنشین باشی نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
(به نقل از فرهنگ معین و حافظ‌نامه، بهاء‌الدین خرمشاهی ج ۲ ص ۸۶۴) هم‌چنین رک اسکندر و ادبیات ایران، دکتر سید حسن صفوی

ص ۱۱۴ س ۱۵، خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره، حدیث به صورت‌های دیگر ذکر شده است. در احادیث مثنوی ص ۶ ذیل بیت:

حق فشاند آن نور را بر جانها مقبالان برداشته دامانها

چنین آمده است: ان الله تعالى خلق خلقه فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلك النور اهتدی و من اخطاه ضل، (جامع صغیر ج ۱ ص ۹۶، فتوحات مکیه ج ۲ ص ۸۱)، مولوی: چونکه حق رش علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او

دفتر دوم مثنوی

ص ۱۱۵ ب ۲۴۳۶، مص ۲، تافته در هر سرا و خانه‌ها، شاید اشاره است به آیات وادعیه، که بر سردرخانه‌ها و کاروانسراها حک می‌کردند.

ص ۱۱۸ س ۷، ابیت عندربی یطعمنی و یسقینی، رک شرح ص ۱۱۸ ب ۲۵۰۱ ماخذ حدیث در آنجا ذکر خواهد شد.

- محمد علیه‌السلام علی را - رضی الله عنه - گفت: چرا موافقت کردی در روزه وصال با من که چنین ضعیف گشتی؟ لست کاحدکم، ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی، (مقالات شمس ج ۲ ص ۲۳). مولوی در مثنوی دوبار به این حدیث اشاره کرده است:

- چون ابیت عند ربی فاش شد بطعم و یسقی کنایت ز آتش شد

- یا ابیت عند ربی خواندی در دل دریای آتش راندی

ص ۱۱۸ س ۹، قلب المومن بین الاصبیعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء، حدیث نبوی: دل مومن میان دو انگشت از انگشتان خداوند است می‌گرداند آنرا آنطور که بخواهد، (صحیح مسلم ج ۸ ص ۵۱)، مولوی در موارد مختلف از آن یاد می‌کند:

در کف حق بهر داد و بهر زین قلب مومن هست بین الاصبیعین

دفتر سوم

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین خوانده‌ای القلب بین الاصبیعین

دفتر چهارم

مکر حق سرچشمه ابن مکرهاست قلب بین الاصبیعین کبریاست

دفتر ششم

ص ۱۱۸ س ۱۱، اذا احببت كنت له سمعاً... حدیث قدسی، کشف المحجوب هجویری ص ۳۲۶،
هم‌چنین رک شرح ص ۱۵۵ ب ۲۵۲۷

ص ۱۱۸ ب ۲۵۰۱، گفت ایبت عند ربی مصطفی... اشاره به حدیث: ایبت عند ربی بطعمنی
ویسقینی. صورت دیگر حدیث بدین شکل آمده است: نهی رسول الله (ص) عن الوصال، فقال رجل من
المسلمین فأنک یا رسول الله تواصل، قال رسول الله (ص) وایکم مثلی انی ایبت بطعمنی ربی
ویسقینی، (بخاری ج ۴ ص ۱۱۸، شرح تعرف ج ۱ ص ۳۰، جامع صغیر ج ۱ ص ۱۱۵)

ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۰، مارمیت اذرمیت در کلام... اشاره به ی ۱۷ س ۸، انفال، مربوط است به
جریان وقعه بدر، فلم تقتلوهم ولكن الله قتلهم و مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی ولیبلی المومنین منه
بلاء حسناً ان الله سمیع علیم: پس نکشید ایشان را شما و لیکن خداوند کشتشان و نه تو انداختی تیر را
گاهی که انداختی ولیکن خدا پنداخت و تا بیازماید مومنان را از خود آزمایشی نکو همانا خداوند شنو
ای دانا.

ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۷، سمع و نطق او بود دایم ز من... اشاره به حدیث: اذا احببت عبداً كنت له سمعاً
و بصراً و لساناً و بی‌یسمع و بی‌بصر و بی‌ینطق و بی‌یمشی. این حدیث با تفاوت در جامع صغیر ج ۱
ص ۷۰ آمده است. سلطان ولد این مطلب را در ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۶۹ و رباب‌نامه،
ص ۱۴ به بعد آورده و تفسیر نموده است. این حدیث را صوفیه مورد توجه قرار داده و در ادبیات
عرفانی ما سابقه فراوانی دارد. عطار در منطق الطیر گوید: وقتی انسان در سیر بسوی حق مراحل
هفتگانه را طی کرد و به فنای کامل رسید چنان خواهد شد که روش خود را از دست خواهد داد و به
جذبه و کشش حق خواهد پیوست که دیگر کارهایش کارهای حق خواهد بود نه خود او.

هفتمین وادی فقر است و فناست	بعد ازین روی روش زیاده ترا
در کشش افقی روش گم گرددت	گر بود یک قطره قلزم گرددت

منطق الطیر، باهتمام صادق گوهرین، ص ۱۸۰

ص ۱۲۰ ب ۲۵۳۹، من احب قوماً آن ینار رسول... اشاره به حدیث: من احب قوماً فهم منهم: کسی
که گروهی را دوست بدارد پس خود نیز جزو آنان است. در ج ۶ ص ۳۲ فیض القدس، شرح جامع
صغیر، مستند این حدیث چنین است: من احب قوماً حشره الله فی زمرتهم. (نقل از رباب‌نامه تصحیح
دکتر علی سلطانی، ص ۵۰۰)

ص ۱۲۰ ب ۲۵۶۰، ان لله ملک بشنو نکو... اشاره است به حدیث: ان لله ملکاً یسوق الجنس الی الجنس: همانا خدای را فرشته‌ای است که هر جنس را به سوی خود می‌راند، (مستند ابن حدیث یافت نشد، به نقل از ریاب نامه، ص ۵۴۸)

ص ۱۲۴ ب ۲۶۲۹: بازگشته از جهاد اصغر است... ماخوذ از حدیث رسول اکرم ص، که به عده‌ای از سپاهیان پیروز گشته از جهاد فرمود: قدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مجاهدۃ العبد هواه (کنوز الحقایق ص ۹۰) هم‌چنین: قدمتم غیر مقدم و قدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مجاهدۃ العبد هواه، (جامع صغیر ج ۲ ص ۸۵)، مولوی در دفتر اول همین مضمون را سروده است:

- ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زان بتر در اندرون
- قد رجعنا من جهاد اصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم

ص ۱۲۷ ب ۲۷۰۲ مص ۲، هست حق تنها غنی باقی فقیر، اشاره به ی ۱۵ س ۳۵، فاطر، یا ایها الناس انتم الفقرا الی الله والله هو الغنی الحمید: ای مردم شما ناید نیازمندان به خدا و خدا است بی‌نیاز ستوده

ص ۱۲۷ ب ۲۷۱۳، هر که شکر افزون کند... اشاره به ی ۷ س ۱۴، ابراهیم، رک شرح ص ۱۴۳ ب ۲۳۲۲ به بعد.

ص ۱۲۸ ب ۲۷۲۰ به بعد، یوم تشهد گفت در قرآن خدا... اشاره به گواهی دادن اعضا و جوارح در روز قیامت، این مطلب چند بار در قرآن کریم ذکر شده است، از جمله: ۲۴/۲۴ نور: یوم تشهد علیهم السنتهم و ایدیهم و ارجلهم بما کانوا یعملون: روزی که گواهی دهد بر ایشان زبان‌هاشان و دست‌هاشان و پاهاشان بدانچه بودند می‌کردند. هم‌چنین ی ۶۵ س ۳۶، یس: الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون: امروز مهر نهیم بر دهان‌های ایشان و سخن گویند با ما دستهای ایشان و گواهی دهند پاهای ایشان بدانچه بودند فراهم می‌کردند.

ص ۱۲۹ ب ۲۷۴۲، گوید اندر نار کافر لیتنی... اشاره به ی ۴۰ س ۷۸، نبأ، رک شرح ص ۱۱۹ ب

ص ۱۳۲ ب ۲۸۰۷-۲۸۰۸، ما اصابک گفت یزدان... اشارہ بہ ی ۷۹ س ۴، نساء، ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سيئة فمن نفسك ... آنچه ترا از نکویی رسد همانا از نزد خداست و آنچه رسد از بدی از خوشتن است...

ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۰، نی ظلمنا نفسنا آدم بگفت: اشارہ بہ توبہ آدم علیہ السلام بہ خاطر نافرمانی از دستور خداوند و نزدیک شدن بہ درخت ممنوعہ و خوردن میوہ آن. در قرآن کریم سورہ اعراف آیات ۱۹ - ۲۵ این داستان آمدہ است. این بیت اشارہ بہ ی ۲۳ از س اعراف دارد: قالوا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين: گفتند بار پروردگارا ستم کردیم خویش را و اگر نیامرزی ما را و رحم نکنی بر ما هر آینه باشیم از زیان کاران.

ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۳، تا چو آدم پاک گردی زان گنه * تائب الذنب کمن لا ذنب له، مأخوذ از حدیث: التائب من الذنب کمن لا ذنب له (احیاء العلوم ج ۴ ص ۴)

ص ۱۳۳ ب ۲۸۳۳ - ۲۸۳۴، فاش بینی وجہ لاعین رات... مأخوذ از حدیث: قال الله تعالى اعددت لعبادی الصالحین ما لایعین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر، آمادہ کردہ ام برای بندگان صالح، نہ هیچ چشمی دیدہ است و نہ گوشی شنیدہ است و بر دل هیچ بشری خطور نکردہ. (بخاری ج ۲ ص ۱۳۹، مسلم ج ۸ ص ۱۴۳) صور دیگری ازین حدیث با کمی تفاوت در کتب حدیث آمدہ است.

البته مراد سلطان ولد از «وجہ لاعین رات» می بایستی عالم ملکوت و یا ذات اقدس خدای تبارک و تعالی باشد و آن مربوط بہ مقام فناست.

ص ۱۳۴ ب ۲۸۶۶، نی کہ فرمود اسلم شیطان رسول... اشارہ است بہ سخن پیامبر اکرم: اسلم شیطانی: شیطان من مسلمان شد، و مربوط است بہ خبری کہ در مسند احمد ج ۱ ص ۲۵۷ و ۳۸۵ و ۳۹۷ و ۴۶۰، کہ بدین صورت ذکر شدہ است: لیس منکم من احد الا وقد وکل بہ قرینہ من الشیاطین قالوا وانت یا رسول الله؟ قال نعم و لكن الله اعاننی علیہ فاسلم. در احیاء العلوم ج ۲ ص ۲۱ و جامع صغیر ج ۲ ص ۵۷ بہ صورت های دیگر آمدہ است.

ص ۱۳۵ ب ۲۸۸۲، مصطفی گفت این جهان یک ساعت است... اشارہ است بہ حدیث: الدنيا ساعته فاجعلها طاعة. مؤلف اللؤلؤ والمرصوع (ص ۳۶) آن را از احادیث موضوعہ شمرده است. مولوی در اشارہ بہ این حدیث گوید:

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است

ص ۱۳۶ ب ۲۸۹۹، گفت الله اشتری اندر کلام... اشاره به ی ۱۱۱ س ۹، توبه: ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله... همانا خدا خرید از مومنان جانها و مالهای ایشان را، که برای ایشان است بهشت، جنگ کنند در راه خدا...

ص ۱۳۷ ب ۲۹۳۵، گشت صم و بکم و عمی او ز جهل... ماخوذ از ی ۱۸ س ۲، بقره، صم بکم عمی فهم لایرجعون... کرانند گنگانند کورانند پس باز نمی گردند.

ص ۱۳۷ ب ۲۹۴۲، بهر این فرمود در قرآن ودود... اشاره به ی ۵۶ س ۴، نساء: ان الذین کفروا بآیاتنا سوف نصلیهم نارا كلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها. لیدوقوا العذاب ان الله کان عزیزاً حکیم. همانا آنانکه کفر ورزیدند به آیتهای ما به زودی چشانیمشان آتشی که هرگاه پخته شود پوستهای ایشان جایگزین گردانیمشان پوستهای دیگری، تا بپوشند عذاب را همانا خداوند است عزتمند حکیم.

ص ۱۳۸ س ۲۰، من لاصبر له لایمان له، رساله قشیریه طبع مصر ص ۸۵ - ۸۶، و از امیرالمومنین علی علیه السلام ماثور است: و علیکم بالصبر فان الصبر من الایمان کالراس من الجسد و لاخبر فی جسد لا راس معه و لافی ایمان لاصبر معه. (شرح نهج البلاغه ج ۴ ص ۲۷۹) مولوی در دفتر دوم چنین گوید:

صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لاصبر و لایمان له
گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد
هر کرا نبود صبوری در نهاد

(به نقل از احادیث مثنوی، ص ۴۶ - ۴۷)

ص ۱۴۲ س ۷، در بیان آنکه مخلوق سه نوعند... تفسیر حدیث نبوی که در شرح ص ۸۷ س ۴ - ۵ ذکر شده است و ادامه آن را که منظوم نموده است از مثنوی مولوی اخذ کرده است. این حدیث را مولوی در دفتر چهارم در ۲۸ بیت تفسیر نموده است و با این ابیات شروع می شود:

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود
آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروہ دیگر از دانش تہی همچو حیوان از علف در فربہی
او نبیند جز کہ اصطبل و علف از شقاوت غافل است و از شرف
وان سوم هست آدمیزاد و بشر از فرشتہ نیمی و نیمش ز خر

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۴، نی کما انتم تعیشون نبی... حدیث بہ انحاء مختلف آمدہ از جملہ در: مسلم ج ۸ ص ۱۰۳، یبعت کل عبد علی مامات علیہ، و در کنوزالحقایق ص ۲۶ این چنین آمدہ: انما یبعث الناس علی نیاتہم، و در معارف بہاء ولد بدین نحو: کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون.

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۷، نی کہ «النوم اخ الموت» است گفت... مأخوذ از حدیث: النوم اخو الموت و لا یموت اهل الجنة، (جامع صغیر، ج ۲ ص ۱۸۸) مولوی در دفتر اول مثنوی چنین گوید:
اسب جان‌ها را کند عاری ز زین سر النوم اخ الموت است این

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۹، گندم ار کاری همان را بدروی... این مضمون در ادبیات عرفانی و اسلامی بارہا مورد توجہ قرار گرفتہ است اینکہ ہر فردی مسئول عمل خود است و ہر کاری را انجام دہد بی‌تردید نتیجہ آن را خواہد دید: حافظ بیتی در این زمینہ دارد:

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را کوش ہر کسی آن درود عاقبت کار کہ کشت
و ہمین مضمون بہ صورت ضرب‌المثل در میان عامہ شہرت دارد: گندم از گندم بروید جو ز جو

ص ۱۴۳ ب ۳۰۸۲، یوم تبیض وجوہ گفت حق... اشارہ بہ ی ۱۰۶ س ۳، آل عمران، یوم تبیض وجوہ و تسود وجوہ فاما الذین اسودت و جوہم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون، روزی کہ سفید شوند روی‌ہایی و سیاہ شوند روی‌ہایی پس آنانکہ سیاہ شدہ است روی‌ہای ایشان آبا کفر ورزیدند پس از ایمان خود پس بچشید عذاب را بدانچہ بودید کفر می‌ورزیدید.

ص ۱۴۴ ب ۳۰۸۹، در جزای آن ہمی کش... مص ۲ مأخوذ از ی ۴۰ س نبأ؛ رک شرح ص ۹۲

ب ۱۹۱۵

ص ۱۴۴ س ۲۰، الدنيا مزرعة الآخرة، احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۴، رک شرح ص ۱۰ س ۱

ص ۱۴۷ ب ۳۱۵۷، هیچ نتوانی گرفتن... يفعل الله مايشاء، اشاره به ی ۲۷ س ۱۴، ابراهیم: و یضل الله الضالمین و يفعل الله مايشاء... و گمراه کند خدا ستمگران را و می کند خدا هرچه خواهد.

ص ۱۵۸ ب ۳۳۹۴، در نبی فرمود حق یحبهم... اشاره به ی ۵۴ س ۵، مائده: یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المومنین اعزة علی الکافرین... ای آنانکه ایمان آوردید هر کس باز گردد از دین خود به زودی بیارد خدا قومی را که دوستش دارند و دوستشان دارد فروتنان برابر مومنان گردن فرازان بر کافران.

ص ۱۵۸ ب ۳۴۰۰، گفت کل یعمل اندر کلام... اشاره به ی ۸۴ س ۱۷، اسراء: قل کل یعمل علی شاکلته فربکم اعلم بمن هو اهدی سبیلا: بگو هر کدام عمل می کند بر راه و روش خویشتن پس پروردگار شما دانایتر است بدانکه او رهبرنده تر است در راه.

ص ۱۵۹ ب ۳۴۲۵، من عرف نفسه بگفته مرتضا... اشاره به حدیث مشهوری است از حضرت علی علیه السلام: من عرف نفسه فقد عرف ربه، شرح نهج البلاغه ج ۴، و با تغییر اذا عرف نفسه جزو احادیث نبوی در کنوز الحقایق ص ۹ آمده است. مولف اللؤلؤ المرصوع ص ۸۶ به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات می شمارد. هم چنین رک شرح ص ۹۳ س ۱۷

ص ۱۶۰ ب ۳۴۵۷، نی پیمبر نفس واحد خواندشان... اشاره به حدیث: المومنون کنفس واحد، صورت دیگری ازین حدیث: المومنون کرجل واحد، نیز برای مستند حدیث رک شرح ص ۷۹ ب ۱۶۰۲

ص ۱۶۲ ب ۳۴۹۵، ... نی بعض الظالم... اشاره به ی ۲۷ س ۲۵، فرقان: و یوم بعض الظالم علی یدیه یقول یالیتنی اتخدت مع الرسول سیبلا... و روزی که می گزد ستمگر دستهای خود را گوید کاش گرفته بودم با پیمبر راهی.

ص ۱۶۵ س ۱۲، اذا تم الفقر فهو الله، ... در مقالات شمس ج ۲ ص ۱۳۴ چنین آمده است: اکنون معنی اذا تم الفقر فهو الله، هزار بیهوده بگویند، یعنی چون تمام شد فقر، پس آنکه خدا عیان شد، بیابی و ببینی، نه آنکه الله شود یعنی اذا تم الفقر تجدد الله، اگر نه آن کفر باشد. گفت: شاید آن معنی او را نباشد... مولوی:

گفت قابل در جهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست
 هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصل ہو

دفتہ سوم

در فقیری کوس نم الفقر فہواللہ بزن در فقیہی پاک باش از انہم لایفقہون
 دیوان

ص ۱۶۶ س ۲۱، من ایقن بالخلف جاد بالعطیہ، در مجموعہ امثال جزو احادیث نبوی و در نہج البلاغہ منسوب بہ مولای متقیان علی علیہ السلام ذکر شدہ است. شرح نہج البلاغہ ج ۴ ص ۳۰۸، مولوی در دفتہ دوم چنین می‌سراید:

گفت پیغمبر کہ ہر کس از یقین داند او پاداش خود در یوم دین
 کہ یکی را دہ عوض می‌آیدش ہر زمان جودی دگرگون زایدش
 - گفت پیغمبر کہ جاد فی السلف بالعطیہ من یقن بالخلف

«دفتہ سوم»

ص ۱۶۸ ب ۳۶۱۶ مص ۲، راہ نبود جز شہ ما زاغ را... ماخوذ از ی ۱۷ س ۵۳ نجم: ما زاغ البصر و ما طغی، نلغزید دیدہ و نہ سرکشی کرد. در این آیہ موضوع پیامبر اکرم (ص) مطرح شدہ است و سلطان ولد ہم در چند بیت ہمین مطلب را اشارہ می‌کند. شہ ما زاغ: استعارہ از برای پیامبر اکرم است.

ص ۱۶۹ ب ۳۶۳۴، نی کہ دنیا را لعب فرمود حق... اشارہ بہ ی ۳۶ س ۴۷، محمد: انما الحیوہ الدنیا لہو و لعب، جز این نیست کہ زندگانی دنیا بازی و ہوسرانی است. ابن مطلب در آیات دیگر قرآن بیان شدہ است، از جملہ: ۶/۳۲ - ۲۹/۶۴ - ۵۷/۲۰

ص ۱۶۹ ب ۳۶۵۵، این قدر ہم کارض دارد از نبات * ز آسمان است آن نوا و آن حیات، اشارہ است بہ اعتقاد قدما کہ می‌گفتند: موالید ثلاثہ از ازدواج آباء علوی با امہات سفلی بہ وجود آمدہ‌اند.

ص ۱۷۰ ب ۳۶۷۹، انبتت سبع سنابل گفت حق: اشارہ بہ ی ۲۶۱ س ۲، بقرہ: مثل الذین ینفقون اموالہم فی سبیل اللہ کمثل حبہ انبتت سبع سنابل فی کل سنبلہ ماتہ حبہ، مثل آنانکہ بخشند مال خود را در راہ خدا مانند دانہ است کہ برویاند ہفت خوشہ در ہر خوشہ صد دانہ...

ص ۱۷۲ ب ۳۷۳۱، گفت ماکان یعذبهم رحیم... اشاره به ی ۳۳ س ۸ انفال: و ماکان الله لیعذبهم و انت فیهم و ماکان الله معذبهم و هم یستغفرون: و نبوده است خدا عذاب کننده آنان حالیکه تویی در آنان و نبوده است خدا عذاب کننده ایشان و ایشانند استغفار کنندگان.

ص ۱۷۳ ب ۳۷۴۳، در نبی گفت اول و آخر منم... اشاره به ی ۳ س ۵۷ حدید: هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم: اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان و او است به همه چیز دانا.

ص ۱۷۴ ب ۳۷۶۲، استوایوماه را مغبون بگفت... اشاره به حدیث نبوی: من استوی یوماه فهو مغبون، (کشف المحجوب هجویری، چ لیننگراد ص ۲۵۷)

ص ۱۸۰ ب ۳۹۰۸، عالمان را نی سفینه خوانده است...
ماخذ و متن اصلی چنین حدیثی (؟) را نیافتم

ص ۱۸۳ ب ۳۹۷۹، گفت حق لایباسوا من روحنا... اشاره به ی ۸۷ س ۱۲، یوسف، هم چنین رک
شرح ص ۴۳ ب ۶۲۰

ص ۱۸۴ ب ۴۰۰۰، رحمت تو سابق است و بی کران... اشاره به حدیث نبوی، سبقت رحمتی
غضبی، هم چنین رک شرح ص ۴۴ ب ۸۲۶

ص ۱۸۵ ب ۴۰۲۷، گفت ادعونی خدا اندر کلام... اشاره به آیه ۶۰ س ۴۰ غافر: و قال ربکم ادعونی استجب لکم، ان الذین یستکبرون عن عبادتی سید خلون جهنم داخرین: و گفت پروردگار شما بخوانیدم می پذیرم برای شما همانا آنانکه سر پیچند از پرستش من زود است در آیند دوزخ را سرافکندگان.

ص ۱۸۷ ب ۴۰۶۴، پرسدش حق سیر گشتی ای مرید... اشاره به قول دوزخ در قیامت که از کافران پر نمی شود و طلب زیاده می کند. ی ۳۰ س ۵۰، ق، ناظر بدین معنی است: یوم نقول لجهنم هل امتلات و نقول هل من مزید: روزی که گوئیم به دوزخ آیا پر شدی و گوید آیا هست بیش. هم چنین یادآور حدیث یقال لجهنم هل امتلات و نقول هل من مزید فیضع الرب تبارک و تعالی قدمه علیها

فتقول قط قط، بخاری ج ۳ ص ۱۲۴. مولوی در دفتر اول چنین می‌سراید:

عالمی را لقمه کرد و در کشید معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان آنکه او ساکن شود در کن فکان

ص ۱۸۷ س ۸، رش علیهم من نوره، پا چید برایشان از نور خود، هم‌چنین رک شرح ص ۱۱۴
س ۱۵

ص ۱۹۰ س ۲۰، موتوا قبل ان تموتوا، رک شرح ص ۲۱ س ۱۶ و ص ۱۱ ب ۱۲۲

ص ۱۹۱ ب ۴۱۶۳، هست بین الاصبغین حق بکار... اشاره به حدیث نبوی: ان قلوب بنی آدم كلها
بین اصبعین من اصابع الرحمن کقلب الواحد یصرفه حیث یشاء، همانا دل‌های فرزندان آدم همگی میان
دو انگشت از انگشتان خداوند است مانند یک قلب، می‌گرداند آن را از هر جهت که بخواهد (صحیح
مسلم ج ۸ ص ۵۱ و به صورت‌های دیگر دیده می‌شود در احیاء العلوم ج ۱ ص ۷۶ کنوزالحقایق ص
۹۱، جامع صغیر ج ۱ ص ۸۳ و ج ۲ ص ۱۵۱) هم‌چنین رک شرح ص ۱۱۸ س ۹

ص ۱۹۱ ب ۴۱۷۴، لی مع الله وقت او شد در جهان... اشاره به حدیث نبوی: لی مع الله وقت
لا یسعی فیہ ملک مقرب و لا نبی مرسل، صوفیه بدان استناد می‌کند و مربوط است به مقام فنا،
(اللولو المرصوع ص ۶۶) در مورد «وقت» رک مصباح الهدایه، عزالدین کاشانی، به تصحیح مرحوم
همایی، ص ۱۳۸، هم‌چنین حافظ‌نامه، بهاء الدین خرمشاهی ج ۲ ص ۱۰۴۵، در منابع شیعه به جای
وقت «حالات» ذکر شده است.

ص ۱۹۲ ب ۴۱۸۱، از نبی بشنو که بنطق عن هوی... اشاره است به اینکه سخن پیامبر از روی
هواهای نفسانی نیست بلکه همه‌اش من عندالله است. آیه شریفه سوره نجم و بعضی آیات دیگر بیانگر
این معنی است: ما یَنْطِنُ عن الهوی ان هوا لا وحی یوحی، و نه سخن گوید از روی هوس نیست آن جز
سروشی که وحی شود.

ص ۱۹۲ ب ۴۱۹۳، جد ما سلطان بهاء الدین ولد... بهاء الدین محمد سلطان العلماء بن حسین

خطیبی از فاضلان و عارفان (ف ۶۲۸ هـ قونیه) وی از جمله خلفای شیخ نجم‌الدین کبری بود و چون از مردم بلخ آزار دید مجبور به مهاجرت گردید و با پسر خود جلال‌الدین محمد از راه بغداد قصد سفر حج کرد بعد از عبور از نیشابور و ملاقات با عطار از بغداد گذشته به زیارت حج نایل آمد و از آنجا به ملاطبه رسید و چهار سال در آنجا اقامت کرد و سپس به لارنده - از مراکز حکومت سلجوقیان در آسیای صغیر - رفت و هفت سال آنجا مقیم شد. آنگاه به دعوت سلطان علاءالدین کیقباد به قونیه - محل حکومت او - رفت و به نشر فضایل و معارف پرداخت. (به نقل از فرهنگ معین).

ص ۱۹۴ ب ۴۲۲۹، ما اصابک من حسن گفته خدا، اشاره به ی ۷۹ س ۴، نساء، هم‌چنین رک شرح ۱۳۲ ب ۲۸۰۷

ص ۱۹۴ ب ۴۲۴۲، مص ۲، رو قسمنا بینهم... اشاره به ی ۳۲ س ۴۳، زخرف... نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوه الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات... ما قسمت کردیم میان ایشان روزی ایشان را در زندگانی دنیا و برتری دادیم برخی از ایشان را بر برخی در پایه‌ها...

ص ۲۰۰ ب ۴۴۰۰، این جهان مردار جویانش سگان؛ اشاره به حدیث نبوی: الدنیا جیفه و طلبها کلاب... دنیا مردار است و طلب‌کنندگان آن سگان، (شرح بحر العلوم ج ۶ ص ۱۹۵، المنهج القوی ج ۶ ص ۴۷۸ و با مختصر تفاوت منسوب است به علی بن حسین - علیه السلام - محاضرات راغب چاپ مصر ۱۳۲۶ ج ۱)

ص ۲۰۷ ب ۴۵۵۹، اطیب الشعر است گفته شاعران * اطیبش اکذب بود نیکو بدان. احسن الشعر اکذب، ماخذ این عبارت را نیافتم، نظامی گوید:
در شعر میبچ و در فن او
چون احسن اوست اکذب او

ص ۲۰۸، س ۱۵، الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا رک شرح ص ۲۴ س ۱۹

ص ۲۱۲ ب ۴۶۷۴، عنکبونی کاندرون خانه‌زاد... یادآور بیتی از مثنوی مولوی:
پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و مرگش در دی است

ص ۲۱۴ س ۹ و ب ۴۷۱۷، نوم العالم خیر من عبادہ الجاہل، این حدیث بہ صور دیگر در کتب حدیث آمدہ است: از جملہ نوم العالم عبادہ و نفسہ تسبیح (کنوزالحقایق ص ۱۴۰) ہم چنین: نوم علی علم خیر من صلاہ علی جہل (جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۷، کنوزالحقایق ص ۱۴۰). مولوی: خواب بیداری است چون با دانش است وای بیداری کہ با نادان نشست دفتر دوم مثنوی

نوم عالم از عبادت بہ بود آنچنان علمی کہ مستنبہ بود
دفتر ششم

ص ۲۱۴ ب ۴۷۲۱، مص ۲، کل گشاد بندش از رب الفلق... مأخوذ از ی ۱ س ۱۱۳، فلق، قل اعوذ برب الفلق: بگو پناہ برم بہ پروردگار بامداد (شکافندہ صبح)

ص ۲۱۵ ب ۴۷۵۰، ما عرفناک بگفتہ مصطفی... اشارہ بہ سخن رسول اکرم (ص) کہ فرمود: ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک، (صورت حدیث را با این الفاظ در کتب حدیث ندیدم) سعدی در دیباچہ گلستان این مطلب را چنین ذکر می کند: عاکفان کعبہ جلالش بہ تقصیر عبادت معترف کہ ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیہ جمالش بہ تحیر منسوب کہ ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چگونه باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز
دیباچہ سعدی بہ تصحیح محمد علی فروغی، ص ۲۹، سنایی در حدیقہ ص ۷۲ همین مطلب را دارد:

وانکہ او دست و پای را داند او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی تو چرا ہرزہ می کنی دعوی

ص ۲۱۶ ب ۴۷۶۱، گشتہ غرقہ اندران وصل عجب * گفت در من نیست چیزی غیر رب، مقتبس است از سخن معروف بایزید، کہ می گفت: لیس فی جبتی سوی اللہ، غیر از خدا کسی در زیر قبای من نیست.

ص ۲۱۸ و ب ۴۸۱۶ - ۴۸۱۸ مرادش از یمن و یس قرن بود... اویس: عارف مشہور، کہ برای

دیدار از پیامبر به مدینه آمد لیکن پیامبر در مدینه نبود و چون از والده خود اجازه پیش ماندن نداشت بدون دیدار پیامبر بازگشت، وقتی پیامبر به مدینه آمد فرمود: انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن، او پیامبر را هرگز ندید اما ایمان محکمی به محمد بن عبدالله (ص) پیدا کرد. طایفه‌ای از صوفیه خود را به او منسوب می‌کنند: اویسیه.

ص ۲۲۱ ب ۴۸۷۰-۴۸۷۸، مرعلی را در قضا تیری بجست... اشاره است به داستان تیری که به پای حضرت علی (ع) در جنگی اصابت کرده بود و چون می‌خواستند آن را بیرون کشند آن حضرت بی‌تابی می‌کرد قصه به رسول (ص) بردند فرمود آن تیر را هنگامیکه علی به نماز ایستاده خارج کنید چنین کردند و علی (ع) را به واسطه استغراق در ذکر رب‌التفات نبود، بعضی این خبر را نادرست می‌دانند.

ص ۲۲۱ ب ۴۸۸۹، شه صلاح‌الدین زبید شمس دین... صلاح‌الدین فریدون زرکوب: از بزرگان عرفا (ف ۶۵۷ هـ) وی از مردم قونیه و در آغاز مرید برهان‌الدین محقق ترمذی بود و دوستی و پیوستگی او به مولوی در بندگی و ارادت برهان آغاز گردید بعدها بر اثر مواعظ مولانا و شور بی‌حد او به او علاقمند شد مولانا هم عنایت از وی دریغ نمی‌داشت، بعد از ناپدید شدن شمس مولانا او را به شبخی و خلیفگی منصوب کرد و همگان را به طاعت از او فراخواند ولی مریدان سر از فرمان پیچیده مخالفت کردند. وی مردی امی بود و روزگار به زرکوبی می‌گذراند ساعتی از عمر را نیز صرف مدرسه نکرده بود و حتی کلمات متداول را گاه غلط تلفظ می‌کرد. قونیان که همشهری او بودند ظاهر کار او را می‌دانستند از وی اطاعت نکردند زیرا از باطن وی غافل بودند و صفای باطن او را نمی‌دانستند دختر صلاح‌الدین را که فاطمه خاتون نام داشت با بهاء‌الدین فرزند مولانا معروف به سلطان ولد (صاحب مثنوی حاضر) عقد مزاجت بستند، صلاح‌الدین مدت ۱۰ سال خلیفگی مولانا را داشت ناگهان بیمار شد و مرضش به درازا کشید چنانکه به مرگ تن داد. وی مردی زاهد و متعبد بود و در رعایت دقایق شریعت نهایت مراقبت به عمل می‌آورد. به نقل از فرهنگ معین با تصرف و تلخیص.

ص ۲۲۱ س ۱۵، اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری، رک شرح ص ۷۴ س ۲۵ / هم‌چنین شرح ص ۱۱ ب ۱۲۴

ص ۲۲۳ ب ۴۹۲۴ به بعد: سال‌ها می‌خواست از یزدان کلیم * که بمن بنما خضر را ای علیم.

اشارہ بہ داستان ملاقات موسیٰ با خضر مندرج در قرآن کریم ی ۶۰ - ۸۰ س ۱۸، کھف، ہم چنین رک شرح ص ۵۹ ب ۱۱۴۰

ص ۲۲۵ ب ۴۹۶۷، گفت حق با مصطفیٰ لولاک را... اشارہ بہ حدیث معروف قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک، در شرح تعرف ج ۲ ص ۴۶ بدین صورت دیدہ می شود: لولا محمد ما خلقت الدنيا و الآخرة والسموات والارض و لالعرش و لالكرسى و لاللوح و لالقلم و لالجنة و لالنار و لولا محمد ما خلقتک يا آدم، مولف اللولو المرصوع درباره آن گفته است: لم يرد بهذا اللفظ بل ورد لولاک ما خلقت الجنة ولولاک ما خلقت النار، و عند ابن عساکر: لولاک ما خلقت الدنيا. اللولو المرصوع ص ۶۶ سعدی در مقدمہ بوستان در مدح رسول اکرم (ص) چنین گوید:

ندائم کدامین سخن گویمت که والاتری ز آنچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است ثنای تو طه و یس بس است

ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴، در حدیث آمد کہ اصحابی نجوم... اشارہ بہ حدیث: اصحابی کالنجوم بایہم اقتدیتم اهتدیتم (کنوزالحقایق ص ۱۳، اللمع لابی نصر سراج طبع لیدن ص ۱۲۰، در جامع صغیر ج ۲ ص ۲۸ همین مضمون با تفاوت فراوان آمدہ است). مولوی در دفتر اول مثنوی گوید:

گفت پیغمبر کہ اصحابی نجوم رھروان را شمع و شیطان را رجوم

ص ۲۲۷ ب ۵۰۲۷، لاجرم گویند در حشر و مآب * هر یکی بالبتنی کنت تراب، رک شرح ص ۹۲ ب ۱۹۱۵

ص ۲۲۹ ب ۵۰۵۴، لانفرق گفت حق اندر کلام... اشارہ بہ جدا نبودن ارواح اولیا و ہم چنین در یک سیر قرار داشتن تعالیم انبیا و خود انبیا، این موضوع سه بار در قرآن کریم ذکر شدہ است از جملہ ی ۱۳۶ س ۲، بقرہ. لانفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون، همین لفظ درس آل عمران ی ۸۴ تکرار شدہ است. درس بقرہ ی ۲۸۵ چنین آمدہ است: کل آمن بالله و ملائکته و کتبه و رسله لانفرق بین احد من رسله: هر کدام ایمان آوردند بہ خدا و فرشتگان او کتاب های او و پیمبران او فرق نگذاریم بین احدی از پیمبرانش...

ص ۲۲۹ ب ۵۰۵۸، مومنان را نفس واحد زان بگفت... اشارہ بہ حدیث: المومنون کنفس واحدہ، رک شرح ص ۷۹ ب ۱۶۰۲

ص ۲۳۰ ب ۵۰۹۲، تا دلت گردد میان اصبعین... اشاره به حدیث: قلب المومن بین الاصبغین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء، رک شرح ص ۱۹۱ ب ۴۱۶۳

ص ۲۳۰ ب ۵۱۰۱، گفت اذا احببت عبداً ذوالمنن... اشاره به حدیث: ... ما یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی أحبه فاذا أحببته كنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یرى به و یده الذی یمس بها و رجله الذی یمشی بها وان سالتی لأعطینک... رک شرح ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۷

ص ۲۳۲ س ۵، المومنون لایموتون، عبداللطیف عباسی در لطائف معنوی ص ۱۶۹ اصل حدیث را چنین ذکر کرده: الا ان اولیاء الله لایموتون بل ینقلبون من دار الی دار، مولوی گوید: چون کراحت رفت خود آن مرگ نیست صورت مرگ است نفلان کرد نیست دفتر سوم

سلطان ولد در ص ۴۱۹ ریاب نامه، تصحیح دکتر علی سلطانی، در تفسیر این حدیث چنین گوید:... می فرماید که مومنان را مرگ نیست بلکه از سرایی به سرایی نقل می کنند هر که از حجره بی به سرایی نقل کند یا از دیهی به شهری رود آن را مرگ نگویند.

در مقالات شمس بعد از نقل سخن فیلسوف در تفسیر عذاب قبر، با این حدیث از پیامبر به او چنین جواب می دهد: چنانکه مصطفی می فرماید. صلی الله علیه و سلم، که: المومنون لایموتون بل ینقلبون. پس نقل دگر بود و مرگ دگر بود. مثلاً اگر تو در خانه ای تاریک باشی و تنگ، نتوانی تفرج کردن روشنایی را در او، و نتوانی که پای دراز کنی نقل کردی از آن خانه به خانه بزرگ و سرای بزرگ که دروستان باشد و آب روان، آن را مرگ نگویند.

ص ۲۳۳ ب ۵۱۴۱، گفت انانحن نزلنا خدا... رک شرح ص ۲۴ س ۳

ص ۲۴۲ ب ۵۳۶۸، حق صفی را بهر این ارسال کرد...، صفی: برگزیده، لقب آدم ابوالبشر، در زیارت وارث می خوانیم: السلام علیک یا وارث آدم صفة الله و در قرآن: ان الله اصطفی آدم و نوحاً...

ص ۲۴۳ ب ۵۳۷۰، گفت انی جاعل اندر نبی... اشاره به ی ۳۰ س ۲، بقره: واذقال ربک للملائکه

انی جاعل فی الارض خلیفہ قالوا اتجعل فیہا... و هنگامیکہ گفت پروردگار تو بہ فرشتگان کہ خواہم قرارداد در زمین جانشینی گفتند آیا قرار دہی...

ص ۲۴۴، ب ۵۴۰۱ - ۵۴۰۳، گفت با موسی خدا... مربوط است بہ واقعہ بعثت حضرت موسی، هنگامیکہ از دور آتشی بر طور دید و برای اخذ آتش بہ آنجا رفت درختی را دید کہ از آن آتش می تراود و از آن میان صدایی شنید کہ ای موسی تو بہ سرزمین مقدس طوی قدم نہادہ ای نعلین ہایت را در بیاور... این جریان در قرآن کریم س طہ از آیہ ۹ بہ بعد آمدہ است. اینک آیات ۹ - ۱۲: و هل اتیک حدیث موسی اذ رما نارا فقال لاهل امکثوا انی آنست نارا لعلی اتیکم منها بقبس او اجد علی النار ہدی فلما اتاہا نودی یا موسی انی اناریک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس الطوی.

ص ۲۵۰ ب ۵۵۵۱، نسفعا بالناصیہ نشیندہ ای... اشارہ بہ ی ۱۵ س ۹۶، علق: کلاً لئن لم ینتہ لنسفعا بالناصیہ: نہ چنین است همانا اگر دست بر نہداشت کشانیمش بہ پیشانی.

ص ۲۵۱ س ۱۹، ان لله تعالى عباداً اذا نظروا الى عباده البسو هم لباس السعاده
ماخذ این حدیث را نیافتیم

ص ۲۵۱ ب ۵۵۷۱ و س ۹، گفت یزدان رحمت من سابق است... اشارہ بہ حدیث سبقت رحمتی غضبی، رک شرح ص ۴۴ ب ۸۲۶

ص ۲۵۳ ب ۵۶۲۱ - ۵۶۲۴، ان لله عباداً گفته است... رک شرح ص ۲۵۱ س ۱۹

ص ۲۵۴ س ۲۴، و معنی صیغۃ اللہ این است... مأخوذ از ی ۱۳۸ س ۲ بقرہ، صیغۃ اللہ و من احسن من اللہ صیغہ و نحن له عابدون: رنگ خدا و کیست نکوتر از خدا در رنگ و مائیم برای او پرستشگران.

ص ۲۵۸ ب ۵۷۳۸، ما خلقت الجن والانس خدا... اشارہ بہ ی ۵۶ س ۵۱ ذاریات، ما خلقت الجن والانس الایعبدون: و نہ آفریدم پری و آدمی را مگر تا پرستشم کنند.

ص ۲۵۹ ب ۵۷۶۵، گفت دنیا را خدا دارالغرور... اشاره به چند آیه به همین مضمون در قرآن کریم از جمله: ۳/۱۸۵ - ۵۷/۲۰ - ۳۱/۳۳ - ۳۵/۵

و ما الحیاة الدنیا الامتاع الغرور: و نیست زندگانی دنیا الاکالای فریب (سرگرمی)

ص ۲۶۰ ب ۵۷۹۸: چون ففروا گفت الی الله در نبی... اشاره به ی ۵۰ س ۵۱، ذاریات، ففروا الی الله انی لکم منه نذیر مبین: پس بگریزید به سوی خدا که منم برای شما از او ترساننده آشکار.

ص ۲۶۱ ب ۵۸۰۳، ما ظلمنا هم شنو اندر کلام... اشاره به ی ۱۱۸ س ۱۶، نحل: و ما ظلمنا هم و لکن کانوا انفسهم یظلمون، هم چنین رک شرح ص ۱۴۳ ب ۲۳۰۷

ص ۲۶۲ ب ۵۸۳۳، هست دل در باطن... ماخوذ از حدیث: قلب المومن عرش الرحمن. ماخذ این حدیث را نیافتم

ص ۲۶۳ س ۲۴، لاضدله و لائدله: خداوند نه ضدی دارد و نه نظیری. سلطان ولد همین مطلب را در ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۲۹۸ - ۲۹۹ و در رباب نامه، تصحیح دکتر علی سلطانی ص ۱۵۹ به نظم و نثر تفسیر نموده است.

ص ۲۶۳ س ۲۶، ما وسعنی سمایی ولاارضی... رک شرح ص ۱۴ س ۱۴

ص ۲۶۴ س ۱، ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم! این حدیث را مرحوم فروزانفر در ص ۵۹ احادیث مثنوی به صور دیگر نقل کرده است. رک شرح ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۷

ص ۲۶۹ س ۳، المخلصون علی خطر عظیم، این عبارت در شرح خواجه ابوب حدیث نبوی و در اتحاف الساده المتقین ج ۹ ص ۲۴۳ منسوب به سهل بن عبدالله تستری ذکر شده است. مولوی:

زانکه مخلص در خطر باشد مدام تا ز خود خالص نگردی او تمام

دفتر دوم

ص ۲۷۳ ب ۶۰۶۱، در نبی فاعتبروا فرمود حق: اشاره به قسمتی از ی ۲ س ۵۹، حشر... فاعتبروا

با اولی الابصار... پس عبرت گیرید ای دارندگان خردها (یادیدگان)

ص ۲۷۴ ب ۶۰۸۸ ع نی که التائب من الذنب رسول... اشاره به حدیث نبوی: التائب من الذنب کمن لا ذنب له: بازگردنده از گناه مانند کسی است که گناهی نیست او را، رک شرح ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۳.

ص ۲۷۴ ب ۶۰۹۸ ع گفت حکمت هست گم کرده حکیم... مراد این حدیث نبوی است: الحکمة ضالة المومن فحيث وجدها فهو احق بها، (جامع صغیر ج ۲ ص ۹۷) و در نهج البلاغه بدین صورت به حضرت علی - علیه السلام - منسوب است: الحکمة ضالة المومن فخذ الحکمة ولومن اهل النفاق. شرح نهج البلاغه ج ۴ ص ۲۷۸، در سفینه البحار ج ۱ ص ۲۹۱ چنین آمده: الحکمة ضالة کل حکیم: حکمت گم شده هر حکیمی است. این صورت اخیر به مراد مولف (سلطان ولد) نزدیک تر است.

ص ۲۷۶ ب ۱۳۷ ع اکلها دایم... بخشی از ی ۳۵ س ۱۳، رعد... اکلها دایم و ظلها تلک العقبی... رک شرح ص ۹۸ ب ۲۰۵۰

ص ۲۷۹ ب ۱۹۹ ع مصطفی زین گفت زدن حیره، رک شرح ص ۴۵ ب ۸۳۸

ص ۲۷۹ ب ۲۱۸ ع هر که خود دانست فرمود این علی... به احتمال اشاره به حدیث: من عرف نفسه فقد عرف ربه، رک شرح ص ۱۵۹ ب ۳۴۲۵

ص ۲۷۹ ب ۲۲۰ ع حق چو اقرب آمد از حبل الوریث: مراد قسمتی از ی ۱۶ س ۵۰ ق، می باشد... و نحن اقرب الیه من حبل الوریث، و ما نزدیکتریم بدو از بند ورید (رگ گردن)

ص ۲۷۹ ب ۲۲۵ ع یقبض... اشاره به ی ۲۴۵ س ۲ بقره: والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون

ص ۲۸۵ س ۱۲ به بعد، موسی... تمنا می کرد که کاشکی من از امت محمد بودم... مآخذ متعددی دارد: از جمله طبری در تفسیر چاپ مصر ج ۹ ص ۴۱ - ۴۲ و حافظ ابونعیم در دلائل النبوه ج ۱ ص ۱۴ و ابوالفتح در تفسیر خود ج ۲ ص ۴۶۱ - ۴۷۴، مطلب ذیل از تفسیر ابوالفتح ذکر می گردد:

عبدالله بن عباس روایت کرد از رسول (ص) که گفت چون خدای تعالی موسی را الواح داد در الواح

نگرید گفت بار خدایا کرامتی دادی مرا که کس را ندادی پیش از من، خدای تعالی گفت: انی اصطفیک برسالائی و بکلامی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین. آنچه من ترا دادم بستان و نگاهدار به جد و محافظت و چنان ساز که بر دوستی محمد (ص) پیش من آبی. موسی گفت: بار خدایا محمد (ص) کیست؟ گفت: احمد است آنکه من نام او بر عرش نقش کرده‌ام پیش از آنکه آسمان و زمین آفریده‌ام به دو هزار سال، و پیغمبر من است و حبیب من است و گزیده من از خلقان من و او را دوست‌تر دارم از جمله خلقان و جمله فرشتگان. موسی گفت: بار خدایا چون محمد به نزدیک تو این منزلت دارد هیچ امت هستند از امت او فاضلت، گفت: یا موسی فضل امت او بر دگر امتان چنان است که فضل من بر خلقانم موسی گفت: بار خدایا کاش من ایشان را بدیدم. گفت یا موسی تو ایشان را نبینی و اگر خواهی که آواز ایشان بشنوی من ترا بشنوانم؛ گفت بار خدایا خواهم. حق تعالی گفت یا امت محمد، جواب دادند از اصلاّب آباء و ارحام امهات، و گفتند: لیبک اللهم لیبک ان الحمد والنعمة لک والملك لاشریک [لک] لیبک، انتهى به اختصار، (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۴۵ - ۴۶)

ص ۲۸۵ س ۱۴، بعثت معلما، رک شرح ص ۲۷۸ ب ۶۳۹۷

ص ۲۸۵ س ۱۷، اصحابی کالتجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم، رک شرح ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴.

ص ۲۸۷ ب ۶۳۹۷ مصطفی زان گفت این را بر ملا * من معلم آمدم بهر شما، اشاره به حدیث: بعثت داعیا و معلما و لیس الی من الهدی شیء و جعل ابلیس مزینا و لیس له من الضلالة شیء. الناکلی المصنوعه ج ۱ ص ۲۵۴

ص ۲۸۷ ب ۶۴۰۶ گفت اصحابی پیمر کالتجوم... رک شرح ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴

ص ۲۸۹ ب ۶۴۴۲ - ۶۴۴۳، عین آن را دید او در بطن حوت... اشاره دارد به هنگامیکه یونس در شکم ماهی رفت، این واقعه در قرآن کریم س ۳۷ صافات، ی ۱۳۹ - ۱۴۸ ذکر شده است.

ص ۲۹۳ س ۲۱، اذا زهد اخوکم فی الدنيا وله منطق فاقترب ارامنه

ماخذ این حدیث را نیافتم

ص ۲۹۴ ب ۵۳۵، زدنِ تحیراً، رک شرح ص ۴۵ ب ۸۳۸

ص ۲۹۵ ب ۵۵۹، گفت موری ایہا النمل ادخلوا... اشارہ دارد بہ ی ۱۸ س ۲۷، نمل، کہ برخوردار مورچہ را با سلیمان شرح می‌دهد و اینکه فرماندہ مورچگان افراد را بہ داخل لانہ برد، حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایہا النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنودہ و ہم لایشترؤن: تا گاهی کہ آمدند بر درہ مورچگان گفت مورچہ ای گروہ مورچگان در آئید بہ نشمینگاہ خویش نبادا پامالتان کنند سلیمان و سپاہیانہ و ایشان در نیابند.

ص ۲۹۷ ب ۶۲۸، مومنون لایموتون بشنوا این... اشارہ بہ حدیث: المومنون لایموتون، برای اطلاع از ماخذ و اصل حدیث رک شرح ص ۲۳۲ س ۵

ص ۳۰۲ ب ۷۱۳، همچنانکہ دست و پا در روز حشر... مقتبس است از آیات قرآن در مورد معاد، از جملہ: ۳۶/۶۵ - ۲۴/۲۴ - ہم‌چنین رک شرح ص ۱۲۸ ب ۲۷۲۰

ص ۳۰۴ ب ۷۶۴، مرچہ خواہد حق کند کن فیکون... مقتبس از ی ۸۲ س ۳۶، یس، ... اذا اراد شینا ان یقول لہ کن فیکون: گاهی کہ چیزی خواہد کہ بدو گوید بشو پس شود.
ص ۳۰۷ س ۹ بہ بعد: در بیان آنکہ... شرح ماجرای بعثت موسی (ع) مذکور در قرآن کریم س طہ آیات ۹ بہ بعد، ہم‌چنین رک شرح ص ۲۴۴ ب ۵۴۰۱

ص ۳۰۹ ب ۸۸۹، ارنی الاشیا کماہی گفته است... ماخوذ از حدیث: اللہم ارننا الاشیاء کماہی، شرح خواجہ ایوب ذیل این بیت از مثنوی مولوی:
طعمہ بنمودہ بما وان بودہ شست آن چنان بنما بہ ما آن را کہ هست

استاد فروزانفر در ص ۴۵ احادیث مثنوی نوشتہ‌اند کہ آنرا در احادیث ندیدہ‌اند اما حدیثی قریب بدین مضمون از ص ۱۸ کنوز الحقائق آورده‌اند: اللہم ارنی الدنیا کما ترہا صالحی عبادک. مولوی ہمین مطلب را در مثنوی آورده است:

- ای میسر کردہ ما را در جہان سخرہ و بیگارہا را وارہان
طعمہ بنمودہ بما وان بودہ شست آن چنان بنما بہ ما آن را کہ هست

- راست بینی گر بدی آسان و رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
مصطفی کی خواستی آن را ز رب
آن چنانکه پیش تو آن جزو هست

ص ۳۱۳ ب ۶۹۶۷ از رگ گردن چو هست اقرب خدا... مستفاد از ی ۱۶ س ۵۰ ق، رک شرح
ص ۲۷۹ ب ۶۲۲۰

ص ۳۱۴ ب ۶۹۸۶، مصطفی یا تن نه بر معراج رفت... می بایستی به صورت استفهام اثباتی
قرائت شود تا موافق آیات ۶۹۸۵ و ۶۹۸۹ باشد، در عین حال با نظر امامیه هم موافق. بسیاری از اهل
سنت موافق معراج جسمانی رسول اکرم (ص) نیستند.

ص ۳۱۷ ب ۷۰۴۲، جاهدوا فرمود حق اول به مال... اشاره به ی ۲۰ س ۹، توبه، الذین آمنوا و
هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله و اولئک هم الفائزون؛ آنانکه
ایمان آوردند و هجرت کردند و بکوشیدند در راه خدا به مال و جانهای خود بزرگتر است پایه آنان نزد
خدا و آنانند رستگاران. همین مضمون در س ۴۹، حجرات، ی ۱۵ آمده است.

آیات
احادیث
اعلام
اشعار دیگران
سخنان مشایخ
ضرب المثل ها
عبارات عربی

فهرست آیات

اخستوا فيها: ۱۱۲

ادعونی: ۱۸۵، ۳۵۵

ادعونی استجب لكم ان الذين يستكبرون عن عبادتي سيدخلون جهنم داخرين: ۳۵۵

اذا اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم... ۳۲۶

اذا اراد شیئاً ان يقول له کن فیکون: ۳۶۶

اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه... ۳۶۱

اذکروا لله: پانزده، ۱۳، ۳۲۴

ارجعوا: ۲۰۱

ارجعی: ۱۰۹، ۳۴۴

ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی: ۳۴۴

ارسلناک: ۱۴۶

ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لكن انظر الی الجبل: ۹۰

اسجدوا: ۵۹

اشدقسوه: ۱۰۲

اقیموا الصلوه واتوا الزکوة: ۳۳۶

- اکلہا دایم: ۹۸، ۲۷۶، ۳۴۳، ۳۶۴
- الا ان اولیاء اللہ لاخوف علیہم و لاہم یحزنون: ۱۴۹، ۱۷۷، ۲۳۲، ۲۶۹، ۳۳۹
- الا ان حزب الشیطان ہم الخاسرون: ۳۳۹
- الحقناہم: ۱۹۸
- الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات: ۷۳، ۳۴۵
- الذین آمنوا و ہاجروا و جاهدوا فی سبیل اللہ باموالہم وانفسہم... ۳۶۷
- الذین جاهدوا فینا لتہدینہم سبلنا: ۲۹
- الذینہم علی صلوۃ دائمون: ۳۴۴
- الذین یؤمنون بالغیب: ۱۶۶
- الذین یؤمنون بالغیب و یمینون الصلوۃ و مما رزقنا ہم ینفقون: ۳۲۴
- الرحمن علم القرآن: ۲۹۴
- الست بریکم: ۲۴، ۳۲۶
- اللہ الصمد: ۱۵۱
- اللہ اشتری: ۱۳۶، ۳۵۱
- اللہ الغنی: ۱۲۷
- الیوم نختم علی افواہہم و تکلمنا ایدیہم و تشهد أرجلہم بما کانوا یکسبون: ۳۴۹
- اناریکم الاعلیٰ: ۳۳۷
- ان اللہ اشتری من المومنین انفسہم و اموالہم بان لہم الجنة: ۱۳۵، ۳۵۱
- ان اللہ اصطفیٰ آدم و نوحا: ۳۶۱
- ان اللہ علی کل شیء قدير: ۱۲۴
- اناللہ و انا الیہ راجعون: ۱۰۹
- ان اللہ با مربالعدل والاحسان: ۳۳۶
- ان اللہ یغفر: ۴۴، ۳۳۲
- ان الی ربک المنتہی: ۱۷۴
- انانحن نزلنا: ۲۴، ۲۳۳، ۳۶۱
- انانحن نزلنا الذکر و انالہ لحافظون: ۲۴، ۲۳۱، ۳۲۶
- اناهدیناہ السبیل اما شاکراً و اما کفورا: ۳۳۳
- انبتت سبع سنابل: ۱۷۰، ۳۵۴

انما الحیوة الدنیا لهُو و لعب: ۳۵۴

ان من شی: ۹۱

انی جاعل: ۲۴۳، ۳۶۱

انی جاعل فی الارض خلیفه: ۲۴۲، ۳۶۱، ۳۶۲

اوتیتم من العلم قلیل: ۵، ۳۲۲

اولئک کالاتعام بل هم اضل: ۱۰۱

اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهدا والصالحین و حسن اولئک رفیقاً:

۳۱۱

اهبطوا: ۱۰۸، ۳۴۴

اهبطوا منها: ۲۵

اهبطوا منها جمیعاً: ۲۴، ۳۲۶

اهدنا الصراط المستقیم: ۱۵۶

ایها النمل ادخلوا: ۲۹۵، ۳۶۶

یاکواب و اباریق و کاس من معین: ۳۴۰

تسبیح له السماوات السبع والارض و...: ۳۴۱

تشتهی الانفس: ۱۵، ۱۱، ۳۲۳

تعزمن تشاء و تذل من تشاء یدک الخیرانک علی کل شی قدیر: ۳۰۴

تلاذ الاعین: ۱۵، ۱۱، ۳۲۳

ثم قست قلوبکم من بعد ذلك فهی کالحجاره او اشد قسوه...: ۱۰۱

جاهدوا: ۳۱۷، ۳۶۷

حبل الوریث: ۲۷۹، ۳۶۴

حتى اذا آتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا... ۳۶۶

خبیثین: ۶۵

رابعهم: ۱۰۲

رابعهم کلهم: ۱۰۱، ۳۴۳

رب الفلق: ۲۱۴، ۳۵۸

ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر...: ۳۵۰

رفعنا بعضهم فوق بعض درجات: ۲۶۸

- زین للناس: ٤١
- زین للناس حب الشهوات: ٣٩
- سقاہم ربہم: ٨٦، ٣٤١
- سیقولون ثلاثہ رابعہم کلہم: ٣٤٣
- صبغة الله: ٢٥٤، ٢٥٥، ٣٦٢
- صبغة الله و من احسن من الله صبغة و نحن له عابدون: ٣٦٢
- صلوة دايمون: ٣٤٤
- صم بکم عمی: ١٣٧، ٣٥١
- صم بکم عمی فہم لا يرجعون:
- طیبین: ٦٥
- ظلمنا نفسنا: ١٣٢، ٣٥٠
- عبس و تولى: ٣٢٢
- عسی ان تکرہوا شیئاً و ہو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و ہو شر لکم:
- علم الاسماء...: ١٨٩
- علیہم ثیاب سندس واستبرق...: ٣٤١
- غرّٰنہم: پانزدہ، ١٣، ٣٢٤
- فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی: ٦٢
- فازلہما الشیطان عنہا فاخرجہما...: ٣٢٦
- فاعتبروا: ٢٧٣
- فاعتبروا یا اولی الابصار: ٣٦٣
- فالق الاصباح: پانزدہ، بیست و چہار، ٢٤، ٣٢٤
- فان حزب الله هم الغالبون: ٣٣٩
- فتبارک الله احسن الخالقین: ٣٣٣
- فرحین بما آتاهم الله من فضله و یستبشرون...: ٣٣١
- فرحین عند ربہم: ٣٩، ٣٣١
- فسجد الملائکۃ کلہم اجمعون: ١٨٣، ٢٣٤، ٢٣٥
- ففروا: ٢٦٠، ٣٦٣
- ففروا الی الله انی لکم منه نذیر مبین: ٣٦٣

- فلما تجلی ربه للجبل جعله دكا و خر موسى صعقا: ۹۰، ۳۲۱
- فلما جن علیه اللیل رہا کوکبا قال هذا ربی...: ۳۳۸
- فمن ثقلت موازینہ فاولئک هم المفلحون: ۸۷
- فمن يعمل مثقال ذره خیرا یرہ: ۱۴۴، ۳۴۲
- فمن يعمل مثقال ذره شرا یرہ: ۳۴۲
- فی قلوبہم مرض: ۸۳، ۳۴۰
- قال اخسروا فیہا ولا تکلّمون: ۳۴۵
- قالاربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین: ۳۵۰
- قالوا بلی: ۲۴
- قسمنا بینہم: ۱۹۴، ۳۵۷
- قل اعوذ برب الفلق: ۳۵۸
- قل انما انا بشر مثلكم یوحی الی...: ۱۹۱
- قل کل يعمل علی شاکلہ...: ۳۵۳
- قل یا عبادى الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمته الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً: ۳۳۲
- قولہم انا قتلنا المسیح ابن مریم رسول الله...: ۳۲۵
- کلا لئن لم ینتہ لنسفعا بالناصیہ: ۳۶۲
- کل آمن بالله و ملائکة و کتبه و رسله لاتفرق بین احد من رسله: ۳۶۰
- کل شی هالک الا وجهه: ۳۹، ۴۰، ۱۵۰، ۲۱۱، ۳۲۵، ۳۳۱
- کلما نضجت جلود: ۱۳۷
- کلما نضجت جلودهم بدلنا هم جلوداً غیرها: ۱۳۶، ۳۵۱
- کل من علمیها فان...: ۳۳۳
- کل يعمل: ۱۵۸، ۳۵۳
- کل یوم هو فی شان: ۵۱، ۷۵، ۷۶
- کن فیکون: ۳۰۴
- لاحب الاقلین: ۶۹، ۳۳۸
- لاتیاسوا من روح الله... الا القوم الکافرون: ۳۲۸
- لاخوف علیهم: ۷۸
- لاشرقیه و لاغربیه یکاد زیتها...: ۳۳۴

لأنفرق: ۲۲۹، ۲۶۹، ۳۶۰

لأنفرق بین احد منهم: ۲۶۹

لأنفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون: ۳۶۰

لا یفرنک: ۹۵، ۳۴۲

لا یفرنک تقلب الذین کفروافی البلاد: ۳۴۲

لا یشرک بعبادة ربه احدا: ۱۵۶

لا ییاسوا من روحنا: ۱۸۳، ۳۵۵

لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابى لشدید: ۱۳۰، ۳۴۵

لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه...: ۳۲۵

لقد کررنا بنی آدم...: ۲۴۰، ۳۰۷

لن ترانى: ۹۰

لوانفقت ما فی الارض جمیعاً ما لفت بین قلوبهم ولكن الله الف بينهم: پانزد

لوکان البحر مداداً لکلمات ربی: ۳۱۱

لیتنی: ۱۲۹، ۳۴۹

لیتنی کنت تراب: ۱۲۹

لیس کمثله: ۴۵، ۳۳۲

لیس کمثله شی و هوا لسمیع البصیر: ۳۳۲

ما ارسلناک الا رحمة للعالمین: ۱۳۳

ما اصابک: ۱۳۲، ۱۹۴، ۳۵۰، ۳۵۷

ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سبئة و من نفسک: ۳۵۰

ما تشاءون: ۱۸

ما تشاءون الا ان یشاء الله رب العالمین: ۳، ۱۸، ۴۲، ۷۰، ۳۲۶

ما الحیاة الدنيا الامتاع الفرور: ۳۶۳

ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون: ۳، ۲۵۸، ۳۶۲

ما خلقت الجن والانس: ۲۵۸، ۳۶۲

ما رمیت اذ رمیت ولكن الله رمی: ۶۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۳۴۸

ما زاغ: ۱۶۸، ۳۵۴

ما زاغ البصر و ما طغی: ۳۵۴

- ما ظلمنا: ۱۱۰، ۱۳۱، ۲۶۱، ۳۴۵
- ما ظلمنا هم ولكن كانوا انفسهم يظلمون: پانزده، ۴۷، ۱۳۱، ۳۴۵
- ما كان يعذبهم: ۱۷۲، ۳۵۵
- ما كان الله ليعذبهم وانت فيهم و ما كان الله معذبهم و هم يستغفرون: ۳۵۵
- ما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى يوحى: ۳۵۶
- مثقال ذره: ۱۱۲، ۳۴۶
- مثل الجنة التى و عدالمتقون تجرى من تحتها الانهار...: ۳۴۳
- مثل الذين ينفقون اموالهم فى سبيل الله كمثل حبه...: ۳۵۴
- من يهدى الله فهو المهتدى: بيست و چهار، ۷۰
- ناكسوا رتو سهم: ۸۳، ۳۴۰
- نحن اقرب اليه من حبل الوريد: ۳۶۴
- نحن قسمنا بينهم: ۲۰۶
- نحن قسمنا بينهم معيشتهم فى الحيوه الدنيا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات: ۳۵۷
- نزلنا: ۲۵، ۳۲۷
- نسفعاً بالناصيته: ۲۵۰، ۳۶۲
- نسوء الله: ۱۱۲، ۳۴۵
- والله يقبض...: ۳۶۴
- واسئل القرية: ۲۸۸
- واعتصموا بحبل الله: ۲۴، ۲۶۱، ۳۲۶
- وان من شى الا يسبح بحمده ولكن لا يفقهون تسبيحهم: ۹۱، ۳۰۱، ۳۴۱
- ويشرا الصابرين الذين اذا اصابهم مصيبة قالوا ان الله و انا اليه راجعون: ۳۴۵
- و ذر الذين اتخذوا دينهم لعبا و لهوا و غرتهم الحيوه الدنيا: ۳۲۴
- و رفعنا بعضكم فوق بعض درجات: ۲۶۹
- و فى انفسكم افلا تبصرون: ۹۳
- و فيها ماتت نفس و تلذ الاعين: ۳۲۳
- و قولهم انا قتلنا المسيح ابن مريم...: ۳۲۵
- ولا تحسبن الذين قتلوا فى سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون: ۲۳۲، ۳۳۱
- ولا تكونوا كالذين نسوء الله فانسيهم انفسهم اولئك هم الفاسقون: ۳۴۵

ولما جاء امرنا نجينا هودا والذين آمنوا...: ٣٤٢
 ولوترى اذالمجرمون ناكسوا رءوسهم عند ربهم...: ٣٤٠
 و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين: ١٤٥
 و ما اوتيتم من العلم الا قليلا: ٣٢٢
 و ما ظلمنا و لكن ظلموا انفسكم: ١٣١
 و ما ظلمنا هم ولكن كانوا انفسهم يظلمون: ٣٤٥، ٣٦٣
 و نفس و ما سويها فالهما فجورها و تقويها: ٣٣٣
 و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنين و لا يزيد الظالمين الا خسارا: ٣٤٥
 و هو معكم: ٥٧، ٣٣٥
 و يبقى وجه ربك ذو الجلال و الاكرام: ٣٣١
 هل انيك حديث موسى اذراء انا رأ فقال لاهل...: ٣٦٢
 هل من مزيد: ١٨٧
 هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن: ٣٥٥
 هو معكم اينما كنتم والله بما تعملون بصير: ٣٣٥
 يا ايها الذين آمنوا اذكروا الله ذكراً كثيراً: ٣٢٤
 يا ايها الناس انتم الفقرا الى الله والله هو الغنى الحميد: ٣٤٩
 يا ايها الذين آمنوا لا تتخذوا عدوى و عدوكم اوليا: ١٧٧
 يا ايها الذين آمنوا من يرتد منكم عن دينه فسوف يا تى الله بقوم يحبهم و يحبونه...: ٣٥٣
 يا بنى آدم قد انزلنا عليكم لباساً يواري...: ٣٤٠
 باليتنى كنت تراب: ٩٢، ١٤٤، ٢٢٧، ٣٦٠
 يحبهم: ١٥٨، ٣٥٣
 يرزقون: ٣٣١
 يستلونك عن الروح قل الروح من امر ربي و ما اوتيتم من العلم الا قليلا: ٣٢٢
 يستله من فى السماوات و الارض كل يوم هوفى شان: ٣٣٤
 يضل الله الظالمين و يفعل الله ما يشاء: ٣٥٣
 يضل به كثيراً و يهدى به كثيراً: ١٠٩
 بعض الظالم: ١٦٢، ٣٥٣
 يفعل الله ما يشاء: ١٤٧، ٣٥٣

ينطق عن الهوى: ۱۹۲، ۳۵۶

ينظر فى قلوبكم: ۶۲

يرزقون: ۳۹

يوم تبيض: ۱۴۳، ۳۵۲

يوم تبيض وجوه و تسود وجوه و اما الذين...: ۱۴۳، ۳۵۲

يوم تسود: ۱۴۳

يوم تشهد: ۱۲۸

يوم تشهد عليهم السنتهم وايدىهم و ارجلهم بما كانوا يعملون: ۳۴۹

يوم نطوى السماء كطى السجل للكتب: ۲۲۴

يوم نقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزيد: ۳۵۵

يوم يعرض الظالم على يديه و يقول يا ليتنى اتخذت مع الرسول سبيلا: ۳۵۳

يوم ينظر المرء ما قدمت يداه و يقول الكافر يا ليتنى كنت ثرايا: ۳۴۲

يومنون بالغيب: پانزده، ۱۲، ۳۲۴

فهرست احاديث

اييت عند ربي: ١١٨

اييت عند ربي يطعمني ويسقيني: ١١٨، ٣٢٧، ٣٤٨

اذا احببت عبداً: ٢٣٠، ٣٦١

اذا احببت كنت له سمعاً و بصرأ و لساناً، بي يسمع، بي يبصر و بي ينطق و بي يمشي: ١١٨، ٣٤٨

اذا تقرب الناس الى خالقهم بانواع البرفتقرب الى الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف

عند الناس في الدنيا و عند الله في الآخرة: ٣٦، ٣٢٩

اذا تم الفقر فهو الله: ١٦٥، ١٦٦، ٣٥٣

اذا زهد اخوكم في الدنيا و له منطق فاقتربوا منه: ٢٩٣، ٣٦٥

ارني الاشياء كما هي: ٣٠٩، ٣٦٦

استوى يوماء: ١٧٤، ٣٥٥

اسلم شيطانى: ١٣٤، ٣٥٠

اصحابى كالنجوم بايهم اقتديتم اهتديتم: ٢٨٥، ٢٨٧، ٣٦٠، ٣٦٥

اصحابى نجوم: ٢٢٥، ٣٦٠

اعداء عدوك نفسك التى بين جنبيك: ٤٢، ٣٣١

اعدت لعبادى الصالحين مالا عين رأت ولا...: ٣٥٠

الا ان الايمان يمان والحكمة يمانية و اجد نفس ربكم من قبل يمن: ٣٣٠

- الان اولياء الله لايموتون بل ينقلبون من دار الى دار: ٣٦١
الله الله في الجهاد للانفس فهي اعدى العدو لكم: ٣٣١
اللهم ارني الاشياء كما هي: ٣٦٦
ان الحق لينطق على لسان عمر: ٣٢٣
ان الشيطان ليفر منك يا عمر: ٣٤٣
ان قلوب بني آدم كلها بين الاصبعين من اصابع الرحمن...: ٣٥٦
ان الله خلق الخلق في ظلمة ثم رش عليهم من نوره: ٣٤٧
ان الله جميل: ٨٣، ٣٤٠
ان الله جميل يحب الجمال: ٣٤٠
ان الله ركب في الملائكة عقلاً بلا شهوة و ركب في بني آدم كليهما...: ٣٤١
ان الله لا ينظر الى صوركم و لالى اعمالكم و لكن ينظر الى قلوبكم و اعمالكم: ٢٦٤، ٣٤٦، ٣٦٣
ان الله يسوق الجنس الى الجنس: ١٢٠
ان رسول الله دخل المسجد فدخل رجل فصلى ثم جاء فسلم...: ٣٣٨
ان لله تعالى عبادة اذا نظر و الى عباده البسوهم لباس السعادة: ٢٥١، ٣٦٢
ان لله عبادة: ٢٥٣
ان لله ملك: ١٢٠، ٣٤٩
انه دعا باناء فافزع على كفيه ثلاث مرات...: ٣٢٢
انى لاجد نفس الرحمن من قبل اليمن: ٣٦، ٣٣٠، ٣٥٩
اولياي تحت قبابي لا يعرفهم غيري: ١٥، ٧٤، ٢٢٢، ٣٢٣، ٣٢٤، ٣٣٩، ٣٥٩
اولياي في قبابي: ١١
بعثت معلماً: ٢٨٥، ٣٦٥
بين اصبعين: ١٩١، ٣٥٦
التائب من الذنب: ٢٧٤، ٣٦٤
التائب من الذنب كمن لا ذنب له: ١٣٢، ٣٥٠، ٣٦٤
تفوح روائح الجنة من قبل قرن: ٣٣٠
تقول النار للمومن جزيا مومن فقد اظفا نورك لهبي: ٣٤٣
الحكمة ضالة المومن: ٣٦٤
الحكمة ضالة كل حكيم: ٣٦٤

- حيث لاصبر ايمان له: ١٦، ١٣٩
 خفى لشدة ظهوره: ٢٣٦
 خلق الخلق ظلمة في ثم رش عليهم من نوره: ١١٤، ٣٤٧
 خير الناس من ينفع الناس: ٧، ٣٢٢
 الدنيا جيفة و طلابها كلاب: ٣٥٧
 الدنيا ساعة فاجعلها طاعة: ٣٥٠
 الدنيا سجن المومن: ٣
 الدنيا سجن المومن وجنة الكافر: ١٠٩، ٣٢١
 الدنيا مزرعة الآخرة: ٩، ١٤٤، ٣٢٣، ٣٤٢، ٣٥٢
 رب تال: ٦٠، ٣٣٦
 رب تالي القرآن و القرآن بلغته: ٣٣٦
 رب زدني تحريفيك: ٣٣٢
 رب طاعة كان لك ميشومه... ٥٩
 رش عليهم من نوره: ١٨٧، ٣٤٧، ٣٥٦
 زدني حيره: ٤٥، ٢٧٩، ٣٦٤
 زدني تحيراً: ٢٩٣، ٣٣٢
 سبقت رحمتي غضبي: ٢٥١، ٣٣٢، ٣٥٥، ٣٦٢
 السعيد من سعد: ٤٦، ٣٣٣
 السعيد من سعد في بطن امه والشقى من شقى في بطن امه: ١٠١، ٣٣٢
 الشقى من شقى في بطن امه: ٣٤٤
 صل انك لم تصل: پانزده، ٦٩، ٣٣٨
 فلما بلغ صدره المنتهى فانتهى الى الحجب... (حديث معراج): ٣٢٨
 قدمت من الجهاد الاصفر الى الجهاد الاكبر مجاهده العبد هواه: ٣٤٩
 قلب المومن بين الاصبعين من اصابع الرحمن يقلبه كيف يشاء: ١١٨، ٣٤٧، ٣٦١
 قلب المومن عرش الرحمن: ٣٦٣
 القناعه كنز لا يفنى: ٣٤١
 كان اذا تكلم بكلمته اعادها ثلاثاً...: ٣٢٢
 كان اذا دعا ثلاثاً و اذا سال سال ثلاثاً: ٣٢٢

- كتب ربكم على نفسه بيده قبل ان يخلق الخلق رحمتى سبقت غضبى: ۳۳۲
- كلموا الناس على قدر العقول: ۲۸، ۳۲۸
- كما انتم تعيشون تحشرون: ۱۴۳، ۳۵۲
- لا حول و لا قوة الا بالله العلى العظيم: ۳۳۲
- لا صلوة الا بحضور القلب: ۳۳۸
- لا صلوة تم الا بالحضور: ۶۹، ۳۳۸
- لا ضله و لاندله: ۲۶۳، ۳۶۳
- لاعدو اعدى على المرء من نفسه: ۳۳۱
- لا عين رات: ۱۳۳
- لا ينظر الله الى صلوه لا يحضر الرجل فيها قلبه مع بدنه: ۳۳۸
- لم يسعنى ارضى ولا سماوى و وسعنى قلب عبدى المومن اللين الوادع: ۳۲۴، ۳۲۵
- لودنوت انملة لاحترقت: ۲۷، ۳۲۷
- لولاك: ۲۲۵، ۳۶۰
- لولاك لما خلقت الافلاك: ۳۶۰
- ليس منكم من احد الا و قد و كل به قرينه من الشياطين...: ۲۵۰
- لى مع الله وقت: ۱۹۱
- لى مع الله وقت لايسعنى فيه ملك مقرب و لانبى مرسل: ۳۵۶
- ما عرفناك: ۲۱۵، ۲۱۶، ۳۵۸
- ما عرفناك حق معرفتك و ما عبدناك حق عبادتك: ۳۵۸
- ما وسعنى سماوى ولا ارضى الا و سعنى قلب عبدالمومن: ۲۶۳، ۳۶۳
- ما يزال عبدى يتقرب الى بالتواقل حتى احبه...: ۳۶۱
- المخلصون على خطر عظيم: ۲۶۹، ۳۶۳
- من احب قوماً فهو منم: ۱۲۰، ۳۴۸
- من اخلص لله اربعين يوماً ظهرت پنايع الحكمة من قلبه على لسانه: ۳۲۲
- من اراد ان يجلس مع الله فليجلس مع اهل التصوف: ۳۴، ۳۵، ۳۲۸
- من استوى يوماء فهو مغبون: ۱۷۴، ۳۵۵
- من ايقن بالخلف جاد بالعطيه: ۱۶۶، ۳۵۴
- من عرف نفسه: ۳۴۲، ۳۵۳

- من عرف نفسه فقد عرف ربه: ۹۳، ۱۵۹، ۳۴۲، ۳۵۳، ۳۶۴
- من لاصبر له لايمان له: ۱۳۸، ۳۵۱
- من يجعل هموماً واحداً...: پانزدہ، ۸۱
- موتوا قبل ان تموتوا: ۲۱، ۶۶، ۷۷، ۱۹۰، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۵۶
- المؤمنون كرجل واحد: ۳۳۹
- المؤمنون كنفس واحد: ۳۳۹، ۳۵۳، ۳۶۰
- المؤمنون لايموتون: ۴۰، ۲۳۲، ۲۵۸، ۲۹۷، ۳۶۱، ۳۶۶
- الناس معادن كمعادن الذهب والفضة: پانزدہ، ۷۰، ۳۳۸
- الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا: ۲۴، ۲۰۸، ۳۲۷، ۳۵۷
- نحن معاشر الانبياء امرنا ان نزل الناس منازلهم و نكلهم على قدر عقولهم: ۳۲۸
- نعم مال صالح: ۱۸۸
- النوم اخ الموت: ۱۴۳، ۳۵۲
- النوم اخ الموت ولايموت اهل الجنة: ۳۵۲
- نوم العالم خير من عباده الجاهل: ۲۱۴، ۳۵۸
- نوم على علم خير من صلاه على جهل: ۳۵۸
- نهى رسول الله (ص) عن الوصال، فقال رجل من المسلمين...: ۳۴۸
- واشوقاه: ۱۴۶
- واشوقاه الى لقاء اخواني: ۳۶، ۳۳۰
- وجه لاعين رات: ۱۳۳، ۳۵۰
- وسعنى قلب عبدى المؤمن: ۱۴، ۳۲۴
- هذا وضر لايقبل الله الصلوه الا به...: ۷
- يسوق الجنس الى الجنس: ۱۲۰، ۳۴۹
- يقال لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزيد...: ۳۵۵
- ينظر بنور الله: ۲۵۲، ۳۰۹

فهرست اعلام

آنانورک: یازده

آدم: ۱۴، ۵۶، ۵۹، ۷۱، ۱۰۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۴۲، ۲۵۲، ۲۶۵، ۳۱۷، ۳۲۶، ۳۳۵، ۳۶۱

ابایزید: ۴، ۷، ۱۰، ۳۶، ۱۸۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۳۳۰، ۳۵۸

ابراهیم خلیل: ۹۵، ۱۲۷، ۳۰۴، ۳۰۹

ابلیس: بیست و دو، ۵۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۸۳، ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۵۲، ۲۶۳، ۲۶۵، ۳۳۵

ابن تیمیه: ۳۵۳

ابن حجر: ۳۲۳

ابوبکر: ۹۱

ابوحنیفه: ۳۶، ۳۲۹

ابونعیم اصفهانی: ۳۲۷، ۳۴۳، ۳۶۴

ابوهریره: ۳۳۰، ۳۳۸

ابویوسف: ۳۲۹

ابی نصر سراج: ۳۶۰

احمد، رک. مصطفی (ص):

ادریس: ۱۲۶، ۱۸۳، ۳۱۴، ۳۲۳

استعلامی، محمد: ۳۲۳

اسحق بن خضر (کاتب): بیست و پنج، ۳۱۸

اسکندر: ۱۱۳، ۳۴۶

امین السلطان (میرزا علی اصغر خان): ۲۷

انقروی: ۳۳۸

اویس: ۳۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۳۵۸

بایزید، رک. ابایزید

بخاری: ۳۴۳

برہان الدین محقق: نہ، ۳۵۹

بوجہل: ۹۱، ۹۲

بوستان (شیخ): بیست و ہفت

بوسینا: ۵۲

بہاء الدین محمد ولد (پدر مولانا): نہ، ۱۹۲، ۳۵۶

بہاء الدین محمد (آخرین خلیفہ مولویہ): بازہ

تجلیل، تجلیل: ہشت

تلمذ حسین: ۳۳۷

توکل، محمد رئوف: ۳۲۹، ۳۳۰

تھامی، ابوالحسن: ۳۲۷

جبریل: ۲۷، ۱۲۷، ۳۲۷، ۳۳۷

جلال الدین محمد: نہ، ۵۰، بازہ، دوازہ، شانزدہ، ہفدہ، مجدد، بیست و سہ، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۳۴، ۴۸،

۵۴، ۹۳، ۱۰۶، ۱۴۸، ۱۵۵، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۲۱،

۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱،

۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۶

جلالی نائینی، محمد رضا: ۳۳۵، ۳۳۶

جنید: ۳۶، ۱۴۵، ۲۴۴، ۳۳۰

حافظ: هفت، ۳۲۱، ۳۳۴، ۳۴۶، ۳۵۲

حسام‌الدین چلبی: ده، یازده، ۲۲۱

حلاج، رک، منصور

حیدر، رک، علی ابن ایطالب

خاقانی: هفت

خرمشاهی، بهاء‌الدین: ۳۴۶، ۳۵۶

خسرو: ۶۰

خضر: هجده، ۳۶، ۳۷، ۵۹، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۸۴، ۳۳۵، ۳۴۶، ۳۵۹، ۳۶۰

خطیب رهبر، خلیل: ۳۲۵

خلیل (ع)؛ رک ابراهیم خلیل

خیرنساچ: ۳۳۰

خواجو: هفت

داود: ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۸۳، ۳۱۷

ذوالقرنین: ۳۴۶

رامیار، محمود: سی و پنج

ربانی، حامد: یازده

رستم: ۵۶

زال: ۵۶

زاهد (فرزند ولد): یازده

زوطی: ۳۲۹

سبحانی، توفیق: ہشت

سعدی: ہفت، ۳۲۷، ۳۴۳، ۳۵۸، ۳۶۰

سلطان ولد: (پدر مولانا جلال الدین): ← بہاء الدین محمد

سلطان ولد (پسر مولانا جلال الدین): نہ، چہارده، شانزده، ہجده، بیست، بیست و پنج، بیست و ہفت،

۳۱۸، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۵۹، ۳۶۳، ۳۶۴

سلطانی گرد فرامرزی، علی: دوازده، بیست و یک، ۳۲۹، ۳۳۶، ۳۴۹، ۳۶۱، ۳۶۳

سلیمان: ۵۸، ۶۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۱۷

سنایی: ہفت، دوازده، ہفده، بیست، ۱۰، ۳۰، ۴۶، ۵۰، ۵۳، ۶۲، ۱۴۲، ۲۴۰، ۲۹۹، ۳۲۳، ۳۲۵،

۳۳۵، ۳۵۸

سہروردی: ۳۲۴

سہل بن عبداللہ تستری: ۳۶۳

سیوطی: ۳۲۸

شافعی: ۳۶، ۳۲۹

شبستری شیخ محمود: ۳۲۳

شبلی: ۳۶، ۲۴۴، ۳۳۰، ۳۳۱

شداد: ۱۸۷

شمس الدین تبریزی: ده، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۵۹

شہرمتانی، عبدالکریم: ۳۳۵، ۳۳۶

شیث: ۴۷

شیخ الرئيس (ابوالحسن میرزا): بیست و ہفت

شیرین: ۶۰

شیطان، رک، ابلیس:

صاحب بن عباد: ۳۳۴، ۳۴۱

صالح: ۳۴۲

صلاح الدین: ده، یازده، ۲۲۱، ۳۵۹

صفوی، سید حسین: ۳۴۷

عابد (فرزند ولد): یازده

عابده (فرزند ولد): یازده

عارف (فرزند ولد): یازده

عارفه (فرزند ولد): یازده

عباسی، عبداللطیف: ۳۶۱

عبدالله بن عباس: ۳۶۴

عثمان: ۳۲۲

عطار: هفت، بیست، ۱۰، ۱۰۶، ۲۹۹، ۳۲۳، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۴۸، ۳۵۷

عراقی: هفت، ۳۳۴، ۳۴۸

علاءالدین کیقباد: ۳۵۷

علی بن ایبطالب (ع): ۳۶، ۳۷، ۹۳، ۱۳۴، ۱۵۹، ۲۲۱، ۳۰۹، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۷، ۳۵۱،

۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۶۴

علی بن حسین (ع): ۳۵۷

عمر بن خطاب: ۳، ۱۰۰، ۳۲۳، ۳۴۳

عبسی بن مریم (ع): ۱۵، ۴۷، ۸۸، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۸۱، ۲۰۶، ۲۲۷، ۲۸۲، ۲۸۹، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۸،

۳۰۹، ۳۱۴، ۳۲۵، ۳۳۳

عین القضاة: ۳۳۶

غزالی، احمد: ۳۳۵، ۳۳۶

غزالی، محمد: ۳۲۱

فاطمه خاتون (همسر ولد): یازده، ۳۵۹

فردوسی: ۳۳۴

فرعون: ۱۸۷

فروزانفر، بدیع الزمان: سی و پنج، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۶۳، ۳۶۶

فروغی، محمدعلی: ۳۵۸

قارون: ۴۷، ۹۱، ۳۰۲، ۳۴۱

کاشانی، عزالدین: ۳۵۶

کرخی: ۲۴۴

کریم الدین بکتمر: یازده

کلیم اللہ، رک. موسیٰ (ع)

کنعان: ۲۶۷

گوهرین، صادق: ۳۳۹، ۳۴۸

مایل ہروی، نجیب: سیزده

ماسینیون، لویی: ۳۲۳

مالک: ۳۲۹

محقق، رک. برہان الدین محقق:

محمد بن عبداللہ (ص)، رک. مصطفیٰ (ص)

محمد الحموی المولوی: بیست و پنج، ۳۱۸

مدرس رضوی: ۳۲۵، ۳۳۶

مدیر شاتہ چی، کاظم: ۳۳۳

مرتضیٰ رک. علی ابن ابیطالب (ع):

مریم: ۲۱۸

مسلمی (س): پانزدہ، شانزدہ، بیست و دو، ۷، ۸، ۲۱، ۲۷، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۶، ۵۹، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۹، ۸۳، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۷۸، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۷

مصفا، مظاہر: ہشت، سی و پنج، ۳۱۵

معزی، محمد کاظم: سی و پنج

منصور (حسین بن منصور حلاج): ۱۰، ۱۷۱، ۲۷۸، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۸، ۳۰۸، ۳۲۳، ۳۳۵

موحد، محمدعلی: ۳۲۱

موسی (ع): هجده، نوزده، ۳۶، ۳۷، ۴۷، ۶۰، ۶۵، ۷۵، ۸۹، ۹۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۸۶، ۳۰۲، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۵

مولانا، رک. جلال الدین محمد:

نافذ اورلوق، فریدون: دوازده

نجم الدین کبری: ۳۵۶

نظامی: ۳۵۷

نفیسی، سعید: یازده، دوازده

نمرود: ۱۲۷، ۱۸۷

نوح: ۲۹، ۴۷، ۹۱، ۱۷۲، ۲۶۷، ۳۰۹، ۳۴۲

واجد (فرزند ولد): یازده

هجویری: ۳۲۴، ۳۴۸

همایی، جلال الدین: یازده، دوازده، بیست و چهار، بیست و هفت، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۴۸، ۳۵۶، ۳۶۳

هود: ۹۱، ۳۴۲

یازجی، تحسین: ۳۳۶

یحیی: ۲۱۸

یزید: ۱۸۳

یعقوب: ۵۸، ۵۹، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۸۸

یغمایی، حبیب: ۳۴۶

یوسف: ۵۸، ۱۶۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۴۱

یونس: ۲۸۹، ۳۶۵

فهرست اشعار دیگران

۱ - مجدود بن آدم سنایی

- ای هواهای تو هوا انگیز وی خدایان تو خدا آزار

ص ۳۰

- ز آتش دان حواست را همیشه هستی و مستی ز دوزخ دان نهادت را همیشه مبدا و منشا
پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی بس عجب نبود که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

ص ۴۶

- دل یکی منظری است ربانی خانه دیو را تو دل خوانی

ص ۶۲ - ۲۶۴

- در تو شیطانی و رحمانی و روحانی درست در شمار هر که باشی آن توی روز شمار

ص ۱۴۲

- مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد

ص ۵۳ - ۲۴۰

۲ - فریدالدین عطار

- چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد
کف دریا همه کفرست و آبش جملگی ایمان ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشید

ص ۱۰۷

۳ - جلال الدین محمد مولوی

- حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد از تندی اسوارم حلاج زند دارم

ص ۱۰ و (۱۵۴۲۶)^۱

۱ - شماره‌هایی که داخل دو کمان () ذکر شده است، شماره بیت در کلیات دیوان شمس تصحیح مرحوم فروزانفر است.

- جانی که رو این سوکند با بایزید ارخو کند
با در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
ص ۱۰ و ۲۹۹ (۲۹۲)
- به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
پس آن دلیر دگر باشد من بیدل دگر باشم
ص ۱۱ (در کلیات مشاهده نشد)
- نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
ص ۳۴ (۲۵۴۱۳)
- جزو درویشند جمله نیک و بد
ور نباشد این چنین درویش نیست
ص ۹۳ (۴۴۷۴)
- یک جوهری چو بیضه جوشید گشت دریا
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد
ص ۱۰۶ (۸۷۹۲)
- چون ازیشان مجتمع بینی دو یار
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
ص ۱۴۸ مثنوی معنوی
- چو نیست عشق ترا بندگی بجا می‌آر
که حق فرو نهد مرزهای مزدوران
ص ۱۵۵ (۲۱۸۹۱)
- این قدر عقل نداری که بدانی آخر
گر نه شاهی است پس این بار که سلطان چیست
ص ۲۲۴ (۴۳۰۲)
- خیره میاخیره مرو جانب بازار جهان
رائکه درین بیع و شری ابن ندمی آن نبری
ص ۵۳ (۲۵۹۲۹)
- جز لطف و جز حلاوت از گلشکر چه آید
جز نور پنخش کردن از ماه و خور چه آید
ص ۲۵۱ (۸۸۹۷)
- ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری
هر ذره از خورشیدت گویای انالاحقی
این طرفه که از یک خم هر یک زمینی مستند
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست
ص ۲۹۹ (۲۷۵۶۰ - ۲۷۵۶۳)
- گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب پرو
ور تو سر حق بدانستی بدان سرباش یار
ص ۲۹۹ (۴۱۹۱ - ۴۱۹۲)

بس صدف‌های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم تا به سوی گنج‌های لایزالی در مکنون تاختیم
ص ۱۵۲ (۱۶۷۰۱)

همچنین ابیات ۱۰۲۹ - ۱۰۴۸ و ۴۰۸۸ و ۳۷۸۶ و ۴۶۴۸ - ۴۶۵۰ و ۱۷۴۵ و ۴۹۷۱، در متن
انتہانامہ از مثنوی معنوی است.

۴ - اشعار دیگران

- | | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| - فانی ز خود و به دوست باقی | این طرفه که نیستند و هستند |
| ص ۱۰ - ۵۴ | |
| - هم خدا داند خدا را غیر کی گنجد درو | زانکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست |
| ص ۵۲ | |
| - هرچه که دیدم همه هیچ است هیچ | بنده آنم که نمی‌بینمش |
| ص ۱۵۲ | |
| - هر که بر خود نکرد عدل بدان | نکند عدل بر ستم‌زدگان |
| ص ۲۷۱ | |
| - مثال من تو نیابی میان انس و ملک | نبوده است و نباشد مرا کسی همتا |
| مثالم ارتو بیابی بدان که من باشم | به صورت دگری آمده برون عمدا |
| ز جیب هر ولی ای دان که سرکنم بیرون | که هر که بیند گوید نبود مثل ورا |
| سوار شمع و چراغم مثال شعله نور | دوی مبین که همیشه یکی است نور خدا |
| ص ۲۸۵ | |
| - گر با همه ای چو بی بی همه‌ای | ور بی‌همه ای چو با ویی با همه‌ای |
| ص ۲۹۴ | |
| - با بدان کم‌نشین که صحبت بد | گرچه پاکی ترا پلید کند |
| چشمه آفتاب تابان را | ذردای ابر ناپدید کند |
| ص ۲۰۷ | |

فهرست سخنان مشایخ

بایزید:

سبحانی ما اعظم شانی: ۲۱۵، ۱۰

لیس فی جبتی سوی الله: ۲۱۵، ۱۰، ۳۵۸

مارایت شینا الا و رایت الله فيه: ۴

حسین حلاج: انا الحق: ۱۰، ۵۸، ۷۷، ۱۰۰، ۱۵۱، ۱۷۱، ۲۰۹، ۲۵۶، ۲۷۸، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۰۸

۳۲۳، ۳۳۵

فهرست ضرب المثل‌ها

فارسی:

آفتاب از آفتاب منزّه است. ۱۶۵

انگور ز انگور همی گیرد رنگ. ۱۷۷

از کوزه برون همان تراود که دروست (چیست در کوزه تلابد زو همان): هجده، ۱۴۰

تا نچشی ندانی: ۴۹

جوینده یابنده است (پس بقین جوینده یابنده بود) ب ۵۰۰۶

دست بالای دست بسیار است (دست بر بالای دست است ای پسر)

در خانه اگر کس است یک حرف پس است (پس بود بانگی اگر در ده کس است): هفده، ۸، ۳۴

۲۳۲. ب ۲۱۱۲

گندم از گندم بروید جو ز جو (گندم ارکاری همان را بدروی...): هجده، ۱۴۳، ۳۵۲

هر چیز که در جستن آنی آنی: هفده، ۹۶

عربی:

اطیب الشعرا کذب: بیست و چهار، ۲۰۷، ۳۵۷

الحکم للغالب: ۸۷

العاقل یکنبه الاشارة: ۱۴، ۳۰، ۲۳۲

المجاز قنطره الحقیقه: ۲۱۹

کل شی من الملیح ملیح: هفده، ۲۱۴

کل شی یرجع الی اصله: ۴۶، ۱۰۷

کل ناقص ملعون: ۲۱۲

من لم یذق لم یعرف: هفده، ۴۹، ۱۱۶

فهرست عبارات عربی

که مکرر در متن آمده و به همین دلیل شماره صفحه برای آن قید نمی‌شود.

ابدالابد

الی ما لانهایه

ان شاء الله تعالی

تخلقوا باخلاق الله

تم الکلام

رحمة الله علیه

رضوان الله علیهم

رضی الله عنه

صلی الله علیه و آله

علیه السلام

علیهم السلام

قدس الله سره العزیز

قدس الله سرهم

قدسنا الله بسره العزیز

لااله الاالله

لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

والله اعلم